1

ق

خدایا جهان پادشاهی تراست | ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی | همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریدست بالا و پست | تویی آفریننده هرچه هست
تویی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست | خرد داد بر [illegible] الهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده | چراغ هدایت تو بر کرده
تویی کاسمان را برافراشتی | زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی به یک قطره آب | بگوهرهای روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید | بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را | تو در روی جوهر کشی رنگ را
نثار دهوا تا نگویی ببار | زمین ناورد تا نگویی بیار

نهنگان همی ... آشکار شدن [illegible]

بدین سان [illegible] آرند و از دشت و رود ... نیکان و از نیک نامان درود

وزین حال اگر [illegible] ... زیارت که نیک مردان شوم

شوم بر درم ریو خود [illegible] ... کم سرکشی نیک نام گشان

زبی التی و [illegible] نیخ ... جهان باد و از باد شد تو بیخ

زشاهان گیتی درین [illegible] ... [illegible] من چراغی شگوف

که دیدت بر پیچ رنگین ... [illegible] عالی اداز توطلی

بهر دانشی در قرار [illegible] ... بهر نکته خانه [illegible] خاسته

پذیرفته از هر [illegible] ... جدا گانه در هر فنی یک فنی

شکرد ام از [illegible] انجمن ... زهر دیده رنجین

کسی را که در گریه ادم جواب ... بخندانمش بار چون آفتاب

بدستم در از دولت جوش عنان ... طرز دخیش شد [illegible] جهان

توانم در زه بردو خشن ... بزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت سن از گور رست ... زجا گر بجنبم شود بیخ سست

چو حلقه جهل گشت خلوت مزار ... بزم آمدن دور باشد زکار

[illegible]

کرم نیست روزی بهر کسان | خدایت رواق و رزق [illegible]ان
مرا کاشکی بود جان آن درست | کز[illegible] عجب [illegible]یس
درین منزل خاک ادنم چون | [illegible] براوردن از خطر بود
ببین حال منزل کشتی چون بود | که در [illegible] منزل و چون بود
در حلق را که براند[illegible] ام | [illegible]ده بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود اگر فشم زمان | [illegible]م از چهل روز کرده تمام
خود در جاز تا[illegible]ش ندیم دگر | [illegible]ستم درین چار دیوار تنگ
نصر چو که انداختم در خراس | دری [illegible] ادم بچو مرشناس
هزار افرین بر بخت رودی | که بر بباز دا[illegible]وی گوهری
تو خشک از اشک رخسار من | که گل براید ده دیوار من
تن انجا [illegible] چنین ساخت | دل انجا بگنجینه پرداخت
بیادی بردم چها برابر | که شغل دگر بود خواب و خور
نخستم تشنی شاد بوسه ای | که بگشادم آن اتش از دامن دری
ضمیرم نه زین ملک آتش زنست | که مریم صفت بکر استن است

[illegible]

[illegible]

تهی دست ... [illegible] من | بیاد آوری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشک ... [illegible] | فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر من چو ... [illegible] | من آمین کنم تا شود مستجاب

درود م رسانی ... [illegible] رود | ... بیابم ز گنبد فرود

فرازنده بنیاد چون ... [illegible] | ... ایم سخن گر تو آنی بتن

بدان خالی از من ... [illegible] | که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خنده جنده ... [illegible] | تو خفتگان را فراموش مکن

جوانمرد ... [illegible] کام | سوی خوابگاه نظامی خرام

بنداری ای خضر فرخنده پی | که از می مرا هست مقصود می

مرا ساقی آن وعده ایزدیست | صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگر نه بایزد که تا بوده ام | بمی دامن لب نیالوده ام

وگر بوده ام مرگ آلوده جام | حلال خدایت بر من حرام

از آن می همه بیخودی خواستم | بدان بیخودی مجلس آراستم

بیا ساقی از سر بنه خواب را | می ناب ده عاشق ناب را

[illegible]

[illegible]

مرا با چنین گوهر ارجمند | همی [illegible] بهر سند

نوشیده خواهم از روزگار | [illegible] ور از آموزگار

بکارم ما لاس از کان خویش | کم [illegible] ان او جان خویش

زمانه چنین بیشها[illegible] | [illegible] ساز ذیلی درو [illegible]

ولی کو کری جان خراشی کند | کم[illegible] که بی دور باشی کند

بکرما بر کنج از ان جانشیت | [illegible] ره آسان نیاید بدیت

اگر کل خرما نباشد بلند | زنار[illegible] [illegible]سل باید کرند

بشنجه نو آن باش ر او اشتن | نکی کسته آس[illegible] اشتن

ازین خوی خود کو نرشت نغت | نسی رخنه در کار و کشت [illegible]

دگر ره روا کز کمر بسته اند | بجوئی [illegible] از زه زبان بسته اند

دران تا گریزند طفلان ز راه | خور ملی خراکت باید سیاه

برای که خواهم شدن دشت گش | ره آوردن من ز پس بود خوش

بجوئی خوشش آسوده از کوهم | بدین زیستم هم بدین بگذرم

جو از بهر هر کس دری سفته ست | سرودی هم از بهر خود گفته ست

[illegible]

زبان آوران را نبود تاب نیست
سخن بس کند را کار نیست ز زبان شان سخن

چو در لشکر دشمن [illegible]
که از لطف نیک [illegible]
که آری خمیده [illegible]
کهی با چنان کوه [illegible]
که از [illegible] که از بیم تو

[illegible]

وانیست از خود حسابی بد / حسابی مرا [illegible] چند الکه بیت

بدو نیک را از تو آید کلید / [illegible] ازمن بد آید پدید

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام / که بد را [illegible] خود کرده ام

ز تعلیق اوّلین نقش را [illegible] نشت / ثبت آید [illegible] حرف را بار نشت

ز تو آیتی در من آموختن / من [illegible] دا دیده بر دوختن

چو نامم تو ام جان نوازی کند / [illegible] دل دست بازی کند

ندادیم روا با تو از خویشتن / که گویم تو [illegible] ز گویم که ف

که آلوده گر ناتوان می زیم / جان کافرید [illegible] امیدیم

امیدم خیانت از آن بارگاه / که چون می شوم دور از این کارگاه

فرو ریزم از [illegible] ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد در کنده خاک مرا / نبیند کسی جان پاک مرا

زاینده خاک تربت من / نهد تهمت عیب بر تربت من

ز عیب آن نمودار آن بد است / گزین غایب آگاه باشد که

چو بر هستی تو من بیت رای / بس حجت آنیتم دلگشای

5

دراز نمش کرد ... جو یم شاه | بمهتاب فضلم برافروز داه

نگهدارم از ... زبان | نکن شاد بر من دل دشمنان

بسکلم رسان ... نج | بخشم صبوری ده اکنون بنج

بلایی که [illegible] رو با صبور | زمن دور دار ای زبید دور

کرم در بلایی [illegible] | ستم صبوری ده آنکه بلا

کرم شکنی گر نهی [illegible] | کن خاک خوابی کش خوار کرد

برون آیم از [illegible] بندی | بنیشم برون با تو از بندگی

بهر گوشه [illegible] خوانمت | بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار [illegible] | توی آنکه بر بکو اریستی

تو هنده دایا وزان شد کلید | کز اندازه خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند | ورقهای ... ده پاره کند

نشاید تراجز تو یا فتن | عنان باید از ضروری بافتن

نظر تا بابی بیت [illegible] شناس | گزین بگذری در دل آید سراس

سپردم بتو مایه خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را

دران داوری گاه چون [illegible]
بهم بر زنم [illegible]
چو بران شود نامها سوی [illegible]
نی آن نامه داد [illegible]
قلم چون قلم [illegible] که چون قلم را [illegible]
ازین قلم را [illegible] آن [illegible] اندازه [illegible]

[illegible] خود [illegible]
[illegible] راه [illegible] مانده ام
[illegible] آن [illegible] از [illegible]
بجان [illegible] آمد جان [illegible]

همه صورتی پیش فرهنگ وری | ستایش صد [illegible]
مرا بینم از مرحد برد اختت | که [illegible] نده و ساخت
بسی منزل آمد ز من تا بتو | [illegible] افت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیت | باندازه [illegible] آدمیت
شود حکمت اندازه دار | [illegible] اندازه نارد برون
بهر مایه دست خدا کی رسد | [illegible] را حد با پایان رسد
چو پایان ندارد حد کاینات | نماند در [illegible] شه دیگر حیات
نیندیشد اندیشه افزون ازین | تو هستی بسی [illegible] برون ازین
ترا دادم ای مصلحت خواه کار | که [illegible] شد سوی مصلحت راه من
رهی بشمر آور که فرجام کار | تو خشنود باشی و من رستگار
چو ان بیستم چاره در سرشت | که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین ستایش گری | مسجل بامضای پیغمبری
گواهی در او از گراه یار | که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبی رسان | چو تعویذ بر بازوی خود نهان

[illegible]

دران

دلی

داراکه شد بر درش دارا زداد | زر به پوزه بر درش باز داد

بگوکس [illegible] کار ست | مگن کار با من بکردار ست

نظامی بدین بار [illegible] | نباید بجز مصطفی را شفیع

فرستاده [illegible] پروردگار | رسانیده حجت استوار

گرانمایه برباج [illegible] کان | گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست | بارآفرینش هم او خویش بست

چراغی که بر دو [illegible] بدو هست | فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان دار [illegible] سیه تا سپید | شفاعت کن روز بیم و امید

درختی مهی سایه در باغ شرع | زمینی با اصل آسمانی بفرع

زیارت که اصل داران پاک | ولی نعمت فرع داران خاک

چراغی که تا او بیفروخت نور | ز چشم جهان دوستی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان | سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی براز نوش تر | تن از آب حیوان سیه پوش تر

بمعراج کیوان کلند [illegible]

نعلاقی [illegible]

تهی دست سلطانی [illegible]

قواحی [illegible]

[illegible]

[illegible]

شب از جرم مواج او سایه | ذران نردبان آسمان پایه

شبی کاسمان مجلس افروز کرد | شب از دوش [illegible] دیوان [illegible]

سرا بوده بخت سلطان گاه | [illegible] نوده [illegible] بختی [illegible]

سر سبز بوستان باغ بهشت | [illegible] سته کار [illegible] کشت

محمد که سلطان ابن مهد بود | ز جد [illegible] خلیفه ولی عهد بود

سر نافه در بیت اقصا کشاد | [illegible] زمین سر باقصا نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص | ز معشوق [illegible] شیان گشت خاص

بنوبت اذین کوس هشیار داد | بهفتم فلک [illegible] باد کا[illegible]

دل از کار نه حجره برداخت | بنه حجره آسمان تاخت

برون جسته از کنده جابند | فرس رانده بر بخت چرخ بلند

براقی شتابنده زیوش چو برق | سیاهش چو خورشید در نور غرق

سهیل بر او فلک تافته | ادیم عیق [illegible] از او یافته

بر اشیم سائل که لولو سپی | رونده چو لولو بر ابرشمی

[illegible]

دران راه بی راه ... او ادراک او

...

پس انکه قلم بر عطارد شکست
که ای قلم را نگیرد بدست

طلان ... ناهید داد
بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش ... ش
که خشم اندران ره بمیرد پیش

رعونت رها کرد ... ری
نگینی دگر زد بر انگشتری

سواد سفید ... برد
بحرکو ... باک باخود نبرد

بپرداخت دل ... لی
چنانک او فرو ماند و تنها دلی

شده جان ... ا
زده دست هر یک بفتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه ... راند
گروه گروه خنیت جهاند

بهار ... موسی دوان
مسیحا جکویم ز هر لب دوان

باندازه ان که یکدم زند
بیک چشم زخمی که بر هیم زند

ز خرشته اسمان برگذشت
زمین بوزنان راورق در نوشت

ندیده ز بنجیل ... ورد را
کس ار گرد بر گرد او گرد را

ز بر تاب بر ... ان ترک تاز
فلک سر بر تا بها مانده باز

بنده هش بر رصد های دور
بر و جاییان بر حسبه های نور

...

جو شد دران ... ان
... در ان ...
... چون ...
... او
... او
که در ... بالا ...
... بالا ...

... دران جای ...
کلامی ... الست
... ان ... ال
... ان ... لا زوال

[illegible]

نمودیده گشته چون نرگس بنفش | نگشته [illegible] خار [illegible]

دران نرگس چو رف کالباح | [illegible] گو [illegible]

که در بوسه خوان اخلاص کرد | [illegible] و هم بخشش خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت | یتیمی نگر [illegible] شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخت | همه [illegible] در آموخت

چنان رفته و آمده بار نیس | [illegible] باید [illegible] هیچکس

زکری که چون برق بود داه | [illegible] شب از خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود | [illegible] شب یکی سال بود

چو شاید که جانهای ما در دمی | برآید به [illegible] عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست | [illegible] بیک لحظه رامد رواست

به ارکو بهر جان نثارش کنم | ثنا خوانی چار یارش کنم

گهر خوار چهار دست وگو بهر چهار | [illegible] شده را با فضول چکار

بهر علی گرچه محکم [illegible] | زعشق عمر نیز خالی تیم

همه دونی درین چشم از دشمنان دماغ | ابوبکر شمعست و عثمان چراغ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فلکده [illegible] سیمه وار / چو بالین گوران نگوران کار

سرم بر سر [illegible] ردو رای / زمین سا زکو [illegible] آسمان زیر پای

قراری نه در رق [illegible] ای ن / سر من شده کرسی پای من

بجولان [illegible] لوزد / ز پهلو بپهلو شده کرد کرد

که از لوح نا خوانده [illegible] / که از ضعف پشتیکان یاد کرد

چو شمع آتش افتاده [illegible] ا مغز / شده باغ تن آتش داغ تن

کدازنده چون موم [illegible] / بموی خسی بسته در دیده خواب

مگر جادوان [illegible] آموختند / که از موم چون خواب را دوخته

دران ره که لرزهای اندیشه که / پراکنده شد بر سرم مغز خاک

درآمد بمن خوابی از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز

دران باغ رنگین رطب چیدمی / درو و ادی هر کرا دیدمی

رطب چین درآمد رتو شیئه خواب / دماغ پر آتش بابی پرآب

برآورده موذن که اول قنوت / که سبحان حی الذی لا یموت

برآمد زمن ناله ناگهان / که اندیشه برگشتم از خود نهان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شنیده ز پیران دنیا ز گنج | که زر زر گشت [illegible] از گنج
ببازار شد تا بر زرگر شد | [illegible] ی در گشد
بدکان جوهرفروشی رسید | که [illegible] ران نیکی بدید
فروریخته زر یک انبار جست | قراضه [illegible] نه در پیش درست
بامید آن گنج کاید بدست | [illegible] دینار خود در ازدست
چو دینار شمسی از دست برو اد کرد | سوی [illegible] صراف روا کرد
تو ماندم دو از زر انگیختش | دران [illegible] عدد و در صد امتحش
برابری نمود از پی زرفروش | بنالید در [illegible] هنرفروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ | بسی زر آورده [illegible] بودم بچنگ
شنیدم که از زیرکی زا[illegible] | که از زر زر گشد چون برابری
بگنجینه این دکان تا ختم | زر خود برابر براند آختم
کم کرد آن زر بوی ریخته | خود این زر دران زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاده مرد | و آمرزش زند و قصه کرد
که بسیار باید بواند کی | یکی تا صد آمد نه صد تا یکی

[illegible]

نظامی

نظامی ... [آ]وازه | کهن گشتی و سخنهای تازه

چو شیران ز سر ... | چو روبه میارای خود را برنگ

شنیدم که روبا[ه] ... پوستین | خودارای باشد برنگ خویش

چو باران بود در ... دو گرد | برون تا ورد موی خویش از نبود

بکنجی کند وی علف ... [ب]یش | بلیسد مگر دست و پای خویش

بی پوستین چون خو... | همه گشتن او پوشت دار بود

سرانجام کاید اجا[ل] ... ی او | وبال تن او شود موی او

بدان موی ... خوارش کند | بر سوای از سر برونش کند

بساطی چه باید برآراستن | که تا گریست برخاستن

مران جانور کو خودارای نیست | طمع را نا زاد او رای نیست

برون ای ازین زرد بنفش رنگ | که رنگی بود این زرین رنگ

زنگو گرد سیه چه ز لعل سپید | که جوینده باشد ز تو نا امید

بس این جادو سیهاب اکیمش | چو جادو مکن در سیاه خویش

بمردم در آمیز اگر مردمی | که با آدمی خو گرفت آدمی

[illegible]

ز وا ماندو ستم زنی خواستن / گران گشت [illegible] خاستن

تم گونه لاجوردی گرفت / [illegible] خاخت زردی گرفت

چون رونده وزره مانده باز / ببالین [illegible] سرم را نیاز

همان بود جو گانی ما[illegible] / بصد ز[illegible] ان نحید رجای

طرب رای خانه کم شد کلید / نشاط [illegible] همای امد پدید

برامد ز کوه ابر کافور بار / [illegible] مان گشت کافور خوار

کهی دل برفتن گرایش کند / کهی خوا[illegible] ا[illegible] ستایش کند

عتاب عروسان نشاید نکوش / صراحی تهی گشت [illegible] ساقی خموش

سرا ز لهو بحید و گوش از سماع / فرو نیک شد کوچ کرد اوداع

تو منی چنین گنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دست بازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنم خانه را / نبینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی نوازند کی / زدم لاف پیری و افتاد کی

کنون که بغم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم

بهی بینی که دارد بر دو بوم دست — اساسی بی بروبت نتوان درست

بتوفیق تو کرم [illegible] کار کرد — که ناید بی رفیق کاری ز مرد

چو دردانه باشد تما[illegible] — که نبود در اندکی دزد و د

علاج چون بود کاسد [illegible] بها — کند بزرگ کار کردن رها

ز تم شناسان دست[illegible] نوش — زبانی بینی که شد گوش

ضرورت شد این شغل را [illegible] — [illegible]بین نامه فخر بر [illegible]

که چون در کتابت شود [illegible] — نویسنده را نو بود ناگزیر

بنقشی که سرو کا[illegible] — بود دم بدین داستان دست رد

ازان [illegible]وی بود داستان — خسته نیاید بر داستان

دگر نامها را که جوئی نخست — بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه تر و تر خیر — نشسته بجنبد ز قلمهای تیر

بنیروی نوک چنین خامها — شرف دارد این نامه بر نامها

ازان خسروی می که در جام اوست — شرف نامه خسروان نام اوست

سخن گوی پیشینه دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس

مشو تا پسندیده باشی باز — که در بوده گر نیابند باز

پسندیدگی کن که باشی عزیز — پسند [illegible] پسندیده نیز

فرو بردن اژدهای درنگ — [illegible] نشستن در دهان نهنگ

از آن خوشتر آید جهان دیده را — که چند [illegible] پسندیده را

نکوی آنچه بیشینه گفت [illegible] — که د[illegible] باید دو سوراخ سفت

نگر در کدرهای اندیشه گیر — که [illegible] بار کش بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی — [illegible] شکار از آنکس نیکو روی

چو پیروی تکرار ماست بست — به میو[illegible] در امیالای دست

مخور غم [illegible] صیدی که ناکرده — که هیچ بود مر[illegible] ناخورده

به دشواری آید گهر سوی سنگ — ز سنگش به آسان کی آید به چنگ

به چیزی [illegible] گری لخت لخت — بسختی برون آید از جای سخت

گهر جست نتوان باسودگی — بود فوته محتاج پالودگی

کسی کو برد بر تو وحشت رنج — زماهی درم باید از کاو گنج

خم فوته چو ماهی و دریته طشت — ز خاک ع اقت بباید گذشت

دبیرا سخن بود و شد جایگیر | سخن گر دل آید بود دلپذیر

چو در آن گوش [illegible] گوی | زبان تو گشت دم ز در دری

نهادم ز سر شیوه [illegible] | نگه در سخن تو کنم [illegible]

دران حضرت آ[illegible] دوران | زدم قرعه بر نام [illegible]

مرا [illegible] که خاطر [illegible] | [illegible] در و یافتم

چنین [illegible] سوی [illegible] | همه تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند [illegible] | ولایت ستان ملک آفاق گیر

گروهی ز دیوان [illegible] منشور او | بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز [illegible] و دین پرور [illegible] | دبیرا شد [illegible] به پیغمبری

من آن [illegible] که دانا [illegible] | درختی [illegible] خواندم

نخستین در پادشاهی زنم | دم از کار [illegible] ز هم

ز حکمت برآرم [illegible] سخن | [illegible]

به پیغمبری گویم آنکه درست | که خوانند [illegible] پیغمبرش

[illegible] کان گنج | [illegible] بود رنج

درین دایره چون سخن رانده‌ام ... درون و برون خویش را خوانده‌ام

که این نامه را نغز نامی کند ... گرانکس [illegible] گرامی کند

جهان بر کشاید به اقبال او ... [illegible] تازگی خیزد از فال او

نشاط اندر آرد بخوانندگان ... مفرح [illegible] به دانندگان

فسرده دلان را در آرد [illegible] ... غ[illegible] بود کان را شود غمگسار

نوازش کند سینهٔ خسته را ... گشایش کند کار در بسته را

گرش ناتوانی تمنا کند ... هو[illegible]س بخواندن توانا کند

وگر ناامیدیش گیرد بدست ... بدست [illegible] دهد امیدی که هست

مرا نیز از خدا خواستم این قیاس ... خدا داد و بود ا[illegible]دم سپاس

همایون تو آن شد که در بزمگاه ... همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن [illegible] یاقوت دار ... در افکن بدان جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جای اوست ... سفال زمین خاک ریحان اوست

علم بر کش آنگه آفتاب بلند ... خرامان شو ای [illegible] شکین پرند

[illegible]

جهان پهلوان نصرة الدین [illegible]

[illegible]

گر انعام او بر نشارد کسی بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر دی آن نعمت [illegible]زون بود ولی نعمتش پیش ازین چون بود

فلک وار با هر که [illegible] بر آن انکه چون نعمتش سر

بریزد ز آشوب [illegible]ن تیغ او سر تیغ کوه از سر تیغ او

مرا نیز او بوده که در [illegible]زار ستم بوده نه سفند یار

صلاح جهان بود آن شاه [illegible] که از مولد آن صبح صادق دمید

کجا کام زد خنک [illegible]م او زمین یافت سرسبزی از کام او

بهر وادیه که [illegible] تاز ز هر کار خطش گره کرد باز

بران وقت کو بارگی تاخت همه کوتوال از در آویخته

بران در که او رات انگیخته زمین گنج قارون برانداخته

اگر دیگران اصلشان آدمیست همه مردم ا[illegible] و همه مردمیست

ندانم کس از مردم روشناس که آن مردمی نیست بروی سپاس

ز بس نا ز نعمت که ورانده اند ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر بر آرد ز گور بگیرد همه شهر و بازار شور

الفتی بادر [illegible] که جهان [illegible] کار

ز هر ادوان دل مرده از عدل شاه [illegible]

جهان [illegible] زمین [illegible]

زنی بازگاهی که چون آفتاب [illegible]

بهر خانه نعمت خان او

[illegible] گرده برای شادی [illegible]

کلاه از کیومرث آن تخت گیر / ز جمشید [illegible] فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / کلاه [illegible] هم در و یافت جای

فروزنده آیینه گوهری / [illegible] تاج اسکندری

همان خاتم لعل پر دوخته / [illegible] افروخته

بدین گونه شش چیز در [illegible] / لوای [illegible] نام شش دولت

و این نیز بینم تو شش خصال / که [illegible] بود [illegible] از و ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته / دهی [illegible] بهای ناخواسته

دوم مردمی کردن ناسپاس / [illegible] خشن ادهی شناس

سوم دل منقلب بر ادا سستی / ستم دیده را [illegible] بر دار داشتن

چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر تنها زدن

همان پنجم از [illegible] عذرخواه / ز روی کرم عفو کرده گناه

ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی روا ای مباد / و زین شش خصلت جدایی مباد

پرواز دولت و شاهین نگار / یکی در خزینه یکی در شکار

13

[Top margin:]
چو پیشینه حال سکندر نهاد · چنین گفت و بنیاد آن را نهاد
سخن را ز تاریخ آن نامور · سرانجام وی را ز هر بوم و بر
ز ... سخن ... کهن ... · ... بر آن ...
کلاه ... از لفظ ... · ... ز ... آرد ...

چو میکردم این داستان را بسیج · سخن راه رو بود و ره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گیر · ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود · بهر نسخه‌ی در پراکنده بود
ز هر نسخه بر داشتم مایه‌ها · بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای [illegible] · یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او · ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم · وز آن جمله سرجمله‌ای ساختم
ز هر یک زبانی مرکب بود · نه آرایشش زیبا ره کوته بود
در آن پرده کز راستی یافتم · سخن را سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست · نشاید در آرایش نظم خواست
همه گرد شاه گیتی خرام · درین یک دو تن کاعدارم تمام
کو آرایش نظم از او کم کنم · بهم بار پیتش فراهم کنم
سکندر که شاه جهانگرد بود · بکار سفر توشه پرورد بود
جهان نوآیینه خارج حد گشت و دید · که بی جا و حد ملک نتوان خرید

[Left margin:]
پدر داد جهان سوزی لشکر را · شد از شش جهت ... و او زنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس · فرو دید رخسار عالم چو ... عروس
شد آیینه جهان رای او · سر ... کجا ... جای او

[Bottom margin:]
چو عمرش در آفاق تیغ ... · ... ...
... هم ... سخت ... · دو ... که ... یافت
از آن روز کو شد به پیغمبری · نبشته‌ست تاریخ اسکندری
چو دولت بر آفاق او دست یافت · ز پیروزی حق در آن ...

...

... طول و عرض این زمین کارگاه
که او بود ... جهت ... بارگاه
۶۹۰ ... جهان گشتن آغاز کرد
... رسمها باز کرد

بس حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کرد شی کرد بو کار دهر | بنا کرد [illegible] کز او مایه شهر
ز هندوستان تا با قصای روم | بر [illegible] شهری ز مرز و بوم
همو داد زیور سمرقند را | سمرقند [illegible] جهان قند را
در و بند اول که دربند یافت | بشرط [illegible] دران خود مند یافت
ز بلغار دیگر که از کار اوست | بنا کاه اصلش [illegible] عار اوست
همان سد یاجوج از و شد بلند | که [illegible] آنچنان کوه تا کوه بند
خواین پر بسیار بنیاد کرد | کزین [illegible] ان از و یاد کرد
جو عزم امد آن پیکر پاک را | [illegible] بخشش کند [illegible] خاک را
ز صلبی خط در جهان بر کشید | ازان پیش کامد صلیبی بدید
بآن چار گوشه خط الطلبی | بر انگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت | که بر ز فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی پنج او | بعرض جنوبی دگر پنج او
طنابی ازین سوی مشرق کشید | طناب دگر زو بمغرب رسید

به هر مرز و هر بوم کو راند رخش / از آبادی آن بوم را داد بخش

همه جای ره گرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو [illegible] / بکار آمد آنست کاید بکار

جز این هرچه در [illegible] آرد قلم / سبک سنگی آرد ورزش و کم

چو نظم گذارش بود [illegible]یکر / [illegible]ط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاریست / همه کار من خود غلط کاریست

بی هرچه ناباور[illegible]م / ز تکلیف او روی بر تافتم

گذارش چنان [illegible]س در ضمیر / که خوانند کار آزموده دلپذیر

بسی در[illegible]ی نمودن طراز / عنان سخن را کشیدن دراز

بسی درشکستی کو آری سخن / ندارد نوی تا نهی دی کهن

سخن را باندازه میدار پاس / که باور توان داشتش در قیاس

سخن گو چو گوهر برآرد فروغ / چو ناباور آید نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبک باش یاران شدند / تو ماندی و غم غمگساران شدند

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن

نظامی به باغ آمد از شهربند / بیارای بستان به [illegible]

[illegible]

بر سر تن داز موی سپید / سیاهی ده از سایه مشک بید

لب ناردان را می آلود کن / بخیره زمین را زر آلود کن

چمن را درودی ده از ارغوان / [illegible] گلشن سوی گلبن آر روان

بود رستگان چمن نازنین / نگشتر [illegible] ان خطه نازنین

لب سبزی از عشق چون [illegible] / سلامی هر سبزه میرسان

سوا معتدل بوستان و گشت / سوای دل دوستان زان [illegible]

درختان شکفته بر طرف باغ / برا [illegible] هر گلی چون [illegible] باغ

مرغ زبان بسته آوازده / که بر وا [illegible] را باز ده

سراینده کن ناله چنگ را / در آور برقص [illegible] تنگ را

سر زلف معشوقه را طوق [illegible] / در افکن بدین گردن طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند / بر افشان ببالای سرو بلند

از آن سیم [illegible] چون سکه نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار

بپیرامن برگه [illegible] آسکیر / لبوسش بر افکن بساطی [illegible]

در آن بزمگه خسروانی [illegible] / در افکن [illegible] خسروانی [illegible]

15

کذارنده نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم / یکی بود از آن مرز و آباد بوم

شهی بود نامش فیلقوس ... / ... بفرمان او ... زمین ... بود

دو آنجا سرا پرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم

وزین قصه چون باز پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او

بنی ورد هایی که بگذشت پیش / ... زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت

نکردید کز راه فرخندگی / شود زنده زین چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه یافت / کنون یافت کان چشمه آنگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان

نظامی چو پی با سکندر خوری / نگهدار ادب تا خود بر خوری

چو همراه خضری بدین طرف جوی / بهشتاد و هفت آب ... را شوی

بیا ساقی آن جام حیوان که او / بدولت سرای سکندر سپارد

که تا دولتش بوسه بر سر دهد / براتش خوار سکندر دهد

کسی بخت ... / ... فرستاد کسی ...

... رادم را بود ... / ... کسی را که دولت ...

... که با او ... داوری / ... بیاد ... کنان ... کمال

دیگر کونه ... سکندر ... / ... زره ... دولت ...

چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم

بآبستنی روز بسیار گشت / ز شوهر وز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افگنی / برو بر [illegible] شد درد آبستنی

بویرانه بار چنین داد و مرد / غم طفل مجروح در جان سپرد

که گویی که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا

وزین بیخبر که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار

چه گنجینها زیر بارش کند / جدا از آنها در کنارش کند

چو زن مرد و آن طفل بی کس بماند / کس [illegible] نشش بجای بماند

که ملک جهان را بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کیخسرو خدای

ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی مرده دید اندر آن رهگذر / ببالین او طفلی آورده سر

ز بی شیر انگشت خود می‌مزید / بجا در بر انگشت خود می‌مکید

بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل را بر گرفت / فرو ماند از آن روی پاری شگفت

چنین گوید ایران ز پیران سال [illegible]

که در بزم خاص ملک فیلقوس [illegible]

بوقت ولادت بفرمود شاه	که تا کند سوی اختر نگاه
ز ارهفته لستان نشش ده	وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان ترک[illegible] ساز	ز دور فلک باز جستند راز
بتیر سپهر انجمن ساختند	ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند روز	که بود دیدهٔ دشمنان گشته کور
شرف یافته آفتاب از حمل	گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون [illegible]	مه و زهره در ثور دم ساخته
مرا مرا است قوس [illegible] ستری	زحل در ترازو بیازی گری
چنین طالعی کامد انور ازو	بگویم زهی چشم بد دور ازو
ز دان آن گرامی بفالی چنین	برافروخت تاج از بهالی چنین
ز تقویم طالع بپرداختند	سکندر ملک نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید	که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اختر شناس	خبر داد تا کرد خسرو سپاس
[illegible] از مهر فرزند بیدار بخت	در گنج بگشاد و بر شد به تخت

شب و روز [illegible] ازان عود و درج
[illegible] کان و دو [illegible] ان می شکوهی
[illegible] ان ز بروده از نیت [illegible]
[illegible] بهر بی [illegible]

ز ساقی آن روح [illegible]
بمن ده که [illegible]
که زان می [illegible]
خوش [illegible]
که از او [illegible] بارت
[illegible] بکاری بود

جهان [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible] دارد [illegible]

[illegible] شهزاده [illegible]

[illegible] علم داده [illegible]

سخنهای پاکیزه [illegible] دریا [illegible]

ارسطو که هم در آن شهر زاده بود

[illegible] دل [illegible] داده بود

[illegible] ملک زاده را دید در گنج [illegible]

که جون [illegible] دل [illegible]

چو نیرو ز اقبال او خواست بیش

درو بست عنوان فرزند خویش

به سختی او بسکی لازم است | چو در شکی خانه بر هنر مست

چنان زی کزان زیستن لیان | تو آسوده و کس ز تو نا شد زیان

گذارندهٔ درج دهقان نورد | گذارنده کانرا چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس | برآراست ملک جهان چون عروس

نبود از فرزند شه سر [illegible] | که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت | شد که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر | ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش به دانش در آموختن | که گوهر [illegible] سنگ او افروختن

نوماجس الکو خردمند بود | ارسطوی دانا اش فرزند بود

به آموزگاری بر او رنج برد | در آموختش آنچه نتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز | که نور دل باشد و نور مغز

برآراست آن گوهر پاک را | چو انجم که آراید افلاک را

ز هر دانشی کان بود در قیاس | وز و گرد اندیشه معنی شناس

جز از دانشی از هر چه در پرده بود | کسی کم خیال طفل پرورده بود

[illegible]

نظ

نظر بر نداری ز فرزند من | بجای آوری حق فرزندی من
بدستوری او شوی شغل سنج | که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاورست | هنرمند با دولتی درخورست
هنر هر کجا یافت قدری تمام | بدولت خدایی برآورد کام
همان دولتی کارجمندی گرفت | ز ... بدان بلندی گرفت
چو خواهی که بر پایه رسانی سریر | ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست | بپذیرفت کاری بران عهد بست
که شاهی چو بر من کند ... است | وزیرا او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او | نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام اقبال یاری نمود | بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل چند | بخواهد زگردون کشیدن ... برد
از آن هندسه حرف شکل کشید | که مغلوب و غالب در و شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار | بنام تو و خصم تو زد شمار
اگر غالب از دایره نام تست | شمار ظفر در سرانجام تست

یکایک ورقهای نازین درخت | بزیر او فتد چون شود باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس | تماشا کند هر یکی یک نفس
درو مرد می نوبنو میرسد | یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد | بخود کاملی پی چه خواهی فشرد
شبی نعل بندی و باره گری | حق خویش میخواستند از خری
فرازپای رنجیده وز رنج ریش | بیفکند شبان نعل [illegible] پیش
تو نیز ای نکاکی شده گرد ناک | بده نام و بیرون جهان گرد و خاک
بیا ساقی از خود رهاییم ده | ز رخشنده می روشناییم ده
می کو ز محنت رهایی دهد | بآرزدگان مو[illegible] دهد
سخن سنجی آمد تو از و بدست | درستی بزر اندوده را می شکست
تصرف در ان [illegible] نکو داشتم | گران سیم در زر خرد داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند | ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من | نشد حرف گیر کس انگشت من

18

چو در زور بحید اندام را | که بر زدی گوش ضرغام را

کباده ز چرخ کمان ساختی | بهر کشتی تری انداختی

بنخچیر گه شیر کردی شکار | ز گور و گوزنش نرفتی شمار

ربود از دلیران توانا تری | سر زیرکان شد بدانا تری

بخطش قلم راندی آفتاب | یکی [illegible] دل انگیخت از شکتاب

فلک زان خط جدول انگیخته | سواد حسش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش | جهان را زبون دید در دست خویش

همش هوش دا[illegible]یم زور دست | بدین هر دو بر تخت باید نشست

بهر کار کو [illegible] نام آورے | دران کار داوش فلک یاورے

[illegible]روم از آن سرو نوخاسته | بو بحیان سر سبزی آراسته

ازو بسته تشتی بهر خانه | رسیده بهر [illegible] افسانه

گهی راز با انجمن می‌نهاد | که از راز انجم گره میگشاد

بانبوه می با جوانان گرفت | بخلوت پی کاردانان گرفت

ز آن گرد با مردم از مردمے | که آید در اندیشه آدمے

[illegible]

بذیرای پند وزیران شدند | که از جملهٔ زورگیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خوار | برای وزیرا زجهان کوی برد
مرا و ترا اگر شود پای بست | ز شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز | که گردد سر ملک شوریده مغز
چو با شه کند خشم بد [illegible]نی | کند دیو با فتنه هم سازنی
جهان داد خواهست شه بیگزر | زد او ور نباشد جهانرا گزر
جهانرا بصاحب جهان نور ها | وزیر و اوری خشم بد دور باد
بیا ساقی ان شربت جان فزای | بمن ده [illegible] دارم غم جانگزای
بکم چون بان شربت آرم نشاط | غمی چند را در نو[illegible]م بساط

چو صبح ا[illegible]م گرگ بر دو زبان | بکشت در آمد سگ پاسبان
فرو بس غنوده فرو کوفت بال | وصل زن بزد تیزتر دوال
من از خواب آسوده بر خواستم | بجوهر کشی خاطر آراستم
طلب کار گوهر که کانی کند | بپندار امید جانی کند

بیابانیانی چو قطران سیاه ‌ ‌ ازان بیش کاندر بیابان گیاه

چو گوسفند همه پر کودک سرشت ‌ ‌ بخونی روندار چه شد دارشت

نه پیران که پیدا کند شرمشان ‌ ‌ ز بیچیز مهر و آزرمشان

همه آدمی خوار و مردم گرای ‌ ‌ ندارد درین داوری مصر پای

گر آید بیاری گری شهریار ‌ ‌ وگرنه بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه آنچه ماند نه روم ‌ ‌ گدازند ازان کوه آتش چو موم

ز جمعی چنین دل پراگنده ایم ‌ ‌ وگر حکم شه را کمر بسته ایم

شه دادگر داد دین پناه ‌ ‌ چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بیقیاس ‌ ‌ نباید که دانا بود بی‌هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند ‌ ‌ وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند پیروز رای ‌ ‌ چو پیروزی شاه شد رهنمای

که بر خیز و بخت آزمایی بکن ‌ ‌ هلاک از جهان اژدهای بکن

برآید بکر کاری از دست شاه ‌ ‌ که شه را قوی‌تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام او ‌ ‌ برآید بهر دو اکنی نام او

[illegible]

چو بر جنگ شد ساخته سازشان
گریزنده دیو از آوازشان

بجایی گرفتند جای نبرد
که گرمی ز رزمش برآورد گرد

زمینی ز گرد ار بی آب تر
هوایی ز دوزخ جگرتاب‌تر

ز آبی درو بود جز زهرناب
بمهری درو گرم چون آفتاب

زمینی تپیده بر از غارها
درو فتنه را روز بازارها

دران جای غولان وطن ساختند
چو غولان بهر گوشه بی تاختند

چو کوه برآورد گاو از زمین
برون تاخت شیر سیاه از کمین

ز آفاق شد گاو گردون دلیر
برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسایی کشاد
جهان روز روشنائی نهاد

ز دل شد بزرگ و از دم شناس
بساقی که نیست بر جای پاس

ستاره درآمد بتابندگی
برآسود خلق از شتابندگی

یکی با سپه روم وشم زنگبار
فرومانده زنگی درومی بکار

بیا ساقی آن می که رومی وش است
بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است

مگر با من این بی محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

[illegible]

از آیینه پیل و رنگ شتر
بپویه که پی بر زمین می فشرد
شه روم رسم کیان تازه کرد
برآراست لشکر بآیین روم
ز رومی تکی بود بس مهربان
دلیری سخن گوی آتش پرست
کشیده دمش طوطیان را بدام
بشیرین سخنهای مردم فریب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه
بفرمود تا هیچ بار و درنگ
رسانند بدو بیم شمشیر شاه
به تکی زبان رهنمونی کند
جوانمرد گل چهره چون شیر دین
که دارنده تاج و شمشیر و تخت

صدف را شه رشت برجای در
در اندام گاو استخوان گشت خرد
ز نوبت جهان را پرآوازه کرد
چو آرایش نقش بر مهر موم
زبان آوری اکه از مرزبان
بتیر و بشمشیر گستاخ دست
سخن پروری طوطیان نوش نام
ربوده بنوشند کانرا شکیب
محاسب در احکام خورشید و ماه
شتابان شود سوی سالار زنگ
مگر بشنود بارگه و زراه
که آهن در آتش زبونی کند
ز رومی بزنگی رساند این سخن
روان کرد رایت به پیروز بخت

بخود تا طوطیان نشکر را
رود وز آن دوست ران زمی
چو طوطی را ...

بخون ریختن شد دل انگیخته　　زخون خیان بیخته ریخته

شد از زو میان رنگ یکبارگی　　که دیدار آن گونه خونخوارگی

سیاهان بد آن کار دندان سپید　　زخنده لب روم‌یان نا امید

شب آن به که پوشیده دندان بود　　که آن لحظه میرد که دندان نمود

سیاهان که ماران مردم تنند　　نه مردم نما تا که اهرمنند

سکندر با آهستگی کید و روز　　گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شب آهنگ چون برزد از کوه دود　　با آهنگ شب مرغ دندان نمود

برآویخت هندوی حج از ظلم　　بهار دوی شب چو سهای زر

جلاجل زبان گفت هارو شاه　　گشته تاج و زباد دو دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن　　تباقی بنوبت نگه داشتن

دگر روز کاورد دون شتاب　　برون زد سر از کنج کوه آفتاب

بغرید کوس از در شهریار　　جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

تبیره زن از خم خارش خام　　لویشه برافکند شب را لگام

درآمد نفیرش دم گاو دم　　بجنگ زدن خام از بیقه خم

توارونی

که بد دل شد این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

ز خون خوردن طوطیا نوش کرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد

بلشکر توان کردن این کارزار / نه تنها چه خیزد از یک سوار

کند هر یک آیین ترس آشکار / نیاید ز ترسنده کان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیران بشوی

همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست / که بر زنگیان اندر آید شکست

برانداز رایی که یاری دهد / از این خشم رستگاری دهد

جهان دیده دستور فرخنده پاس / گشاده از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دولت زبون تو باد

جهان داور آموزش پناه / پناه تو باد ای جهان گیر شاه

بهر جا که روی آوری از کوه و دشت / تهی باد دست از چرخ پیروز گشت

سپاهان که با دارا هر دم زنند / بهر دم تنا ناگه اهرمنند

اگر رومی از ترس از جنگ زنگ / عجب نیست کین ماهیست آن نهنگ

[illegible]

اسیران رومی بپروردمی	همه زنگی خویشتن خوردمی
جوان آدمی خواره باید خبر	که هست آدمی خواره زو تیزبر
بدین ترس بگذارد این کین گرم	که آهن باهن توان کرد نرم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند	تنی چند زنگی بچنگ آورند
گزین چاره سازی بدست آوریم	دران چیره دستان شکست آوریم
بکی زکرکان توانیم رست	که بر جهل فرجهل باز دو شکست
بفرمود شه تا دلیران روم	نمایند چالش دران مرز و بوم
شدند آن دلیران فرمان پذیر	گرفتند ازان زنگی چند اسیر
بنوبت که شاه بردند شان	سر جنگ نوبت سپردند شان
درآوردشان نوبتی دار شاه	دهانها فراخ و رخ و روی سیاه
شه از خشم ... چو غرنده شیر	که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه	بریدند سر چون یکی باده کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر	ب... زآنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفته ساز	که چون ساخت باید از آن ترک ساز

دو بحر مدید آتش انگیزشان | زگرمی نشیب آتش تیزشان
خروز زد که مرغ بگشاد بال | تهی شد دماغ سپه از خیال
بغول سپه بانگ بر زد خروس | در آمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیران آهنگ تیز | چو صور سرافیل در رستخیز
زنعره برآوردن گاو دم | شده ز آسمان زهره گاو دم
دهلهای رگینه چو ام از خروش | درآورده مغز جهان را بجوش
زشوریدگی طبلک زخم ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترک تازان دران دار و گیر | برآورده از نای ترکی نفیر
زمین زلزله مقرعه در دماغ | زده آتش مقرعه در چراغ
دارو زنان تیر پولاد سای | در اندام شیران پولاد خای
پلارک چنان یافت از روی تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخواستند | دگرگونه صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ | سفید و سیه چون گراز و پلنگ

ستمگر سپاهی ز راجه بنام ... زلشکر که رنگ بگذارد کام

درآمد چو پیل استخوانی بدست ... گزو پیل را استخوان می شکست

سیه ماری افسون گری دو رو ... سر اماسی از سر نبودی درو

دهانی فراخ و سیه چون لوید ... که چشم بینده کشتی سپید

خمی از خم آهن برانگیخته ... بخمها سک آهن برو ریخته

بر و سینه همچو پولاد و پوس ... حدیث شومندی آنخود مپرس

علم دیده او خمی بر سرش ... نمی گشت نیکوی از آن پیکرش

گرانجا بود طاسکی سرنگون ... دو دیده بر و همچو در طاس خون

بسی خویشتن را اندکی ستود ... که سوزان ترا از آتشم زیر دود

ز راجه منم پیل پولاد خای ... که بر لشکر پیلان کشم پیل پای

چو در معرکه برکشم تیغ تیز ... بکوبم گهی کوه را ریز ریز

گرم شیر پیش آید و گو هزبر ... برو سیل بارم ز غرنده ابر

نوس بفکند جوشن من نیل را ... رخ من پیاده نهد پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر ... ز پولاد دادم سلاح دگر

[illegible]

شه گردنان شاه گردون گرای	ز برگاه مرکب تهی کرد جای
چو کرد آن ز بالای سپه را زبون	نیامد بناورد او کس برون
برآراست بر جنگ زنگی بسیج	برنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده بر میان گوهرآگین کمر	درآورده پولاد هندی بسر
بتن رنگی آسمان گون زره	چو مرغول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهرآب جوش	حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی تمغاچیان	بخم چون کمان گوشه چاچیان
لحیقی برافکنده بر پشت بور	درآمد برین آن یل پیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد	نمودار قوی دست را دست برد
از ان تیر تو خسرو پیلتن	ببندی درآمد بآن اهرمن
بزد بانگ بروی که ای زاغ پیر	عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر بر نتابی عنان را ز راه	کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سپه رو از آنی که از تیغ تیز	درین حرب که کرد خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم	مسلسل ترا از جعد مویت کنم

[illegible]

بجز و درآمد چو شد اژدها / رو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه / بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سپه را بدید / نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بر آن پیل تن / که شیر جوان بر گوزن کهن

تن زنگی از پیل بالا فتاد / چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگی رفت سوی مصاف / زبان برگشاده به بیشی گزاف

که ابری سیاه آمد از کوه زنگ / بیاد دگر اژدها و نهنگ

سیه گرگوی بازو هم / گران سنگ را هم ترازو هم

زتن برکشم گردن پیل را / بدم درکشم چشمهٔ نیل را

برانکس که جانش به آهن گرم / نبی جامه را در شکافش درزم

جهانجوی چون دید آن یاوه گوی / زخون ناف خود را کند یاوه بوی

سر تیغ برگرد آن افراختش / در آن یاوه گفتن سر انداختش

از آن سهمگین ترسیاهی قوی / عنان بر اندر چالش خسروی

چنان زد بر و تیغ زنگار خورد / که زنگی ز رنگ وحشی درآمد بگرد

چو وقت زن کوس جنگ [ساه زد] — جرس وار زنگی بجنباند زنگ

در آمد بغریدن ابر سیاه — ز ماهی تف تیغ بر شد بماه

جهان آمد از مرد و لشکر غریو — گران سول و دیوانه شد مغز دیو

که بر کلوها فرو بست گرد — ز بی خونی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز — میانجی همی جست راه گریز

ز بس شورش شش و رو به طاس — بگردون گردان در آمد هراس

ز چهره مغفر بر افراخته — زمین مغز کوه از سر انداخته

ز رو بین و ز کوس در شد خروش — بدریای آوازش بر افتاد جوش

زبانی دمنده بر آهنگ دور — کمان بود کام اژدها فیل و صور

ز کوفتن بر زمین گرز و تیغ — شد از مرغ عنادی غباری چو میغ

ز منقار پولاد پران خدنگ — که بسته خون بر دل خاره سنگ

کمان گر ابرو تیر کمان تیره — ز پستان جوشن بر آورد شیر

کمند که داده پیچ پیچ — بحر کرد گردن نگشت هیچ

چو هندوی تازی گر گرم خیز — معلق زنان هندوی تیغ تیز

[illegible]

کسی کو جهان دید بنیاد او — تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپه دار زنگی چو بی جنگ ماند — تکاور سوی لشکر زنگ راند

پلنگی که او بود سالار زنگ — بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کین صید خام — کی جان برد چون خود آید بدام

سلاح ملک داد ترتیب کرد — بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از کرگدن — بهر کش نبود آستین تا بدن

یکی خود فولاد آیینه فام — نهاد از بر فرق خود سیم خام

درفشان یکی تیغ چون چشم گور — پلارک برو رفته چون پای مور

برآهخت و آمد سوی تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر

شنه گفت کای صید شیرازمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای

بود تا بنیرو دلیران کنیم — درین رزمگه رزم شیران کنیم

ببینیم کو تا بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد

[illegible]

چو رنگی شد از جنگ خسرو ستوه　　بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون رها کرد نیست　　بمیدان فردا رها کرد نیست

سیه کار شب چون شود تخت شود　　برون آمد آتش ز گردنده گور

کنم با تو کاری درین کارزار　　که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه　　ترا تیز چون صبح بینم بگاه

بگفت این و از جوب شه بازگشت　　وزین داستان شاه و سالار گشت

بمهلت ز شب عذر خواه آمدند　　رمیدان سوی خوابگاه آمدند

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب　　برانگیخت آتش بدریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس　　چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

بدر زوان رومی و زاغان زنگ　　شده سینه بازینی دو رنگ

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ　　کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون　　فرو ریخت از دیده دریای خون

گران سیل گرمابه شد تا بفرق　　یکی تشنه مانده یکی گشته غرق

همان خورد کان تا ترا اشتر کر | چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی تر زنگی دیو سار | به پیچش در آمد چو پیچیده مار
بود زیر شه تا بجی راند زود | ز رخی بر آورد ازو نیز دود
همان شربت تا پشیه خورد | زمانه همان کار پشیه کرد
نماند دگر کس بمیدان دلیر | که ترسنده بودند از آن تند شیر
عنان داد خسرو سوی جنگ زنگ | بدون خواست بد خواه خود را بجنگ
بلنگر چو دید آنچنان دست برد | شد اندامش از زخم ناخورده خورد
اگر خواست و گرنی جهت جا نبد | سوی جو که کام و ناکام راند
عنان بر شه افکند حاشش کنان | بصد زاریش تحت نالش کنان
بسی زخمها زد بنیروی سخت | نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بران پیل زور | بجوشید چون شیر بر صید گور
بناهنده را یاد کرد از نخست | نیت کرد بر کامکاری درست
طریدی بیاورد زنگی نمود | که بر نقطه بیکار زنگی نمود
بجالش کری سوی او دا نو خوش | برابر سیه خنده زد خوش و خوش

سپهر از دو لشکر چو از حد گذشت — زمانه یکی را ورق در نوشت

قوی دست را فتح شد رهنمون — ز نهار خواهی در آمد زبون

در آن تاختن لشکر رومیان — ز زنگی گشتی بسته بر سو میان

سکندر به شمشیر بگشاد دست — به بازار زنگی در آمد شکست

چو زنگی در آمد به بیگانه رود — ز شهر و در روم بر آمد درود

سر رایت شاه بر شد بماه — ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ — فرو شسته زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش — ز سیفور بر بسته قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ — بگردن در افتاده پالاهنگ

کسی را که زیر علم تاختند — به فرمان خسرو سر انداختند

در آن وادی از زنگیان کس نماند — وگر ماند جز در دگر کس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور — فتادند چون پشه در پای مور

چو خصمان گرفتار خواهی شدند — چو پیش داران زنهاری شدند

شه آن وحشیان را که بود از حبش — نفرمود کشتن در آن کشمکش

[illegible]

چو پروانه لاجوردی نقاب	سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خزند	همه جامهٔ لاجوردی رزند

درین پرده گر سرو ودی مجوی	درین خاک شوریده آبی مجوی

که اندر این که خاک انگیخته	بخون چه دلهاست آمیخته

همه ره و کر نیست بینده کور	ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن	چو می در دهی شمع بر دست کن

از آن می که چون در آید بجوش کنم	بیدونرخ در شرح آرایش کنم

[illegible]

برومند بادا همایون درخت	که در سایهٔ آن توان برد رخت

که از میوه آرایش جان دهد	که از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین	ز رونق شکفته کارت چنین

چو شد بار و رمیوه دار جوان	بدست نبرد آنش توان

زمستان برون رفت و آمد بهار	برآورد سبزه سر از جویبار

دگر باره سرسبز شد خاک خشک	بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

[illegible]

دهان جلاجل بهرای زر | ز شور خروس گوشها کرده کر
بهرکب روان لشکر از هر کنار | بهنجار انک واندکس آنرا شمار
جهاندار در مرکب خاص خویش | خرامنده بر کنگ رقاص خویش
جو لختی زمین را طرف در نوشت | ز پهلوی وادی در آمد بدشت
زبس رایت انگیزی سرخ و زرد | منقش شده گنبد لاجورد
زصحرا غنیمت بر آورده کوه | ز کوه بر کشیدن نیونان ستوه
زبس گنج کا کند بر پشت پیل | بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند | بر افراخت سر برج بلند
بمصر آمد و مصریان را نواخت | بآیین خود کار آن شهر ساخت
وزانجا برون شد بدریا کنار | پذیرفت بگمید انجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید | در ان منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در ان رنگ بوم | عمارت بسی کرده بر رسم روم
بر آبادی راه می برد رنج | بران ریگ چون ریگ می ریخت گنج
نخستین عمارت بدریا کنار | بنا کرد شهری چو خرم بهار
باباداتی و روشنی چون بهشت | بهم شهرهای بار از وهم جای گشت

[illegible]

گران مایه‌هایی که باشد عجیب ‌‌ ز هر گونه و گوهر و دینار و طیب

برون از طبقهای بزر خشک ‌‌ بصندوق عنبر خرو از مشک

یکی خرمن از سیم بگداخت ‌‌ یکی خانه کافور نا ساخت

ز عود و گره بارها بسته تنگ ‌‌ که هر بارهٔ زو بود صد من سنگ

مرصع بسی تیغ گوهر نگار ‌‌ عطاهای زرافه آب دار

کنیزان چابک غلامان بت ‌‌ بهنگام خدمتگری شدرست

همان تختهای مکلل ز عاج ‌‌ بگوهر برآسوده با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پای و دست ‌‌ ببالا و پهنا چو پیلان مست

ز کوشش بریده شتروارها ‌‌ ز بسترهای برگاه خسروارها

ز پیلان بیکاروه زنده پیل ‌‌ ز رزم جوشنده چون رود نیل

بدالسان گرانمایها سپرده ‌‌ فرستاد با قاصدی نیکرای

چو آمد فرستاده از راه رنج ‌‌ بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهید دارا ز نزلی چنان ‌‌ حسد را بدو تیزتر شد عنان

بذیرفت گنجینه بی قیاس ‌‌ بذیرفته را ماند از وی سپاس

ز بر جای خود پاسخی باز کرد ‌‌ در کین نوشته را باز کرد

[illegible]

[illegible]

چو بیرون خرامم که از کنج باغ | ترنجی بدستم چو روشن چراغ

زنیم کس از هوشیاران مست | که دادن توان آن ترنجش بدست

دگر باره از دست این دوستان | گریز آورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم | بدو خاطر خویش را خوش کنم

گذارش کن ای کارگاه سخن | چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ | برآسوده آمد مراد اوش تنگ

پذیره شد آسایش و خواب را | روان کرد بر کف می ناب را

بسور و نشست و می نوش کرد | سرود سرایندگان گوش کرد

نبودی ز نشت دور تا وقت خواب | مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت | ازان به که بر زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز | بفیروزی آورده شب را بروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر | جهاندار داده ز دانش دو بهر

ارسطو بساقی فلاطون بکام | می و جام ریزنده چون جام جام

مغنی سراینده بر بانگ رود | بسوزی و سرشته نوا نی سرود

[illegible]

بدارا دهش کامکاری دهد
برانست کان فال یاری دهد
ولیکن دران دولت کامکار
نباشد بسی عمر پایدار

شکار افکنان شه تهمورث / همی کرد نخچیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد سوی هر شکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا از یکی کوهسار / که بود از نسیمی کزو دروی شکار
دو کبک دری بود در خاره سنگ / بآیین کبکان جنگی بجنگ
که این موا از آن اعتقاد رخت / که این بال از آن با جن شکست
دران معرکه راند شه بارگی / همی بود در هر دو نظاره گی
رسیدند که کبکان درآویخته / ز نظاره شاه بگریخته
شگفتی فرو ماند شه زان شکار / که در موضع آن چه بود آشکار
یکی را از آن کرد بر نام خویش / بروبست فال سرانجام خویش
یکی را هم از نام دارا نهاد / بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری / زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار / که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را / دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامید کبک ظفر یافته / برید از سر کبک بر تافته

بهم دلیر زان طرف بازگشت | سوی رزمگاه آمد از کوه و دشت
ببند پر پشت با انجمن | چو سرو سهی در میان چمن
سخن را بیاندازه کار خویش | ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من بیزدی گیتی پناه | بگردون گردان برآرم کلاه
که در با خوارگان چون دهم | که چون بر حبس خوار خون نهم
ندارا جدا داد باید خراج | که زو کم ندارم ز گنج و ز تاج
که زو تاج دارد هم او تیغ و تخت | چو تیغم بود باج آید بدست
که زو شکر آید بر پیکار من | نکاهد از من بس نکاهد از من
مرا نصرت ایزدی حاصل است | که دانم قوی لشکرم یکدل است
سپه را که فیروزمندی رسد | ز یاران یکدل ابازی رسد
دو ده روزی زند بشکند کوه را | برافکند کی آورد انبوه را
امیدم چنانست بیزدی بخت | که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید بصد گاه دادار شدن | بحرمت بهی آشکارا شدن
شما نیز کان از سر یاوری | چگونه چون باشد این داوری

تو دین پروری خصم کین پرورست | فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر | تو بر پشت پشتی و او بر سریر
تو با داد او دست بیداد گر | تو مردان زور او ترا زوی زر
تو بیداری او بخودی میکند | تو نیکی کنی او بدی میکند
به پلنی که روزی هم از آن او | کشدی در آرد بباز از او
مدان بد که از جمله شهر و سپاه | زنیکان در آرد کسی نیک خواه
نوازش گرسهای بدرام او | برارد بهفتم فلک نام او
زحق دشمنی جند باطل ستیز | مگر خود کند باطل از حق گریز
کمر بند بیداری بخت بین | کلهداری کن سر تخت بین
نباید که بندد در آن خیال | که دولت بملکست و نصرت بمال
سری کردن مردم از مرد نیست | وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند | سران شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه | که جهان نوازست در صید گاه
جهان خوش بدان نیست کاری بیست | تو بنگر و فکرش کنی پای بیست

عوار

نمود از گیتی گشایش ترا است | خلل خصم را موسایی ترا است
بچندین نشانهای فیروزمند | بد اندیش را چون بباید گزند
بفالی کز اختر توان برشمرد | تو داری درین داوری دست برد
همان در حروف خط هندسی | تو غالب تری گر بسنجش شوی
بلنگر که لشکرکش زنگ بود | بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم | در آن فتح غالب ترا یافتیم
چو پیروز بود آن عروسش بفال | درین هم توان بود پیروز حال
شه از نصرهٔ رهنمایان خویش | حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت | بنیک اختری فال اختر گرفت
زخندک فال زین ماه و سال | که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کآورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیا و بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ | ز قندیل او برفروزد چراغ
چو فرخ بود روزی از بامداد | همه روز نیکی آرد بیاد
بخوبی نهد رسم بنیادها | ز دولت بنیکی کند یادها

چو پرداخت پرسام آهن کش / بصیقل فروزنده شد پیکرش

همه پیکری را که بدان سان که هست / درو دیده پرسام پیکر پرست

بهر شکل می ساختندش نخست / نمی آمد از وی خیالی درست

بهی شدی چهره را آهن ز / دراز ایش کردی خیش را دراز

برو مخالف نمودی خیال / مهندس نشان دور دادی ز حال

چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت بشد بادی انگیخته

بعینه که هر سو که برداشتند / تمثالش یکی بود هر که داشتند

بدین هندسه رامش تر مغز / برافروخت شاه این نمودار نغز

تو نیز ابدان آینه بنگری / آری آیین اسکندری

جوان کرد روی آهن تخت لشت / ببزمی در آمد زخوی درشت

سکندر در دیدنش از گروه / زکوهر بکوهر در آمد شکوه

جوان دیدن روی خود گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آینه داد

عروسی که آن منت آرد بجای / ده بوسی آیینه را رو نمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام / بمن ده که بردست رجای جام

جوان جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم

بهر نغمه‌ای کامد از بانگ چنگ | نخ شد بسی در غطهای تنگ

بهر جرعه می که شه می فشاند | مهندس ز رحمت در و می نشاند

درخشان شده می چو دوش درخش | قدح شکر افشان و می نوش بخش

دماغ نبوشنده در سرگران | ز نوش می نوش او سرگران

سرشک قدح ناله ارغنون | روان کرده از زود ها زود خون

زبس زخم کو زخمه چون شکر | شود رود خشکی بد و دیده تر

در آن بزم آراسته چون بهشت | گل افشان تر از ماه اردی بهشت

سکندر جهان جوی فرخ سریر | نشسته چو بر برج بدر منیر

ز دارا در آمد فرستاده | سخن گوی روشن دل آزاده

خسرو پرستان پرستش نمود | هم او را هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان | شنیده سخن‌ها ... او روان

ز دارا در آورده آورد پیش بخت | نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهر و طوق و تاج | ز درگاه ما واگرفتی خراج

چه گویی چه دیدی تو در کار ما | که بودی سر از خط پرگار ما

جو قاصد زبان تیغ پولاد کرد | خراج کهن کشته را یاد کرد

برو بانگ زد شهریار دلیر | که شوان بستد غارت از شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد | شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت | بساطی دگر ملک را تازه گشت

همه ساله کو بر نخیزد ز سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بکوبد ز کشتی بر میاور نفس | بشمشیر با من سخن گوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من | نیارد سر تخت تو زیر من

چو من یاد مانی که بود داشتم | عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنک داری جهان توشه | رها کن مراد جهان گوشه

برایم نیاور که غم آورم | بهم بچه با تو رزم آورم

ببیکسونهم مهر آزرم را | بجوش آورم کینه گرم را

مگرش ندانند که در روز جنگ | چه سرها بریدم با قصای رنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم | چه گردن کشان را سر انداختم

کسی کار دغانی دهد طوق و تاج | چو ز نهار یابی چون فرستد خراج

سکندر نه کز خود بود کوه قاف | که باشد که با من بود هم مصاف
جهان بجز او جنگ عقاب | کم از قطره دان پیش دریاب
سبک قاصدی را بدرگاه او | فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد | قفیز برا کنجد ناشمرد
در آموختش را از آن پیش کش | بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام | ز دارا بذیرفت با خود پیام
زره چون در آمد بر شاه روم | فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایه بندگی | نمودش نشان پرستندگی
نخستین که او گز سخن باز کرد | سخن را بحربی سر آغاز کرد
که زمان دهان حاکم جان شدند | فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه پیروزرای | که فرمان برمان آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه | پیام درشت آرد از نزد شاه
بفرمود کو تا بیاور پیام | پیام آور از بند بگشای کام
متاعی که در بسته خویش داشت | بیاورد یک یک فرا پیش داشت

[illegible]

پس آنکه بعقری سپندان جهد / بیاد اش کینه بقاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زان قیاس / سپاه مرا هم بدین سان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت / بمشت خوش خویش بربست رخت

بدارا رسانید از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت آن ترکی شاه را / که حجت قوی بود بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و در / زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض شمار سپه بر گرفت / ... عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب / نهصد هزار اندر آمد حساب

جهان جوی چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند / کی او شد آن بوم را بوم خواند

بارمن در آمد چو دریای شد / ... شد او کرد او بای کند

زمین بر زمین تا باقصای روم / بجوشید دریا غریوید بوم

[illegible]

پشتون

چو انبوه شد لشکر بیکران

[illegible]

شبیخون دارا در آمد ز راه	ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بد خواه است	شب و روز غافل شد انجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند	ز ملکش همانا که بیرون کند
بخندید اسکندر اندر جواب	که پنهان بگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن	بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد	که دارا بچندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان از قیاس	کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز	کند بیه صد گاو را ریزه ریز
یکی گرگ کو را بود خشمناک	ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را چو آمد خبر آن چند	بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان	که آمد برون اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان دره تیغ	بلندی برآورد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار	روانه شود نزد شهریار
ز مصر و ز افریقه و روم و روس	شد آراسته لشکری چون عروس

اگر بوی دیهم تیغ ... [illegible]

[illegible]

بپاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر هر زبان

که سرسبز بادا این همایون درخت
که نامش بلندست و نیروش سخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد
سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای اوست چون او درست
درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان او نگذریم
بجز راه فرمان او نسپریم

چنان در دل آمد جهان دیده را
همه زیرکان پسندیده را

که خون کینه ورزد دل کینه خواه
همه خار و خشت برآید ز راه

تو برآتش کینه را بر فروز
که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سروی و خصم تو بید کهن
کی آن سر شد بید با سرو بن

بدبپای آن دولت تازه عهد
عدو بس جهاندار او ازری

بداندیش دوست بیدادگر
ستمگر رعیت ز بیداد پیر

چه باید مرا سیدنت زان کسی
که دارد دلم از خانهٔ دشمن بسی

قلم درکش آیین بیداد را
کفایت کن از خلق بیداد را

زخصم تو چون مملکت شد تهی
بخصم افکنی پای فرزند دلیر

[illegible]

بسی پرور از گاو ماهی درفش | بمجوق برزد پرندی بنفش
صنوبر ستونی ز پنجاه ارش | به پیراستن یافته پرورش
بر او اژدها پیکری از حریر | که بیننده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از چینه پرچم کلاه | چو بر کلهٔ کوهی ابری سیاه
چو بر سکها نور پیدا ز دور | عقابی سیه پر و بالش ز نور
شده اژدها با جهان پیکری | بسر بر جهان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب خود گرد پاک | زبهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین گونه گون خاک تا چند و چند | ببیشی توان کردنش گرگ بند
جهان یک نوالست پیچیده پیچ | در او گاه حلوا بود گه جگر
فلک بر بلندی زمین بر مغاک | یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
زمین گر بطاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد
ننقد برین طشت فریاد کس | که بربسته شد راه فریاد رس
چو فریاد داد او گلوبست راه | گلو بسته بر مرد فریاد خواه
برآوردهٔ خود حصاری کنی | بناموس خویش آنکه بازی کنی

[illegible]

ز احوال پیشینه آگاه بود

ابیات دران انجمن گاه بود

خبر گرم شد در همه مرز و بوم ... که آمد برون اژدهایی ز روم

جهان را بدین مژده نوروز بود ... که پیدا و دارا جهان سوز بود

از و بوم و کشور بیکبارگی ... ستوه آمدند از ستمکارگی

ز دارا بدوستی بیش خاسته ... بمهر سکندر بیاراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت ... که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشن دل رای زن ... برآراست تنها یکی انجمن

ز هر کاردانی براهی درست ... دران داوری چاره کار جست

که بدخواه را چون در آرد شکست ... بد و چرخ را چون کند پای بست

چه افسون در آموزد از رهنمون ... که [illegible] کار سکندر برون

نکردش دران کار کس چاره ... نخوردش دران غم کسی چاره

چو دانسته بودند کو سرکش است ... بسوزندگی گرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش ... دران کار بودند یکسر خموش

بجمع دران زمره مشاوران ... سری بود نامی ز نام آوران

چو در جنگ پرورش دیده بود ... ز پیروز جنگش ترسیده بود

عیان جنبش دور از آرام تو

چنین گفت ...

که در طالع روز ... نکار

[illegible]

[illegible]

ز بیم چوکسش از چشم ناخوش بهست | بر افشاند زاب از آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش | بکه دار وزن تو از روی خویش
بر آتش بیاور که کین آورد | سکالش بر آهن کمین آورد
اگر رستم ستیزی ببیند ز شیر | چو در مستی مغزش آرد به زیر
بناموس شاید جهان داشتن | وز انجاست رایت بر افراشتن
برون آرش از دعوی همسری | کزین پایه دارد کند برتری
هر آن جو که با زر بود هم عیار | به نرخ زر ارزدش اندر شمار
بسا شیر درنده سهمناک | که از نوک خاری در آید به خاک
چو با کژدمی کرم گیتی کنی | مبین خود اگر خود بینی کنی
سندیش از آن بته پیش دار | که نزدور انگشت سرپیش دار
جهان انگبین راست کو در نبرد | بجا هر و نکد انشتر پیچ مرد
که گفته چو با شیر خاید کباب | بزن بر ترین زخم از دشتاب
زبیگانه گر هست فرزند و زن | چو هم خانه گردد شود خانه کن
چو بالا بر آورد کیا بلند | سهی سرو را باشد از وی گزند

[illegible]

بوه خایه مرغ را سخت ران | زبابک وخایسک اهنگران
که دانست کس کو و کی خود سال | شود با نورکان حیس بد سکال
باول قدح دردی آرد به پیش | کذارد شکوه من و شهر خویش
نخود نیک راده نوخی کنم | که پیش زوبان زوخی کنم
اکر خود شود غرقه در زهر مار | نخواهد نهنگ از ورع زینهار
زرومی کی خیزد از دست زور | که کشتی برون آرد از آب شور
نسوزاند او رنگ خورشید را | تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برارد علم | برو بخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد | تم درخور خویش باید نهاد
سک کیست روباه تا زور مند | که شیر ژیان را رساند کزند
زشیران بود دور و بهان نوا | نخندد زمین تا کرید هوا
تهی دست کو باید اوری کند | چو لنگیت کو راهواری کند
تو خود نیک دانی هر این شکوه | زیک طفل رومی نباید ستوه
زبیم غلامان سکستش دهم | بچوب شبانان سکستش دهم

36

خبر از او کسی نیست غیب ... | ... بشاه ... ز انوی
... نگاه دارد و چو داد داوری | مخالف چه دارد ... کله
... داد داری دولت ... آسمان ... | ... بداری ... چراغ ...

سپیرند چون روستایی بود | شکستن ز ازموسایی بود

خوار زین بالای بالان کشد | که تا رخت خونده اسان کشد

من آن صید را کرده ام سربلند | عشش باز در کردن آدم کمند

چه جابک شد آن جابکی ساختن | کمندی بکوهی در انداختن

چراغی صحرا برافروختن | ملک را جهانداری آموختن

نکنش خرابذیته خویش پای | که هر جوهری را بدیست جای

قبا کوزه در خورد بالا بود | ستم انکه در ند کالا بود

ترا وزت پیری از جای برد | کهن کشتیت از شنزای برد

زپیری نموده سوی رای خویش | فراموش کاری درآمد بغز

زپیران دو چیز است بادیب باز | یکی در ستون یکی در نماز

جهان برجوانان جنگ آزمای | رها کن فروکش تو تیر از پای

تن ناتوان کی سواری کند | سلح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر | میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

آجوا کا کشت ان نصیحت کذار | که از نبود او کوم شد شهریار

که دست او کردن افروخت
... کی ... زمین ...
درستی ز دو بس که باشد ...
دگر باده ... در انو ...
چکونه ... رو با پلنگ
که ... زانوی خویش بو ...
... بهتر کار ... کی
... کار ... علم ...
... در کار ... بود
... [illegible] ...

بنام بزرگی ایزد داد بخش
که دارا ز هر دو [illegible] او داد بخش

دبیر زیرک ... نامه چون ... یاد کرد
... آغاز کرد

شکیب آورد بند ها را کلید	شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن	فرس در رنگ و پیل در تاختن
بسا رود کو زخم خورده کسی	که تا زخم روزی آید بدست
تو شاهی قیاس از تو افزون کنیم	حساب تو با دیگران چون کنیم
بتعظیم دارا جهان دیده مرد	بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای هوشنده مغز	نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن شد که آتش برافروختن	گر او خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دگر	بکار آورد مشک را بو پدید
دبیر نویسنده آمد چو باد	بنبشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را	بسر داد مانی و ارتنگ را
یکی نامهٔ نغز نیکو نبشت	بنقش نگر داد باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر	زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامهٔ نغز پرداخته	بر او مهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامهٔ خسروان	ز دارا باسکندر آمد دوان

بتابنده دار از درخش ناگزیر
خداوند روزی ده دستگیر
فروزنده ...
... مردم ...
توانا و دانا ...
... روان ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو ای طفل نابخته خام رای | فزون بچه در شیر جنگ آزمای
بهم بچه با منت یار کو | سپاهت کجا یا سپهدار کو
چو کردم تو ای یار جویی کنی | که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر کودی این خوی یاران ها | وگر زه من و تیغ چون اژدها
حنانت دهم با لش تیغ تیز | که تا مرک جای زمین تا گریز
برخشنده اوز ماستاد و | بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهرمنش دشمنست | بزردشت کو خصم اهرمنست
که از روم و رومی تمامم نشان | شوم بر سر مرد آتش فشان
گرفتم هم اینک آری زرزم | در آتشکده با چه اینجا چه موم
وی چه برخیزد و لشکرش | بپای ستوران برم کشورش
گر آری بخروارها درع و ترک | کجا باشدت ... یک سید برگ
بکو تیر ترکان یغمای من | بخوردی که شدی یغو غای من
سری کو که سر بخش دارا کنی | ار پیش دارا مدارا کنی
کمان لشکنی بر بریزی تیر | زره در نوردی بپوشی و ...

[illegible]

زخاکی که بر آسمان افکنی — سر و چشم خود در زیان افکنی

زمانه اگر کار بیازی کند — ستاره بکام که بازی کند

منم سر دگر سروران پای و دست — سر خویش را چه بباید شکست

ببیچد سر اعضای خود می‌زنی — بتر خیره بر پای خود میزنی

دور جوانی جوان داورست — که گردن بشمشیر من خاورست

خلافم نه تنها ترا کردنیست — بسا گردنان را که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم — سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی کشتی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان روشن تنم

زبر از کجا ترسد آن گرگ پیر — که گرگ نبوشد بجای حریر

روا از بنده توان ستد تخت را — نشاید چه زیبد افسر و تخت را

که اسفندیار از جهان رخت برد — لیب نامه من بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی بمن باز گشت

بجز من که دارد که کارزار — دل بهمن و زور اسفندیار

بمن میرسد بازوی بهمنی — که اسفندیارم برویین تنی

38

ز شهان از وی نیست گر...

خداوند است و ماننده فرمان نیست

برآورنده جهان تاجدار

عیب بیست و هم از این جهاندار آورده را تاج و نگین

خداداد و خداوند او داد و آن مهره و کلاه

شکر نام خداوند ...

سر نامه نام جهاندار پاک | برآورنده رستنیها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند | کش بیننده دیده‌ها نشنوند

جهان آفرین و جهان بی‌نیاز | بهنگام بیچارگی چاره‌ساز

زمین را بر دم برافراشت چهر | کمربست گردش گردان سپهر

بنام زمین را بشسته آب | برافروخت خوش چشمه آفتاب

خداوند بی‌نیست و بند که | ...روی در وی برآکنده که

یکی کو نه ماننده هر یکیست | همه هستی ملک او از یکیست

توی حجت از هر چه گیری شمار | روی حاجت از هر چه آید بکار

هم او تو را مایه باید نخست | که تا روی بیاریم چیزی درست

هر آنچه آفریده و اسباب نیست | در یافتن عقل را تاب نیست

خود دانش آموز تعلیم اوست | دل از دواع داران تعلیم اوست

براز حکمت و حکم او شد جهان | بحکم آشکارا بحکمت نهان

دل و دیده را در شناسی بدوست | مرا در تو را با دو شناسی بدوست

قوام کمر و ز وزارت

نشسته بر ... بازی کرد

از نفع افزود کار خواهم

براند از دو ها ... خواهم گذشت

بخواندی تو ...

برآورنده آسمان و زمین

... و ...

[illegible]

بصحف براهم ایزد شناس | گزین دین کند پیش یزدان سپاس

که کوشت بایم برایرانیان | برم دین زرتشت را از میان

نه آتش کده ماند نه آتشکده | شود آتش از دست آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست | ره ما و رسم نیاکان ماست

بدین خشک خاشاک شوال شانند | که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خوار نخل بند | که بر نخل خوار رساند گزند

ببستان گل راست کوشش درو | که بوی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود | که با چنگلش دست زوری بود

ز شیران همان شیر خونریز تر | که دندان چنگش بود تیزتر

دو پیلند خرطوم در هم کشان | ربودن یکی بود خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد | نبردی بدید آید از مرد مرد

من آنکه عنان باز پیچم ز راه | که پا بر سر نهم پاستانم کلاه

جز بند آشتی در جهان نیست کس | جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر ریز بوکی شتابنده ایست | بهر منزل راه پاینده ایست

[illegible]

[illegible]

زند دیو را هش چو افکند بار / که مار ستم آید سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست / کند پایه بلقیس را زیر دست

بترس از غلط کاری روزگار / که چون ما بسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود برانداختی / چنان نیست بازی غلط باختی

ز زنگی برای آدمی خوارتر / نه از بربری آدم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری / چه خون راند آدم از زنگی و بربری

مدار ایمن از کس کشی بار کرد / که گرد نیازاند از یک نبرد

نبستم من اول بدین کین کمر / تو افکندی از سلسله تاب دم

بخون ریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی

[illegible]ان ما تهم بوزنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برساختن / کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن بشمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری من بخردم / همان هشیارم همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بخت یاری نهم تر دور

[illegible]

جهاندار چون نامه را گوش کرد / دماغش ز گرمی بسی جوش کرد

فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر بیامد در آن کار چست

درآورد لشکر به پیکار تنگ / برآراسته یک بیک ساز جنگ

هوا داد اخبار یت کان اژدها / بخواهد پی شیر کردن رها

بجنبید و جنبیده با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه

مصاف دو خسرو در آن مرز بود / زمانه در کینه بگشاد زود

رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که آن موصلست / خوش از آن حکایت و حس نوکلست

هنوز از لگدزاران خسروان / توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند / بلیمای پیموده باده چند

فرایم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد بر گردش از ماه و مهر

ببند ار که بهر بازی گریست / سرا بوده این چنین سرسریست

[illegible]

درامد بتوفیدن اواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس

شغبهای آیین پیل مست / همی شانه بر پشت پیلان شکست

براورد خرمهره آواز شیر / دما از دم گاودم گشت سیر

چنان آمد آوای ترکی خروش / کر آوای ترکان براورد هوش

طراقی که از مقرعه خاسته / برون رفته زین طاق آراسته

روا رو برآمد ز راه نبرد / فراهم درامد ز مردان گرد

زمین گشت از یک دگر بر درید / ز پیل صورت قیامت پدید

غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست

زبس گرد بر تارک و ترک و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین

چکاچاک شد تیرهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ

زبس عرصه تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه راست کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

جهان دید دارای دولت سوار / که آید برون جنگی او باد [illegible]
کران پهلوان پیل پیکر [illegible] / [illegible] زرم او [illegible]
[illegible] دارا [illegible] کلان [illegible]

زبس تیغ بر کردن انداختن / نمارست کس گردن افراختن

بدریا لشکر کین برآراسته / محابا شده مهر برخاسته

ستون علم دیده درخون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده

زبس خسته تیر پیکان نشان / شده آبله دست پیکان کشان

جهان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شیر شرزه سیاه

بدشمن گرایی بخصم افکنی / کشیده بر و بازوی بهمنی

نشد بر تنی تا بر انداختش / نزد بر سری تا بینداختش

زبس خون رومی دران ترکتاز / هزار اطلس رومی افکنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش بتیغ / بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان می‌گزاید تیغ / که از خصم را جان نماند دریغ

چو برق فرو پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پا لشکرش

چو شیری که آتش ز دم بر زنند / دم عادیان را بهم بر زنند

سکندر [illegible] / [illegible]
[illegible]

هیونی برافکند پیل افکنی | سوی پیلتن شد جوانمردی
یکی زخم زد بر تن پهلوان | گران زخم لرزید سرو روان
بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل بین که پولاد را خاره
نبرید بازوی تابنده مور | ولیکن شد آزرده ذر زور
بموی تن شاه رست از گزند | بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید از لشکری هراس | وان خصم را کرد از ان جا نپاس
بدان شد که از خصم تا بی‌عنان | رهایی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار | بیافشرد بر جای خود استوار
ه در فال فیروزی خویش دید | بر اعدای خود دست خود پیش دید
قوی کرد در جنگ بازوی خویش | بکوشید با همت بازوی خویش
بنا سود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد از مایان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان | اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بردی فشردند پای | برفتند چون کوه آهن ز جای

که ما هم خاصان دارا و بس — بدارا ازین خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم — بخون ریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا بدو تاختن — ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش مهندار جای — که فردا مخالف درآید ز پای

چو فردا علم برکشد در مصاف — خورد شربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که از دسترنج — بما برگشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را توانگر کنی — برد کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بدان خواسته عهد بست — ز پیمان درخواسته داد دست

نشد باورش کین دو بیداد کیش — بدان این خطا با خداوند خویش

دل هر کس آن در بدست آورد — کز خصم خود را شکست آورد

دران ره که بیداد داد آمدش — کهن داستانی بیاد آمدش

کز خو کوشش مرغ زر آبی شکیف — سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوندکش — خبر یافتند از خداوند خویش

که بر کینشان کامکاری دهد — بخونریز بدخواه یاری دهد

بیا ساقی از غم مرا دور کن — جهان از می لعل پر نور کن

خوانا کسی عروسی نو آیند	مگر آنکه وقتی که هیزم نماند
که آرندهٔ نظم این داستان	سخن راند از سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت	بر از دود شد گنبد تیره گشت
شب از ماه بر بست پیرایه	شکفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکر که هر دو سپاه	شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتاقی در آمد شدن چون حرس	نیاسود در آنجا از بانگ پاس
بیاخفته کر هیبت پیل مست	سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن از فرد از رنج و تاب	نظر هر زمانی در آمد بخواب
آیش کنان هر دو لشکر براز	کابی کاشکی بودی آشتی دراز
مگر کان درازی غنودی چه رنگ	بدیوی بدید آمدی سخت روز جنگ
سگالش چنان شد دو گوشنده را	که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه	بدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند	ره دوستی در میان آورند
بیازند دم و خشنودی از یکدگر	بتابند و زان بو بنیابند سر

[illegible]

خیال دو لشکر ... عشق داشت

چنین گفت با پهلوانان روم

[illegible]

بآتش دل کشتی شرار | کلیچه شد از نسیم کاورس وار

در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه | کران خیزش آمد جهان را ستوه

فریدون فش شاه بهمن نژاد | چو بر خاست از اول بامداد

بیاراست لشکر و ترتیب جنگ | بر آراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد | بپایین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز ورکش کار | بمیسره شد چو روئین حصار

جهان از نوا بود زین بر دمیغ | سر آهنگ شد بودین جای تیغ

جهاندار در قلب که جای کرد | درفش کیانی بسر پای کرد

سکندر که تیغ جهانسوز داشت | جهان تیغ او نیز آن روز داشت

برانگیخت رزمی چو تابنده میغ | ز کرکش ز پیکان و بارانش تیغ

جناح سپه را بگردون کشید | سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بدینسان که خواست | بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که بر تابشان ساختشان | چپ انداز شد بر چپ اندر چکان

همان استواران درگاه را | گزیدن بود اعتنی راه را

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک | شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگی که شهر از تن شهر دور | نگوید کس از چه بود ناصبور
ز بس کشته برکشته مردان مرد | شده راه بسته بر ره نورد
بران دجله چون لعبت آفتاب | چو نیلوفر افکند زورق بر آب
سنان سکندر در آن داوری | سبق برده از چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند | تبش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر در آمیختند | قیامت بگیتی برانگیختند
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ | زراعی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش [illegible] | که در دل کس بد از [illegible]
دو سرهنگ غدار چون پیل مست | بران پیلتن برکشادند دست
زدندش یکی زخم پهلو گذار | که از خون زمین شد چو لاله زار
درافتاد دارا در آن زخم تیز | ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد ز پای | بغلطید در خون تن جان گرای
برنجید تن نازک از درد و داغ | چه خوش بود باد ار بماند چراغ

[illegible]

بیا زوی بهمن بر آموده یاد	ز روغن در افتاده اسفندیار
بهار فریدون و کلاه جم	بباد خزان گشته تاراج غم
لب نامهٔ دولت کیقباد	ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور	در آمد به بالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را	دو گرز خمهٔ خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار	خود از جای جست و شوریده وار
به بالین که خسته آمد فراز	ز درع کیانی گره کرده باز
سر خسته را بر سر ران نهاد	شب تیره بر روز رخشان نهاد
نه و بسته چشم از تن خوابناک	بدو گفت بر خیز از این خون و خاک
رها کن که در من رهایی نماند	چراغ مرا روشنایی نماند
سپهدم بر آن گونه پهلو درید	که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کآمدی سوی من	نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم ز میغ	همی آید از پهلوام بوی تیغ
سر سروران را زه افکن به دست	تو مشکن که ما را جهان خود شکست

[illegible]

دریغا بدریا کنون آمدم | که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرگ هم را نیفتاد بسم | چرا بی نکردم درین کار کم

نگرنا که شاه نشنیدمی | نبودی بدین روز را دیدمی

مدارای گیتی و دانای راز | که دارم بسی بود دارا نیاز

ولیکن چو بر سخت افتاد سنگ | کلید در چاره باید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار | همی بود و بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی | سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود ست مردن نشاید بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور

نزدیک من یکسر موی نیست | گر امین تو از صد هزاران کلاه •

گرین زخم را چاره داشتمی | طلب کردمی تا توانستمی

مر تاج و مه او زنگ شاهنشهی | چو ماند ز دارای دولت تهی

چرا چون نگویم بر آن تاج و تخت | که دارنده را ابر در افگند بخت

مبادا آن گلستان که سالار او | بدین خستگی باشد از کار او

نیز از جهانی که دارا گذشت | نهان بر روز آشکارا گذشت

زمن بر ز بهمن شدم کار زها | بجا آرید از سر نکردش رها
ز اسفندیار جهانگیر کرد | که از چشم زخم جهان کان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد به بخت | کشنده نبرد کرد بر من درست
تو سرسبز بادی بشاهنشهی | که من سیرم از تاج و از کین بهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست | بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان | برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه | تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان | بهر جا که تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از خشم و کین | بپردازی از تخمه ما زمین
سیوم آنکه بوربودستان من | چوم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند | که او کرد دارا زکان سربلند (ارجمند)
دل روشن از روشنک شرمتاب | که با روشنی به بود آفتاب
سکندر بذیرفت ازو هرچه گفت | بذیرنده برخاست وگوینده خفت

سکندر روان تاج فیروز تو باد [illegible]
چو مهر از جهان [illegible]
[illegible]

نهادند زرین [illegible] جای [illegible]
[illegible]

چو بر دخمه [illegible]
[illegible]

چنین است رسم این کهن گوژباز | که دارد بانده شد این راز را
یکی را درآرد ز نهگاه نشیب | یکی را ز مهگاه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط | بدین تلعبه کهرباگون نشاط
که رویت کند کهربا از زرد | کبودت کند جامه لاجورد
کو زنی که در شهر شیراز بود | بهرکه جو دشتش خانه ویران بود
جو مرکز ازین کوج برکش حیاج | مشومست داج اندرین تاج
برین برق و آرایش و جهان | جهانرا ز خود داده و داریان
سمند جو برو آتش روت | ولیک این کهن لیک و آن خوش نیست
خوی جو عنبوز در جای او | خرامشاد و جان داد و خسته رو
کوشا ملکت و کو ملک شاه | همه راه رخت و بازیچ راه
که داند که این غاز دیرینه رو | بهر غازی این نه داد در غور
کهن گشته شد خاک پنهان شلخ | که مرکز برون ناید او از کخ
زر از کیسه تو برآرد خروش | سوی نوا ز مدی آمد بجوش
که داند که این زخم دام دد | چه بارها داد از نیک

ببینم که تا عزم چون آیدم زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گویند هریک برین داستان که دولت نپیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه که تدبیر ما نیست تدبیر شاه

کجا او نهد پای سر بر نهیم ز فرمان او سر به افسر نهیم

کز آب و کز آتش کند جای ما نگردد ز فرمان او رای ما

ز شاه جهان راه برداشتن ز ما خدمت شاه نگذاشتن

سپه آسوده دل شد ز گفتار شاه نوازشگری کرد بسیارشان

بسیچیده ره را با همتی گشاده از او سینه ور سستی

غنی کرد کردن کشان از گنج ز کوه کرشی لشکر آمد برنج

جهاندار چون دید کز گنج زر غنیمت کشان اکران گشت سر

در آن پیش بینی دو اندیشه کرد که لختی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج کو هر که در بار داشت که هر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا بسختی و رنج سپاهش نکردند کشیدن ز گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را که در خبر آرد گل کوی را

جوابش چنان آمد از پیش پیت | که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه را بباید فرمان کنید | بویرانها گنج پنهان کنید

ز بهر نشانی بهر گنجدان | طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آیند از راه دور | ز هر تیره جایی برآرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند | نمودار پیشینه پیش آورند

شهای رای را عالم آرائیه | سپه را سلامت درین رائیه

بزیر زمین گنج را جای کرد | طلسمی بران گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود | نهان کرد زیشان که رنج بود

پراکنده هر یک بران کوه و دشت | بکل گنج پوشیده خود باز گشت

امر یکی بر سر مال خویش | بر آن گنج شکلی بتمثال خویش

چنان بود شه بازی روزگار | که شه را دگرگونه شد آموزگار

ز منجار دیگر در آمد بروم | فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم

تمام لشکرش از بس رنگ و ساز | بدان گنج پنهان نشاند نیاز

ز بس گنج پیدا که در یافتند | سوی گنج پوشیده نشتافتند

[illegible]

بوراغه در گریزد تمثیل	که آن ورع باشد نه هش
چو خواهی ای مرد نیکی پسند	که نامی برآری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش	بنیکی در گنجها بر گشای
زمینی که باشد ز نیکی چو بر	فروشنده مشک را ناگزیر
برار نام نیکو و گر نام نیست	بر آنکس که نیکو سرانجام نیست
گوزن گله از زنده در مرغزار	ز مردم گریزد سوی کوهسار
همان سرکوچهای در بیشه گیر	ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگو کو هر مردمی گشت چرد	که در مردم این مردمیها عجب
اگر نقش مردم بجوئی شگرف	نکو ... مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را نگاه	هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی که ناموس کاری بسیج	بگفتار نامی گشت سر بسیج
چو هم رشته حقه گنج خویش	... تا بلند ... بگوش
بیا موبد ازین حقه لاجورد	که تا سنج سرخ است و باز زرد
هر که یکی حسنه باید کلید	تا بس یکی چشمه آید پدید

47

[illegible]

سکندر که بالای تدبیر بود	بپیروزی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش آمدی ره نمای	نمودی سر خصم را زیر پای
گوارنده دارای دولت پرست	برکار دولت چنین تیز دست
که چون سر تاجداران نهان	با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن	که آخر نه نیز بود پیدا ز تن
بگنجینه شاه پرداختند	ز دریا بدریا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت	بدان که ان بر تواند سخت
جواهر کجا بد اگر آنزا دبیر	بیادر طلکشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل	طرایف کشانرا ابلق بود نعل
ز تازی اسبان با زین زر	خطایی غلامان زرین کمر
بورد ملوک اپیش از شمار	شتربار ورزنه بیش از قطار
سلیح و سلب ما قبایی نبود	بذیرنده را روشنایی نبود
دگر چیزها کان باشد غریب	ز درو مخزن خاص باید نصیب
جهان گنجی از سیم و از زر خلاص	بهر جا نهادند ارکرد خاص

[illegible]

بزرگان ایران فراهم شدند / وزین خرمی سخت خرم شدند

چو آگه شدند از دل شهریار / که هست او بسوگند و عهد استوار

همه هم گروه براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند

بدان آمدن شادمان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکرپناه

جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کین نیارد دست

در گنج بگشاد تا هر کسی / خزینه بسی داده گوهر بسی

بمان نام هر کس بدیدار کرد / بدان خفتگان بخت بیدار کرد

چو ایرانیان آن دهش یافتند / سر از چتر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان

گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو باد اسپهر برین

سر تیر ما خاک پای تو باد / سر تخت جمشید جای تو باد

کهن شاه رفت و نوا ما تو یی / ز خسرو که گنجینه ما تو یی

بپیچد کسی گردن از رای تو / سر ما و خاک کف پای تو

چو بشنید گرزاه فرخنده کی / بر ایرانیان فرض شد بندگی

سکندر جهاندار دارا شکن برافروخت چون شمع او انجمن
بس آنگاه با مرد گران مایه سخن گفت با قدر و با پایه
نوازنده زنگ را با ادب طلب کرد و زنگار آتش نسب
بپرسید کای پیر سال آزمای فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی ز کار جهان بی خبر نیستی
چو دیدی چو دارا جهانپیشه کش کنایی با من بیندیشه کش
ازان جا که از جهان داشتی نصیحت چه از و نهان داشتی
چو آورد کسی را جوانی بخویش کند پرورد که باشد چو خویش
نو شده از گرمی شرز روم ز روغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از شت کوژ پی و استخوان کشته هم رنگ یوز
بیابیخ کم است و تیر کش کشاد ز جعبه کمان سر ترکش کشاد
نخستین ثنایی جهاندار گفت که بادا جهاندار با کام جفت
سر سرکش از شادی افراخته سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهان دیده پیر نشد در دل کینه ور جای گیر

[illegible]

ازین روی گنجینه و گیتی داد | ببری زرش همی گوند باد

جهان بر دو گوشه بگذاشتند | ز ره کوه البرز بر داشتند

بنوشیدن و خوردن نیک بهر | شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر

چو شه دیدگان یادگار کیان | خبر داد از کار سود و زیان

به نیک و بد کار سازد رست | نبرد آزمایست و کار الهیت

بپرسید کان چیست در کارزار | که از بهر فیروزی آید بکار

سه راه چه تدبیر آردی ان | چو سختی کند مرد راست پای

نبرد آزمای جهاندیده گفت | که پیروزی از پهلوان را جفت

که در لشکرش چون تو شاهی بود | ... سپاهی بود

چو فرمان جهانت کین خاکست | ز بهر تو سدی برآورد درست

شنیدم یکی از نیایان پیش | که از زور تن زهرهٔ مرد بیش

دلیرست سنجاب لشکر کشی | سر افکند کی نیست در سر کسی

بهنگام لشکر برآراستن | ز لشکر نشاید بد خواستن

صبوری بخود خواه و فتح از خدای | که لشکر بدین مرد و ماند بجای

[illegible]

[illegible]

چو لشکرکش افتاده گشتی به تیغ ... گرفتندی از بیم لشکر گریغ

کسی کو تنها سپاهی شکست ... بدین چاره شد بر عدو چیره دست

دگر آنکه گنجد که در کارزار ... که نزدیکی از لشکر ار یک سوار

دگر باره گشتاسب گوی راز ... که بازوی بهمن چرا شد دراز

چو اکنون بهمن فرامرز را ... بخون غرقه کرد آن برومند را

چرا هوبدانش بداد ندبند ... گر آن خانه زان دور دارد گزند

چنین داد پاسخ جهان دیده مرد ... که بهمن بدان اژدهایی چه کرد

سرانجام کاشفته شد رای او ... دم اژدها شد وطن گاه او

[illegible] ز زخم بر پهلوانی درست ... شد از خانه دولتش هیچ بخت

که دیدی که او پای در خون فشرد ... کران چون سرانجام کیفر نبرد

سکندر بلرزید از آن یاد کرد ... چو برگ خزان [illegible] دار باد سرد

ز خونخوار دارا و اسفندیه گشت ... که اسان نشاید بدین پل گذشت

دگر باره درخواست کان هوشمند ... در درج گوهر گشاید ز بند

نوو گوید از گردش روزگار ... جهاندار را هرچه آید بکار

[illegible]

رنجه کلوسی که بی خون بود — حقه کرده از خوشی افزون بود

هران مال کامد درین دستگاه — بر و حقه دان شد ماری سیاه

ستون دلوان طاق آراسته — ستونی تهی داو دارد خواسته

دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمکاره داد کن داد کن

زبیداد دارا برادر گذری — که نو بوده دارا تو اسکندری

ببین تا چه دیدا ودر گشت جهان — تو نیز آن مکن تا نبینی همان

هوکردی ببین تا تمان یافتی — ازان کن که اقبال از و یافتی

شه از بابخ پرفتوت سال — گرفت آن سخنها مبارک مغال

زخدمت کسی کرد و بنواختش — بجی کنج دریش کش ساختش

بزرگان ایران و فرهنگ او — تو از دو نهادند با سنگ او

شتانند ... ن دربارگاه — ستایش گرفتند پیروزشاه

گزین بارگه گو فراغی نشست — فروزنده خورشیدی امد بدست

زما گوشه رفت روزی رسید — کلی رفت گلشن فروری رسید

جوی زرد جوینده جوی تا دررفت — فرو ماند رحمت وگنجینه یافت

خرابی در آمد بهر پیشه	بتر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه ور از پیشه کرد گریخت	بکار دگر کس در آویخت
بیا مانیان پهلوانی کنند	ملک زادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد	سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان زان نماند عمارت بسی	چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین داد کرخته بود	همان آخر گیتی آشفته بود
کنون داد گوسپند پرورمند	ازین گونه بیداد تا چند و چند
هر آنکس شد این سخن آشکار	منادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند	جز این گو چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر کاو بندد لباد	بکاو آهن و کاو چوبد مراد
سپاهی به آیین خود ره برد	همان شهری از اصل خود بگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش	بآبادی آورد در عهد خویش
جهان زاد ویرانی عهد خویش	همان پیشه اصل آرند پیش
عملهای هر کس پدیدار کرد	همه کار عالم سزاوار کرد

مغانه ابر آتش که از دیر رخت — بر آتشکده گاه گیرند تخت

چنان بود رسم اندر آن روزگار — که باشد در آتش گر آموزگار

کند گنجهایی در و پای بست — نباشد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت — بر آتشکده مال خود در گذاشت

بدان رسم کافاق را رنج بود — بر آتش گهی خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب — روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتش گهی کو گذر داشتی — بنا کندی آن گنج بر داشتی

دگر آفت آن بود کاتش پرست — همه ساله با نو عروسان نشست

نبود جمشید و جشن سده — [illegible]سی آیین آتشکده

ز هر نو عروسان نادیده شوی — ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ از آس[illegible] دستها نوکار — بشادی دویدندی از زلف کار

چغانه می لعل برداشته — بنا دمغان کردن افراشته

ز بورزین دهقان و افسونگری — بر آورده دودی بچرخ بلند

چو افسون چو داغی سحر و جشند — چو افسانه چرخی بنا موجشند

51

چو [illegible] بیابان [illegible] آمد بر [illegible]
[illegible] بیابان گاه [illegible] [illegible] گردان
[illegible] بود [illegible] از هر سوی [illegible] [illegible] نمود
[illegible] چون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دود
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

همه نازنینان گلزار چهر | ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان بست آتش ز دود | بر آورد از آتش پرستنده دود
نه خود بود تا هر دم روزگار | چو ایزد پرستی نداند ز کار
بدین حنیفی پناه آورند | همه ثبت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش | بمیدان فراخی روان کرد رخش
نه خندد کی شیخ را گشت جفت | بر آن گونه گان نغز گوینده گفت
دگر بایدت [illegible] کم نوی | دگر گونه زمزی زمین بشنوی
بر آن گونه گز چند بید ار نغز | شنیدم در این شیوه گفتار نغز
از آن کهن پیه را [illegible] | که دیبای نور افکند زنده پوش
نبی سر بار کهنا داشتم | یکی حرف ناخوانده بگذاشتم
بهم کردم آن نقش افکنده را | ورق بارهای [illegible] افکنده را
از آن کیمیا های پوشیده حرف | برانگیختم گنج [illegible] شگرف
همان با دسی گوی دانای پیر | چنین گفت و شد از وی آن دلپذیر
که چون شه ز دار استند تاج و تخت | ز بر کار موصل برون برد رخت

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نبی جو [illegible] بهادی کهف بود [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

درآموخت آن جادوی با تمام
ز بلیناس جادو از آن گشت نام

[illegible]

بآیین زردشت و رسم مجوس | بخدمت در آن خانه چندی عروس
همه آفت دیده و آشوب دل | ز گلشان فرو رفته پای بگل
درو دختری جادو از اصل جم | پدر کرده آذرهمایونش نام
چو برخواندی افسانهای غریب | ز دل هوش بردی ز دلها شکیب
بهاروت از زهره دل برده بود | چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب | بدان خانه تا خانه کرده خراب
ز جادویی از هیکل خویشتن | نمود اژدهایی بر آن انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی ایشان و حیران شدند | بر [illegible] سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده | چو جادو ده در مردم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها بگذرد | همان ساعتش یا خورد یا کشد
شه از داد از آن کیمیا نهفت | ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس بر شکل تعلیم کرد | رخ خویش بالید بر خاک کرد
بری روی آن جادوی خانه کرد | بری چند از این گونه دیوانه کرد

[illegible]

بیا سود روزی که در لهو و ناز | ز شکوی دارا خرابست باز
درینت گنجینه را بار کرد | ز رسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند | ز دارابست پیرایه ارجمند
لباسی که از مایه خسروی | که دل را نوا داد و تن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم | که نوشند کانرا کند مهر گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته | ز راسوده با آن بسی خواسته
بسی نافه مهر [illegible] کرده باز | ز نوبه بسی جامها و لنواز
فرستاد دیگر بمشکوی شاه | ببرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان و فیروزه [illegible] | طلی را کند بولاجورد
لبک [illegible] سرخ سود | نکو نو نمک را زمی آزمود
شبستان دارا ریاست | بجای بنفشه گل [illegible] سرخ رست
جوادات آن رام بدرام را | برافروخت [illegible] دلارام را
شکیبایی آورد روزی سحار | که تا بشکند غنچه نوبهار
عروسان بزیور کشی خوکنند | سرو فرخها نغز و نیکو کنند

نخستین حدیثی که آمد فرود	زنشه داد نوشند کانو آذر
که مشکوی شه را از شه بود باد	دویی از میان شما دور باد
اگر جفت گردد خطایی عوذ	بدین خانه دست آزمایی عوذ
شه از جملهٔ آن زنانها که رفت	کنایی نداد و در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار	که نومید از وی گردد امیدوار
باقبال این خانه زادی آورد	خداوند خود را بجایی آورد
بفرهنگ داران بفرهنگ خویش	نهد شغل نو [illegible] ابای پیش
جهان پادشا را چنین است کام	بعصمت سرای چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او	[illegible]شک در تهٔ الماج او
بروشن رخش چشم روشن کند	بدان سرخ گل جامه گلشن کند
زدارا خبا[illegible] بوقت عهد	به بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کابجا[illegible]ان باز کرد	تمنای آن شغل را ساز کرد
زبان گمان رفت او گفت و گوی	بیای خود آمد [illegible]
بری راه دی عهد او آورید	بترتیب این کار عهد آورید

[illegible]

جهانجوی بور رسم آبای خویش — پری زاده را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز سامان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت

در آن بیعت از بهر تمکین او — بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کارداران دهر — در آرایش آرند بازار شهر

ز مفتوح خوارزم و دریا و روم — مطرا کنند آن همه مرز و بوم

سپاهان را انسان که میخواستند — بدیبا و گوهر بیاراستند

کشیدند بر طاق کوی و بام — شقایق نمدهای فیروزه جام

علمها بگردون برافراختند — جهان را نو آرایشی ساختند

بر از گل شده کوی و بازارها — دگرگون شده سکه کارها

نی زدند مطرب بهر برزنی — اغانی سرایی و بربط زنی

شکر ریز آن عود افروخته — عدو را چو عود شکر سوخته

ز خوارا ز طرف بال زنده رود — زمین زنده گشت از نوای سرود

بس از دو چیزان که آدمی رسید — لب با نشاط از لب می مکید

گلاب سپاهان و مشک طراز — سر نافه و شیشه کرده باز

[illegible]

دگر روز چون آفتاب [illegible]

[illegible]

چنین گفت تا روشنک مادرش | ز روشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری | چو یکتای درشد بهم گوهری

باین شغل دولت بناهی کنیم | سمان میری و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم تافتن | که نتوان ازین بهی یافتن

مگردان سر زلف از بند کیش | که فرخ بود بر تو فرزند خویش

چو هر که با تو همسری سر زند | چو زلف تو سر بر کمر میزند

بگوش تو گر حلقه زر بود | چو بی او بود حلقه در بود

مدارای او کن که دارای تست | چو دارا دلش بود دارای تست

پذیرفت از و دلبر دلنواز | پذیرفتن خدمت با شرم و ناز

پری زاده را از پی بزم شاه | نشاندند در مهد زرین چو ماه

بحلوه که خسرو آتش ناجسته | ز نظارگان بوده بود اجسته

بس آنگه شد پیش کشهای نغز | که بینند کانرا ابوافروخت مغز

سک ماه ... دست برد | گرامی صدف را ... بسپرد

که از تخم ... و کو دلکشان | همین یک سهی سرو ماند نشان

نهادام ... پذیرفت ... از ما درکشی

تو دانی و ... داوران داوری

نظامی ... که پایم ...

شکو.

54

شکن کرد گیسوی از مشکناب | زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشمه و سایه دید | بر آسود و شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا سازگار آمدش | دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش یک دو ساغر گرفت | وز آن کام دل کام دلبر گرفت

شده روشن از روشنک جان او | ز فردوس روشنتر ایوان او

کلید همه پادشاهی که داشت | بدو داد و تاجش بگردون گذاشت

یکی ساعت از دیدن روی او | شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی و را در کشور چون بهشت | بر آسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد | حبش بر حبش داغ غربت نهاد

کش خوشتر از طاوس دم | فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه بر آواز چنگ | برخسار گیتی بر آورده رنگ

شده هفت کشور بر سم کیان | یکی هفت چشمه در میان

بر آمد چو خورشید بالای تخت | فلک در علاج ... گاه تخت

بر او دسته بر می از شاه نازو نوش | بلطفی که بوده ... نوش

اگر خانه چیزی فراوان کنیست | گر از در درآیی و یارت کنیست
زمانه سر برآری و بابا نه | نمایی بجا نقش و پیدا نه
عمل خانه دل بفرمان تست | زبان خود مجلد ار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی | زمانه یادگاری که ماند تویی
سخن بین چه عالیست بالای او | گشادی میانه دکالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد | دگر باد با کام حاسد مباد
بیاد ای سخن گوی جایگیر | لب ما سخن را ایکایک بجای
سخن را از آن نامور مهتران | فسونی فرو دم [illegible] همگان
گذارنده سرگذشت نخست | بنازش [illegible] وری ای درست
چنین داد مژده که چون شهریار | ملک سپاهان برآورد کار
ز پیروزی چ[illegible]روزه رنگ | نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد [illegible] بر سر نهاد | بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته [illegible] ایران باد | قوی گشت دلیران یاد
بزرگان [illegible]نیت ساختند | بران سربزرگان سری ساختند

ندارم طمع بو زر و سیم کس — دگر چند باشم در آن دسترس

ز خلق از چه ازار بینم بسی — نخواهم که ازار دارم کسی

ده و دوده برابو کرشم خراج — ز نسا و ولایت ستانم نتاج

اگر کهنی آرم ز دنیا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید — کنم مایهٔ کار هر کس پدید

خردمند را سر برآرم بلند — کشم پای دیوانه را در کمند

به بیم سر از زیرکان خوارکان — کم زبانان و بیچارگان

چو دارد خردمند را [illegible] اگهی — نخواهم که باشد زکاری تهی

چو بینم کسی را که رنج برد — که باخرج او دخل اوست خرد

ز خوش امیدواری دهم — ز گنجینهٔ خویش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها — دهم داد داد [illegible] بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار — مگر زان کسی کو [illegible] ترس کار

درش را کنم هر کو اسوده نیست — ببخشایم آن کو [illegible] بخشوده نیست

جهان را ز بیداد آرم آراسته — سخن را ندت بخش [illegible] آراسته

سر حق شناسان برآرم ز خاک / بباطل پرستان در آرم هلاک

ز دنیا بوم رنگ باد آشتی / دم باد را با دواع آشتی

فرشته کنم دیو بیگانه را / برآرم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ چون گوسفند / همان شیر با گور نارد گزند

بدانسان ز نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدان ناکنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم

وگر هم سری را دریدم جگر / ندارم بدرند کا[illegible]د کر

بکشتم کسی را نهانی بزهر / نکم کاش[illegible]دا بشمشیر قهر

ز درگس جهان سوزی آموختم / ز بی حجتی خونی سو[illegible]تم

نخواهم که آن[illegible] کس ورشکست / وگر بشکنم مو سا هم بست

گر از من کشید[illegible] سه چشم درد / توانم درو توتیا تیر کرد

خدایم درین [illegible] یاری دهاد / ز چشم بدان رستگاری دهاد

جو این [illegible] سال کشته شد یک / بسو شیده را دست شد کوتک

الا بخشی از کوثری بهشت / کرشته نام الکدم در صورت

[illegible]

در آن انجمن [illegible]

[illegible]

56

سوی رستنی زیر زیبا بود | سر آدمی به که بالا بود

بر از شاه را جای باشد بلند | که تا دیدها زو شود بهره‌مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار | [illegible]

ترا زیور ایزدی در دلت | بزیور چه پوشی تنی کز گلست

ملک گفت کارایش خسروی | [illegible]

من از شخص خود را چو گلشن کنم | شما را بدو چشم روشن کنم

نه بینی که چون بشکفد نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار

از آن لکه‌ها [illegible] دم تر نیوشش | بر از لعل و پیروزه گردد گوش

دعا باره کردند بر [illegible] او | بجان باز بستند پیمان او

[illegible]ن بردباری کزو یافتند | بنوبان او پاک بشتافتند

بآیین جمشید هر روز شاه | شدی بر سر کار هر صبحگاه

فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و [illegible]

کراند شاهان دل با فسون خویش | امان داد و شا[illegible] شبیخون خویش

[illegible] همی کرد با بندگان | نگه داشت آیین [illegible]

سکندر که او ملک عالم گرفت | بی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از ان داوری | جهان زین سبب دادش ان یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن | همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار | همی گشت بر کام او روزگار
حدش تا خراسان و چین تا تموز | بفرمان او گشت پیروز روز
بهر کشوری قاصدی تاختند | همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار کو جمله دل شیر داشت | جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بران مرز و بوم | که هست این اباد [illegible] مرز و بوم
شبی کاسمان طالعی داد بخت | که اصطر[illegible] طالع اندیشی در
فرستاد و دستور خود را بخواند | سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک [illegible] آمدیت | نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردند کی چو [illegible] ملک تا قیلم | بخر آفاق گردی نخواهد دلم
ببینیم که در گرد [illegible] چیست | توانا تر از من در آفاق کیست
جهان آینه داری روشن صواب | که چون من کنم گردکیتی شتاب

57

چو آرمی سوی [illegible] خویش باز [illegible]

[illegible]

ولی شاه باید که در کار خویش — بژوهش نماید بمقدار خویش

چو پایان رفتن فراز آیدش — سوی بازگشتن نیاز آیدش

بزرگان و بی سر ندارد گران — جهانرا اسپاه و فرمان بران

نشاید بیک تن جهان داشتن — همه آن خود انگاشتن

جهان قسمت ملک دار و بسی — درو هست هر قسمتی را کسی

بهر قسم خدا را کنی رام خویش — بدان قسم ایستاده دان نام خویش

طرف دار [illegible] فرمان تو — طرف با طرف ملک هست آن تو

[illegible]انه دشمنان — بد و باز نگذار یکسر عنان

[illegible] بوم بیگانه کم کن [illegible] — بکن خویشتن را بتو پای بست

تو نتوانی این ملک را داشتن — نه بر دادن آن نه بگذاشتن

که بر ملک این خانه دعوی بسیست — ترا حجت ملک [illegible] نیست

درین مرز و بوم از پی سروری — ز روی شد [illegible] پس را سری

زمین عجم کوه و کاه گیست — درو پای بیگا[illegible]شی نیست

درین سالها ایمنی ار کر[illegible] — برادر ز جهان [illegible]

[illegible]

زمشرق [illegible] ملک خود دم کسی

[illegible] سوی با فراغت بسی

[illegible] خواهان [illegible] سوی روم

[illegible] بکوش

[illegible] خون [illegible] آتش

[illegible]

ارسطو که دستور درگاه بود
بیونان زمین پادشاه بود

[illegible]

کم خود بخواهی کم کس مگیر | میان کسی را دو سر گر مگیر
چو دستور ازین گونه بنموده راه | سخن کارگر شد بدین وقت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد | غراب سیه خایه زرین نهاد
نگر موبد بهر دریاستان | بدین طشت و خایه رود داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر | برش نیشت از بهر ما دبیر
کتب خانه پارسی مرحله بود | اشارت جهان شد که ازوی ربود
سخنهای نابسته از مردری | ز هر حیلی [illegible]خته دفتری
بیونان فرستاد تا بوجهان | نشست از زبان [illegible]ن
چو دستور آمد بدستور شاه | [illegible] دو اسپه سوی روم راه
برو روشنک دا را بوارا آسته | نهاد فر و کوه و خواسته
بیونان شه [illegible] بکند آشته | بیونان زمین راه بود آشته
چو موکب درا[illegible] یونان زمین | گرانبار شد کوه نازنین
چو زماه ش[illegible]ان گوهر گشاد | جهان برگهر گوهری نو نهاد
نهان [illegible] از هند نویس | بیونان اسکندر اسکندروس

[illegible]

سکندر که گردون ازان ... بری
کمان ... سپه ... اسکندری
ز رومی و روسی ... فرمان بری
که درگاه او ... بسی ... لشکری
بفرمود ... که سر لشکری
دران ... کان بوده ... فریب

زمانه تو غم بر کاری اندرشن — ز کار آفرین کار با ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهست — اگر پرده گر ساز یاری بهست

دلا پرده بشکن که یارم تو باش — ز پرده دران پرده دارم تو باش

گذارنده پیت غراز من — که شد بر شب او ز نور آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه — چو برزد گردون سر بارگاه

فرستاده‌ای را دران مرز بوم — فرستاد با استواران روم

چو گشت ا[illegible]ن جهان نیک اس — جهان را بگشتن که داشت پاس

[illegible] مژده داد تو — نخوردند یک قطره بی یاد او

سکندر که فوج جهاندار بود — شب و روز در کار بیدار بود

بسا زجهان خورسازنده که — نوایی نزد خوانوازنده که

جهان گوچه زیر کمند آمدش — نکرد آنچه یاد[illegible]ند اندش

ساور دکس را کر کشان — بدید او و[illegible]ی داشان

وگر نه پهلو زنی را بگشت — ازو بهتری [illegible]ی گرد شت

زمانه چو خوش دید صواب — که این را کند [illegible] صواب

عرب نام ... بنام ... اری
چو دید ... فیروزی اش ... ... شکی
برآورده بر خط فرمان او
عرب را ازان ... آفتاب او
فهم ... بیابان ... زده او ... ...
... آواز ... ... نو ... کرفت
... از ... نشان ... ... در
چو ... عجم ... ... بسی نشانه در
شاه ازان ... فرو ... بال
... کرده ... زیبنده حال
عرب ... ... بی ... دست بود
عرب ... هفتوی ... بود
که چون ... عجم ... الها مانده بود
دران ... ازروی ... ... بود
سرنامه‌های عرب خوانده بود

خبر ... عزم ... ... ساختن
بیدار ... ... شد
... دری ... ... از ... ... ساختن
... ...
ز ... ... دراز
... ... اعراب
... ...

جهان تاخت برکشور تازیان / گرو تاز باز آنیامد زمان

بهر منزلی کو عنان کرد هوش / همش نزل بودند و هم پیشکش

بخوردنیهای شایستنی / همان گوسفندان بایستنی

باندازه دست رسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش

همه تازی اسبان صحرانورد / هم از تیغ چون آب زعفران خورد

هم از نیزه خطی سی ارکش / سنان گش نکون یاقته پرورش

شتر بر باقه هم بیش زانک / شتابنده ا[illegible] وحول و بانگ

ادیم و دو کوهتهای عجیب / هم از خلبن جو[illegible] ط[illegible]

زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حمل بدرگاه او

جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها گشته برانه سنج

همه بادیه فرش [illegible] کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه ش[illegible] برافروخته / حساب نماسک درآموخته

قدم بر سر [illegible] عالم نهاد / سپی نافه کز ناف عالم گشاد

چو [illegible] ام [illegible] ین نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه

دوالی بنام آن سوار دلیر | برادر دوال ازتن شد شیر
دیران ازمن هواخواه او | کمربسته بر رسم و بر راه او
همه باده بریاد او میخورند | فراخ ولایت بدو میبرند
اگر شه نیارد بدو تاختن | زما خواهد این ملک بر داختن
چهاندار چون این زو د بار و شنید | سپه را ز زابل بارمن کشید
فرو شست آزار و ش آن بوم را | فرستاد آزمن شه روم را
برافکند [illegible] راه و رسم کیان | پرستیدن آتش موبدان
وزان جا [illegible] زو آغاز کرد | درکین بانجاریان باز کرد
[illegible] ره بر زمین افتاد باد | سر برزه تا آسمان کرت راز
بر قلعه کو داد پیغام خویش | کلید در قلعه بردند پیش
دوال سپه دار انجا زبوم | چو دانست [illegible] شاهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست | دل بروشت [illegible] لشنه شاه ست
روان کرد موکب چو کار آگهان | ببوسیدن [illegible] شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایگان | بگنجینه داران [illegible] ان

بآن مرز روشن‌تر از صحن باغ | فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سواد جهان دید دارای دهر | برآسود و از خرمی یافت بهر
چنین گفت با بوم دهقان پیر | که تفلیس از او شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت | شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود تا خاک آن مرز و بوم | اساسی نهادند بر آیین روم
تماشاکنان رخت از ین مرحله | عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش از کوه و دشت | بصید افکنی راه در [illegible]شت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای | نشاط[illegible]
بتعظیم آن زین جز داد بود | که با بانگ و آمال بسیار بود

جهان سبز و [illegible]گشت و رود | لب سبزه آمد از آن جا فرود
بیا ساقی آن می که [illegible]ن پرورست | جواب آب آن تشنه ز ادحورست
درین غم که [illegible] سوخت چشم | بمن ده که میخوردن آموختم
[illegible] بود [illegible] اقتصادی | ز آزادی بهشت از گل [illegible]

چو بنیاد[illegible]
تماشاکنان [illegible]
نظر [illegible]

ریاض [illegible]
ولی [illegible]

[illegible]

بلی کرد فراغت بشاه [illegible] ا | ز نوروزی بخشد آنگاه را

هروش لقب بود از آغاز کار | کنون بود عشق خواند آموزگار

در آن بوم آباد و جای بهان | زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست | بدین فرخی گنجدانی کجاست

چنین گفت گنجینه دار سخن | که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکمی بود نوشابه نام | همه ساله با عشرت و نوش و جام

خوطاوس [illegible] رخاصه در نکویی | خوآهوی باده زنی آهوی

وی ای ور [illegible] داد بغرکوی | فرشته منش بلکه فرزانه خوی

ارش زن بکر در پیشگاه | بخدمت کمر بسته هریک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار | غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش | وگرچند بردند [illegible] بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود | بدیدار [illegible] ن سازش نبود

زنان داشتی رای زن در سرای | بکدبانوی [illegible] از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته | وطن گاه [illegible] ساخته

دگر چند [illegible] فرشته [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] همه [illegible] نمکسار [illegible]

[illegible]

غلامان [illegible]

زبان [illegible]

درفشنده هر یک در ایوان و باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کاید آواز ایشان / سر خود کند در سر نازشان

ز لعل و ز در گردن و گوش ها / لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند / که آشوب شهری چنین مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود

زن پاک پیوند فرمان روا / برایشان فزون [illegible] از هوا

صنم خانها دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان [illegible]

اگر چه بس برده دارد بهشت / همه روز باشد عمارت [illegible]

سرایی ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند

ز بلور تختی بر [illegible] / بجز دار گوهر برو ریخته

ز بس شب چراغ [illegible] آنجا یگاه / شب چون چراغست و رخشنده ماه

نشیند برو [illegible] هر بامداد / کند شکر آن و [illegible] باد

[illegible] ولی در بخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای

[illegible]

چو نوشابه دانست کاو زنگ شاه / بنال همایون درآمد ز راه

پرستش گری کرد او را به کار / بر اندازه پایه شهریار

فرستاد بذل سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او

برون از بسی چارپایان گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

ز هر چیزهایی گران بوم و رست / ز نیک و برونق دلاویز جست

خورشهای شاهانه مشکبوی / طبقهای مشک از پی دست‌شوی

دگرگونه از [illegible] بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار ز

[illegible] ریحان مجلس فروز / کشیدند ازین چیزها چند روز

جداگانه نیز از پی [illegible]ـران / فرستاد هر روز بذل گران

چو شب دید زاقبال بر بست روز / درآمد به نزد شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار / سوی بارگه [illegible] فرستاده وار

چو آمد بدان پیشگه سرفراز / زمانی بر [illegible] از نوک و ناز

درو درگهی دید بر آسمان / زمین بوس [illegible] زمین هم زمان

پرستندگان زو خبر یافتند / سوی نوبتی [illegible] شتافتند

[illegible]

نهانی در آن قصر زیبنده [illegible]

برسم رسولان او کس [illegible]

[illegible]

ز پیکان من آتش انگیز تر
که از تیغ من [illegible]

ز بس گوهر کوش کوهر کشان | شده چشم بیننده گوهر فشان
ربایننده یاقوت و رخشنده لعل | فرو مانده از آتشین گشته نعل
نکوکان و دریا بهم تاختند | همه گوهر آنجا بر انداختند
زن زیرک از تربت ساز او | دران داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای | چو از رسم خدمت نیارد بجای
درو گرد باید بر او هند که | که ازو ماند از دشکوهند که
ز سر تا قدم دید در شهریار | ز رنجه ر [illegible] ز عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش | ز تخت خود او [illegible]
خبر یافت از شه که اسکندرست | نشست [illegible] را در خورست
ز پیروزی بخت فرخ گهر | بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخسار [illegible] شرم کرد | نخستین خود او آزرم کرد
نگر داز [illegible] بدید | که بر قفل [illegible] الکلید
که داشت آن [illegible] داد کان | سکندر برسم فرستادگان
[illegible] کرفت از پیام | که شاه جهان داور نیک نام

[illegible]

گر آباد تر چون تو شاه دلیر | که پیغام خود خود گذاری چو شیر
چنان آمدم در دل ای پهلوان | که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده | فرستنده اینک فرستاده
بنام تو چون تیغ گردن زند | گر از بهره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند | ستم تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه دانی سخن | سکندر تویی چاره خویش کن
مرا خواندی خو[د ب]دام آمدی | نظر تند تر کن که خام آمدی
فرستا[...] اقبال من پیش من | ز بس طالع و دولت اندیش من
بهانه دار گفت ای سر[...]ت | ترو تش مکن بر جوانان تحت
سکندر محیطست و من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی بر عیار کسی | که یابی چو من پاک[...]ایش بسی
دل من ز بند عهدی آزاد کن | وزین خوی[...]ه را آباد کن
به درگاه او پیش از آنست مرد | که او را قدم[...] بالت گرد
دگر باره نوشاد هوشمند | ز نوشین لب[...]ه بگشاد بند

[illegible]

جوابم بفرمای کش بر فراز | که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل | که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز | زبان کرد در پاسخ شاه تیز
که با من چو دست کوشید نیست | بگل روی خورشید پوشید نیست
بفرمود کارد کنیزی دوان | طبقهای پیکو چو سرو روان
یکی کوشه از شقه آن حریر | بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این | درین کار کا[illegible] ادبی چیست این
اگر پیکرست چندین بکوش | با بروی خویش [illegible] آموش
سکندر بفرمان او ساز کرد | چو [illegible] بهم باز کرد
سکندر در آن صورت خویش دید | ولایت بدست بداندیش دید
بترسید و شد [illegible]ک و روش چو کاه | بدارای خود بود خود در پناه
چو دانست نو[illegible] کان شیر | هراسان نشد او شدی آمد بزیر
بدو گفت کا[illegible] کامگار | بسی بازی آرد چنین روزگار
مینداز[illegible]م ایش دان | همین خانه را خانه خویش دان

63

ز هندوستان تا به پایان روم | ز ایران زمین تا به آباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری | فراست‌شناسی و صورتگری
بدان پادشاهان اقلیم گیر | کند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت از هر کنار | سرانجام بردم من آن نگار
چو آرند صورت به نزدیک من | درو بنگرد رای باریک من
از آن کس که آن نقش را در نوشت | بپرسم که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست | بدانم که این نقش تمثیل راست
پس آن نقش را [illegible] پای تا فرق سر | نگارم به هر صورتی بر نظر
ز هر سال [illegible] هر تا ده | بگیرم بقدر وی اندازه
به نیک هر صورتی در قیاس | شناسم که چیست و آن شناس
شب و روز بیچاره سازی نیم | درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم | سبک سنگ [illegible] خسروان میکنم
ز هر نقش کان با چشم بر نوند | خیال تو آ[illegible] پسند
که تا جان بمهر شناسی دهد | برین کشته خسرو [illegible]هی دهد

[illegible]

زنی گو چنین کرد پنهان کن
فرشته بود او نه پنهان کن
دلی زن شناسد که باشد دلیر
که [illegible] بود [illegible] باد شیر
[illegible] سکندر از آن
[illegible] بود که در پرده پنهان بود
[illegible]

ببلخی در اندیشه را موش ده | در افتاده تن فراموش ده

بجای چنین دلبری مهربان | که زیبا سرشتست و روشن روان

گرت دشمن کینه ور یافتی | بجز شر بودن چه بر یافتی

از آنجا اگر بر کشم باز خویش | که دارم اندازهٔ کار خویش

نبو شم دگر رخ چو بیگانگان | بگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را بر کشایم ز بند | گره بر گره چند خواهم فکند

چو در طاس خشنده آمد [illegible] | رها شده را چاره باید زود

شکیبا نیم آدم درین رنج و تاب | خیالت کو بینی که [illegible] خواب

شنیدم ز بر بسته سوی داد | بود تا [illegible] چون نوبهار

بر سیدش ار چند باران که | که خوش خوابی و عمر اند

چنین باد پاسخ که عمر این قدر | نفسم بود بیش چون تو ام

درین بود کار [illegible] پاسخش داد | دران تیرگی روشنایش داد

بسا قفل کان [illegible] نی کلید | کشایندهٔ ناگه آمد پدید

ازین در [illegible] ت باخویشتن | هم آخر بتسلیم در داد تن

برکه ایله نستعین

دتی

زبس صاف آلوده عطرسای | لبالب ز پالوده کاهجای

زکوزینه و خشک و حلوای تر | ببسته اند سکهای شکر

قطاع کلابی و گل شکری | طرز زرفشان از دم عنبری

بساط از پی خسرو نیکبخت | بساط وزاکند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشیدتاب | بر او چار کاسه ز لولوی ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر | سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در

چو برپایه دست [illegible] اشد دراز | دهان بر خورشش راه بگشاد باز

به گفت [illegible] با یکتبای دست | بخور زین خورشها که در پیش هست

وستا به شه گفت [illegible] داده دل | تو اگر خوری تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و جواهر درم | همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را | طبیعت کجا خواهد آن رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان | برغبت برو [illegible] کردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه | که چون [illegible] بگو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی | کنی داوری [illegible] خوردنی

برآمد ز مشرق چو کرده تمام
پر از خشنده ماهی که در وقت شام
کنار آن چو برو بیم... [illegible]
زنارکی در آلوده ... [illegible]
روان ماه رویان ... [illegible]
چو ناهید صد در ... [illegible]
پری رخ چو ... [illegible]
جهان در جهان خلق در گاه دید

نثار یاقوت ... [illegible]
پری چهره ... [illegible]
تیغ فلک در ... [illegible]
چو خورشید تابان ... [illegible]
یکی ... [illegible] چون صبحگاه
هزار ... [illegible] برآورد راه

هزار آفرین بر زن خوب رای — که با ما بمردی شود رهنمای
ز بند نوای نامور نازنین — ز دم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش — زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد — همان نقل دانهای نادیده کرد
نخست از همه چاشنی برگرفت — در آن جایگه ماند خسرو شگفت
ز خدمت بیاسود چندانکه شاه — ز خوردن بیاسود و شد سوی راه
بر تخت شد نزد نوشابه بد — که نارد در [illegible] انوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقه نوشت — بدو داد و سوی [illegible]شت
سکندر چو زان شهر شد بارگاه — فرو[illegible]ـد دید و فتح از خدا
بر آن سنگکاری بنودش هراس — رباننده را کرد سدره سپاس
شب و روز [illegible]شنده چون کوه بود — چراغی برافروخت شمعی بمرد
با وان گری [illegible] در سپهر — لباکوی سیمیس که بنود چهر
دسه آسانش [illegible]ب را کار نیست — دو لختی در ارخای بیوار نیست
بر آسـ[illegible]ـدم بود میند — سپیدی شد اندر سیاهی بلند

[illegible]

کمر در کمر تاجداران دو صد | به پیش جهاندار فیروز چهر

جهانی از آن بس رونق و نور و تاب | شده چشم بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت | نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس جهانی چو دید آن جهاد | بلرزید از آن درگه یک بار

زمین داد بوسه آفرین در گرفت | درو مانده آن شیرمردان شگفت

ز مو چهره و گوهر تاب | بگو رسمی آرند چون آفتاب

عروس [illegible] شاه را دوش | عروسانه دیگر فرا دیرش

[illegible] فرمود | بران آمدن شاد بانی نمود

شنیده [illegible] دل آمد سی | اشارت چنان رفت تا هر کسی

که سالار خوان خورد خوان آورد | خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت | زمین گشت [illegible] حوضهای بهشت

یکی چون [illegible] دان حوض نوشین گلاب | ز خسرو [illegible] بخواب

نهادند خوان آنگهی بی دریغ | کرانیده [illegible] عنبر عمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار | فرو ریخت [illegible] کنار

[illegible]

بجا جان بپرورده جان پروردم

یاقوت سوده شده چو گوهر در

بپیماده کون گل پیا می بیا
ز یاسا فی ار باده جامی بیار
قدح پر بپیماده پرتوی نور دلفروز
بپیماده کون باده ا
تو آیین بود هم در هم کان
تو ار گرشته دان بوی نکوان
فر... ـی در او یک ... نه رو
ختمی باده ...ی دیدی د

فروزنده کردیم چون گل می — بدان گونه از گل برآریم جوی

زمین را ز جرعه معنبر کنیم — بهر سو نشانی گلی بر کنیم

بری ادکان بوسه داد خاک — بری وارهم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه

خوش زیور عنبرین باز کرد — سر نافه مشک را باز کرد

شد از زلف مشکین آن دلکشان — کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را به مشکین کمند — فرود آورید از [illegible] بلند

شب خوش بود آن شه دلنواز — بری سکران [illegible]

گه گلشنی بر فروزید لعل — در آتش نهد از پی شاه نعل

چو بنمود شاه آتش او خوش — برسم مغان بوی خوش سوختن

ز باد چنین آتش [illegible] بر فروخت — که می خوار کانداد از آن جب سوخت

برو دود [illegible] ی دگر — همی بود تب را به استادی سپر

چو شنگرف [illegible] بو لاجورد — سمور سیه را در روباه زرد

دگر بار [illegible] از نشاط — در آموده شد چون وانی بساط

انجم را ...ان باده چون باده گی
بپیماده ده بیم چو بپیماده گی
عشق فریدون و ... ورد مچ
گو سای کاسم ... از جهان نام غم

پیماد از ... [illegible]
نشسته ... شاهان ... [illegible]
نشسته ... نوشابه ...
... [illegible]
... ویسان ... [illegible]
... سکندر ...
... [illegible]

[illegible]

19

66

بپیشکش کلاه ان آتش لاله رنگ

درافتاده چون عکس [illegible] سینه سنگ

[illegible] شیران بسوخته شکل [illegible] غنچ

هوا بار [illegible] داده بر [illegible]

سواد [illegible] ان اساس [illegible] دوس

[illegible] بهر [illegible] و سوخته [illegible]

[illegible] عود [illegible] دریا و درو

معطر از [illegible] عود و [illegible]

نقشه و دود [illegible] از [illegible]

درم نو درم کیسه کوه بسیج

دمه دم فرو گیر چون چشم کرگ

بدین گوزن و نخجگاه کود

کباب برازدان آموی تو

زباریدن ابر کافور باد

نبفشه نگرده سر غنچه تیز

و زخت کا[illegible] آبستنی

[illegible] انگیز

با بلبلانرا دریده دهل

شده بلبل بلبلان انجمن

ز رخسار خوارکان رنگ می

بعد ز شب دوش نو مو و شاه

برآراست از زینت زر و زیب

شده خار از آتش چو گل [illegible]

کوه بسته چون لشتهای زریج

شده کار گرگینه دوران بورگ

به پهلوی شیران برآورده روز

نمک رنجه آب را تو جگر

سمن رسته از دستهای جهاد

چو برگ بهار آسمان برگ ریز

شکم کرده بر سبحه آبستنی

که از لب سبزه دا بوی سیر

ز نامحرمان روی پوشیده گل

چو کبک دری قهقهه در دهن

به هر گوشه [illegible] آورده جوی

که آتش [illegible] زند در بزمگاه

چو باغ ارم [illegible] دلفریب

ز چون جا[illegible] آتش [illegible]

[illegible] سوسنی [illegible]

بلکه از [illegible] ز پیشانی [illegible]

[illegible] اسپرک [illegible]

بنفشه و ... [illegible]

بعوره بر [illegible]

چمن کرد سقلاطی ترک تاز

سموری بر اطلسی کرده باز

بلالی برآورده سر

صلا داده آواز خوش

برآواز [illegible] سر

درم و خود در [illegible]

[illegible] د وزن [illegible] افرنگی [illegible]

[illegible] ده زول دم ورزیده چون

[illegible] دیبای قم رسته از پشت او

مشکین [illegible]

[illegible] اطلسی و [illegible]

نشسته چو[illegible]

رفاک[illegible] ایران درا[illegible]

ز لالی [illegible] اطلسی [illegible]

[illegible] چو با [illegible] ز [illegible] لای لا [illegible]

[illegible] آهن برآورده [illegible]

فرو برده [illegible]

شراوه که اکسیر زر ساخته / ز هر سو بدامن زر انداخته

نگار ازین شعلهٔ اذری / چو نو سرخ گل شعر نیلوفری

سفالی بریجانی آراسته / بریجانی از پشتها خواسته

ز آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه بران خوان خورشید بود

نو وزنده کو هر یک و بد / رفیق نغ و مونس هیربد

شکفته گلی خورد او خارزن / بدیدار تازه کو هر کهن

ترنم سرای تهی یکان / پیام آور دیگو [illegible] اکان

ترکانه ترکی که زد ساز او / [illegible]

بدین زندگی آتش زنده سوز / [illegible] افروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گلی سرخ بر شاخ سرد / برو گاه دراج و گاهی تذرو

ز بسته جبادی [illegible] افروخته / برو کبک مانده چون باخته

اگر پای بط [illegible] زد جباد / برو سینه بط زده زیرواد

تن بط بود [illegible] بر / چو بر آتش آری بر آورد نفیر

[illegible] وران [illegible] نش آمده / ز هر یک دگرگون خورش آمده

[illegible]

بنوبت شه تازیان گنج / کشیدند از پی میهمانان پای رنج

ز زر و زیور آرند خروارها / ز سیفو و اطلس شتروارها

ز جنس حبش خادمی بیرجند / پدید از نیکو با لا بلند

فشی نافه مشک و دیبای نغز / کرانشان فروزنده شد هوش و مغز

زمرد گنهای با آب و رنگ / در و لعل و پیروزه بی وزن و سنگ

کلی تاج زرین زمرد نگار / چه آموده از لولوی شاهوار

بوند مکلل [illegible]ت و در / همه در زرش از گرد کافور پر

عماری [illegible] ای زر / عماری کشان جمله زرین کمر

ببین زیور فزو گوهر کشان / بنوشابه دادند زیورکشان

بنوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر دختری / هم فرمود بر[illegible]ن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد / بنوشید[illegible] بدره عدل و داد

پری چهره با آن بتی پیکران / شدند [illegible] گنج گوهر گران

زمین بوسه دادند نوشکر شاه / بحزم ولی [illegible]

نظر بست کودی با فتادگان
ز کوته خدایان و شهزادگان
برو از بر خویش بگذاشتی
همه سوی ایشان نظر داشتی
بدان تا همه نیکویی کرد سود
سکندر که این نیک نامی بود
دم از نیک نامی زدی ماه و سال

گذارندهٔ عقل کومه کشان | خردادادازان کومزرو فشان
که چون کرد سالار جمشید هوش | می چند بر یاد نوشاه نوش
بکیان و ریحانی دلفروز | ببر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار | بساطی براراست چون نوبهار
حصاری جهان و انجمن برکشید | که انجم دران بوم شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند | گرامی کیهان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر | ز فرهنگ شه برد [illegible] بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش | سخنهای هر د[illegible]
که دو چشم جهان در دل آمد هوس | که خود با شما نو بیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران | جهان را ببینم کران تا کران
سوی روم از [illegible]ش بودم بسیج | عنان مراد از دادار هیچ
بدانم که تا جمله [illegible] بوم | نمودم بگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران [illegible] آورم | همه ملک عالم بدست آورم
که دوست [illegible] خاصان | ز نام سکه بر سیم سلطان

[illegible]

68

[illegible]

سخن بر بدیهه نیاید صواب | بوقت چو دوشش داد جواب
چو لشکر بسوی کوه البرز راند | بهر جانب نایبی را نشاند
بدهلیزه ره گذرهای سخت | ز شروان چو شیران همی برد رخت
دران تا حش کار رومند بود | پیش برگذرهای دربند بود
بود آنکه از شهر آراسته | دری بود و در وی دری چو آسته
دران ره تهی چند ره داشتند | که کس را بدان راه نگذاشتند
چو شه را [illegible] آنجا زدند | رقیبان در خیمه بالا زدند
[illegible] روی شاه | نکروند در تیغ لشکر نگاه
بنوبت که شاه [illegible] گشتند | سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دور گیر | ز فرمان گشتند فرمان پذیر
همان جا دیدان خردمند شاه | که بر دارد آ[illegible]ند ازان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار | درا ینده [illegible] آن حصار
بخرسنگ عصیان [illegible] آتش کنند | [illegible] تیغ و آتش کنند
چهل روز لشکر بسعت ساختند | گران در کا[illegible]ند ساختند

[illegible]

[illegible]

چو در سرمه چشم خورشید میل / فرو رفت گوهر ز دریای نیل

شه از گنج گوهر بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار

بپرسید چون حلقه گشت انجمن / از آن سرفرازان لشکرشکن

که از گوشه داران درین گوشه کیست / که ماتم برین آرزوها گریست

یکی گفت کای شاه دانش پرست / پرستش گری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی نیازی ز مشتی گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان / عنان تاب گشت [illegible]

ز خاصان تنی چند همراه کرد / نشان جست و آ[illegible]

ره از شب چو روز بد اندیش بود / وشاقی و شمعی روان پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور / فتاد اندر افتاد از آن شمع نور

پرستنده [illegible] تو نور دید / ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید [illegible] آفتاب / برآورده اقبال را سر ز خواب

جهان دیده [illegible] دار را ساخت / بنور جهانداری او را شناخت

دو گفت [illegible] / [illegible] اسکندری

[illegible]

به بسیار خواری نیارم بسیج | که بری دهد ناف را ایچ پیچ
کیا تو بشم و قوت من هم کیا | کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کر نیایند کان | نباید کسی چو بیابند کان
شب چیست کامشب درین کنج غار | شبک اختری رخ شد شهریار
درین غار من انکی چون تو بی | بلی پادشه را اکم ار هند وی
جهاندار گفت ای جهان دیده پیر | ازین امدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را [illegible] و نیم کرد | بنا مرد و آن مرد تسلیم کرد
کلیدی [illegible] برایشان بکاشت | کلیدان تو تیغ بزن کذاشت
چو من زان تیغ [illegible] فروز | کنم یاری عدل در نیم روز
تو در نیم شب گر کنی یاوری | کلیدی بجنبان درین داوری
کم گر کلید تو و تیغ [illegible] من | کشاده شود کار این انجمن
حصار یست بر سفت این تیغ کوه | درو ره [illegible] خندین کروه
همه روز و شب کاروانها زنند | زبد کوه [illegible] ه جانها زنند
دران جست و جویم که بگشایمش | بدادو بدار [illegible] ارایمش

خواهش ده ام که زین لشکرست | که این منجنیق از در دیگرست
چو حکم در آسمانی تو راست | تو دانی و در حکم دانی تو راست
بکه کرد شه سوی لشکرکشان | کزین بر دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار | بشمشیر کوشید با این حصار
بجنبید سر تیغ الماس رنگ | نیفتاد ازین سنگ خود خاره سنگ
باسی که برداشت بی توشه | فرو ریخت از منظرش گوشه
شما را چه روی نماید درین | که بی نیک مردان مبادا زمین
بزرگان لشکر معذر آوری | بشیمان شدند از [illegible] وری
زمین بوس دادند در بزم شاه | که خالی [illegible] باد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو | رقا باد تقدیر آرزوی تو
چنین چو نهاد است دانی شناخت | که یزدان ترا سایه خود شناخت
چو ما پیر ازین [illegible] اگه شدیم | براه آمدیم ار چه از ره شدیم
فرستاده شه تا [illegible] خستند | ازان ره زنان در بر و اخستند
بجای [illegible] کرد [illegible] اعشان | سوی داده خود فرستادشان

شداد

[illegible]

شد از زخمه کاسه و زخم کوس | خدنگ اندران بیشه‌ها آبنوس
ملک باد که سوی صحرا کشید | چنان راه را در دو منزل رسید
چو سیاره صبح شبدیز راند | به هر برج کامد سعادت رساند
چو زلف بتان از حلقه عنبرین | سمن ریخت بر طاق نیلوفرین
شه و لشکر از رنج ره سود کی | رسیدند لختی بیاسود کی
تنی چند را از رقیبان راه | ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان [illegible] آن کوه و دشت | بپرسید واکه شد از سرگذشت
[illegible] تنشیب و فراز | بگوشش ملک برکشید راز
نمودند کانجا [illegible] جوب | که دور است از او شد باد جنوب
یکی سد مینای مینو سرشت | ز زیبایی و خرمی چون بهشت
سد [illegible] سرافراز شد نام او | در او تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت | نهادند [illegible] تا جکه جام و تخت
همه کوه خانه زغاری گزید | گر آتش [illegible] غار [illegible]
هم از تخمه او در آن پیشگاه | ملک زاده [illegible] جای شاه

[illegible]

بیدار تازه برفت از ...
چو بوی جهان خوب و ...
وشاقان تموکی ...
روان کرد و باد ...
یکایک همه رزم را ساختند
غلامان گردن برافراختند
بنفشه برو در بخت ...
وشی تیغهای ...
عنان قلم ...

بقولت کمر بسته باد خزان	نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلبن همه دشت باغ	جهان چشم روشن بدو چون چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت	زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزی رای شه نیکبخت	بجنب رونده در آمد درخت
بزد صف سپهر	برافروخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته گرد از خوا ...	گران کوه را در ...
سپه راند از آن جایگه تیز	که تا بنگرد آن ... را عجب کر
سوی چرخ ...	بر آن تیغه کوه ... کرد
ز فرهنگ و فرمان ده آگاه بود	که فر ... [illegible] شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت	همه را آسمانرا قوی کرد پشت
سران را و ساندتا ... تاج	بسی خرما داد و بستد خراج
ز شادی دو ... [illegible] ... دوید	... نوشین ... کشید
ز نرلی که بود ... [illegible] ... رتش	... شیر ... ش
به هر موقعه ... [illegible] ... کل تازه بود	بر آن جا بهاریش ... آوازه بود

جهان شاه ...
... جام ...
... کشید ...

71

[illegible]

چو آن نیت فوقی که ناموس و نام | تو زآیینه بینی و خسرو ز جام
چو رسید شاهان زپیدا بخت | ترا باد جاوید دیهیم و تخت
به بخت تو آفاق را باد نور | مباد از سر تخت سایه‌ات دور
چه مقصود بد شاه آفاق را | که تو کرد نقش این کهن طاق را
بی بارگی سوی این مرز راند | برو بوم ما را اگر دون ستاند
جهان خسروش گفت کای نامدار | ز کیخسرو آن تخت را یادگار
خوش بخت تو [illegible] کاوس کی | همان خوردم از جام جمشید می
[illegible] ون تخت آراسته | دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون [illegible] شاه | در آن غار چون ساخت آرامگاه
بتو هنده‌ام از کیخسروام | توانی نشین هم آنجا روم
بگویم بر آن تخت بدرام او | زنم بوسه [illegible] لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه | چه زار [illegible] ماس از مرگ شاه
وزان جام آنها چو بشنوم | درودی [illegible] بشنوم
شد آیینه جان من زنگ خورد | زدایم بر[illegible] آیینه گرد

[illegible] سوی تخت [illegible] در نوشت
چو رفتی که [illegible] برون از خلاص
[illegible] از غلامان خاص
[illegible]

این تخت و این جام کوهم بدست

برآمد بر آن سان که تا سود پیچ	بر آن جوخ نخجیران بصید جوخ پیچ
دری دید با آسمان هم نورد	نبرده کسی پای او در نبرد
عروسان در شربت آمیختند	در آن شربت از لب شکر ریختند
نهاده بشاهانه خوان زرش	همان خورد تنها که بد در خورش
پری چهرگان سرابی چو ماه	همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو مانده حیران در آن فروزنده	که سیماب دو [illegible] بود دلفریب
جو شد زان خورش خورد و شربت چشید	سوی تخت کیخسرو [illegible] کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه	در آمد [illegible] آن تخت گاه
ز دیوار و در گشت آمد خروش	که کیخسرو خفته آمد بهوش
جنان بود فرمان رعیت گذار	که بر تخت ملکش در آن شهریار
سر تاجدار [illegible] بر آمد بتخت	جو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
ز پروزی شا[illegible]ت شاه	نماند به پروزی تخت راه
همان گو[illegible] یاقوت سنج	کلید است بر قفل بسیار گنج

بران جام عقدی ز بازوی خویش | برافشاند و بنشست بنهاده پیش
دران تخت بی تاجور ننگریست | بران جام بی باده تلخی گریست
که از بی شرابی که از بی شهی | مثل زد بران جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد | چو می نیست جام جهان بین مباد
همی روشنایی بود جام را | بلندی ز شه تخت بدرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام | چو می ریخت گو بر زمین آی جام
شهی را [illegible] تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو نخسبد بناز
بسی کو [illegible] شد رخت را | نبندان شمارد جز این تخت را
بسی مرغ دا[illegible] کنند | قفص عاج و دام ابریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج | ز ابریشم دام خواهد نه عاج
از بیم در جستن تاج و ترک | که فارغ ز بیم از شبیخون مرگ
سپاه چمن شاخ از آن برکشید | که شمشیر [illegible] بر اندید
کفل کرد گردند گوران دشت | مگر شور [illegible] گور که برگذشت
گوزنان ببازی بر آشفته اند | هزاران جا[illegible] خفته اند

چو اسکندر از بخت آن کام دید
سپهری نه در خورد آرام دید
به پاسش ور [illegible] دید
نه زد یک جام جهان بین تست
نظر خواست از روی آن جام
که تا داد او باز چون تمام
چو دانا نظر کرد آن جام دید
رقمهای او خواند و فا [illegible]

کی بود انهمت کی تا [illegible] جام
چو ملکم و در چه بود آ [illegible]
تویی مانده باقی [illegible] بمال
ازو زان کی ملک [illegible] ان

جهان گرچه در زیر کام تست	زمین گرچه فرخ بآیین تست
مشو دل بدین دلفریبان بمهر	که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش	ز نامهربانی چه آورد پیش
ببختی که بر یک سواری بود	بدان بخت کیران چه یاری بود
که گنجینه و هفت کشور تویی	ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه جان آن هر دو شاه	جهان بر که بینی ازین هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری	ره آورد [illegible] ایجای آوری
تویی تاج بخشی کران تاجدار	سر [illegible] یادگار
تو شادی کن از شاه و هواداران شدند	تو با [illegible] تاجداران شدند
درین تاج رنگین چو برتر ز تو	نه گل در چمن ماند خواهد سمر
اگر شد سهی سرو شاه اصفهان	تو سرسبز بادی درین گلستان
که داشت ا[illegible] بهر بند	رساند ترا نیز بر اوج بلند
تو زان برتر[illegible]م داشتی	در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا تو[illegible] بند زمین	نبرد ز مهرت سپهر برین

تماشاکنان آن خط [illegible]
[illegible]
شاه و [illegible]
عددهای خط [illegible]
[illegible]
[illegible]
سطرلاب [illegible]

[illegible]

اکا

73

دران ره بسی شهر از نیش و از پیش
علامتی که بود او در [illegible] بیکار
بنرنج ازان راه بگذر ها [illegible]
به پیش غار اندر آورد [illegible]
چو بشنید غارش آمد ببر [illegible]
همه [illegible] شد که از آن دو گریزیند
ازین کاخ کهن بود و ره [illegible]
بسوی آن زمین شهر [illegible]

اگر بشکرد زمانی درنگ — براندازدش تخت یاقوت سنگ
شنیدم که از خیلش دیو پای — هنوز اندران تخت ماند بجای
چو شه تخت کیخسروی تازه کرد — چو کیخسرو اسک دروازه کرد
برون آمد از تخت و جام — سوی غار کیخسرو آورد کام
کهبان در رنج بسیار بود — که شاه را سوی آن غار برد
[ب]شه شد نزدیکی غار تنگ — درا او بی باد بایان بسنگ
[ز]ان ره [illegible] بود بردواشته — بخار از بخارش برابا نشسته
[illegible] غار [illegible] گفت — که کیخسرو اسک درین غار خفت
[illegible] دارد از صاعقه سوخته — زبخش کمر بر کمر سوخته
بغارت مبر کنج غاری چنین — در اندیش لختی زکاری چنین
بجنک و بدندان ریشش رقیه گیر — چو کیخسرو آن [illegible] گیر
سبب جستن برد کیهای راز — کند کار چون [illegible] ان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن — بغار اژدها [illegible] یافتن
سکندر زگفتار او روی تافت — پیاده سوی غا[ر] [illegible] تافت

شنیدن ازان غار [illegible]
ببین تا [illegible] اندر بد
[illegible] اوتش [illegible]
چو پیکی [illegible] [illegible]
[illegible] سوخته [illegible] از کیان
[illegible] شده اندر آن غار از کیان
بفرمان اینسان نگار [illegible]
درین غار شکال این نگار [illegible]

که کرد نور از در غار تنگ
خواست کس [illegible] نی تا بدار ز غار سنگ
بران روشنی راه بس بار جست
بود راه روشنی [illegible] درست
او در زمین چاهی در و دیو از ژرف
نیافت ز ان چاه بودی شگرف
از آن روشنایی بس اگه نبود
[illegible] را سوی او ره نبود
[illegible] آتشی در میان [illegible] دید
فروزنده در آن چاه [illegible]
نشان جست ازان آتشی تابناک
که چون دیده پر روشنی زان مغاک
برافکنده نی آتشی کرد بود
چو دیدار و آتشی کرد بود

خبر تا برکشیدش ز جاه / برآمد دعا گفت بر جان شاه

که باید برون شد نمودن شتاب / ازین چاه کاتش برآید ز آب

درو کان گوگرد افروخته / ز گوگرد او گرد او سوخته

خبر داشت آنکو که درین غار خفت / بگوگرد ازان کیمیا را نهفت

درودی شهنشه بران غار خواند / برون رفت و عطری بر آتش فشاند

چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ سیما در وی درست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد باوج و [illegible] برف

ازین برف سر در جهان داشته / دره تا کو[illegible]

سکندر دران برف سرگشته ماند / چو برف او [illegible] قطرها میچکا[illegible]

مقیمان آن در خبر یافتند / سوی رخنهٔ غار بشتافتند

بچوب و بلکد [illegible] را کوفتند / بنیز کها برف را روفتند

بچاره گری [illegible] ازان کنج غار / برون آمد و رفت بر کوهسار

جوانی [illegible] وس جلوه نمای / سپید استخوان ریز دارد همای

[illegible] گاه و سریر / فرود آمد از تاج گاه و سریر

ز لعل و زمرد یکی تخت برد | بساطی ز یاقوت و ز سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوان فراخ | چو سرو سهی بر سر سبزه شاخ
نگاورده اسب مرصع فسار | همه زین بهای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت مالیده ران | غو کرده در زیر بار گران
ز سربستهایی که دربار بود | جواهر همه زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی | قبا با بهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خا[illegible] و خواسته | سریری سریری شد آراسته
[illegible] دست شه بوسه داد | بنوبت که خویشتن رفت شاد
[illegible]شمله برد کوس [illegible] براند | سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه در آمد بدشت | سوی ژرف دریا زمین در نوشت

دران دشت یک هفته نخچیر بود | بسی صید [illegible] تدبیر بود
بیا ساقی آن جام زرین بیار | که ماند از [illegible]ن و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را | بمستی توان [illegible] این خواب را

[illegible]

ز نخجیر [illegible] توان رفت برد
[illegible] کرده نقطه آتش کش ... زد
کداز [illegible]
[illegible] چون [illegible]
بر چون [illegible]

نژاده ملک نایب شهریار / سخن را چنین میسپارد عیار

که تا شاه برجمل و عقدی که داشت / بنام کسی خوشتن را [illegible]

جهان داشتم ملک را پیش و پس / که آزارشی ناید از کس بکس

بشرطی که در عهد شه داشتم / بدیو فتنها را نگه داشتم

بحمد الله از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملک مویی شکست

ولیکن چو گردنده است این سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر

زمانه بنیک و بد آبستن است / ستاده گهر[illegible]ست و که دشمنست

نکشته درختی بر آید زری / کند دعوی تخم [illegible]گی

گرانده عقربی اشوباک / [illegible]شته چون اژدها بولاد

شتابان که تا هر بستی کند / ز نیرنگش به خوب دستی کند

همان پیل زن مردان شناس / کند پیل کش را به بیلی قیاس

برآورده گر[illegible] جواهری / فکنده بهر شهر در شیونی

سر و تاج داد[illegible]کیخت / بناموس رنگی برانگیخت

براکنده [illegible] اگر دگرد / که از آب دریا برآورد گرد

[illegible]

بلکه

نبیک دید از راز سپهای نهفت | همان بود کارنده در نامه گفت

شه شیردل خسرو پیلتن | در آن داوری گفت با خویشتن

بدین داستان ماندن باج و [illegible] | که از هندوی هندوی برد و [illegible]

صواب آنچنان شد که از دم شتاب | که از رزم دشمن بود با صواب

که مرکب شاه بود آسمان | که با سود برجای خود دیگران

[illegible]بار کاروان شاه سالار بود | در آن کاروان یار بسیار بود

زمر کوشش [illegible] او رفتار بود | همان کار در کار او [illegible] بود

[illegible] او بود بس | بنا هنده را گشت فریاد رس

طالع جهان گردی او د به پیش | نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت از آن کوچکه شهریار | سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش ز بس برده رایت برون | ستون نو آورده با بیستون

بصید افکنی می بپوشید راه | که هم صید [illegible] بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود | بیکباب نخجیر [illegible] گشته بود

ز بس دود و [illegible] آن لب رودبار | فشانده ز [illegible] غبار

که جوانی ... آموز ... کار [illegible]

[illegible] آمده ... عیاران نکوشنی
دلاور ده ... شدی ... بیش
[illegible] ... صبا شعر ... کل ... حیل
کل جمل ... ور ... کمل ... بود
[illegible] آورده ... نبود

کم ... بود ... ساق
[illegible] ... دود
جهان ... آهو ... بادو ... جام

جاکاوری
طرزیار

بکیلان در آمد بکردار ابر / بران سان که در بیشه آمد هژبر
بر آتش کهی کامد آنجا بدست / چو چوب سر درکشش بر آتش بُدست
چو بشکست بر هیربد دشت را / بر انداخت آتش ز دشت را
ز کیلان بُرون شد در آمد بری / با فکندن دشمن آورد بی
بر آتش بوستان سیاست بود / بر آورد و زان دود یکباره دود
چو دشمن خبر داشت کامد بلنک / بسوراخ در شد چو روباه لنک
باو ارکی در حصار آن گریخت / وزان قائم ری [illegible] ام بریخت
چو دانست خسرو که در خیم او / گریزان شد از [illegible]
گرو ازگر ازنده [illegible] ای گوفت / شبیخون در دروازه بروی گرفت
جهان تیز رو شد که در تافتش / بوجمی سر از ملک بر تافتش
چو بدخواه را [illegible] کل اکنده کرد / بر اکنده کان را بر اکنده کرد
هم آنجا که بدخواه [illegible] کشته بود / نزدیک صحرا یکی پشته بود
لشکر آن [illegible] شد درست / بر آن پشته بنیاد دیر افکند جست
[illegible] چو بدرام کرد / به پهلو نیاش هری نام کرد

ملک زبران دارایت آنکار شد / جهان دارای دار آنامو کشته شد
برد او ملک دارای در کشته شد / دم و دستش [illegible] کار آورد
دگر بیره ز طرطل [illegible] دار آورد / بدخواه خود زایکی بیرایقت
دو بیره جهان او در آن شهر یافت / بشهرت ثبوت [illegible] کشته
چو [illegible] ان آنا بر کشید

داکنده کی سامو کشته شد / سکندر یکی سامو کشته کا
زکسی بیهی ای در کیفی قرد / زکسی جهود ارات [illegible] برد
عاق دیر چاره در اق آوردی / کهیاراق جو درا کند یاوری

زبونت که خود نهفتنک وردای
چو دانی بنکو انجا بیا
شد دانی آن بود محصور
وزان دارایت بود سکنته جهاره
چو دانسته دارایت شهر داردابب
چو دانست کان شهر [illegible]
چو دانست سکندر بنا بدر
همت کهیا ساخت انح [illegible]
هر ار سا رکار ای [illegible] دران
[illegible] دراد هنسب دران [illegible]
صدرو [illegible] ککک در آمد زو
بیکان ان بود دستوری و
همه را نشن ساهر جانه ررا
وز آنش [illegible] اکنده ور اند

سلح

م

[illegible]

ببلخ اندر آتش زردشت | ز طوفان شمشیر چون آب گشت

بهاری دلفروز در بلخ بود | کزو تازه گلها دمن بلخ بود

پری پیکرانی در وی نگار | صنم خانهای چو خرم بهار

درونش از انبار دیبا و گنج | نهاده به هر گوشه پیدست رنج

زده موبدش نعل زرین بر آب | شده نام آن خانه آذرگشسب

چو خسرو بدان گنج دست یافت | مغی را ز جام مغان مست یافت

...شت ... بی نور کرد | زر و درج پرستنده را دود کرد

بود خراسان ... تمام | به هر شهری آورد لختی مقام

به خراسان در افکند جوش | خراسانیان را بمالید گوش

به راحت گرد موکب روان | که یاری گرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و گور | به پیمود ... رسم دستور

به هر کشور اندر شادی فراز | در ... ...ند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه تاریخ بود | همه راه ... گنج بود

به هر منزلی کو گرفتی قرار | گرا... ...دی ...

[illegible]

سوی کید هندوستان آورد
بدان نامه کز در بهار آورد
بتاراج ملکش در آمد چو میغ
ره از نوبتی کشور چون بوستان
ز لشکر در آمد بهندوستان
روان کرد و کید جهودی شده
سکندر براو تاختن داد کیم
بخوارد دولت بیدار بود
بروزی که ملک ازو حق یار بود

دگر ره بفرمان او تاج و تیغ
بگیرد خزانه زر دو کان
چو ده پیکی تا صد [illegible] کام
وز [illegible] دو دو دست هند و بام

همان چوب کو مرد شیرین کند از — چنین چیزی انگیخت از مغز کار
گرشه چون بو نبین در آمد بنج — بیکسو شد از آب دریای طبع
ز بس سر که بر آستان آیدش — تمنای هندوستان آیدش
درین شغل با زیرکان رای — که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا [illegible] ام — بهندوستان داد خواهم بکار
چو من سر سوی کید هند و بهم — از و کینه و کید [illegible]
گر آید بخدمت چو دیگر کسان — [illegible] شم [illegible] ستایش ز
وگر با من او سر در آرد ستیز — من و کید و شمشیر [illegible]
ز پهلو بپهلو کنم دامنش — نشنید بجایی که نشانمش
چو مرکب سوی [illegible] دو آورم — سر تیغ بر فرق خود آورم
چو از خود خود ا[illegible] بام کلاه — سوی خان خاقان کرایم سپاه
وزان جا [illegible] سوی تاج و طراز — زمین را نوردم بیک ترک تاز
[illegible] ان نجم — بدو راست بندش بدان رای و عزم

بر شه [illegible]
[illegible] سپید [illegible]
[illegible] بیابان [illegible]
[illegible] بیش [illegible]
[illegible] که از تیغ [illegible]
میان دو ران که [illegible]
[illegible] که در او بازنده [illegible]
نیرنگ [illegible] باغ

کز دیده و [illegible] ز شکوه [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
کل آنکه عادل [illegible] هفت [illegible]
[illegible]

دگر

[illegible]

دگر گفت کو شاه تیغ دار — کنون تیغ من کوه را غار غار

که از بهر گنج آدم این را به پیش — بجوید ز رومی بسی بیش

کنون هست برخوردیان شتاب — بخواهم ز روشن‌تر آفتاب

جوانمرد بجوییم درین مرز و بوم — که این پایه بنیاد دارم به روم

بهند آمدم تیغ هندی بدست — کباب ترم باید از پیل مست

مخور غره هندی بیاد من — که هندو نژاد است پولاد من

چو سر بایدت [illegible] از خراج — وگرنه نه سر ماند با تو نه تاج

[illegible] آمد بدرگاه کید — سخن در سر افکنده چون دام صید

ز دولت یار او [illegible] تیز — که از آن تو از آتش ستیز

چو کید آن چنان آتش تیز دید — ز زور ستمکاری پرهیز دید

که خوابی دران داوری دیده بود — ز تعبیر آن جواب ترسیده بود

دگر کو جهانگیری شهریار — خبر داشت [illegible] اسپهبد یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد — ز خاک [illegible] چه کرد

ز راه آمد از رو از تو تابش — نفرمان [illegible] تابش

[illegible]

[illegible]

گر آرد سپه با من اکنون جنگ نیست	دگر سو کنم بزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست	بشرطی که آن عهد باشد درست
که با او نه من عهد و غارت گری	وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که انجم نبند	بدو باده بر بو انجم نبند
یکی دختر خود فرستم بشاه	چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب	کزو کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی کشای	که اندر فلک [illegible]د او رهنمای
چهارم طبیبی خردمند چست	که مانند کاندر اگند [illegible]ست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس	اگر [illegible]یرد بذیرم سپاس
فرستاده رفت کین مرد چار	اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشور [illegible]اه نامی کند	به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران [illegible]د نام تو	نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ما[illegible]ان رای نغز	نداوش درین کار در پای نغز
زبیرا[illegible]کی با مدار	فرستاد با قاصد شهریار

[illegible]

خواندن کید هندی نامهٔ اسکندر

بسی شرط و عذر آزرم او | بزرگیست بودل گرم او
چو نامه نویس این سخن نوشت | مثالی بکافور و عنبر نوشت
بلیناس با کاردانان روم | سوی کید زفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی از آن ترک تاز | بلشکر که هند آمد فراز
دل از کید هندی برادر نیافت | زکیدی که هندی کند در نیافت
و ستش عودی تابیت شاه | که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

و [illegible] نامه و پیش برد | کلید خزینه بنهد و سپرد
و خواند نامه [illegible] | که از هیبت افتاد کو دوش بزیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم | بلطف گرو گشت خارا چو موم
بس نامه داننده مهر و ماه | که اندیشه راستی اوست راه
خداوند فرمان و فرمان روان | ورشنده [illegible] پیغمبران
زفرمان او زیر چرخ کبود | بسی داد [illegible] [illegible]ان درود
سخن آن انکه آن پهلوان | که [illegible] [illegible] جوان

[illegible] ستاده [illegible] [illegible] دانا چو دل کید خواند
[illegible] دانا و خشنده [illegible]
[illegible] واقف [illegible] دل نواز
[illegible] بسی بهای بوکه دو باد

بیان بود و غم [illegible] آورم آورم
[illegible] [illegible] بیل [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
زخون [illegible] [illegible]

خداوند بود دم

دلم را [illegible] ...
[illegible]

جهان داوری بی که چون بیشی بود
بنزد جهان داور چون کی بود
که بودن مر [illegible] بر کرد [illegible]
زبانی ادیبان زر و زیور بودی
جهان بوده بوم [illegible]
روان کرد با او چنین [illegible]
که همه فلک بودی او را [illegible]
بی دخت را دریافت [illegible]

ز کید فسونهای جادوی او	شده کید یکباره هندوی او
چو لختی سخن راند بر جای خویش	ده آورد آورده آورد بیش
شنیدم که جادوی هندو [illegible]	بخواندم چو جادوی هندو [illegible]
دل کید هندو بر آمد ز جای	جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین	که بی تو مبادا سپهر برین
فرستاده کارد انوا توانخت	زمان خواست یک هفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته	بسنجیده آن کار بر داخته
بفرمان بری شاه را سجده برد	بدو بر نهاد [illegible]
چو آن جاد پیرایه ارجمند	گرانمایه [illegible] دل پسند
ز گنج زر و زیور لعل و در	بسی رخت پیلان و گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها	ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روان [illegible] زنده پیل	که بگذشتی از ناخشان رود نیل
شه زنده فیلان [illegible] بختگاه	گرانشان شدی روی شمس سیاه
بلیاسته [illegible] کلیجی تمام	هم از مشک بخته هم از عود خام

جهان اردو [illegible] را
بر آن کیمیا آن جادو داده را
که گنجینه روشنی از یاد [illegible]
قلندر از آن پیش [illegible] جاد چم
چنان بود کو گفت و زان بیش [illegible]

[illegible] جام جهان [illegible]
هوا [illegible] سخن
[illegible] اندر [illegible]
هوا فیلسوف [illegible] کارها [illegible]
هر [illegible] ار [illegible]
هر [illegible] هر [illegible]
طبیب [illegible] از دل [illegible]
زین [illegible] شمع شبان [illegible]
جو [illegible] هند و [illegible]
سخن [illegible] کاهدار [illegible]
[illegible] هر سخن [illegible]
[illegible] هندو [illegible]
[illegible]

دهن

آیین اسمی فرخ بنا | سرو با نو چشم و عروسی [illegible] شاه [illegible] داد
[illegible] عروسی [illegible] سپاه [illegible] و هند و [illegible] چین [illegible]
[illegible] سیه [illegible] ها [illegible] زر [illegible] دیبا [illegible]

دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ | رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از کلک شکر نوش تر | بسرخی ز گل نازک اغوش تر
گره بر گره چین زلفش مدام | همه چینیان چین او در غلام
جو امر بچین مشک پرورده بود | قرنفل بهندوستان خورده بود
زگیسو که زنجیری از مشک ناب | فروهشته چون ابری از ماهتاب
ازان مشک بر آب گل ریخته | مه از سنبله سنبل آویخته
دو ده جو از گندم مشک سای | بزرین جو فروشان گندم نمای
ازان کونه [illegible] زمین رنگ او | جو مشک سیه خال چون سنگ او
[illegible] ی بر رخسار [illegible] ت | ز هندوستان راه شهر [illegible] ب
ز هندو که ترک خطاسی بنام | بدزدیدن دل جو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی کوی او | شه رومیان کشته هندوی او
شکر خنده داشت چون شکر | لطیف و خوش [illegible] شیرین و تر
نگاری بدان خوبی و دلکشی | بگوهر [illegible] آتشی
جو شه دید در پیش باز آمدش | عروسی چنان دل [illegible] آمدش

[illegible] ملکه و کاه و [illegible]
[illegible] مرصع [illegible] و لعل
[illegible] ان [illegible] عقیق
[illegible] زمرد [illegible]
[illegible] در [illegible] شی
[illegible] حلقه [illegible]
[illegible] ملا [illegible] ان از [illegible]
[illegible] ان [illegible]

ازان [illegible] کار [illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
[illegible] ماه [illegible]
[illegible] سوده [illegible]
[illegible] بوده [illegible]
[illegible] بوده [illegible]
[illegible] بوده [illegible]

[illegible] داده [illegible]
[illegible] بر [illegible] ز بوی [illegible]
گل از غنچه [illegible]
[illegible] گهر [illegible] بود [illegible] چون [illegible]
[illegible] از جهان کام [illegible]
دران [illegible] دولت [illegible]

زفروزی پیکر اهمان ۹ دوشاه
سوی فور با ان ز دور بار گاه
بفرمود پس تا جهان تازه کرد
که مسند نشستن بر آوازه کرد
فرستاده دانا و شیفته پیکی [illegible]
نوشتی که داری باید دلی

فرستاد از آن مرد کاردان کسی	با اصطرلاب و گرد استواری بسی
نبشت آن سخنها که بودش مراد	ز فیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد به هندوستان	که باشد مرا دل دوستان
ز کین خواهی از کید بر دوختم	چو شد دوست با دوست بر دوختم
بفتوح خواهم شدن سوی فور	خدایار بادم درین راه دور
ندانم از آن جا چه پیش آیدم	مگر کاری از کام پیش آیدم
جوابی بیاید به هر مرز و بوم	ز دریای چین تا به دریای روم
جهان زاییه فیروزی آوازه ده	زنام قدره جواب [illegible] باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر	که از ما [illegible]شان [illegible]
دل هر یکی را ز ما شاد کن	دعا خواه و دانش ده و دا[د کن]
نبشت آنچنان نامه در مرد وری	فرستاد یکی به هر کشوری
چو بس کرد [illegible] را به کار	برادات باشد به یونان چهار
بسی داد [illegible] استواران خویش	همه استواری ز خود کرد پیش
بیایی آن [illegible] برابر [illegible] سخ	فرستاد چندی شتر وار گنج

برادود پیش جهان بی فتر
بدین دست بر دار جهان فتراد

[illegible]

80

بروه جهاندار فوج به | خبر ده که با فورفوران جکرد

گذارنده خوف این خیر حال | زبرده چنین سینه خیال

که چون شاه فارغ شد از کارکید | گهی رای میکرد و گه رای صید

روان کرد لشکر بتاراج فور | زپیروزیش کرد یکباره دور

چو شه تیغ را برکشید از نیام | بداندیش را بود در آمد مقام

همه ملک و مالک بتاراج داد | سرش را ز تیشه خود تاج داد

دو افتاده شد [illegible] م در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او

ان جا [illegible] ن علم برفراخت | که آن خاک را باد بایان نساخت

به حضرت کان [illegible] مکاه | بود مرسه کم عمر و گرد تباه

بهندوستان اب و در پاس پیل | بهمین گر کهم زین بیاید دو پیل

جهاندار چون دید کان آب و خاک | زبوینده اسبان برآورد هلاک

زهندوستان شه تبت زمین | زتبت در آ[illegible] فضای چین

باوج تبت چون رسید افسرش | بجنبنده در آ[illegible] لشکرش

برسید کش خنده از بهر چیست | بجایی که برخو[illegible] ت

[illegible]

سوادی که در وی بسی ماهی بود | دگر بود و خوشتر بماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله | همی بود گردن سواران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر | بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندید جست | که زد فال فیروزی اندر درست
همی بود تا کوس بنواختند | از آن مرحله سوی چین تاختند
دل زن چو شد بر روش همعنان | برآورد [illegible] آب و خاک
چو آیینه چینی آمد پدید | سکندر سپه [illegible] سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیزهوش | همه [illegible] تفتان و پولاد پوش
سوای خوش و راه بی خار بود | دگر بود خارا نگین دار بود
ز شیرین گیاهان کوه و دره | شکر یافته شیر آهوبره
بر آن صیدگه [illegible] گذر کرد شاه | معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که [illegible] او زاده بود | ز نافه کشی نافش افتاده بود
کوزن [illegible] وی بر خاک داشت | بچشمش چنان چشم تریاک داشت

[illegible]

شه

شه عالم آمد که گیتی نورد | دران خاک یکبارگی آب خورد
طویله زدند آخور انگیخت | بسی زاوان علف ریخت
خبر شد بخاقان بصحرا و کوه | رسید از نعل پولادپوشان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین | نه او چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که در کوه و دشت | ز طوفان بشیبه خواهد گذشت
جگرگش زمین را ثریا کند | هلاک نهنگان دریا کند
سیاه ا[illegible] ماهی که در هیچ بوم | نیامد چو شد شیری از روم
جبس واع نور [illegible] ان اوست | سیه پوشی رنگ از اعفان اوست
بدادار پاینده تاج را | ز شاهان هندوستان باج را
جوش فارغ از غارت خوریان | کمر بست بر چین فغفوریان
گران ژرف دریا برآمد زجای | ندارد درین داو[illegible] کوه پای
برسید خاقان چین و ز ترس | که بود از جس[illegible] سمی جای ترس
بهر غزبان خط اخون هول نشت | که در هر زبان خاک [illegible] نهشت
ز شاه خطا تا بخاور خلق | [illegible]

چو شمشیر گیرد بود چون درخش — چو بر کف نهد می بود گنج بخش

چو گوید سخن در عیار آورد — همه موی حکمت بکار آورد

سخن نشنود کان نباشد درست — نگیرد پذیرفته خویش سست

بهر جایگه رونق انگیز کار — بحر در سپستان و در در شکار

بنخجیر کردن نگیرد درنگ — شکیبا شود چون رسد وقت جنگ

جهان آفرین داد دانش و داد او — ملک بر ملک زاد و بر داد او

بمیدان سر شهسواران بود — بمستی [illegible] ان بود

چو خندد دل خال غیب آیدش — چو طینت [illegible]

فراوان شکیبست و اندک سخن — که در راستی راست چون سرو بن

شناسنده کند چون شود کینه ور — ببخشاید آنکه باید ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند — همه راه با فیلسوفان زند

[illegible] کند کارها — هوا با بود سوی پیکارها

نیابد [illegible] جاه و گاه — نبیند [illegible] سپاه

چو [illegible] آزاد دا — بر اسبی که پیل افکند باد را

بشاه جهان قصه برداشتند | که ترکان چنین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام | بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او بیهده تندی کند | نه مردی که آزادمردی کند
مرا او شمارد سبکبار کرد | بیابد ره دور کوتاه کرد
جهان از سرش چین برابرد تنگ | که در چین نگیرد که در خاره سنگ
سپیده دمان کو سپهر بلند (بود) | رساند خورشید شه را درود
دبیر عطارد [illegible]ش را انشاندند | که بر مشتری زهره دانش فشاندند

یکی نامه فرخواست آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گذارش دو نیم | یکی نیمه امید و یک نیمه بیم
دبیر قلم‌زن قلم برگرفت | نخستین سخن را آفرین برگرفت
جهان آفریننده را کرد یاد | که بی یاد او [illegible]ش مباد
خدایی که امید و آرام ازوست | دل مرده جوید [illegible] کام ازوست
به بیچارگی چاره‌گر کارها | در آرد و آ[illegible]ن بها

۱۹. [illegible]

بهندوستان کاشتم مشک بید — بکارم چنین تا شمش هم سپید

اگر نو تستی از پیچ و دوران مت — سپاهان سپر او خط فرمان مت

بجای بیاورکه این سد شر — بنجیره کوران درآید دلیر

بگردان بی شیر از ین بوستان — ده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورید — که با یاد مستان نبرد آورید

ببین تا ز شمشیر من رو بسنگ — چو دریای خون را ند صحرای تنگ

چگونه ز دارا فشاندم غرور — چه کردم بهای خود [illegible] خور

دل خسروانرا به بردی بخت — [illegible] بر جون [illegible] [illegible] تاج

کرا ید دلگه آید فریدون مت — گرفتار گرددهمی دون عین

بهر مرز و بومی که من تاختم — ز بیگانه آن خانه پرداختم

کسی کو مرا [illegible] نمود — ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی [illegible] زنهار — نکشتم بر آن کشته زنهار خوار

ز بانم چو [illegible] [illegible] همنون — نبردم سپر او عهد و پیمان برون

[illegible] — که فیغای و چینی آدم بدت

83

[illegible]

چو پرورده دود من برگذشت — اگر نقش چین زد شد دود دست

ز پیوند آزرم چون بگذرم — سپاه ارابم ار باکس ابی خورم

ستانم جهان اژدها را خورد — که طوفان آتش کنار آخورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند

کرم ژرف دریا بود هم نبرد — ز دریا بر آرم بشمشیر گرد

وگر کوه باشد بکوشانمش — بیک باره آهن بکوشانمش

بهم پنجه [illegible] ان شکنم — نه پیلی بلکه پیل افکنم

[illegible] پشت گوزن — ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین بکوه اندر آید بکار — دهد ماهیان را ز مرغان شکار

شما ماهیانید و با او جنگ — مرا اژدها در دهان چون نهنگ

سگان تیرکان استخوان مغز زند — بدندان چون [illegible] ان میخورند

بهر جا که یزدی منش بی فشرد — مرا بود [illegible] ی و دست برد

چو کین آوری کین ستانی کنم — تو سوی [illegible] بانی کنم

اگر کوه مرتب باید و گر نهنگ — ز دریای [illegible] نگ

[illegible]

کلاه زنده پیلند به دوش تو
یخ پیش کرد و درچون نهاده ام
کلی بودم او کی داده ام
گوهری از کلک صورت کس
نادری سوی دیدار من
دل کی که بر او پیرار من
ز لاله گلستان نیست ارزادم
دوو دانگم خرهای ارزادم
بیند درشه کرن کلان
پاکی که بیند چون کلان

دو رنگی در اندیشه بار آورد | سر جاده کز زیر خواب آورد

بیا ساقی آن باده خون گلاب | بر افشان بمن تا در آیم بخواب
گلابی که آب جگر باید وست | دوای همه درد سینه باید وست
رسن ساحر و در پیش کن | تو شو نیز و اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گو هست ... خود بسی
که اند خدا داری از دور دست | که یاکان کوه ...
تماشای کنج نظامی کنند | بزم سخن شادمانی کنند
بگو خواجه خواجه در خانه نیست | و گر هست محتاج بیگانه نیست
خطا کردم ای ... رقیب | که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کس ... بند | که در بستن در بود ناپسند
چو ما در اسخ ... در یا ساد | در ما چو دریا سایه کشاد
در خانه ... آدر زنت | ز چون خیمه در خوابی زنت

[illegible]

زبان قلم دست جنگ و سپر | برآید ز شنگ سپید برو چو تیر

سخنهای پرورده دلفریب | که در مغز مردم نماند شکیب

خطاطی که امیدواری دهد | عتابی که در صلح یاری دهد

فسونی که بندد ره جنگ را | فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهای چو پیکان تیز | دری در تواضع دری در ستیز

طرازنده نامه بود از نخست | بنامی که تا مهر باشد درست

جهان آفرین [illegible]ید کارساز | توانا کن و ناتوانان نواز

[illegible] بخش [illegible]سمان سپهر | قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش بر کار جنبش پذیر | سکونت ده نقطهٔ جاگیر

پدید آور هرچه آید پدید | رساننده هرچه خواهد رسید

زگویا و خاموش و هشیار و مست | کسی را بر سر ازو نیست دست

بجز بندگی نامد از هیچکس | خداوندی مطلق او راست و بس

پس از آفرین جهان آفرین | که او شد [illegible] آسمان و زمین

سخن راند در بودنش شهریار | که با داد آفرین[illegible] کار

[illegible]

بدان تا توانند ایچ باید خورد | طعامی که پیش آید ای گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بجا | ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی | تو چون سعدیان [illegible] بدان جا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را | چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز | که گردانم از شهر خویش این نیاز
اگر چه برزق و فنون ساختن | نشاید چنین پیشه بر داشتن
ولیکن آشتی کن و برجاش و [illegible] | که این داغ [illegible] دادور [illegible]
تو دل مشو گرچه شیست توست | که حکم خدا بر تو [illegible]
کسی کو کسی را نیاید بکار | شمارنده در بوکند در شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست | که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید نخست | که باشد خلل در بناهای سست
ترا ایزد از بهر عدل آفرید | ستم باید از شاه عادل ندید
کو [illegible] چون [illegible] کند | خرابی در آبادی خود کند
چو گردد [illegible] گاه [illegible] | نگوهای [illegible] های [illegible]

چو بر خواند پاسخ شه شیر اور | شکیبنده تر شد ز نخچیر کور
سپهدار چین از شبیخون شاه | نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب | بهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود و دستور او | جهان روشن از رای پر نور او
در آن کارزار آن کاردان ای[illegible] | که در کارها داشت رای درست
حسابی که خاقان برانداخته | بفرمان او کاردان ساخته
که چون او [illegible] این داوری را بسیج | چگونه دهیم چرخ را [illegible] پیچ
چو مجمره برآرم از [illegible] دود کین | بدین چین که آمد در ابروی چین
اگر چه بسازم مخالف قویست | ببارگه برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم | زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار | چه بود از [illegible] ردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر | که هست از [illegible]ت ترا نا گزیر
براندیشم از تندی و رای تو | که تندی شود [illegible] فزای تو

بچینی بدان نغز بین رسید | که این اژدها بود در چین رسید
مسند از گنبد لاجورد | رسید جامهٔ بی کبودی مرد

نوای جهان خارج آهنگ است | خلل در بریشم نه در چنگ است
درین پرده گوش دکاری کنی | هم آهنگ دایره که یاری کنی
طرف دار چین چون در آن داوری | بکوشش ندید از فلک یاوری
از آن چاره ها اختیار آمدش | پرستش گری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر به راه | برسم رسولان شود نزد شاه
به بیند جهانداری شاه را | همان سرفرازی درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب | رسانید [illegible] زورق بر آب
سپه دار چین شهریار ختن | رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت | بدان گونه کاندازه خود دریافت
چو آمد بدرگاه [illegible] | از آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی [illegible] | بدیدن مبارک بکفش درست
فرمود [illegible] بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند

شه از خلوت انجمن خواستن — شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زر یکی پای بند — نهادند بر پای کاوس بند

همان ساعدش را بزرین کمر — کشیدند در زیر و زرینه زر

سرای آنکه از خلق پرداختند — همه خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی در آن جای خویش — نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت حالیت جای — نهفته سخن را که بگشای

بفرمانش مرد پوشیده راز — ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی زره برگرفت — سر آغاز آن اژدها برگرفت

که تا سبزه روید بر شاخ — گل سرخ تابد ز رویش چراغ

رخت باد چون گل برافروخته — جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد

بدانم که گوینده اشهد باد — شناسنده نقش بنیاد کار

گر از دور از پوشیده آگاه نیست — چو از در [illegible] او در راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده ام — گرانیش [illegible] افتاده ام

زمن چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شیر ازو دور نیست

مرا هم شمشیر چندان بود / که شمشیر تو تیز دندان بود

چو من با سکندر ندادم ستیز / کجی دارم اندیشه تیغ تیز

دگر کان خیانت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست

تو آورده سوی من باختن / مرا با تو کفرست کین ساختن

خصومت کری بر کرشم رزاه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی / نبرد و ستم [illegible] بان کسی

دگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواه بزرگ

توانزده تر زان نشد انصاف شاه / که رحمت [illegible] خاصه بر بیکناه

پناهنده را سر نباید برید / ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان دا[illegible] داورست / خدایش بهر کار زان داورست

ازین خوب گفتش [illegible] شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت [illegible] شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش

[illegible]

همین بر قبا بسته چین مباش	قبای ترا گر یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها	مکن بر چنین بنده چینی قبا
گرفتار چین بود در روی شاه	ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای	سخنها که پرسیدی آمد بجای
سه بر زان که شنیدم از قصای چین	که آزرم گفت ملک ایران زمین
بد اندیش را سر در آرم بخاک	کنم گیتی از کین بیگانه پاک
تو مانی پذیری به کشوری	ز نام خدا کز فرمان بری
چو تو نشنیدی شمشیر من	نهادی به تسلیم تشویش من
نه تاج از تو خواهم نه تخت	نگیرم درین کارها با تو سخت
سرت را سر بلندی دهم	ز تاج خودت بهره مندی دهم
ولیکن بشرطی که از ملک خویش	کشی نعمت ساله از حل پیش
چو آری همه عشر بهنگام سال	دگر عذر با تو [illegible] شد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد	جوابی [illegible] تر باز داد
که گر خواهد از من خداوند [illegible] تاج	فقیری چنین [illegible] ساله خراج

[illegible]

زبند زرش پای بر تر نهند | بتارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان و قیصر بساز | بلشکر که خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت | سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره جهان گنجی از زر فشاند | که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر بعیشش کرده بر باد تیز | زمین کرده یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم | روان کرده بر یاد جم جام جم
خنک ریخت بر کنز خواب | فراموش کرده تن و تاب را
ول از کار دشمن شده بی هراس | نه یار از لشکر نه یارای پاس
صبوحی بلو گاه تا تسبیح راند | همی داشت [illegible] تا شب تا بامداد
چو یاقوت ناسفته را جرعه سفت | جهان گشت با تاج یاقوت جفت
در آمد ز در دیده بانی بگاه | که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینک از [illegible] خاقان چین | بدان سان که لرزد [illegible] زمین
جهان در جهان لشکر آراسته | ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس بار [illegible] که آورده راه | شده گرد بر روی خورشید و ماه

بنفرین تو کان زبان برکشد ‌‌‌— که بی فتنه ترک زما در نزاد

ز چینی بهر چین ابرو مخواه — ندارند پیمان مردم نگاه

نه خرد راست کیش و پشیمان — که عهد وفا نیست در چینیان

همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند

وگر زان پس آن خیال آشتی — ز خشمناکی چه بود آشتی

دران دوستی داشت اول چه بود — وزین دشمنی کرد آخر چه سود

مرا دل یکی بود و ن یکی — درستی فراوان و قول اندکی

ضرر که مهر شما کین بود — دل ترک چین پر غم خشم بود

گر ترک چینی رو شتی — جهان زیر عهد چنین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو — ببند عهدی آخر برادی غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر خیل یاجوج شد لشکرت

بجنبد ز جا موج پولاد خای — سکندر چو سد سکندر ز جای

ندزدی که بردی بسد آهن زمان — بنخجیر شاهین شد آید کمان

چون بر سیح را ساز کرد — کنجشک خطی بخود باز کرد

ز بهرش یکی مرکبی درکشید | ز سم تا بدم زیور زر پدید
چو شد شاه از کین خاقان تهی | خورش شد از خشیان همه تهی
دو لشکر یکی شد در آن بیشه جای | دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن خود فرو برکشید | بداد و بستد درهم آویختند
سپید از چپ مردم چین دیار | فرستاد ترکی بر شهریار
که در که نشینان شه را تمام | کفایت شد آن ترک در صبح و شام
همی بود و رود و می جامشان | همان بود یکسو آرامشان
چو از مرغ نخچیر پرداختند | بیکجای نخجیر می ساختند
نخوردند می یک بیک باده | بازادی از خود همه آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست | بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند غم تو مرده را | بجوش آرد این خون افسرده را

یکی روز فرخنده از نوبهار | گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر همنشین

بدانست کانجا نگاری فزون | بصیقل ز مهر دارد درون
دران وقت کان شغل پرداختند | میانه حجابی بر افراختند
بصورت گری بود و چینی بپای | بصیقل همی کرد رومی سرای
[illegible]

یکی بود پیکر دران پیکرا | تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از ان کار نظاره کی | بغیرت فرو ماند یکباره کی
که چون کرده اند آن دو صورت نگار | دران سنگ بر یکی سان نگار
دو پیکار بنشست شاه میان | درین و دران کرد نیکو نگاه
بشناخت از یکدگر بازشان | نه پی برد بر پرده رازشان
بسی از این در نظر باز جست | ز شه صورت مثال بودی درست
ولی در میانه یکی فرق بود | که این می پذیرفت آن می نمود
بفرزانه دید آن [illegible] کار را | بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چند آن شناخت | کزان نقش سر رشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند | حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ | یکی تنگ دل شد یکی رو فراخ
وتمهای رومی شد آب و رنگ | بر آیینه چینی افکند زنگ
جو [illegible] صنعت چینیان بی نگار | شگفتی فرو ماند از و شهریار
دگر ره حجاب از میان بر کشید | [illegible] امد پدید
[illegible] سوی حوض [illegible]

چو زد کوزه بر حوضه سنگ تفت | سفالی بدان کوزه خالی شکست
بدانست ماهی که در راه او | بدان حوضه چینیان جای او
برآورد کلکی آیین و زیب | رقم زد بران حوض ماهی فریب
نگارید از آن کلک خوبان پذیر | سگی مرده بر روی آن تخت گیر
درو کرم جوشنده بیش از قیاس | کو تشنه را در دل آمد هراس
بدان تا چو تشنه بدان حوض آب | سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش | که ماهی در آن آب رود و دور باش
ز بس جادو نمای فرهنگ او | بدو نسبت کردند از رشک او
ببین تا که گزه (بار) چون تا ختم | سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار پادشاه چین چند روز | نوشنده می بود در آتش فروز
زمان تا زمان چهرشان می فروز | همین داستان را که جان می شود
بدو گفت روزی که دارم بسیج | که من پیش باز فلک پای پیچ
که کردم سوی [illegible] خویش باز | ز چین سوی روم آوردم ترک تاز
جوابش چنین داد [illegible] چین | که ملک تو شد هفت کشور زمین

با اقبال و جاه که خواهی ۱۹
فغفور قدم بجا که سازی نظام
لب بولی که کرد آن کند آن هنر
زبانشکان نیز گیتی هنر
ز فغفور خاقان و بیدار نیش
عجب ماند از دور دانا دلش
ب لا از چین مر آن زمان نیز شاه
گرفتنه بر شد دور شد ستو ماه
کمر بسته خاقان بفرمان بری
بکوشش اندرون حلقه چاکری
باش خود بدل شه بری
بدان نیز خود را مهر بری
اگرچه ملک داشت بالا دستی
زمان تا زمان بود مولا دستی

شهریار
ز مهر در
جهان که نیز از جهان
با نبرد [illegible]
بالاتر نیز [illegible]
همان دعوی [illegible]
چون تکرد با چینیان [illegible]
که با دارا بنیان نمید او در دم
دیو چنید نیای گرامی دران ماه و بوم
ز دانش که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
هو محمود

[illegible]

چو بنمود شاه از سر نیکوی	بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان	بچشم و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم	سر تنگ قدح ریز در دامنم
سر تنگی که از صدق پالوده‌ای	فرو شوید از دامن آلوده‌ای
نمکی ترکی ای ترک چینی نگار	بیا ساقی چین در ابرو میار
دلم را بدلداری شاد کن	ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست	نکو خرج دار روز ما آن تست
مخور چیزی از مال و چیزی منه	ز بهر کسان نیز چیزی بده
مخور جمله ترسم که دیر ایستی	به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان بر مبند	که گردی ز نا خوردگی دردمند
چنان نیز مگشای مروارید گنج	که آیی ز بیهوده کاری برنج
بر اندازه کن بر اندازه خویش	که باشد میانه ز هر کار بیش
چو رشته ز سوزن فرو تو کنی	[illegible] که در سو کنی

[illegible]

[illegible]

شه ترک با شهرگان دیار | بخواهش گری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بر آیین خویش | فرود آورید بوس او قدر خویش

ثنایش کنان گفت کای تخت شاه | کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را به افسر گرامی کند | بدین سر بزرگیش نامی کند

بدین وقت شه خواهش گرم او | پذیرفت و نگذاشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی | بر آن خوان شدند از سر بارگی

زمین از بسی گنج بگشاد بند | رواروی بر آمد ز چرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید | پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب | درو چشمه دو چو دریا بر آب

بشادی بر آن تخت زرین نشست | ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست | بخدمت کمر بسته بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند | ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه | بزانو نشستند در پیشگاه

فرو ریخت شاه از بر کراح | چو یک زر از بر کرسی آن شاخ

زو پیای چینی نخواره ها — همه از مشک چین باوی انبانها

گلیمها و جامی و چینی برند — گرانمایه شمشیرها نیز چند

تکاو دسمندهای جنگی خرام — همه تازه پیکر همه تیزگام

یکی کاروان جمله شاهین و باز — چو کرگ کلنگ افکن و تیزتاز

چهل پیل با تخت و برگستوان — بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل — کنیزان که در پرده از بد میل

چو بر زلف چینی پیش جهان کشید — چنین پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی که نو باز کرد — از آن خوبتر تحفه ساز کرد

خرامنده خنگی فش و دم سیاه — تکاور تر از باد در صبحگاه

رمنده یکی تخت شاهنشهی — نشسته اش از بوده را آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب — بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر — بدریا ز ماهیان تیز تر

بجا یک کوه پیکرش دیوزاد — بگردند کی آتشین دیو باد

بانگیزش از آسمان کم نبود — صبا [illegible] او هم نبود

چنان رفت و آمد باورد که ... در ... راه

سمند دیگر گرفتند ... شود

ز هر سو ... بر سمند ...

سمند دیگر ... سمند ...

شکاری که ... شود دیده ...

عقابان ... جانه ... شد

[illegible]

عقابی چنگ عقار افکنش

شکارش ... در تاخن

طغانی ... مرغان و طغرل ...

... سلطان ... ترکی ... [illegible]

بر و غبغب کاب از و میچکید | بر آب و بر آتش معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او
کمربسته زلف او مشکناب | که زلفش کمربست بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکرباره | بشهد و شکر بر ستمکاره
بلورین تن و قامت پشت او | بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته | بر و طوق از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی | ز مه طوق برده ز خورشید گوی
از ابرو کمان کرده و از غمزه تیر | ز تیر و کمان کرده صد دل اسیر
نبودی کس از یک چشمی نظر | ز چشمش و هالش بسی بیک تر
چو می خوردی از لطف اندام وی | ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر جهان داور | که بر ورد از آن سان گرانمایه
تو گفتی که خود نیست او را دهان | همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفه ... | بتوصیف آن تحفه شد سربلند

زکاعدنش بدبیر ساختن | بس انکه باب اندران واختش
گران داشت این نکته را شهریار | زبانها امودی ندید استوار
بدیرفتش وحلقه در گوش کرد | جو بدرفت انش فراموش کرد
جوان پیشکشها بذیرفت شاه | شد از خان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام | برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده در کف نهاد | بعشرت در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می | دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بارگه‌ش سپید کار | بگرد زندگی گشت جون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین | بشه داد تا داردش نازنین
ازانجاکه شه را نیامد پسند | جو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه جون افتاب | فروریخت بر گل زنرگس گلاب
نژند ان سرای کنیزان شاه | همی بود سایه صفت زیر جاه
یکی روز کین جوی جوگان پرست | زشب بازی آمد کوی بدست
سکندر که زخسروان گوی برد | عنانرا بکام فی خود سپرد

جهانجوی را آن که بدرود کرد
به آب مژه روی را دود کرد

عنان یافته شاه گیتی نورد
ز حوا بجیحون رسانید گرد

چو آمد نزدیک آن ژرف رود
بفرمود تا لشکر آید فرود

بر آن فرضه جای دلفروز دید
نشستن بر آن جای فیروز دید

طناب سراپرده خسروی
کشیدند و شد خیمه گرد قوی

زمین نو بنیانهای گوهر نگار
چو باغ ارم گشته همچون نگار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید
جهانی بگویم که یک شهر دید

از آن پس که چین جنگ آمدش
بسی وادی کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کاو مه شادروست
شنیده جهان شد که بنیاد اوست

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه اندر بیابان بوم

به هر شهری از شادی فتح شاه
بشارت کنان برکشیدند راه

لشکر اندر آن بر افراخته
به هر خانه خرمی ساختند

[illegible marginal text]

[illegible]

نماید که تو قیمها تو کشند	بنخ زمین بوس خسرو کنند
کند تازه زان پاره هر کسی	دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهند کان ارمغانی دهد	جهاندار از نو زندکانی دهد
درین پرده هر نقش اندیشه	ندارند شاهان خوابیشه
دوالی که سالار آنجا بود	بنیروی شه کردن افراز بود
دوالی کمر بسته بر حکم شاه	بسی کرد آفاق پیمود راه
در آنبوه بوش یکی سکال	بنالید نالید کوس از دوال
که فریاد و شاهان زنید اه و دوس	که از مهد آنجا رسید عروس
کس اندکوان تنک آراسته	هلالی بماند از مه خواسته
ستیزنده گرگ روی رالان	شبیخون آورد همچون پلنگ
بدربندوان ناحیت ره بیافت	بقرواطها سوی دریا شتافت
فوجی ز بیوجه اندازه کرد	دران بقعه کی کثرت پاره کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را	که ره بسته بر ارزنی بوم را
جوان گشت چندان که شوال شمرد	خرابی بسی کرد و بسیار برد

[illegible]

چو ره یافتند آن حریفان بگنج / ببین بو جهار او بسا مدرنج

به پیدا کردن بر آوند بال / ز بهر او کان می ستانند بال

خلل چون عمران مرز و بوم (آورند) / طمع در خراسان و روم (آورند)

بشو دید شا هشته از گفت او / ز پیدادی خانه و جفت او

فرو بود سر طیره و خشم ساز / وز آن طیره گی سر بر آورد باز

نو باد خوان گفت فرمان تو راست / مرا دولت آنچه در جان تو راست

ازین گفته تا شد او بگذرے / تو گفتی و باقی من شنوی

به بینی که چون سر براه آورم / چه سرهای خنجر بجا آورم

ز دلهای مردان برآرم خروش / چو خونهای شیران درآرم بجوش

برآرم سکا نوا نشود افکنی / که با شیر با دیده گور افکنی

نه بوطاس مانم نه روسی بجای / سر مرد و زن بسپرم زیر پای

اگر روی حضرت بلیش کنم / سر اسکه در پای بلیش کنم

بر آوازم او کو نشی اورنگ زا / در آتش فشانم همه سنگ را

نه در خاره و کوه او دهاسی ملم / نه از مهره او کیاسی هلم

بجوشید چون چشمه ... [illegible]
وز آنجا سوی دشت خوارزم راند [illegible]
... [illegible]

دوالی چو دید آن بذیرفتگی | بر آسود از آن خشم و آشفتگی
یکی خاک را عنبر آلوده کرد | زمین را بخیره زر اندوده کرد
بیا ساقی آن باده بود کبر | که از خوردنش نیست کس را گزیر

[illegible]
بیابان همه سبزه ... [illegible]
درو لعبتان ... [illegible]
همه تنگ چشمان مردم فریب [illegible]

ز باده جگر گوشهٔ آفتاب | که هم آتش آمد که مرهم آب
دو بود از پیش درین طرف گاه | یکی در سپیدست و دیگر سیاه
نگویند پروانهٔ شمع کس | که پروانهٔ ما کجا اند و بس
فراغ از چراغی ده این خانه را | که سازد کباب این دو پروانه را
که از آتش گویش این شب چراغ | چنین بر فروزد دو داغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخست آن شب از غوغه کین ساختن | ز هر گونه با خود برانداختن
دگر روز کین نود بی خانه رنگ | ز پهلوی شب دیو بگشاد جنگ
سکندر بر آن جنگ جنگی نشست | که چون باد برخاست و چون برق جست
بیابان خوارزم داد در نوشت | ز جیحون بر آمد بساحل گذشت

[illegible]

یکی روز بست برین کار داد بزرگان قفجاق را بار داد

بس آنکه شاهانه بنواختشان بتشریف خود سر بر افراختشان

به پیران قفجاق پوشید گفت که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی نماند شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود چو زن نام دارد نه هم زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه شنیدند یکیک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند که آیین خود در جهان یافتند

بتسلیم گشتند ما بنده ایم بمیثاق خسرو شتابنده ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست که این خصلت آیین قفجاق نیست

گر آیین تو روی در بستن است در این ما چشم در بستن است

چو در روی بیگانه نادیده به خیانت نه بر روی بودیده به

وگر شاه را باید از ما درست که ناید ز ما صورتی نادرست

عروسان ما را حجابست این خیال که با جمله کس ندارند کار

یکی روی از خلق دلریش توشه توقع انداز تو چشم خویش

چو آن دیدهٔ دانا بنگاه اختری | در اندیشه پر صنعت گری
نو آیین عروسی درین جلوه گاه | برانگیخت از خاره سنگ سیاه
برو چادری از رخام سپید | چو برگ سمن بر سر خنگ بید
مر آن زن که دیدی در آزرم او | شده روی پوشیده از شرم او
در آورده از شرم چادر بروی | نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آن روز فغفور رخساره بست | که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده گفت این نگار | بدین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما دار اندر گوش | درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت | که فغفور را دل چو سنگ سخت
بهر کوچه سیمند سنگین دلند | بسنگین دلان دین سبب قابلند
بدین سنگ چون بگذرد رختشان | از و نرم گردد دل سختشان
که روی بدین سختی از خاره سنگ | چو خود را هم پوشد از نام و ننگ
روا باشد از بانو شیم روی | ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نیستی کاسمانیست هان | بگویم که رمزی نهانیست آن

خیال پری پیکری میکند | مرا چون خیال پری میکند

ازین کار تاریک اهرمنی | که بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان | که زکش نزار آیند از تیره کان

گذارنده شرح آن مرزبان | گذارش چنین آورد در زبان

که چون شاه عالم بدارای روم | بفرمود تا ساز در سنگ موم

چو پیکر برانگیخت پیکرنمای | شه از پیش پیکرنمی کرد جای

ز خوبی جهان ساختش نقشبند | که بر بت نقش ترکان بوند

بهر هفته منزلی چند راند | بهر منزلی هفته چند ماند

بهر جا که میرفت میریخت گنج | بامید راحت همی برد رنج

چو منزل در آمد ببدخواه تنگ | هژبران کین تیز کردند جنگ

نواحی کهی بود نزدیک آب | فرود آمد آنجا بهنگام خواب

وزان مرغزار آن ملک با سپاه | بر آسوده گشتند از رنج راه

جوانجم براوارت لشکر گهی | کشیده بگردون درو درگهی

بروسی خبر شد که دارای روم | در آورد لشکر در آن مرز و بوم

بلشکر چنان گفت فنطال روم | که مردافکنان زا جبای اعروس

چنین لشکری خوب نادیده رخ | همه سربسر کار دوانهای کنج

کجا بای دارند با روسیان | چنین نازنینان ناموسیان

همه کو بدین ساخت زرین ستام | بلورین طبق بلک بیجاده جام

همه کارشان شرب و باشش کری | نکشته بشتی کو دجا لشکری

شبانکه ببوی خوش انکبین | سحر که بشربت بود انجبین

جکر خوردن آیین روسان بود | می نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نباید نبرد | همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خداداد ما این چنین دستکاه | خداداده را چون توان داد راه

اکر دیدمی این غنیمت بخواب | دهانم شدی زین حلاوت پر آب

یکی نیست در جمله بی تاج زر | بدریا نباشد چندین گهر

کزین دستکه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکیب آوریم

جهان بکیریم و شاهی کنیم | همه ساله صاحب کلاهی کنیم

بس انکه فرنسر اند بالای کوه | تنی چند با او شده هم کروه

[illegible]

بر اعدای دولت شبیخون کنیم | بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشید | که روی سپه را دل کوه دید
بلشکر که آمد پدید چنگ | ز دل بود رنگ و رو ز تیغ رنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن | پدید [illegible] با انجمن
بود کان لشکر همه گرد شاه | نشینند چون اختران گرد ماه
قدرخان و چین کوه خان از ختن | [illegible] از اندرش و لیک ازین
دوان و اینجا ز هندی فرنگ | فتاد صلح [illegible] خویشان کی
ز دیوند گیلی و مازندران | نباله براه کشور خاوران
سپهبد خراسان و قوم اغراق | پاسبان [illegible] زمین بدین اتفاق
ز یونان و افریکه و مصر و شام | بخیذان که بدبخت شایند نام
جهان داد و کو داد هم آزادشان | بدل کوهی امید ما دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی | ز نیکا و شیران [illegible] جوی
بوذری و سالوسی و ده زنی | نمایند مردی و مردافکنی
دو دستی بدیدند شمشیر کون | همان [illegible] و [illegible] از پیش و [illegible]

[illegible]

سکان

[illegible]

سگان ده آواز بود اشتند	که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان ده از دور دست	رمیدند گرگان و روباه دست
سگالیدن کاردان وقت کار	ز دشمن نه دشمن شود در شکار
اگر چه مرا با چنین نو کهن و ساز	بهم لشکری کین نباشد نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست	همه کارها تیغ پیوسته نیست
سران سپه بر کشیدند پیش	که [illegible]یم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین بیشتر بست کوش	کنون گر فرمان بر آریم جوش
هم از بهر مردی [illegible] از نهال	بکوشیم با دشمن بد سگال
سپه را چو دل داد خسرو بسی	که بی دل نماند که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام	که خود را چه بر ساز از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت	طلایه برون رفت و جاسوس جفت
کهتکان لشکر برون از قیاس	نشستند بوده گذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند	ز شب تا سحر پاس میداشتند

[illegible]

جداگانه از مرکب مرکوده | حصاری بر آورده مانند کوه

دوالی و کردان ایران زمین | سوی میمنه کرد کردند کین

قدرخان و فغفوریان یکسره | علم برکشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص | زده پره برگشتن بی قصاص

به پیش اندرون پیل پولاد پوش | پس او دلیران شد رزم کوش

شه پیلتن با هزاران امید | کمربست بر پشت پیل سپید

زدیکو طرف سرخ دو یال روس | فروزنده چون شمع کاه مجوس

بگرد اندرش رایت آراسته | زجیب بانگ بر طاس برخاسته

الان پس دالو بوجناح | سراخش کرده برخود مباح

بقلب اندرون روس کینه جوی | زبهر سکندر شه سینه سوی

سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان وار برخاسته

درآمای روسی درآمد بجوش | چو هندوی بیمار برزد خروش

غریویدن کوس کردون شکاف | زمین را درافکند لرزش بناف

نمان های ترکی بر [illegible] شور | ببازوی ترکان درآورده زور

ز روسی برون شد باوردگاه | یکی شیر برطاس دو ده کلاه
چو کوهی روان گشته برپشت باد | عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود | بیاری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندرین خام چرم | ببرطاسی من شود پشت گرم
پلنگان بر پیسه کوهسار | نهنگان خودم بر لب جویبار
چو شیران بیرحاش پرورده ام | ز بار و بجان دینه پرورده ام
در شتم پلنگال بجشم برود | بجا می درم پهلوی نوه گور
نه خون خامت نوشید نم | نه چرم خامت پوشید نم
سنانم ز پهلو در آید ناف | دروغی نگویم ایک مصاف
بیاید یک از لشکر چین و روم | که آتش فروزنده گردد ز موم
منجشا دیر دوان بران همون | که نحاشیش آید بمن بر بجون
ز قلب ملک پیش او شد بکار | برون رفت جوشش دری تنگ دار
مبرحاشش کردن کشا ونده چنگ | دران نوبه کرد ند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک | جوانمرد رومی در آمد بخاک

فرود آمدند از دو جانب سپاه / بر کهاف بندند بر پاس گاه

دگر روز کین ساقی صبح خیز / زمین کرد بر خاک یاقوت ریز

دو لشکر چو دریای آتش دوان / کشیدند بازو ز کینها کمان

دگر باره در کارزار آمدند / به شیر افکنی در شکار آمدند

درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز نشتر مغز می برد و از روی رنگ

غمان کوس رویین زده کاو دم / ز دل کیک پولاد را کرده گرم

زمین را ز پیچش برافتاد میخ / فکندند آسمان نعل و خورشید میخ

برون رفت از ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان / ز سختی و آهن دلی چون جهان

مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کاندر آن پای پیلان بخست

دلیران از و بد دلی یافتند / سر از پنجهٔ شیر بر تافتند

پس ساعتی شد شیر سیاه / برون آمد از بره قلب گاه

بر اسبی که از پای بالای پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل

ایلاقی آهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب نهفت

همی کشت پولاد هندی بمشت تنی چند زو روی چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت در آن معرکه نیزه بازی گرفت

ز پهلوی لشکر که شهریار برون راند مرکب یکی شهسوار

یکی اسپی عقابی بر انگیخته ز تیغی نهنگی در آویخته

چو پوشیده در گرگ که زرد کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان در آمد چو عفریت مست یکی گرز به چار پهلو بدست

طلیدی برآورد بادوس گفت که خواهی همین لحظه در خاک خفت
خاک

ز گرز یلند با زند راکی منم که بازی بود دیو آهرمنم

چو روسی ورو دید و دریکرش ز صفرا گشتن در آمد سرش

شدا که که در کشت ناوورداو نباشد چو مرد در خورد داو
داد

عنان سوی لشکر که خویش راند هزیمت همی رفت و چون شد یاد

رها کرد گرز به سوار دلیر بس پشت آن پشت تو کرده شیر

گریزنده را گرز به خاک دید پشت برون رفت ز سینه سنان درشت

زیتری که شد مرکب بادپای رسانید از بن سنقه را بار جای

بسی گرد بر گرد بر تاختند / بسی زخم چون آتش انداختند

نشد یکی بر یکی کامکار / ز بستن در اندیشه کارزار

هم او یکی زخم زد شاه روس / بران زخم آراسته چون عروس

درآوردش از زین و آسوی خاک / برآورده زان شیر شرزه هلاک

بفرمود بر ساختن کار او / بشرطی که باشد سزاوار او

گشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت

جهاندار ازان کار شد تنگدل / که پالار گیلی درآمد بگل

دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوه بر زد بکوه

گراینده شد هر دو لشکر چو ان / علم برکشیدند چون بیستون

درآمد ز دریا بغریدن ابر / ز هر بیشه سر بیرون زد هژبر

نفیر دلیران درآمد باوج / ز هر گونه برخاست چون موج موج

ز روسی یکی پیل کوپال گیر / برآهخته شمشیر و بربسته تیر

بجنگ ازمایی برون خواست مرد / برون شد دلیری کمان زرد

فروهشت کوپال رومی نشست / سر و پای روسی بهم در شکست

زانسو کمر بسته گردن کشی | برون زد همی جوش شد آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود | بشیری که گرد با شکوه بود
چو خصم قوی دید گردن کشاد | بیک ضرب او سر گردن نهاد
چو هم با می از کوه لکزان چو کوه | درامد که گو عالم از آن ستوه
یکی ترک رو آهنین بر سرش | که پیکار میریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش آب داد | چو سیماب روشن چو سیماب داد
بشکوه درآمد چو شیر دمان | ز دنیا ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد | کزان شیر شرزه بر آورد گرد
چو افتاد دشمن بران پای نغز | بلم سمندش نشد مغز
بسی کرد ناز ار گردنکشان | ز داد سر و مهری تیغ نشان
دوالی چنان دید گردن کشی | نکو دون نماکه گردن زنی
بسید و پیراز جنگ خواست | بسیج سنان کرد در جنگ راست
بتارک بر آورد زود آستین تنی | یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آب داد | کمندی چو زلف بتان تاب دار

بجنگش درآمد و بسی بار درای
بخورشید خون از دم گرد نای
ز فریاد و شیپور تیغ و کوس
بپیدا آمد از تیغ سمند او کی
نهان خون در آن سوی میدان شتافت
که در خورد یکی ده کسی یافت

ز گردون بسی خون در آویخته … بسی خون گردنکشان ریخته
که بر دوال کمر سخت کرد … بجنگ دوالی دوان تخت کرد
کشوند بوکد کو تیغ تیز … گزو بسته شد پای را بر گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر … ز کارا کهیشان نشد کارگر
بر آورد روسی گذر از نده تیغ … بران کوه فولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترکش بر آمد چو برق … ز دریای خون شد تنش غرق
از آن سستی اندام زخم اوفتاد … عنان در ربی کرد و شد بار جای
بزیر آمد از آب و سر باز جست … دل شاه از آن سرکشی تنگ
نبرزانه فرمود تا آسم دراه … کند نوشش دارو بران زخم گاه
نوازش کند تا با هستگی … دوالی بر آساید از خستگی
جو شب در سر آورد کلی نوند … سر مه در اندیشکین بر نهد
دو اوره سیه تا سر برد اشته … مگس در دوا گاه نکد ایستد
چو خورشید برزد سر از زرد نیل … فرو شست گردون قبا از نیل
دگر باره شیران بلوزند شور … زگوران همه دشت گردند کرد

دگر باره هندی جو شیر سیاه
دراملکند جنگی برآورد کار
یکی جا یکی کرد با خون در
نی رفت با کار در خشم
در ابرو یکی چین فکند
سر خود در آورد تیغ
بر آورد از املکند ...
سر دشمن ...

ز مردان میدان نبرد
دیدار ...
یکی کرد ...
یکی نام ...
...

[illegible]

زسر ترک بر داشت کفتا منم | بهر بری کزین کوه پیل افکنم
کسی کو زند بر من ابرو کره | کنم بر که بود شد به جای کره
مرا مادر من که طوس خواند | بر روسیان رستم روس خواند
زمیدان نخواهم شدن باز جای | که کر لشکری را در آرم زپای
شد از کشتن هندی در خم روس | بپیچید بر خود چو زلف عروس
چو برداشت میدید تا از سپاه | که خواهد شدن کینه را کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده | [illegible] چون برق تابنده
همایون سواری چو شیر غرنده شیر | توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او | که پیدا نفس بود در کام او
بجولان زدن سر فرازی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن جایگهها که میکرد جست | برابر شده دست بدخواه است
بران روسی افکند مرکب چو باد | تیغ از نهانی نیل بوک داد
چنان زد که از تیغ کوه ان زنش | سر دشمن افتاد در دامنش
از آن شیر دل تو سواری دکر | در آمد بجانش چون شیر نر

[illegible]

بتاریکی شب چنان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان
شد از فر روی آن سوار دلیر | کمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار | که از فر و زور و آنچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی | صدش گنج بر سر ببخشیدمی
قوی بازوی کو دو خلقی بکشت | چه بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین | که بادا بر آن شیر مرد آفرین
دگر روز رکیش طاس پیروز رنگ | بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ
یکی گرز هشتاد من بر بدست | که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی خواست و میگشت گرد | ز گردان گیتی بر آورد گرد
ز رومی و آلانی و خاوری | همی برفکند اندران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر | برون آمد از پرده چون نره شیر
چو ماسوره هند بازی برنگ | میان اکنده تیر خدنگ
کمان دزدی بر زد از چرم خام | بشست اندر آورد یک تیر نام
ببر روی دست کان گیر او | بیفشاد آلانی از تیر او

سر تا قدم زیر پولاد غرق
در آمد بشمشیر بازی چو برق

جنبن

چنین چند روز آن نبرده سوار | بپوشند کی جوب کرد استوار
ببد جنگ را او گریا وری | که با او برون افکند بار کی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ | بر اکندیش در آمد چو میغ
شکیبی نبا بوس بیا خشند | خیالی نیرنگ می باختند
چنین تا یکی روز گیتی سپهر | بر آورد گوهر در یای قیر
دگر باره میدان شد آراسته | ز پیغولها فوج برخاسته
ز لشکر گروسی یکی جرس | بعیوق رسید آوازان پیش و پس
کشیدند صف قلب واوان و پس | وزان قلب آراسته چون عروس
کهن توسنی در آمد پلنگ | چو اژدرف دریا بر آمد نهنگ
پیاده یکی دار کیا ده کوه | ز پانصد سوارش فزون تر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد | با فسرون الماس را نرم کرد
چو عفریتی از شهر خوان آمده | زد هلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته در پای او | در آورد قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله | جهان کرد پر شور و پر مشغله

شکستی در و ماند صاحب خرد	که نه آدمی بود و نه دیو و دد
شب تیره چون بانگ مرغ و بروز	سر افکنده شد مهر گیتی فروز
ش از حیرت کار ان اهرمن	سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه بنیاده بود	که از جنگ او خلق تنها ده بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او	همه با سلاحان شده پست او
بدانم که او آدمی زاد نیست	و گر هست از این بوم آباد نیست
بدین گونه از زخمهای درشت	بنی نجه از [illegible] اوران بکشت
ز دیوانه جانست وحشی نهاد	مصورت چو دم مردم نبراد
شناسندگان زمین را شناخت	بکلی پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر	تمام دو جال آن جا بنو ر
یکی کوه نزدیک تاریکیست	که زانش چو بوی زباد بکیست
درو آدمی پیکرانی چنین	ترکیب خاکی نبود اینچنین
نداند کسی اصل ایشان درست	که چون بود شان زاد و بوم ارست
همه سرخ روینده و فروزه چشم	ز شیران نترسند هنگام خشم

۱۰۳

سوی بیشه رومی و بربری
چو با هیچ در دست اسکندری
سوی بیشه شد [illegible] ساه چنان چنین
شده تنگ از انبوه ایشان زمین
[illegible] رزم در عقب چون بتر چنج
کشیدی روان جنگ جنگی نهنگ
[illegible] و دیگرگمان در بوس

رسنها بیارند و پنهان کنند ز زنجیر آهن کمندش کنند
بر او چون مسلسل شود بند سخت کشندش به پنجاه مردار درخت
جوان مرده آگاه گرد از کار خروشد خروشیدنی رعدوار
گران بند را بو تواند شکست کشد هر یکی را به یک شست دست
وگر سخت باشد در آن بستگی بروش آورندش به آهستگی
ببندش به هر کوی و هر خانه کشید از آن دامشان دانه
وگر جنگی افتد بناچارشان بدرد زنده پیلت بیکارشان
کشیدش به زنجیر چون اژدها نیارند کردن ز بندش رها
چو کودک جهان آتشی جنگجوی نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهاندار در کار آن پای نغز روان داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خود گفت اندیشه چیست به جوید تری رنگ بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیده چو بر زد سر از باختر سیاهی کنار و فرو برد سر
سپهدار بر دادت خاور خدیو در اندیشه زان مردم آمیخ دیو

[illegible]

نهان اهرمن رومی در صف جنگ
درآمد چو پیلان جنگی نهنگ
[illegible]
[illegible]

گه افتاد دو دیو [illegible]
[illegible] کارزار [illegible]

سوار هنرمند چابک رکاب | که بر آتش افکند زود بی حساب
فرشته صنعت کرد ان دو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین بزد کی که تدبیر کرد | بران نیزه دل پارسی تیر کرد
چو در خیم را ماند از تیر تاک | زننده شد از بر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ | بر آورد و زد پور دلاور تفنگ
کمان خشت اگر بوزدی بی میون | تمام از جگر گوشه چینی برون

ز سختی که تن زا ز بیم در فسرد | بران جا درشد خشت پولاد خورد
شود همچنین خشت بر روی سنگ | نشاید لخت آب هوا باد

چو دانست کان دیو آهن سرشت | نبیند شد و چرب و تر و خشت
تفنگ جهان سوز را بر کشید | سوی اژدهای دم اندر دمید

زدش بر کتف گاه و بر دوش رخای | چنان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر باره بر خواست از زیر گرد | بسختی در آویخت با هم نبرد

ز سوز زندگی راه جنبش گرفت | بدان اهرمن خسته سختی گرفت
ز ریش بر آورد چون شیر | ز تا رک سنان تا دو کش ببرید

شد از کار آن سهمگین سهمناک | بترسید کافتد سپه در هلاک
وزان خشمناکی بفرزانه گفت | که دولت زمین روی خواهد نهفت
مرا نیز ور یافت این بدبخت | وگر زو رها جستم این کار سخت
بدین سانی چو آمد فراز | سپه نازنینان بپیچد زناز
که تا بیشتر شاهان بوده اند کی | شب شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از یافتن | نخواهم درین غم بود داشتن
دلش داد فرزانه ای شهریار | شکیبائی آور درین کارزار
همانا که فیروزی آری بدست | چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا بود | بتدبیر و تیغ آشکارا بود
چو یاری کند با تو بخت بلند | چنین فتنه را صد در آری ببند
اگرچه یکی موی از اندام شاه | بمن ده گرامی تر از صد سپاه
ولیکن در اخر خیانت راز | که چون شاه عالم شود در مساز
باقبال شاه و نیروی بخت | درآید بخاک این نژند سخت
جوان نیست این یکه سخت چم | ندارد دبیست و اندام نرم

که او را شه چینیان زاده بود
اگر شاه چینیان زاده بود
بکوشی و بیتی که ایا بدخواه است
عنان کرد سوی بداندیش آن
درآمد بدان دیو در پای کوه
چو آن دیو چون در آمد ز کوه
بجنبید از جای خود شیر کوه

بخم کمندش سر اندر کشید | کشانش همانان سوی لشکر کشید

ببلبند آن شیر نخجیر سوز | چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو گوران وحشی و آن دست برد | ز افتادن و خاستن گشت خرد

دیده جهان شد دران خرمی | که آمد بر قصر آسمان بر زمین

ز لشکر که شاه فیروزمند | غریوی برآمد بچرخ بلند

چو شه دید کان پیکر دیو رنگ | باقبال طالع درآمد بچنگ

دل رومیان از جهان زود رفت | بر آن دشمن شاه آنکه شکست

بروز دگر دشمنان | سپردش بزندان ابومنان

شه روز شد چون گدازنده موم | بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشای لشکر آن ساز کرد | در خرمی در جهان باز کرد

ز فیروزی بخت میکرد ناز | به بند گدازنده میخورد باز

چو شب مغل پیروزه بر زد بکنج | تراوری کافور شد مشک سنج

همان مشک بد باده میخورد شاه | همان بوده میداشت مطرب نگاه

گهی شیشه لعلی به پیمانه خورد | گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

ازان روز و دیده بن روز بند

همان مشک بد باده آن شاه

نماندش

105

نشاندش با بزم و دادش طعام / نوازش گری کرد با او تمام

می چند با گوهرش یار کرد / بمی گوهرش را پدید آورد

چو مستی بر آمد بران شوربخت / بغلطید چون سایه در پای تخت

ز توسن ولی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت

از آنجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند خسرو در آن / نشاط سخن بازگشت از سران

که این بندی از پادشا دور گشت / چرا شد ز ما دور کازاد گشت

بزرگان دولت در آن جست و جوی / فتادند از آن کار در گفت و گوی

یکی گفت هواست این نیک جفت / چو بندش گرفتند هوا گرفت

دگر گفت چون می درو کرد کار / سوی خانه خویش برد بار

شه از هر چه گفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

در آن مانده کین پرده نیلگون / چه بازی از این پرده آرد برون

چو لختی گذشت اندر آن سال مست / کمرگاه زیبا و گوشی بدست

با نزم در پیش خسرو نهاد / بر [illegible] زمین بوسه داد

کنیزی که صاحب علامش بود | ببین تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترک چینی حصار | ز فغفور چین شد بدو یادگار

ز هر دانگیها که او دیده بود | بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز بوده بیرون فتاد | عجب تر که بارش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود بازگوی | دلم را بدین داستان بازجوی

پرستنده خوب صاحب نواز | پرستش کنان گفت شه را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان | که تاجت مبادا ز گیتی نهان

تو بی آن جهاندار کشورگشای | که از داد و دین آفریدت خدای

شکوهت ز رود آشکاراترست | ز دولت دلت بامداداترست

دهانی تبو روز امید را | فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر بادشاهان شکوه شکن | یکی تاجور شد یکی تیغ زن

توان آفتابی درین روزگار | که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی | چو در رزم آزمایی جهان پهلوی

نداد د چو تو جاکی آن دست رس | که با آب حیوان برآورد نفس

زقیروزی شه در اورد کاه | سحر نوملک شد ز نیروی شاه

چو دیدم که دام تو در می کشد | کمند بلا را بخود می کشد

بنوعی زبخشش بکشتم رها | که ما کشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت فیروزمند | کزان گونه دیوی درآمد به بند

همان روس را دل پراز درد شد | گل سرخشان خسرو از زرد شد

چو غول شب آئین ساز کرد | بره بردن مردم آغاز کرد

رسن بسته چون غول بردست و پای | مرا در یکی خانه کردند جای

همه بوشد . لشکر دیده بان | همه خارج آواز با هوش زبان

چو از شب یکی نیمه درگذشت | بگوشم آمدم هائی و هوئی درشت

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ | بران سنگ سالك ما دوند سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند | زبیمش همه جای بگذاشتند

بخر سر ندیدم که از کله کند | همی کند و برد یکی می نکند

زبس کله سر که بر کند . بود | یکی کوه از ان کله آکنده بود

[illegible] چو من غم زجا بر گرفت | همه بندم از دست و پا بر گرفت

سپه سربسر از سرزنش دور باد | دل روشنت چشمهٔ نور باد

جوان بخت بادی و فیروز رای | توانا و دانا و کشورگشای

کمربسته جانب آسوده کی | قبای تنت دور از آلوده کی

بهر جا که رو آری از نیک و بد | پناهت خدا باد و پشتت خرد

جهان باد کاخر بکامت سزد | همه ملک عالم بنامت سزد

سرآغاز کو داکنی راد خویش | بود سودمندیش اندر آن از خویش

که نوشین درختی بر آید بباغ | برافروخت مانند روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشکفت | نهان بر کسی در چمن نیم خفت

می لعل در جام ناخورده بود | نسفته دری دست ناکرده بود

بامید کایدش از صبحگاه | سوی گل نشاط آرد از صبحگاه

گل سرخ چیند بهار سپید | گهی لاله چیند گهی مشک بید

نگرشته فراغت ندارد بباغ | که نارد نظر سوی روشن چراغ

دگرگونه بهاری بدین خرمی | جدا ایکان او فتد بر زمین

زباد خزان هستم اندیشناک | که دیو دبهاری چنین را بخاک

107

[illegible]

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر — که رنگ رخش خون دهقان پیر

بده تا کمر چون در آید به جنگ — دهد رنگ آتش مرا آب و رنگ

سپاه سحر چون علم بر کشید — جهان حرف شب را قلم بر کشید

دماغ زمین از تف آفتاب — به برسام سودا در آمد ز خواب

بر آورد مرغ سحر که غریو — چو سرسام ازو بود صرعی ز دیو

شه از خواب سر بر زد آشوبناک — دل اهرمن را کزو اندیشناک

بصباغی که آمد تماشاش بود — زبانها انگه از اندیشش بود

چو لختی نعلبند بر روی خاک — کمربست و زد دامن درع چاک

نهادند اورنگ بر پشت پیل — کشیدند شمشیر و گردش دو میل

سکندر بآیین پیشینه روز — برآراست سالار گیتی فروز

برآن صحن صحرا و دریا شکوه — حصاری ز دو از موج لشکر چو کوه

جنیب و برآراست پیرامن آن حصار — ز پولاد بستند بر ره گذار

ز دو یکطرف روسی سرفراز — برآراست لشکر بآیین ساز

جرسهای روسی خروشان شده — دماغ از تف خشم جوشان شده

[illegible]

گرفتند و بکشتند و او کشته شد
در روسی پیچون خوی ایلچه
دراورد قنطال را از زین
شه پیل پیکر چو خم کمند
جهان دار در شستن شاه را
دست بر پاشاه و بر خواه را
بیک حمله از جای چون بردست آن
چو پیلک یکی کشتی بر دست آن

برآویخته لشکر روم و روس | بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون شیر مست | یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه تو و پیل پولاد توش | ز شیر ژیان چون برآرد خروش
بدان پیل وان شیر می ماند شاه | که بر پیل و بر شیر بر بست راه
بهر تیغ داری که او باز خورد | سرش را بتیغ از تن باز کرد
سیه پوشش چرخ چون آسمان | زده سنگ بر طاس بر طاسیان
بیروی بازو بر خم رکاب | چپ و راست افگند سر بی حساب
همای و برهای دهم لشکرش | که تا کی برآید ز کوه اخترش
سطرلاب فرزانه در آفتاب | بطالع گرفتن چو مه در شتاب
بسته گفت بر زن که یاری تراست | در این دست بر بر سواری تراست
چو طالع به پیروزی آمد پدید | جهان گوی شمشیر شه را کلید
بپیچید خسرو چو دریای نیل | سر دشمن افگند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترک تاز | چو شد اژدها می همی کرد باز
برآورد فیروزی شاه فیروزی شاه | قنطال روسی در آمد شکست

بدیوان تر طاسی و روسی و بار
گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد از شمشیر و تیر
دگر کشتی بود بر دند از اسیر

چو در پای پیل شد سر دشمنان
سر دشمن [illegible]
[illegible] بسی اسپ و بسیار زر
گرفتند از آن جای بس سیم و زر

غنیمت گرفتند آنچه بود
[illegible] بیرون آمد [illegible]
[illegible] کامکار
شکر خدا را [illegible]
جهان بخشش داد و داد [illegible]

108

جهاندار از دشمن تهی کرد جای | بآرامش و رامش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهرفشان | به ترکیب من جوهری درفشان

مگر جان خشکم بدو تر شود | که زنگار گوهر بگوهر شود

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس | ز یغما بر طاس و تاراج روس

نشستن گهی ز اطراف بار جست | که دل شینده را آتش در بست

درختش ز طوبی دلاویزتر | گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

رونده درو آبهای زلال | گوارا چو حوض کوثر حلال

به پیرامنش بیشها خدنگ | بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

چو زین گونه جایی بدست آمدش | در آن جای فرخ نشست آمدش

فزون تو درختش زینه ارش | از آب و هوا یافته پرورش

درو بادگسترده رومی بساط | همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه | شد آراسته حلقه بزمگاه

نمودش ز تاراج غنیمت کشان | دهد از شمار غنیمت نشان

چو فال نشاط آمد و برآورد

زکان ملتقا (؟) جانداب

زده کوه بر کوه (؟)

سیمهای از ... باد رفت

سبدهای چون کوکب ... رفت

بدان موبدی چون فلان کو دشاه | بهاری ادم دید در بزمگاه
بعد از خود هر یکی را شناخت | که از هر قبائی چه شایست ساخت
بر آموده از آن اندیشه دور | ز سرهای سنجاب لخ سمور
کهن گشته موی از آن ریخت | ز نیکوترین جای آویخته
همو لختی در آن جایها میگرفت | بدانست کان چرم آلوده چیست
ببرسید کین چرمهای نخست کهن | چو برانه را شاید او اصل دیت
بلی روسیش با سخن داد نغز | کزین نوبت می نزاید این جمله مغز
که وزری ببین اندرین خشک پوست | که روشن ترین نقش این کشور اوست
نبز دیک ما این فرومایه چرم | گرامی تر است از بس موی نرم
هران موبدی کاید آنجا بدید | بدین چرم بی موی هزاران کشید شاید دید
اگر سیم هر کشوری در شمار | بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد چو این چرم ما را درم | نگردد از این موی یک بیش و کم
از آن هیبت آمد ملک را شکوه | که بنده فرمان شد ندان گروه
بزرانه کش که در خسروی | سیاست کند دست شه را قوی

سر گوسفندی بشد بولکند — نمودش که جو یابیم گوسفند

شه او گوسفندان بپرورد نیز — ورا نهاکه باشد همی خورد نیز

بفرمود دادن بدو تیماس — ستد مرد وحشی و کردش سپاس

گله پیش کرد و از اندازه بیش — بخوشنودی آمد بیاوای خویش

بدان مرغزار خوش دلربای — خوشش اوفتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود — فلک هر زمانش میرساندش درود

چو سرمست گشت از گوارنده می — گل از آب کرد و برآورد خوی

شه روستا زاد خویش خواند — بشد او ابر جایگاهی نشاند

زپا و ز دست آهن انداختش — ز ملبوس و زر خلعتی ساختش

بمولاییش حلقه در گوش کرد — بر او کین و فتنه فراموش کرد

دگر بند پایش ز نیپاد بند — بخلعت براداشت و کرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را — بشه ها بخورد انگشتان باده را

بفرمان شه کرد روشن شتاب — رسانید مه را بر آفتاب

بمان لعبتان ستم دیده را — بمان زر و زیب بسندیده را

جوانی و شاهی و تخت بلند | چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش‌خاک | گوارنده آبی ازین تیره خاک

در افکن که ما کوزه‌ایم سفال

شبی روشن از دور رخشنده‌تر | مهی ز آفتاب درخشنده‌تر
ز نسرین سبزی گنبد تابناک | زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاده بر آن لوح زنگار سیم | نبشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت | درین غار با غول کس را نساخت
جهان از پی شادی و دلخوشیست | نه از بهر بیداد و محنت‌کشیست
درین جای سختی نگوییم سخت | ازین جای بی تخت بودیم رخت
جهان را به کام امشب تماشا کنیم | چو فردا رسد کار فردا کنیم
چه باید به خود بر ستم داشتن | همه سال خود در غم داشتن
برهنیم درین عالم پیچ پیچ | که هیچ از وی پیچ شود سرمایه
گریزندم ازین کوه‌گاه رحیل | ازینش کافتم در پای پیل

زبهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت‌گیر | همه سخت‌گیری بود سخت میر

داستان گذاری دمی میشمار | که آسان رهد مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند | بود شادمانی درو دلپسند
گذارش چنین میکند جوهری | سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بدین تمام | بیاد لب دوست پر کرد جام
نوشین لب آن جام را نوش کرد | ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته گرد او سرو روان | که که لاله ریزد گهی ارغوان
ز غنچه خطی بر گل انگیخته | بر آن گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود | هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یاد دلارام را | پری پیکر تازی اندام را
زنا محرمان کرد خرگه تهی | سماع ... اخرگهی
تهی فرق و گیسو بر آراسته | مرادی بصد آرزو خواسته

نوازنده ... نغمهای ...
گذارش ... سرو روان ...
چو خورشید از ... جهان ...
صبا چون در آید ...
سکندر جو ...

شه از کیتبا د عبد افسرت | مرا افسر از رشک و از غیرت

شه ازبیت کاوس فیروزه تاج | زمین نادیش هواستش تخت عاج

شه ار چون سلیمان بود دیو بند | مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار دو انک عالم کرفت ای شکفت | من انوا کرفتم که عالم کرفت

اکرچه کمند جهان کیر شاه | فتاد است در کردن مهر و ماه

کمندی من از زلف بو سار مشش | نرشتم کردن درانداز مش

کرو را کمندی بود ماه کیر | مرا سم کندی بود شاه کیر

اکر ناوک انداز از زور دست | مرا غمزه ناوک انداز هست

وکر چهره دارد بخون رنکیش | من از چهره خون دارم اکنیش

وکر قصد شمشیر سازی کند | زبانم بشمشیر بازی کند

کر او را یکی طوق بر کردن است | مرا نیز که طوق و که غبغب است

کر و لختی از زر برآرد بدوش | دو لخت دلینم من کوه کوش

کر و حلقها دارد از لعل پر | مرا حقه ئیست پر لعل و در

کر اندر ویک یاقوت او کانیست | مرا لب چو یاقوت رمانیست

رطبهای تو گوچه دارم بسی | بجز خار خشکم نبیند کسی

کلابم ولی درد سپید سم | نمک خواه جو در اجگر مید سم

نگردید شب ترکی روی مست | که چون خال من گشت هندوی مست

نگوماه تو کان سفالی کند | سم امید من خانه خالی کند

چو زلفم در آید ببازی گری | بدام آورد پای کبک دری

بناگوشم از بوک شاید نقاب | دهان گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو برسازم از زلف بند | به آب معلق در آرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را | سرین شکنم مغز بادام را

چو ساعد گشایم چو بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوشش بست | نگر حلقه در گوش گوشش بست

دهانم گره بسته با مشتری | گره بوده گو داد انگشتری

جبانم گر با گل خورم نوش باد | مرا باد وگل را فراموش باد

یک افسون چشمم ببابل رسید | گرو آمد آن جادویها بدید

ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت | گرو مشک شد ناف آهو بهشت

[illegible]

کهی بوسه بر چشم مستش دهم | کهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او | که هرگز نیابم سر از پای او
چنان خسپم اندر بر آفتاب | که سر در قیامت بر آرم ز خواب
کرامت کو زندگانی دهد | و گر سایهٔ کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز | جوانی دهم چون در آیم بساز
سکندر بحیوان خطا میرود | من آنجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش | سر زلف من راه بنمایدش
و گر ناب جوید ز یاقوت رنگ | دهان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان درست | لبی چشمه چون آب حیوان درست
چنان خسروا خند کردن کشی | بدین آب حیوان مشو اقشی
پری رویم و چون پری در بوند | چو دل بسته در پری در مبند
مرا با تو در یار بستن مباد | شکی باد لیکن شکستن مباد
مس این سنگ سخت از دل آهنین | مبادک دلان در ستاد نحس
من تو کی میل من سوی تو | که تو کی توام ملک ... دی تو

[illegible]

ازان گوش آتش افروز شدن
ز جوش شنده چون خواست [illegible] شدن
ز شیرین زبان شکر در سر آویختند
چو سر [illegible] طلبیده چه [illegible] از در افتاده‌اند
[illegible]

چو تو شهریاری بود یادمست ... جیا شد بخوبی کام است
چو من بیت اندر جهان بکام ... ازان سنبت اندر جهانم بنام
چو بوزد دلا وی زحیلی بجنگ ... چنین قول الفعل عناب رنگ
در آمد شه از مهر آن نوش و ناز ... بدان چو به جنگ چون چوه باز
تذرو بهاری در آمد بفتح ... برون آمد از جهد زرین توخ
سرا بود خالی و معشوقه مست ... عنان رفت یکباره دل از دست
شبی خلوت و ماه [illegible] چنان ... از و چون توان در کشیدن عنان
گوزن جوان را بیفکند شیر ... بتاراج کاوش در آمد دلیر
بصید حاصل در آمد عقاب ... بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می‌گزید ... زمانی چو نیشکرش می‌خرید
بیو در کوفت آن سیم سینه را ... ز در جو بود اشت گنجینه را
بخورده می دید روشن کواد ... یکی باغ در بسته بوسیب و باد
عقیقی نیازرده و مهر خویش ... یکی نا الاسس ناگشته ریش
بچیده گلی خار بوچیده ... بجز باغبان مرد نا دیده

[illegible]

چو آورد شرط پرستش بجای — بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر آوای سرود — گهی داد بر چنگ عهدان درود

بگلگون می تازه همچون گلاب — [illegible] می و از مغز ناب

در افکند [illegible] — ز در دود غوغای نا محرمان

سخن میشد از هر دری در نهفت — کس افسانهٔ نی شگفتی بگفت

یکی قصه کرد از خراسان و غور — کزان جا توان یافتن زر و دُر

یکی از سپاهان وری کرد یاد — که گنج فریدون از آن جا گشاد

یکی داستان زد ز خوارزم و چین — که منقش چینیست و دیبای چین

یکی گفت قیصر [illegible] دیار — که کافور و صندل دهد بیشمار

یکی گفت هندوستان بهتر است — که پیشش همه عود و کلّم عنبر است

بهر یک ز ملکی دهانش یاد کرد — [illegible] پرورش عالم آباد کرد

در ان انجمن بود پری گهر — چو نوبت بدو آمد آخر سخن

همی دون زبان شگفتی نشاط — چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی است — که آبی در و زندگانی دهی است

قطب شمال [illegible]

چو شه دید کان چشمه خوشگوار | بظلمت توان یافتن صبح وار
دریافت که سوی ظلمات کرد | بوقتی شب را مراعات کرد
چو شه منزلی چند در کار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار کرد
جهانی روان دید لشکر کشش | جهانی دگر خواست بود در کشش
ز بازاد لشکر دران کوچگاه | ببازاد چشمی همی داد راه
سوی شیر مرغ ارغوان تافتند | بیابان لشکر کشش یافتند
بهر خشک بساری که خسرو رسید | بباریدی باران گیا بردمید
بی خضر گیتی دران راه بود | همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد | صبوری دران جای پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت | که لشکر که خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند | بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کاینجا بید جای گیر | شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بر غار خواندش کهنسال دشت | بنام آن زمین غار لنغار گشت
[illegible] کسالار آن کشور زنند | رهی زاده شاه اسکندر زنند

[illegible]

سوی عطف کاندر زمین تاخشند | دران شاییان را تیغ افراخشند

زمین را هموار و شتابی ربود | حجاب سیاهی سیاست بود

زنگو سیاهی براند دو چوف | دکو سو کند پست دریای ژرف

همی برد ره رهبری هوشمند | بیک سوز تو کار چرخ بلند

چو گشت اندک اندک ز تو کار دور | بهر دوری دور ترک تو نور

چنین تا گذر که بجایی رسید | که یکباره شد روشنی ناپدید

سیاهی بدید اندر آن کنج راه | جهان خوش نباشد که کود سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست | نماند ره رسم این از اکیست

سگالش نمودند کار آگهان | که هست این سیاهی بجای نهان

درو رفت باید که هر سال کهست | بباز آمدن ره که آورد دست

بجاده کوی هر کسی میشتافت | لب آن جاده کسی ره نیافت

چو آمد شب از بیم روس و باد | سیه مشک و عود کرد اختیار

برافشت کردون چو زنجیری | بزنگی بدل کرد کشمیری

شد آن راه از نوی بار دیگر | بتاریکی شام تا دیگر

[illegible]

چو زاده شود کره بادپای | سرش باز بندند خالی بجای
هم آنجا که باشد بریده سرش | بپوشند تا بنگرد مادرش
دل بادیان رو بتاب آورند | در آنجای رود در شتاب آورند
چو آید که باز گشتن براه | بود بادیان پیش رو بر سیاه
سوی سوی کوه بغنو خویش | برون آورد ره بپهنای خویش
از آن شه زبان ... برون آمدن | بدین جاده شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر | بجاده گری رشته را یافت سر
سخن گو چو مشکین بزد طراز | بدینسان نمودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن | ترش شده هر یکی رای زن
ز هرگونه جاده میساختند | دگرسان فنونی برانداختند
شه افسون کسی را چو بیدار نه | در جاده بر کس پدیدار نه
جوان خردمند آهسته رای | سخن را اندر اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید | بجاده گری کرد با شه پدید
شنیده شه و ... آمدش | نژاد ... جای گر آمدش

درآمد درآورد نزدیک شاه یکی شب دراده سمور سیاه

ازو هر یک از هیدر اهام تو بگو هر یک ازیک باید ام تو

جوشه بدل او را خریدار گشت دکوره زنشه نا پدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت عجب باید شاه اندران کار سخت

باندیشه روشنایی نمای دوای سپه سوی ظلمت اوردی رای

برفود تا مادیانی چو باد کواستر نسه شرو فتراد

بیارید از آن کره کان برکف شود زاده باد را خاک خفت

چو کردند کاری که فرمود شاه سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ بجوی و بیار آب حیوان رنگ

بران آب روشن نظر کن مرا وزین زندگی زنده تو کن مرا

درین فصل فرخ زنو تا کهن زبان درح دستان سرای سخن

گذارنده دهقان چنین درنشت که اول شب از ماه آوردی نهفت

سکندر بتاریکی آورد راه که خاطر بتاریکی آمد بماه

ز هنجار شد یک به یک بر گشاد
نظر تا به هر سو به همت گشاد

فروزنده گوهر ز دستش نیافت
فرو دید خضر آنچه می‌جست یافت

چو بسیار جست آب را در نهفت
نمی‌شد لب تشنه با آب جفت

پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

ز چشمه که آن زن سخن دور بود
دگر بود آن چشمه نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود اگر صبح باشد نگاه

شب ماه نا کاسته چون بود
چنان بود اگر مه نه افزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش
چه مانند کی سازم از گوهرش

نیامد ز هر گوهر آن نور و تاب
هم آتش توان خواندنش هم آب

چو با چشمهٔ خضر آشنایی گرفت
بدو چشم او روشنایی گرفت

فرود آمد و جامه بر کند چست
سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

وزو خورد چندانکه در کار شد
حیوة ابد را سزاوار شد

همان خنگ را شست و سیراب کرد
همی آب در قوه ناب کرد

چو با یکدگر هم درود آمدند
بدان آب چشمه فرود آمدند

در آن چشمه خوردند و خوش خوار
بدان خوان که دیبا فراز شد بود
یکی تافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ همال
در افتاد ماهی بآب زلال

بخورد آب حیوان تو چندی که — بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد — که او نیز خورد آب ازان آبخورد

شگفتی نشد کاب حیوان گهر — کند ماهی مرده را جان نور

ز ماهی و از آب کو بر نشان — دگر داد تاریخ بازی نشان

که بود آب حیوان دگر جا یکیاه — محو سی و روسی غلط کرد راه

که اینست روشن درین تیره خاک — غلط کردن آب خوردن خاک

جو الیاس خضر آب خور یافتند — ازان تشنگان روی بر تافتند

ز شادی ازان آب کو بر گذشت — یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه رویان شده داستان — دو چشمه شده استان جانستان

سکندر بامید آب حیوه — همی کرد در ریح دستی شتاب

سر خویش را سبزی از چشمه جست — که سیراب تر چشمه از سبزه رست

چهل روز در جستن چشمه راند — برو سایه نفکند و در سایه ماند

جگر گرمی درد دل تنگ داشت — که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسید ملک نو د — ولی کم بود چشمه از سایه دور

۱۸۶

یکی هاتف از گوشه آواز داد	که روزی بهر کس خطی باز داد
پشیمان شود هر که بر دارد دش	پشیمان تر آنکس نگیرد اردش
سکندر بتاریکی آورد شتاب	ره روشنی خضر دارد بآب
شکستی بسی دیده در نهفت	که شوان ازان ده یکی باز گفت
کجلو ازبی صد کس آتش کند	کجلو داها نوایکی خوش کند
حدیث سرافیل با قوم صور	نگفتم که رومی شد از راه دور
هر گوینده دیگران کام گشاد	اساسی دگر تازه نتوان نهاد
چو با چشمه آشنایی نیافت	سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه	نیاز آمدن بر گرفتند راه
همان بوده بر شد که بود	همان مادیان پیش رو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار	بدید آمد آن تیرگی آشکار
برون آمد از زیر او آفتاب	زبی آبی اندام خسرو در آب
چو بود از پس لجه روزی نبود	چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید	تو بنشین که خود روزی آید پدید

چو اندوه آمد مشو ناسپاس ز حکم تو اندوه اندر هراس

برهنه ز صحرا بصحرا شدن بر از غرقه آب دریا شدن

برنجید سر از در سرهای سخت ز انسان که از زخم شمشیر سخت

بسی کار کز کار مشکل ترست تن آسان کسی کو قوی دل ترست

چو دید آن شکرزه آورد خویش که روزی خوراند او اندازه بیش

همه سنگها سنج یاقوت بود که و دیده از روشنی قوت بود

یکی را ز کم کوشی دل بدرد یکی را ز بی کوششی یاد برد

پشیمان شد آنکس که نامی گذاشت پشیمان [illegible] کس که خود برنداشت

چو آسود روزی دو شاه از شتاب ستد داد دیرینه از خورد و خواب

بیاد اندرش حال آن سنگ خرد که پنهان بدیوان و خشنه سپرد

ترازو طلب کرد و کردش عیار ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال پیشش اندر گذشت بسی سنگ بر داشت از کوه و دشت

بصد من قپان بر او آختند در و سنگ و هم سنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد باره کوه ز بر بخنشش مرکبی شد ستوه

کمر چون بشد و در ره باخج و راز
هم و نا بدارند زیران بشد و راز
نصیحت بمردان [illegible]
سوی شهر [illegible] آشکار [illegible]
خرد [illegible] که کان [illegible]
جهان [illegible]

درین بوم شهریست آباد و بس | که هرگز نبیند در و هیچ کس
کشیده در آن شهر کوهی بلند | شده مردم شهر او شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه | که آید بنوشیده زاران شکوه
بخواند یکی آدمی را بنام | که ای فلان سوی بالا خرام
بنوشید زان بانگ فرمان پذیر | نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز بستی کند سوی بالا شتاب | بپرسند کان زو نیابد جواب
بسر کوه خارا شود ناپدید | کس این بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان | بدان شهر باید شدن بیگمان
شه ار گفت آن مرد دانش بسیج | فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ
بکار آزمایش دلش تیز شد | در آن عزم رایش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه | تنی چند را سر در آید براه
در آن منزل از آنجاه آورند | سخن را درستی بشاه آورند
بباید زرش آن گفت از آواز کوه | بباید که چند کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند با نشان | بدان کنه کو زند در مرقشان

[illegible]
نبشته چون نام [illegible]
به غیبت سوی [illegible]
زنیان در درون [illegible]
فرزان ره [illegible]
زقیبان [illegible]
بزرهای کان [illegible]

چو گردون گردنده لختی بگشت
ملک شهر [illegible] چند را در نوشت
در آن شهر [illegible]
بجای خوش [illegible] آنکه ساخته شد
ز نیکان شه [illegible]
یکی را [illegible] آموزگار
ازان [illegible] نهان [illegible]

گذشته [illegible] یکی را [illegible]
[illegible]

نمی گفت چیزی که آید بکار	روش شد چون ملک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور	شد از پیش ایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازان در شگفت	وزو هر کسی عبرتی بر گرفت
که زیرک تر از ما درین ترکتاز	نگر چون شد او نیز بکش [?] دراز
برین سر چون مدتی در گذشت	بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاری دگر باز نوبت رسید	شد او نیز در وقت او ناپدید
قدرمایه مردم که ماندند باز	نخواندند از ان کوچ یک حرف باز
که کس را اگر داد آسمان یاوری	هراسنده گشتند از ان داوری
زبی رای خود بر راه آمدند	وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نبودند حالت که از ما بسی	سوی کوه شد باز ناید کسی
بهنگام رفتن در یکی نشود	ز امید باز آمدن نیز بود
ندانم که او از این پرده چیست	نوازنده ساز آن پرده کیست
چو من راه ان پرده نشناختم	ازان پرده آهنگ بیرون تاختیم
زنا چند کس رفت بر کوه ساز	نیامد یکی تا یک از آن کوه باز

118

کند انچنین چند بازی بسیج | سرانجام بازیت هیچست هیچ
در آرد ز منظر یکی را بچاه | برآرد بماهی یکی را ز ماه
ازین توسنی به که باشیم رام | که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند | خو مصر یانوا گرامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید | رمید از همه با کسی یار سد
جهان با کسی راست کار بد جهان | شود آگه از کار کار آگهان
گذارش چنین کرد[...] کارگاه | که چون زد دران غارت بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد | وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فتح در آمد بروس | برآراست آن مرز را چون عروس
وزان جا در آمد بدریای روم | برون بود کشتی با آباد روم
بزرگان روم آگهی یافتند | سوی عتبت شاه بشتافتند
نشکر انه جانرا کشیدند پیش | چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم ارزه آورد شاه | بر افروخت چون شب برخشنده ماه
چو یاقوت شد روی مرجوهری | زیاقوت سلطان اسکندری

[illegible]

زدانش مبی مایها ساز کرد | در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری | نه پیچید گردن ز فرمان بری
دگر باره ساز سفر برگرفت | حساب جهان گشتن اندر گرفت
دو نوبت جهان را جهانداز گشت | یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازین نوبت آن بود کآباد بوم | همه یک به یک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن شد که بی راه و راه | روان کرد رایت بخورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم | بشکر [illegible] بزمی دگر ساختم
سخنهای نغز درین نیم درج | بسی کردم از اندیشه خرج
از آن در که یک یک در بسته ام | بهر مطلعی باز پیوسته ام
کجا در رشته اند باز | بر از در شود رشتهٔ عقد ساز
جدا گانه هر دست هر پیکری | ز قانون حکمت بود دفتری
همه ساقیان و گذارش گران | که بوم نشانندم گران تا گران
نشستند هر یک ز روی قیاس | چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که دانند چنین نقش انگیختند | بدین دلبری رنگی آمیختند

بی

[illegible]

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه | لبی ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد پشت پروین کشم | بیاد شه آن جام زرین کشم
ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر ملک خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از زاد او | خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو یافتست | محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث نحط سوی خاک | ز ثالث ثلاثه جهان گشت پاک
چو سیاره مشتری سربلند | نظرهای او یک بیک سودمند
تربیع و تثلیث کو برفشان | مربع نشینی مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان سبزه خوار | جهان از خنده آن ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش | ز ده سکه سده پرورش
جهان را ببیزدی شاهنشهی | ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی
برزم آفتابست افروخته | برزم اژدهای جهان سوخته
ز روشن درونی که دارد صواب | بدو چشم روشن شدست آفتاب
چو شمشیر آهنگ خون آورد | ز سنگ آب و آتش برون آورد

[illegible]

نظامی که خود را غلام تو کرد / سخن را گذارش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو مهمان کشید / که آن مور پیش سلیمان کشید

چنین رنگ طاوس پرواز او / که چون کرد بر رشتت آواز او

توان بلبل خودبین کز نوا / فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز دم تا ختم / بباغ تو آوازه ساختم

نوای سحرایم در ایام تو / که ماند در روسالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را / که زرین کنی پیش تو خامه را

زر پیل داد از تو مقصود نیست / که پیل تو چون پیل محمود نیست

نبختی تو بی آنکه خواهد کسی / فرستی فراوان و خلعت بسی

گزین نامه را این نوز گفتنم / معبر کجا گوهری سفتنم

همانا که عشقم بدین کار داشت / چو من کم زنی عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق کش خدای / ترا داد تایید و فیروزه رای

از آن پیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و ادام گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند / نبختی دگر باش فیروزمند

ورای همه بوده و بود او | همه رشته جوهر آلود او
بحکم آشکارا بحکمت نهفت | شناسنده چون ازو وقت گفت
یکی کرده وی حد تش نیست پاک | نه از آب و آتش نه از باد و خاک
نه آفریدست و رفتست پوست | ز بو آفرین کافرینده اوست
همه بوده است از او ناگزیر | نبود کس او نیست نیست پذیر
بد و هیچ پیوند را راه نیست | خردمند ازین حکمت آگاه نیست
گرت مذهب این است که بالا بود | ز تعظیم او زیر پیدا بود
وگر ذات او زیر گوهی گرست | خدا را نخواند کسی زیردست
چو از ذات معبود رانی سخن | ز زیر و ز بالا دلیری مکن
چو در قدرت آمد سخن دان دلیر | که بی قدرتش نیست بالا و زیر
بهم آرد از زیر و بالا پدید | سر از خط فرمان نشاید کشید
یکی را ز گردون دهد بارگاه | یکی را ز کیوان در آرد بچاه
دلی را فروزان کند چون چراغ | نهد بر دل دیگر از درد داغ
همه بوتی پیش او اندکست | بزرگی و خردی بنزدش یکیست

جهانی چنین خوب و فرخ سرشت | جوانت جوا شد بهار بهشت
ازین خوبتر چون نباشد دگر | جوان خوبتر گیتی آن خوبتر
دران روضهٔ خوب کن جای ما | ببر نقش ناخوب از رای ما
زمن چارهٔ خویش دانم نه کس | تو دانی جهان کن که دانی و بس
طلب کار تو هر کسی را امید | یکی در سیاه و یکی در سپید
بدان باز باغ تو یابد ره ی | قضیع کنان هر وری بر در ی
زبیم من ان زهره در خویشتن | که گویم ترا ن وان ده بمن
کنم حاجت از هر کسی جست و جوی | جوابم تو بخشنده باشی به آدی
تو مستغنی از هرچه در راه تست | عنان همه سوی درگاه تست
سررشته م ادیو مردم بکشت | سررشته از راه خود کم مکن
چو برد آشنائی گشادی درم | مکن چاک بیگانگی بر سرم
بخشم مرا از خود فروغی رسان | که یابم فراغی ز چشم کسان
چو بردار از آتش چراغ توام | چنان دان که مرغی ز باغ توام
مبین گرچه خوردم من ریزدست | بزرگم کن آخر بزرگیت هست

ره انجام روحانیان داده مان	ره آورد و عرش او فرستاده مان
نیرزد بخاک سر کوی او	سر ما همه یک سر موی او
زما رنج و راحت اندوز ما	چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کان شکست	شفاعت کن هر گناهی که هست
سر آمد ترین همه سروران	گزیده تر جمله پیغمبران
گر آدم در آمد بمینو ز خاک	شد او گنج خاکی بمینو پاک
گر آمد برون ماه یوسف بچاه	شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت	محمد ز سر چشمهٔ جان گذشت
اگر نوح شد رهنمای شکار	زمین بوس او کوه و ماهی و مار
ز داود اگر دور درعی گذاشت	محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست	محمد ز بازیچهٔ خاک رست
اگر مهد عیسی بگردون رسید	محمد خود از مهد بیرون پرید
و گر طارم موسی از طور بود	سراپردهٔ احمد از نور بود
زهی روغن هر چراغی که هست	بدریوزهٔ شمع تو چرب دست

زبان تا دهان خانه بگلیند ‌ ‌ سخنگوی دیگر بر آورد بلند
چو کم گوهر از گوهری آب و رنگ ‌ ‌ دگر گوهری سر بر آورد ز سنگ
عروسی مرا هست نیکو شناس ‌ ‌ همین تازه روئی لبش از قیاس
درین نامه کو هم نوفتی بنوس ‌ ‌ سخن گفتن تازه نوروی فسوس
نیز آن تو سم گوز باخت کری ‌ ‌ رسیدم ز تندی بفرمان نوی
چه بخت کان از معانیم هست ‌ ‌ دریغا جوانی جوانیم بنیست
جوانا چو گل فعل بر انگشت ‌ ‌ چو پری رسد فعل در انگشت
دران کوره کانه رو دشش کنند ‌ ‌ چو تیلکت از آینه جوشش کنند
دگر هر کوا کو سخن گستر است ‌ ‌ بروشنی سراینده بازی گرست
ازان پیشتر کان سخنهای نغز ‌ ‌ بر آوردی اندیشه از جوش و مغز
سراینده داشتم در نهفت ‌ ‌ که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت ‌ ‌ مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده بر کان همی شنید ‌ ‌ هم از شمعه کاو شد ناپدید
چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت ‌ ‌ سخن چون توان در چنین حال گفت

[illegible]

مرا کاول این پرورش کار بود | ولی نعمتی در پسش یار بود
عماد خوی آن خواجهٔ ارجمند | که شد قد قاید بدو سربلند
جهاندار کنج سخا کرده پر | ز درج سخا بر گهر سخن بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن | که دارد چو او هم سخا هم سخن
عطارد که بیند در و مشتری | بدین مهر بردارد انگشتری
بود مدبری کان جهت را جهان | بنیرنگ خود دارد از من نهان
فرو بسته کاری بپای غمی | ز کس غمگساری نه کس همدمی
ز یک جا به چند زاید سخن | چه خوناک شد زنگ نخل بن
من آن شب نه بی‌مانده از خواب و خورد | نشستاور درین برکهٔ لاجورد
شبی و چه شب چون یکی ژرف چاه | فتاده در و رخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی بدان پایه بود | کزو تهمت روز در سایه بود
من از زلف شب کمندی بدست | گرفته پی آهوی شیر مست
در افکنده طرحی بدریای ژرف | بطرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار | سخن کرده بر ساعت تنگ بار

[illegible]

[illegible]

چو در دست من داد نیک اختری / دف و زهره و دفتر مشتری

که از لطف نو ساختم زیوری / که از گنج حکمت کشادم دری

جهانی بگوهر بیاراستم / که چون شاه گوهر خری یافتم

دگر باره بر کان کشادم کمیت / بر اندوختم مغز گنج از زمین

بدعوی در دعی نباید نمود / ز زر دانش اینک توان آزمود

شگوف نامه را باره کردم نورد / سپیداب را ساختم لاجورد

دگر باره این نظم خیتی نگار / ببین تا کجا میکند ترکتاز

باول چه گشتم تا آخر درست / شکسته چنین کو دیاید درست

بسی سالها شد که گوهر نرست / بیاورد ازین گونه گوهر بدست

فروشنده گوهر آید پدید / متاع از فروشنده باید خرید

چو فرموده شاه باغی آراستن / سمن کشتن و سرو پیراستن

لب سبزی شاه روشن ضمیر / بسبزی و بسینک فرمان پذیر

یکی سرو پیراستم بر چمن / که بر یاد او میخورد انجمن

سخن زین نمط هرچه دارد نوی / بدین شیوه نو کند خسروی

123

زمین گرچه شوریده شد حال ایشان | هم از فیض جوی تفت ایشان

همه صرف خواران صرف منند | نواله نویسان حرف منند

منم دارا این فیض ازان یافتم | که روی از دگر چشمها تافتم

بخلوت زدودم ز فولاد زنگ | که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ

چو من کردم آئینه را تابناک | پذیرنده پاک شد جای پاک

گواهی که از صیقل چینی نگار | چگونه ستد رومیان را حصار

چو خوابی که بر گنج باشد کلید | نباید عنان از زیافت کشید

مثل زد درین هر که فرزانه بود | که بو ناید از مشک و بو از دود

ز خوابی که اول بود خوابناک | نشاط آورد چون شود دور پاک

ز چیزی که در دل آرد هراس | سرانجام ازان گرد باید سپاس

جهان پر شد از دعوی انگیختن | بوین قطع ترسم ز خون ریختن

چو بادان و باران بود در تموز | هوا سرد گردد چو برد العجوز

که باد و هوا تر نماند در آب | بسوزاندن چرک را آفتاب

چو بر عادت خود درآمد حریف | هوا دور باشد ز باد لطیف

[illegible marginal notes]

ز حرصی چه باید طلب کرد کام | که که سوخته دارد آن کام خام
اگر خوش کنی سوزی از درد | وگر بر نخوشی شوی خام و سرد
سپهر اژدهاییست با هفت سر | بزخمی که اندازد از ما سپر
درین طشت غربالی اکنون | تو غربال خاکی فلک طشت خون
گر او با تو خون طشت شد آبریز | تو با او چو غربال شو خاک بیز
کجا خاکدان باشد و انگبین | ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فنون کو خمست این خم نیلگون | که صد گونه رنگ آید از وی برون
اگر جادوی بر خمی شد سوار | خمی بین تو بر جادوان صد هزار
حساب فلک پادشاهی زدست | که پستی بلند و بلندیست پست
گهی دیو با گاه بالای هاست | اگر زیر و بالاش خوانم رواست
ازین پرده با آسمان جنگ نیست | که این پرده با کس هم آهنگ نیست
چه بازیچه کین چرخ نارنج رنگ | نیاورد درین جادوی دیو رنگ
کسی را که گردن برآرد بلند | همش باز در گردن آرد کمند
ازو باره سرخ از کلاهش دهد | بخورد سگان سیاسش دهد

دگر باره غفلت سپاه آورد — سرم سوی خوابگاه آورد

خیالی بحوای بدر سی برم — بافسانهٔ عمری بسر می برم

باین بو کجا بر توانم پرید — بپایی چنین در چه دانم رسید

ببینی چار سوی مخالف روان — تنم رسته گو پیرم و گر جوان

اگر وقع پیران ندارم بکار — جدا مانم از مردم روزگار

دگر با چنین تن جوانی کنم — بجان کسان زندگانی کنم

همان به که با مرگ تن تازه — نمایم بقدر وی اندازه

کمر تا دها کردن این بند را — نیازارم این مرغ خرسند را

چو فیاض دریا در آمد بموج — زکام صدف در در آمد باوج

دگر باره دولت در آمد بکار — دل دولتی با سخن گشته یار

فرو رفت شب روز روشن رسید — شب آهنگ را صبح صادق دمید

دگر باره نجم سبک خیز شد — نشاط دلم بر سخن تیز شد

چو دولت دهد بوکش نیش کلید — ز سنگ سیه گوهر آید پدید

چون جامکادی که سستی کند — بجا مرد زدن پست دستی کند

همی خواره خا کی خوار کالان

که و پیش کالا جبان پر سبج | که حمال هر ساعت آید بوج

بکشتن بر کهن شاه نو خیز را | کزین گشت شیره و به برو نیز را

فزون از ده بر سال خورده درخت | که ضحاک ازین گشت بی تاج و بخت

جهاندار چون ابر و چون آفتاب | باندازه بخشد هم آتش هم آب

بدریا رسد در فشاند بدست | کند کوه را کوه در لعل بست

بهر جا که رایت برارد بلند | سر کینه را از کشاید ز بند

بحمد الله این شاه بسیار هوش | که نازش ز حرف و نوازش فروش

ز بو سخن کوه تا برگ کاه | شناسد همه چیز را پایگاه

باندازه هر کرا مایه | دهاد و دهش را دهد پایه

ازان بخشد جو آورین جایگیر | که در آفرینش ندارد نظیر

ز من هر کس این نامه را یاد خواست | بعنوان او نامه آمد درست

جز او هر که را دیدم از خسروان | ندیدم در او جای خلوت روان

هنری دیدم ز دفتر بود داخته | همه سر ببا باکی انداخته

هدی بود دعوی و خواهیها | همه لاغ و هایهای بی خرسیهی

بیاد ای صدف و...

بیاد ای در از نعر و دریای خویش

بیاد ای شاه ... تاج

زمین ... کوه ...

بطغرای دولت چو طغرل تکین | ابو الفتح مسعود بن نور الدین
چو مسعود با فر و فرهنگ و رای | چو مودود کو دی جهان بود شاد
بهارست هم میوه هم گل برو | سراینده قمری و بلبل برو
دیار ربیع از بهارش بهشت | زمین گلستان و زمین کار و کشت
خداوند شمشیر و تخت و کلاه | سه نوبت زن پنج نوبت پناه
بوسم رکابی روان کرده رخش | هم اورنگ پرداز هم تاج بخش
شهان را درش کان این بود | کلید امید گنج دزدین بود
چو آب فرات آشکار افواد | چو سرچشمه نیل پنهان نماد
اگر سایه بر آفتاب افکند | دران چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نو را ابرا دهد | ز نقص کاهش نجات دهد
کرا انعام او بر شمارد کسی | بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی انعام افزون بود | ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر | بر آب افکند چون ضمیرش سپر
بدیو و در آشوب چون میغ او | سر تیغ کوه از سر تیغ او

زهی عهد رایت جهان گیر
بعهد از تو هر خواه جان می دهد
یکی بزم کردن یکی سفره کوشش
دو محض اند از تو کام کوشش
گر شد چون دوال دکار تو توشه
جا کردن بخت کیخسرو [illegible]
جو مقصود کان در کنار تو نیست
جو دولت که در بند کار تو نیست

جو دریا بگویم گران سایهٔ	همانا که چون کان گران مایهٔ
دهی پادگاهی که چون آفتاب	ز مشرق بمغرب رسانند طناب
کو او نخل طوبی رسد در بهشت	بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او	بهر خانه نعمت و خوان او
بکیخسروی [illegible]	قبا کرده بر کیقبادی درست
بهر وادی کو عنان تافت	در منه بدامن درم یافت
ز گنجینه زمین کیسه بر دوخته	سم سیم [illegible] زر اندوخته
کجا کیخدائی بسری دراو	که او کنج او نیست چیزی دراو
جو او تاج او شد فلک سربلند	سرش باد ازان سبزه فرومند
زهی خضر و اسکندر کاینات	که هم ملک داری هم آب حیات
همه چیز داری که آن در خورست	نداری یکی نزد آن هم سرست
جو در صید شیران شتاب افکنی	بتیری دو پیکر شکار افکنی
جو در جنگ پیلان گشایی کمند	دهی شاه پیلان را [illegible] بند
اگر شیر گور افکند وقت زود	تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

جو بکشت که جهان روزگار
ز شمشیر تا دست تا دوستی با روزگار
کلاه از کیومرث ان تخت جم
ز جمشید تیغ از فریدون سر
ز کیخسروان جام گیتی نما
کز احکام انجم دروبافت جای

دو گوهر [illegible]
جو در بند [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] دولت
نمودار تاریخ [illegible]
همان خاتم لعل [illegible]
بهر سلیمان [illegible]
[illegible]

[illegible]

بهادر

چهارم علم بر ثریا زدن | چو خورشید لشکر تنها زدن

نمانی بخشم از جرم عذرخواه | ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگهداشتن | وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی روایی مباد | وزین شش جهت با تو جدایی مباد

دو ماه از بی تو بتو پر شیخ | یکی ماه چهره یکی ماه کیخ

جهان خسروا از پی آسمان | طرف دار بخشم تو بی بیکران

جهاندار بومان چندین بلاد | ستون درت ذات العماد

همه روز خورشید با تاج زر | میان بخت تو بندد کمر

ستانندهٔ پادشاهی تو | سپه دار جهان هرچه خواهی تو

جهان پهلوان شاه الب ارسلان | که بادش همیشه روان شادمان

بدان داد ملک که شاهی کنی | چو داور شوی دادخواهی کنی

به بازی کند نوبت روز | به نیلی نهد پای نوبت هور

سپاس از خداوند گیتی پناه | که پیشت ازین قصهٔ انصاف شاه

گل شاه باغ عالم افروز باد چراغ شب و مشعل روز باد

دریده دهن بدسگالش چو داغ زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او شب و روز با آفرین خوان او

بیا ساقی آن راحت انگیز روح بده تا صبوحی کنم در صبوح

زهی آفتابی که از دور دست بنور تو می بینم از هر چه هست

چراغ ارچه باشد هم از جنس نور چو او را نیابید شوان رود دور

بر آن شد کله داری پادشاه که دارد بکیخسرو در کلاه

کله داری آن شد که بر هر سری نهد سر زمان از کله افسری

دماغی که آن در سر آرد غرور رسد تا تو کردی بشمشیر دور

چو عالی بود رایت و رای شاه همش بوم فرخ شدم سیاه

تو بی رایت از نصرت آراسته ترو دو زرای تو بو خواسته

کیان کو کذشتند ازین بارگاه سر سبزی آنکه تو داری کلاه

تو امروز بر خلق فرمان دهی ببخش خود از آفرینش بهی

براق

خردمندان جهت سر بهری
به یونانی و پهلوی و دری
[illegible]

بدان جام کارد در اندیشه هوش | همه ساله می خوردن باد نوش
دلت تازه باد او دولت جوان | تو بادی جهاندار جان پهلوان
برات تو در گردش روزگار | مبیناد چون چرخ گردان زکار
بلندیت بادا چو چرخ کبود | که چرخ از بلندی نباید کبود
دو تیغی تو از صبح شمشیر تو | سپهر از زمین دام تو در تو
درفشنده تیغت عدو تیره باد | درفش کیان از تو فیروز باد

اگر چه من از بندگاری بزرگ | فرستادمت یادگاری بزرگ
مباد از تو چرخ تو کس یادگار | وزین یادگاران بسی یاددار
سه فیلسوفان یونان گروه | جواهر چنین آرد از کان کوه
که چون یک ره آن شاه گیتی نورد | اگر دشمن بگردون برآورد گرد
به یونان زمین آمد از راه دور | وطن گاه پیشینه را داد نور
ز راسپ سوی دانش آورد رای | ز بوی ش کی گردباد همای
دماغ فلک را بیندیشه سفت | در بستگیها گشاد از نهفت

[illegible]

ز هر با نگاهی که والا بود | هنرمند را پایه بالا بود
فرا دان جهان شد که بود نگه شاه | بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش روان کرد چهد | چمان سوی دانش بود بند چهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند | شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت | زمان گشت و زو نام دانش گذشت
سر بو بتی کو جه یو جح لبت | نطاعت کهش پیش رودی نشست
نهان خانه دانشی از او بیم | ز رو پیچ بیدی نه از زر و سیم
یکی خوکه از نوشته سنخ سپید | دران خاک خوکه افشاند سپید
دانش چون شدی سیر ازین جایگاه | دران خوکه آوردی او را امکاه
نهادی کلاه کیانی ز سر | بخدمت کری جست کردی کمر
زدی روی در روی آن رنگ تاک | بر آوردی از دل دوی درد ناک
ز رعه سیاهی برار استی | ماند بهم یاری خواستی
مراغبه کا جبا تش آورد پیش | ز فضل خدا دید نه از جد خویش
دعا گو دیش پیش جه در بوده بود | بما که نشانی دعا گو ده بود

بیت

کزاردل زان مرد بان آورد کار بیش
به پیغمبران هم دعای آن کار بیش
چو زین پیش بسی نمودی کار بیش
ز هر چند بر هنر آن کار سپاه داد او
شدی یار او ساختی کار او زیبا آمد او
ز هر عمده کان در شمار آمد او
بود از عیب اشغال کار

زیران دانا بسی نیک مرد ‌ ‌ ‌ ‌ که در شب دعای تواند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه ‌ ‌ ‌ ‌ وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری که پیش باز آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ به مشکل گشادن نیاز آمدی
ز پیش کوکبه صف بیاراستی ‌ ‌ ‌ ‌ ز هر کوکبه یاری خواستی
به اندازه جهد خود هر کسی ‌ ‌ ‌ ‌ دران شغل یاری نمودی بسی
بجنبید رقیبان یاری گرش ‌ ‌ ‌ ‌ گشاده شدی آن گره بر درش
بتدبیر ایشان بسی سال ‌ ‌ ‌ ‌ بدستوری اندک یک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ دو اسبه به پیش غرض باز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش ‌ ‌ ‌ ‌ که بیهدی لشکر سخت کوشش
به پیغام اول بپرداختی ‌ ‌ ‌ ‌ بزور کار خود در اخوز ساختی
اگر دشمن رزم دی دشمنش ‌ ‌ ‌ ‌ به آهن شدی کار چون آهنش
گر افسون از آن چاره سر تافتی ‌ ‌ ‌ ‌ هم از زبان زان فتح یافتی
چو از خم زبان هم نبودی پسند ‌ ‌ ‌ ‌ ز رای حکیمان شدی بهره‌مند
حکیم از چاره بر اسان شدی ‌ ‌ ‌ ‌ بر نیّه و دعا سختی آسان شدی

زنیم هم طرب بانی در بیح
نمودی یاری کرد زان اغاز کرد
بکی روزی خوردن از آن باز کرد
دراوی درجهان مشکران
داش دستشد از نسل کاران
سخن شنید بعضی کران

سرانده بود در بوم شاه
کرشته دادو وی شکر نبودی تباه
کی جامه در شکی معنی دیگر
چو کل بود تا رشکی بوا دود دیگر
تاش کیان حلقه نعز باق
دلش ه دادادوی طاق
بران جامه چون کل او دوخته
ذکی با کشف ایم کاد
چو او بران جامه رد تا تی دو کار
دی کی جهد دو دادح کرد
دلی دو شکی دادو بدتار جود
ا چو چند بر یکی تار دو بود
دامنده داد اوا ه دو

بیاد ملک شد دو ستانی دهد
می کاش ز تخت تشریفانی دهد
بر او مادرین ارغنون بلند
گهر دار شد حقه دیدان کشید
که خوبان بکار آمد چو دیب

کهن جامه را کرد سازی دگر | وشی زیور کرد آراسته بود بر
چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت | بدو گفت کای چو بود بد سرشت
چرا بوده سرخ گل در گلخنی | بجا زمغیلان در آویختی
چو بود چراگاه برق پلاس | چه داری سیه پوش گوهرشناس
زمین بوس داد و سر افکنده گرد | بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه زان جامه آراسته | ز نوش دگر گونه نقشی نوشت
چو آن نیست کو تو عمل کرده ام | درون را به برون بدل کرده ام
خلق بود دیدن نهش شاه | خلق تو شدم چون درون نافه راه
نه از پاسخ خرد دستانسرای | فرو ماند سرگشته لختی بجای
ازان تا که خلقان او تازه کرد | بخلعتش کرم بیش اندازه کرد
زخنده چو بشنید و در گوهر جفت | که پوشیده را به داکه نادر نهفت
گر از راز ما واگشاید بند | بگو چه چهان در جهان نوی کند
چو از نقش دیبای رومی طراز | سر عمه زین سان کش باید
بر از ما درین حجره خوشه نوش | چو عود سیه بوند ادیم خوش

بنام سکندر حقیقی نشست
که صاحب دو قرنش بدان بود نام
که بر شرق و غرب آورد کام
دو دستی زدی تیغ چون صبحدم

بقول دگرکان شمیده درست
دو گیسو پس پشت در فرق خوب
بیان قول دیگر که از او شنام
دو قرن از دو آمد ز دو روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف
که او بسکندر ... آمد از کتاب الوف
... سکندر نه از قلل خلق او در بیان
... نقش نه نقش بدانش ... سر آغاز ...

دو نقش و دو بت پیکر نگار | یکی برنشین و یکی بر بیار
دو تن از شبه پیکر آویخته | بر ولاجورد و زر آمیخته
لقب کردشان مرد بسیار سپاس | دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که در پیکر کاینده از آتش | فرشته بود بوجب در آتش
جوان مرد پیکر بدان دلبری | که بر دادشان پیکر بی پیکری
زبونان بدیکر سوار اوفتاد | حدیث سکندر بدو کرده یاد
شنا رفت از ایشان بد مرز و بوم | بر اوایش رستگاران روم
عرب چون بران دیده بکا شنید | سکندر دکر صورت انگاشتند
گمان بودشان کان فرشته زرست | ز فرخ فرشته که اسکندرست
ازین روی در شبهت افتاده اند | که صاحب دو قرنش لقب داده اند
چنین کفت با من خداوند هوش | که بیرون از اندازه بودش دو گوش
بران گوش چون تاج انگیخته | ز زر داشتی طوق انگیخته
دگرگوش را کیذران داشتی | چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز آن پرستی که بودش غلام | سوی گوش او کس نکردی سلام

شبانی پیا پای اندر ره / نی دید رسته از قعر چاه

دل خود ز اندیشه یکدم تهی / با آن نی دل خویش خوش کردی

برون رفته بد شاه روزی بدشت / روان دست بر بر جوانان گذشت

نی دید کز دور می زد شبان / شد آن امر مشوریده بر جز بان

جهان بود در ناله نی براز / که دارد سکندر دو گوش دراز

شه از ناله نی جهان گرم گشت / که پولاد از خشم او موم گشت

هدان داوری ساعتی نی فشرد / بر آهنگ سامان او پی نبرد

شبان زا بخود خواند و پرسید راز / شبان راز از آن نی بدو گفت باز

که دیدن نی ز جای بر آمد بلند / که شیرین نوشت از نیستان قند

بزخم خودش کردم از کوه پاک / نشد زخم زن تا بشد دردناک

درو جان نه ولیکن جان درست / بدین بی زبانی زبان نغز هست

شگفت آمد این داستان شاه را / ببرد سوی وطن راه را

هو پیشه خلوت فرستاد کس / نوا شنیده را سوی خود خواند و بس

بدو گفت کای مرد آشسته رای / سخنهای سربسته را برگشای

[illegible]

مغنی بیاد اول صبح بام | بزن زخمه تخت بر رود خام
ازان زخمه کو در کلاب آورد | ز سودای بیهوده خواب آورد

چنین گوید ان نغز گوینده پیر | که در قبلو قات بودش نظر
که رومی گهر شاه چینی کلاه | نشست از برگاه روزی پگاه
بطاق دو ابرو بر آورده خم | که بسته برخنده جام جم
مهی داشت تابنده چون آفتاب | زهجران تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او | رسیده بنومیدی انجام او
دل شه که آیینه بود پاک | ازان دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم | خردمند بودش رمز مرز و بوم
بگرچاره آن پری وش کنند | دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند | دران داوری که فراهم شدند
دران تب بسی چاره ها ساختند | تبش را از آتش نبرداختند
ز درمان شه سبب از تبش گشت به | نه دارو و شه دور گشت از کره

از استاد کاردانش از جای بست
بران خسروی بام عالی نشست
[illegible]

[illegible]

که دل تنگم از کوه شیرین کار — مگر خوش کنم دل با آموزگار

شبان گفت کان خسرو تخت گیر — بتاج تو عالم عمارت پذیر

ز تخت زرت ملک پر نور باد — ز تاج سرت چشم بد دور باد

نخستم خبر ده که تا شهریار — ز بهر چه در خاطر آورد غبار

پسندیده شه از شبان این سخن — که این قصه را باز جست اصل و بن

بدان تا سخن کو بدان ره برد — سخن کش او بدان درخورد

بگفت از سر داد و دین پروری — سخن چون بپایان نیابان سپری

بدو حال آن نوش لب باز گفت — شبان چون شد آگه ز راز نهفت

دگر باره خاک زمین بوسه داد — دران بر دعای دگر کرد یاد

چنین گفت کانگه که بودم جوان — نکردم بجز خدمت خسروان

ازان بوم داران که من داشتم — ولیشان ز سر خویش بگذاشتم

ملکزاده بود در شهر مرو — بهی طلعتی چون خرامنده سرو

سهی سرو را کرده بالاش پست — دماغ گل از شرح رویش پست

عروسی بناموس بر ستان او — گزو بود خرم شبستان او

ملکزاده چون دید کان کوهسار — بکار دل ملک شد استوار

ازان پیش کان رنج بابد بخشید — ازان کوهسار خویشتن در کشید

ز نومیدی او بیکبار — کرفت از جهان راه اوار کوه

دران دامن کوه بود ازار — بپایانی از کوه و دشت دور

بدان حد که کرد عمل فرمود — سهی سرو از زنده چون پیر گشت

دران دشت کاو دماغ دو دو — بر آمد شد آن نازنین در دشت

شد از کوه تیغ زمی نیز —

بسی داوری ساز شبان ز دور — بکام پلنگان و شیران درو

ز بس تنگ از رنج ساران — درو و رستنی ساز ساران

شام ان ساران امیدوار — شکسته شد و برستنی های ان

دران کشت آباد شوره وار — تا دیده خویشتن بار گشته ان

بدین سان او ران گه خویشتن — ملکزاده را دو ده ان رنج کرانند

سو کان پایان کرانند — زنیغ و دار و بدیع دران

سر بهر ملکزاده در سیمه — دو دو دست کان شاه اندوهناک

دران شاه سکند خویش را هلاک

خرامید چون دید پیکان مهر · ملکزاده را خواند از بهر مهر
نشستی کنار از عود و بید طبیب · [illegible]
سمن بر [illegible] · [illegible]
هواداران [illegible] آورد [illegible]

چو دزدان ره روی را باز بست | سوی او خرامید تیغی بدست
بنشناسش با کی برو زد بلند | برو حمله برد و اورا فکند
سوی خانهٔ خود ببرد تنگ باز | بچشم فروبستش آورد باز
چو افکنده بودش چو سرو روان | فرو هشت برقع بروی جوان
نهان خانهٔ داشت در زیر خاک | نشاندش در آن خانهٔ اندوهناک
یکی را ز دستواران برو بر گماشت | که وراز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود | وزین بیشتر هیچ رخصت نبود
ملک زاده زندانی و مستمند | دل و دیده و دست هر سه ببند
فرو ماند سرگشته در حال خویش | که تا رفته چون آمد آن حال پیش
عروس پس دیده را چاره ساخت | دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس | کز آن مایه را داشت یکچند پاس
پری رخ ز درمان آن خیره دست | از آن تاب و زان تب بیکباره رست
همان آب و رنگش درآمد که بود | تماشا طلب کرد و شادی فزود
چو گشت از دوا یافتن تندرست | دوای دل خویش را باز جست

زنج بند و بند و تیغ [illegible]
در آن [illegible] چون [illegible]
ملکزاده چون [illegible] معشوق [illegible]
زان دو [illegible]

بگوئیم که چون بود از این [illegible]
بدو گفت کای [illegible] پیش ما [illegible]
شکسته چو گشته [illegible] کوشش [illegible]
بعزم [illegible] در آورد [illegible]
برآسود از آن رنج و آرام یافت
که زان پیر [illegible] می و جام یافت
در این بود [illegible] که [illegible]
بدون آمد او [illegible]
که زان [illegible]
با تمام [illegible] عطسه [illegible]
که شاهان چون [illegible]
[illegible]
بسی [illegible] بود در [illegible]
بجنبش قضا [illegible] دوان [illegible]

علم بیان ارسطو

هنر باید از مردم گوهری	چو نور از قمر و تابش از مشتری
شناسنده گوهر شود بیدمغز	هنر نشناسد ز دیبای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد	بدل شورشش کان بمغز آورد
زبانی که دارد سخن با صواب	که خاموشیش داد باید جواب

شنیدی یکی رود و ساز از رود	کز اندیشه در مغزم افتاد دود
جهان پر کش این نغمه نا نغز را	که ساکن کنی در سرای مغز را
هم از فیلسوفان آن مرز و بوم	چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو خرام	هنر پیشه اندیشمندش بنام
ز نوبانیان محتشم زاده ها	ندیده چنو گیتی آزاده ها
خزینه بسی داشت و خوبی بسی	بیونان نبود خوبتر زو کسی
خردمند و یارای و فرهنگ و موسیقی	بتعلیم دانا کشیده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد	ز تعلیم او خانه پدرام کرد
سکندر بدو دیوان خاص داده	که او داد و نخواد کالا اخلاص

[illegible]

چنین باز داد ارشمندش جواب / که بر تشنه راه زد جوی آب
مرا بیشتر زین که بنواخت شاه / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی و دانا و سان بتی خوب چهر / بدان مهربان چون نباشم بمهر
بان صید وامانده ام زین شکار / که یکدل نباشد دلی در دو کار
چو دانست استاد کان تیزهوش / بشهوت پرستی برآورد جوش
بگفت ان پری روی را پیش من / بباید فرستاد بی انجمن
ببینم که تاراج آن ترک تاز / بر او از استاد علم چون داشت باز
شد آن بت فرستاده زمانی دیر / فرستاد بت را بدانای پیر
برآمیخت دارای تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام
ز خلطی که جان را اگر آتش کند / بلی آنچه خون را فرامش کند
بپرداخت از تحقیق او مایه را / دو تا کرد دستی مایه را
فضولی کز آن مایه آمد پدید / بطشتی درانداخت دانا دلیر
چو بر کرد اخلاط آن مایه طشت / بت خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از روی و رونق ز رنگ / شد از قوه سستی آب و رنگ

[illegible]

[illegible]

یکی جفت همتا تو اش بود — که بسیار کس مرد بی کس بود

از آن مختلف رای شد روزگار — که داد و پدر جفت و مادر چهار

ببوزی چنین پای او بوسه داد — وز آن پس نظر سوی دانش نهاد

ولیکن دلش میل آن ماه داشت — که الحق فریبنده دلخواه داشت

دگر روز چون سبزی در آمد شاخ — سهی سرو دانش میدان فراخ

بنفشه دگر باره شد مشکبوش — سرشتی آمد ز نرگس بخویش

گل روی آن ترک چینی شکفت — شمال آمد و راه میخانه رفت

دل از شمشیرش در آمد بکار — چو مرغان برنده بر مرغزار

ز تعلیم دانا فرو بست گوش — در عیش بگشاد بر ناز و نوش

پری وار با آن پری چهره زیست — چو این کس که پنهان چون بزیست

عنان خود استاد از دو دور داشت — دلش را بدان عشق معذور داشت

چو بگذشت از این داستان یک دو سال — غزاله شد آن چشم چینی غزال

گل سرخ بودش از خاک ریخت — سراینده بلبل ز بستان گریخت

فرو خورد خاک آن پری چهره را — جهان چون پری زاد کان ماه را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مغنی ره باستانی بزن / مغنا نوا نوای مغانی بزن

من پیوادا آن یک نوا / کرامی کن و کوته ترکن هوا

گزین فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین کی بوم گشای

که قبطی زنی بود در ملک شام / زنیری بدربار ریش کرده نام

بسی طلعه ناموز داشته / زنیداو بدخواه بگذاشته

بدو گشت بدخواه او خیره دست / نگارش درآورده کیشی شکست

چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده

بدان تا که از بهر زنشه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش

بدستور شه برد چون در ایناده / بدو داوری گشته ز وی دادخواه

چو دید او که دستور دانش پژوه / ویه در سر دانش بکندیر کرده

از آن داد خواهی هراسان شده / رود دانش آموزی آسان شده

بجد مشکری پیش دانای دهر / بپرسند ای گستاخ سهر

زو یکرکنه ران با آیین برست / فذوکس نشد محرم آبدست

[illegible]

[illegible]

ازان گنج پنهان خبر یافتم

[illegible]

بدستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش

شتابنده چون سوی کشور شتافت / به آهستگی مملکت باز یافت

جهان گشت مستغنی از ساو و باج / که برداشت از کشور خود خراج

باکسیر کاری جهان شد تمام / که کردی زر پخته از سیم خام

ز بس زر که از سیم تو ساز کرد / در گنج از خاکیان باز کرد

چو در در ترازوی انگشت سنگ / که آرد زر بی ترازو بچنگ

ز بس که بزر زیور انباشتند / سگان را آبخور زر برداشتند

گروهی حکیمان دانش پرست / از اسباب دنیا شده تنگدست

ندانیم چون دیگران پیشه ا / نکرد و جهان گردن پیشه ا

ز اشکوهش کس نیامد بدشت / که بر بارگی نعلی از زر بهشت

بدرگاه او هر که پی داشتی / اگر خود بدی زن زره داشتی

ز گنج جهان وارث افتاده ام / بنقدت یکی روزه درمانده ام

تواند که یاقوت خارا گداز / گشاید بما بر در گنج باز

در آموز رای تدبیر خویش / با چیزی از علم اکسیر خویش

[illegible]

[illegible]

وکی

وزان سرخ گل مهره چند ساخت [illegible]

[illegible]

دگر روز خواهش بر او اشتد ❊ دران باب فصلی وگر خواسته شد

بری روی بر روی منظر نشست ❊ نشاند آن پری چند را زیر دست

حدیث سر کوی و مردم گسست ❊ که سازند ازو زر و زر کان کیمیا

همان سنگ اعظم که کان زرست ❊ سخن بین که چون کیمیا پرورست

بپوشید کی کرد رمزی پدید ❊ در او آهنین عقل زرین کشید

بدانا رسید این سخن گنج یافت ❊ بنادان رسید انده و رنج یافت

گران کیمیا را که گوهر کجاست ❊ کتابی قلم گوهر کیمیاست

ازین کیمیا نامه خوب دست ❊ دریغ بخیلان نخواهند دست

کسی را بود کیمیا در نورد ❊ که او عشوهٔ کیمیا گر خورد

شنیدم خراسانی بود چست ❊ ببغداد شد چون شدش کار سست

دمی چند با کار کرد ای شگفت ❊ خراسانی آمد دمی در گرفت

ازو آن که اهل خراسان گشتند ❊ ببغدادیان بازی آسان گشتند

هزارش عدد بود مصری چو موم ❊ زری کان چنان زر نباشد بروم

بپوشان یکایک بهم خرد سود ❊ بر آمیختش با گل سرخ زود

[illegible]

خراسانی آن کیمیا ساز
بپرداخت بعضی ز بیت المال
گهی خواست کز کار سوداگری
گشتند سوداگران ناز نوی
گهی ز آن حریفان بتوانم بجای
که این زر بکار آورد این بکار

خلیفه چو آگه به سازی شنید	بغشوه زری داد و زر میخرید
بافسون روباهی آن شیرمرد	ز رغبت دارمی خام خورد
چو ده گانه ماند از آن زر بجای	دران دستکاری نبغود پای
یکی کوده ساخت چون زرگران	ز هر داروی کرده چیزی دران
فرستاد در شهر بالا و پست	طربنک طلب کرد و نامد بدست
بهم آور رقیبان آن بارگاه	بعطار دشتینه بردند راه
گل سرخ دا دید بیار زرد	خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهره را گرد کرد	نمود آشکارا یکی دست برد
بکوره درافکند و آتش دمید	بجا ماند زر و آن گیاها برید
سبیکه فرو ریخت در نای تنگ	برآمد زر سرخ یاقوت رنگ
بکوشش خلیفه رسید این سخن	ز شادی برآمد ز کار کهن
زری دید با سود بهره شده	دران کد خدا این یکی ده شده
بباید کنجی خیاشان کو مری	بسی کرد با او نوازش گری
ازان موبی زر مصری عیار	فرستاد نزدیک او ده هزار

چو هنگام کوچ بزرگ آمد
بجای آن ده خانه وی گرفت
بسی چند با عاقلان تا گرفت
بحث و بحثش خراسانیان
چو برخاست برخاک بنشستن آن
سوداگران تازی غلامان کار
بهر دانه بخریدند و بدست کار

برای که دیده شد جا نشان
خیال آن ساختند زر و رنگ
خلیفه چو از کار آن زر و رنگ
که سوداگران را باو آمد بدست
فرستاد طرف بیاورد و
فراز آمد از طرف کان
طرز و وصف ساز و
بیاورد و رنگ ساز
بیشتر با او
سکندر

[illegible]

سکندر چو زان جنبره او شد | که بر گنج زر مار بیمار شد
بشه باز گفتند کان ماده شیر | بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زنی کاردانست و هم کار ساز | نداند کسی هم سر او را نیاز
ز بوشیده گنجی خبر داشتست | بان گنج گیتی بینباشتست
بافسون گری سنگ را زر کند | صدف را ز نم دانه لؤلؤ کند
وزان بیشتر گنج زر ساختست | که قارون بکاک اندر انداختست
کورش سرزد تیغ شاه | جهان زود گیرد کمک و سپاه
سپاه آورد شمار برج | سپاهی بگردد بگرد گنج
بارزاد او شه شتابنده گشت | ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
بتدبیر آن شد کزین خاک پاک | بتدبیر دشمن برآرد هلاک
چو از آتش چشم شاهنشهی | بدستور دانا رسید آگهی
بجمشید بر خدمت شد یار | بسی چرب آورد با او بکار
که آن زن زنی پارسا گوهرست | جهانگیر را گر تن چاکرست
کمر بسته ایست در ملک شام | نکو مرگنبر و خدمت غلام

[illegible]

یکی مدتی شد جهان سیم سنج	که شد خواجه کاروانهای گنج
کس اگه نه کان گنج دریا شکوه	ز دریا نبود شد یا ز کوه
یکی هامش از کان کنی می‌کشاد	یکی تهمت رهزنی می‌نهاد
بر آن جاش آزاد نگذاشتند	بشاه جهان قصه بر داشتند
که آمد تهی دستی از راه دور	نه در کیسه ره توش نه در کاروتر
بتاریخ یکسال از پیش و کم	بدست آستین دست چندین درم
که گشته کارد بران ده دیر	ز تفصیل آن عاجز آمد ضمیر
یکی نانوا مرد بد پیشه را	نه آبی روان و نه نانی روا
کنون لعل گوهر فروشی کند	خود کی درین ره خموشی کند
ز پیشه نه یاد از دکانی نه زرع	چنین مال بی‌خود را چون بود اصل و فرع
صواب آنچنان شد که شاه جهان	از احوال او باز جوید نهان
جهاندار و خود کار آزاد مرد	فرو شوید از دامن خویش گرد
بخلوت کند شاه را دست بوس	ز تشنیع بر باز دارد آواز کوس

شنیدم جوان جاو طرقی
زیک روزنه روزی نم در جی
کنون دست و بکاسه ای
که شواند گلکار دوانی

اگر می بد نویسی ز من هر چه هست | بگو تا بر اوفتم از جمله دست

بکمتر غلامی دهم شاه را | زنم بوسه این خاک درگاه را

چو شه گفت کاحوال خود باز گوی | بگویم که این آب چون شد بجوی

من اول که آنجا رسیدم فراز | تهی دست بودم ز هر برگ و ساز

دلم داغ غم بینوایی شکست | گرفتم ره ناتوانی بدست

در آن شهر بزم هوایی نبود | که در کار و کسبم روایی نبود

بشهری که داور بد نیواخ | شوی دخل بود با نوا خشک شاخ

ز هر سو سراسیمه ملتجا جستم | ز بی برگی آن برگ را ساختم

زنی داشتم قانع و شرمسار | قضا را شد آن زن ز من باردار

ز سختی همی گشت بر ما سپهر | شد از بهر گردنده یکباره مهر

زن پاک دامن ز آرزوی مشک | شکیبنده با من بیک نان خشک

برآمد که زادن او فراز | بکشکینه گرمش آمد نیاز

ز چیزی که دارد بخوردن بسیج | نخوردم بجز خون در آن خانه هیچ

من و زن در آن خانه بنهاده پس | مرا گفت کای شوی فریاد رس

من از هول زنگی و تیمار خویش — فرو ماندم آشفته در کار خویش

زبان برگشادم به آیین زنگ — دعا کردم آوردم او را به چنگ

که از بی‌نوایی و بی‌مایگی — گرفتم درین سایه همسایگی

جوانمردی چون تو شیرافکنی — شنیدم با فتنه آزرم دهی

که آینده مهمان تو تاختم — سر خویش در پایت انداختم

مگر گر تو کارم به جایی رسد — درین بی‌نوایی نوایی رسد

چو زنگی زبان مرا چرب دید — وزان گونه گفتار شیرین شنید

ازان چرب و شیرین رها کرد حرب — که دشمن فریبست و شیرین و چرب

بگفتا خوری باده دانی سرود — بگفتم بلی بشنوم آورد رود

ازو بستدم رود و عاشق نواز — ز بس سازیش پرده بیم تباز

سه زخمه بر رود بگماشتم — سرودی فریبنده برداشتم

در آوردم او را به بانگ و خروش — چو دیوی که از کی می آید به هوش

گهی خورد زنگی ازان سفال — گهی کوفت پای با مید نال

زدم زا زخمه چنگ چند زنگی فریب — برون بردم از جان زنگی شکیب

در اندیشه چهره چون زرگال | نشست اندر آورده یکشب شمال
نهادش سه تیغی نکردن بزیر | بدو گودنی سخت چون شد شر
وزان پیش کان تشنه را بار کرد | یکی نیمه زان شوربا باز خورد
نگه کرد و همراه او جفت بود | همان کرد با او که او گفته بود
بزد تیغ پولاد و کرد دنشی | سرش را بیفکند و برداشتی
من از بیم ازان سان که رفتم ربای | دگر باره خود را گرفتم زجای
خور یکی سر یار خود در ابرید | تنش را بخنجر بهم بر درید
دگر نیمه را همچنان کرد خود | بآیین پیشینه بر دشت بود
خود دیدم کر سنجار او دور بود | شب از جمله شبهای دیجور بود
ازان کنج پویان شدم چون عقاب | سوی تشنه حال کردم شتاب
بشب اندر آوردم آن تشنه را | خور یکی و گور یکی کشته را
وزان شوربا ساغری کردم خویش | ربودم سوی خانه رفتم خموش
همان آمدم سوی ایوان خویش | که جز دو تنم کس نشناخت بیش
خود در خانه رفتم بیرون بخت | نهادم ز دل بار و رفتم بخت

همال من زان شب اندر بدید
کزین باکم بدو کم باکلید
چنین بود کو بنده را ام کوش
نبخ کالا دادی ورد و درخش
خم جست وار خال و پیوند او
شد آن گوهری دود واز خال خویش

[illegible]

بو واران طالع او دو دیگر
زان بیخ را ام روزان که بود
بو والسی وانا فرسته
که احوال این طالع ادم
چو تنها جان افزادی که
خوشی بی تنان از کارها

چو آمد بر ایشان فرمان شاه / سوی باخران کرد نیکو نگاه

نظر کرد در هر یکی بارخت / شد احوال پوشیده بر وی درست

نشسته فرستاد از آن جا که دید / بر آنجا که او کس حکایت شنید

که این بانوا تا نوا زاده است / که از نور دولت نوا داده است

پی بوکی از ما در انداخته / چو زاده فلک برگ او ساخته

بدر گشته فرخ زند وار زاد او / توانگر ز پیروزی زاد او

همانا که حق زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای

ز غیرت شه آمد چو دریا بجوش / لطف کرد با مرد گوهر فروش

پس آنگه بسیار بنواختش / یکی از ندیمان خود ساختش

مغنی بر آهنگ خود ساز گیر / یکی پرده ز آهنگ خود باز گیر

که ما را سر پرده تنگ نیست / بجز پرده فراخی در آهنگ نیست

بهر مدتی فیلقوفان روم / فراهم شدندی در آن مرز و بوم

مخمهای دل بر وزها [illegible]

کسی را که دولت قوی [illegible]

در آن داوری [illegible]

[illegible]

بهم جمع گشته [illegible]

[illegible]

در آن گفتگو [illegible]

دگر باره انگیخت نوک [illegible] | اساسی دگرگونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر | که در دل بود در سنگ شد جایگیر
دگر ره نه زیدان سخن را شکوه | بانگار خود دیدشان همگروه
سیم باره از رای مشکل گشای | بود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای رنگینه دلنواز | برایشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنبانیدن بانگ چندان [illegible] | سری در سماعش بجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش | زبان بسته حیران گلوگیر ریش
خبر داشت کو زان نابخردی | بستیزند با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت | بجنبید روی از رفیقان بتافت
بریشان یکی بانگ برزد که های | بجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای [illegible] مرد | ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده ذات گو باختند | ازین پرده شان رخت پرداختند
[illegible] چون آب دریای خویش | ز افسردگی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حالت آگاه گشت | چو انجم بر ان انجمن بر گذشت

خرد ماند وداغ سیه نا امید | بکشش درآمد خروش سپید

سکندر قبت آور تخت روم | زبانی چو آتش زبانی چو موم

همه فیلسوفان صده در صده | بآیین که تخت آورش صف زده

بمقدار هر دانشی بیش و کم | همه زرفشان تخت وکرسی بهم

یکی سکه بر نقد فرهنگ زد | یکی لاف ناموس و نیرنگ زد

یکی از طبیعی سخن ساز کرد | یکی از الاهی گره باز کرد

یکی از ریاضی برافراخت تاک | یکی هندسی برکشد از خیال

تفاخر کنان هر یکی در فنی | بفرهنگ خود عالمی هر تنی

ارسطو بدل گرمی پشت شاه | برافروخت بر هر یکی با نگاه

که اهل خرد را منم چاره ساز | زعلم دگر کرد آن بی نیاز

تمام آمد حکمت من شد روان | بحکمت منم نو بپیشه پیشوا

فلان علم خود از من آمد پدید | فلاطون فلان نکته از من شنید

دروغی نگویم درین داوری | بحجت زنم لاف نام آوری

زبهر دل شاه و تمکین او | زبانها موافق بتحسین او

[illegible]

بزیر و بم ناله رود خیز
گهی نرم کرد و جهنده و گاه تیز

ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر
نوا ساخت بر ناله گاو و شیر

چنان نسبت ناله‌ش آمد پدید
که هر جا که شد مرد در ارابیت

همان نسبت آدمی تا دد و
بران رودها شد یکایک زده

سباع و بهایم بر آن ساز رفت
یکی گشت بیدار و دیگر بخفت

چنان کادمی زاده در آن نوا
ز رقص و طرب خیره گشتی هوا

چو بر نسبت ناله هر کسی
بدست آمدش راه و دستان بسی

ز موسیقی آورد سازی برون
که از آن شد کس خود رهنمون

همان ساخت هر نسبتی را دوش
که نالنده را دل برآورد جوش

بجایی رسید آن نوا کز نواخت
که دانا بدو عیب و علت شناخت

بنا نوح بدان ناله فرخی
ز هر علتی یافت عقل آگهی

چو او دور زین ارغنون شد تمام
شد آن عود پخته بر ارغنود خام

برون شد بصحرا و بنواختش
به نسبت اندازه ساختش

خط چار سو کرد خود در کشید
نسبت اندر آن خط نوا بر کشید

بگرد جهان این ارغنون تا بشی
که شد کان یاقوت یاقوت باشی

فلاطون چنین پرده ساخت
[illegible]

[illegible]

[illegible]

شد از راه دعوت بتعلیم او
جهان دار دیدار بنشیم او
فلاطون چو دانست کان نغمه ها
بنغمه او گشت صاحب بنا
بود نسبت خطی کز او در کشید
نوا ساخت تا نسبت آید پدید
نهادند پس بر خط هندسی
که بی هوشی از نسبت او بسی

خرد ماند از ان زیرکی تنگدل — جو خصمی که گردد ز خصمی خجل

باندیشه بنشست در کنج کاخ — دل تنگ را داده میدان فراخ

بتعلیق ان درس پنهان نویس — که شغلی عجب بود و قیدی نفیس

دران کار علوی بسی رنج برد — بسی روز و شب را بفکرت سپرد

هم آخر پس رنجهای دراز — سر رشته را از امانت باز

برون آورید از نمطهای تیز — که خوبان شد از یاد ان رود خیز

چگونه رساند ترا سوی گوش — برد هوش و آرد دگر ره بهوش

نهانست آورد رانش بدست — که دانای پیشینه بر رود بست

بصحرا شد برده را ساز کرد — طلسمات بیهوشی آغاز کرد

چو از هوشمندان ستد هوش را — دگرگونه زد رود خاموش را

دران بستنش بخت یاری نداد — که بیهوش را آرد از هوش یاد

بکوشید تا در خروش آورد — نوایی که در خفته هوش آورد

ندانست چندانکه بنشست گفت — دران کار سرگشته ماند ای شگفت

چو عاجز شد از راه یا تفق — ز رهبر فسانیه فرتا ثقت

چو بی هوش بود او بیدار هم
در دو دو دام را آگهی بیدار هم
دگر باره زد نسبت هوش کش
که در سطو زد بانگ مجنون خوش
نوای دگر باره زد رود هوش کش
که در سطو زد انانی شد هوش کش

خود را بر رشته رهای خود
که چون بی خبر بود و از ان دام رود
بشنید چون بی هوش آمدند
ز زان بر دو آن دو آن آنچه آمدند
چندانکه از ان آن نسبت را داد
که دانای فرهنگ شد او داد
[illegible]
دو نا گفت و چندان بوده که ار [illegible]
که زان رود [illegible]
[illegible]

سرا جرود

[illegible]

برافزود دانش در آن سروری　　نبد خود کسش داد بالاتری

مغنی بیا چنگ را ساز کن　　بکفش گلو را خوش آواز کن

مرا از نوا زدن چنگ خویش　　نوازش گری کن باهنگ خویش

برآمد گل از چشمهٔ آفتاب　　فرو برد مه سر چو ماهی در آب

برآورد رنگ زر شد شه تاجور　　زده بر میان کوه زرآیین کمر

نشسته همه زیرکان زیر تخت　　فلاطون ببالا تر افکند رخت

شه از نسبتی کو در آن بود ساخت　　عجب ماند کان بوده را حال شناخت

بپرسید ازو کای جهان دیده پیر　　برآورده مکنون غیب از ضمیر

شمانید بر عقل و دانش کلید　　ز رای شما دانش آمد پدید

روا نیست کان خوانده هیچکس　　که بودش فزون از شما دست رس

خیالی برانگیخت زین کارگاه　　که رای شما داد آن غیب راه

فلاطون پس از آفرین تمام　　چنین گفت کای شاه فیروزه نام

ازان پیشه ساخت افسونگری　　که باید دل آید ازان رهبری

[illegible]

بدستش در اندر یکی انگشتری | نگینش فروزنده چون مشتری
برو دست خود را بسی باز کرد | وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در مشت خویش | نهادش بمودی در انگشت خویش
دگر تندش ماند آنجا بیافت | سبو دادن دها کرد و بیرون شتافت
گله پیش در کرد و برگشت شاد | شکیبنده بود تا بامداد
چو اندایت شیر نیکو سپهر | بر آورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب گله | گله کرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین را نهد پیش او | بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان | گشاد از سر خوب گویی زبان
بپرسید ازو حال میشان و رمه | شنوشنده داد ش جواب همه
شبان زهنگام گفت و شنید | زمان تا زمان گشت ازو ناپدید
دگر روزه پیدا اگشت از نهفت | گله صاحبش نزد او او را بگفت
که مردم چرا کردی از من نهان | دگر باره پیدا شوی ناگهان
مگر تا چه افسون در آموختی | که بر خود چنین برقعی دوختی

[illegible]

همه پادشاهی بسی ... نیاز ... ز ... داراد
بیش ... به ... روز ... را ... نیکخواه
بیاید ... دار ... کار داران ... [illegible]
بدو گفت ... شتیر ... گاه ... [illegible]

دل پادشا را بجوید بیم کرد | بدو پادشا شغل تسلیم کرد
زنهار گفتش که کام تو چیست | فرستنده تو بدین جای کیست
شبان گفت بیعزم رود باش | بمن بگو ار گفت خشنود باش
چو خواهم ز پیند مرا هیچکس | درین دعوتم معجز اینست و بس
بدو پادشا گفت و دید از هراس | همان مردم شهر پیش از قیاس
شبانان چنان کردن آغاز گشت | که آن پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از مهر انگشتری | چگونه رساندش به پیغمبری
حکیمان نگر تا نگین ساختند | بحکمت چگونه بر آن داختند
جهان باید انگیخت و نیرنگ و باد | که مادر نیابیم ازین بوده داد
بسی کردم اندیشه را زهمون | بیاوردم این پیشکی را برون
تنا گفت نیکوی چو شاه این شنید | بدان پیر کان نقش او شد پدید

همه پاسداران آن آستان | گرفتند عبرت بدین داستان
مغنی بدان ساز بیار سوز | نشاط مرا کن زمان بر فروز

ذکر رفتن ... در ... [illegible]
چو سکندر ... [illegible] ... کرد
بدانجا رسیدند ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

۷۸

[illegible]

فرستند و خوانند سقراط را — نگهبان ترکیب و اخلاط را

فرستاده و سقراط را یار جست — زنسبت یاد کردش که جویای جست

زمانی بدرگاه خسرو خرام — برآرای جایی برافروز جام

فریب و بد را پروانا نکرد — فریبنده‌ای را اجابت نکرد

بدو گفت رو با سکندر بگوی — که بر چه آن دین ده بیابی مجوی

من اینجا نیم و بر من شمع روشن است — گریزم چو از خالیت ادمیست

مرا گر بدست آورد ایزد درست — هم او در کریزد ایم ...

جوابی که آن کاردان فرهنگ گفت — فرستاده شد باز فرستنده گفت

شهنشاه را گشت روشن چو روز — که سقراط شمعیست خلق‌فروز

نیابد پدیدار از آن شمع راه — چو آنکس که شب خیز باشد چو ماه

سکندر که دارنده تاج بود — بدانش هم از سالک محتاج بود

زمانی نبودی که فرزانه — زگوهر بدانش بدو دانه

ز هر دانشی کان رواند کال — رسانند او را رسانند کال

نهفتهای سقراط پیدار سوش — بسند اندکی خور باتر انکوش

[illegible]

[illegible]

چو زاندازه شد خواهش شهریار | دل کاردان در نیابد بکار

ز یاران هنرمندتر کاروش | رمنده شد از دولت نازکش

شد از جملهٔ استواران خویش | یکی محرم خاص را خواند پیش

فرستاد نزدیک دانا فراز | بسی قصه‌ها گفت با او براز

که نزدیک خود خواندت بارها | نهان داشتم با تو گفتارها

اجابت نکردن چو دادی قیاس | نوازنده را تا شدن حق‌شناس

بیا یا بگو حجتی دلپذیر | جوانی ز درگاه ما گوشه‌گیر

معذوری خویش حجت نمای | دگر نیست حجت بحاجت گرای

فرستادهٔ پی مبارک ز راه | سوی لطف شد داد پیغام شاه

جهاندیده دانای صاحب جواب | چنین داد پاسخ برای صواب

که گوشه مرا خواند نزدیک خود | خود چیزها داند از نیک و بد

نماند که رفتن باو رای نیست | که مهر ترا در دلش جای نیست

چو نا شدن نیست چندین دلیل | بسازی نشد پیش کس جز بتیل

مرا رغبت آنکه پدید آمدی | که پیغام شه با کلید آمدی

[illegible]

[illegible]

نهنگان دریا کشیدند چنگ	که جوید گهر در دهان نهنگ
چگونه شوم بر دری نورباش	که باشد بر این همه دورباش
بر شاه اگر صورتم دیده‌اند	خلافت ز نزدم که برخود کشند
ز خلق جهان بنده را جای که	که بنده دگر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه باشم ترا	گر آیم بتو بنده باشم ترا
به پیش ای سکندر نشستم رواست	که این نکته را او قناع از کجاست
فرستاده شهدبار از نوش	بر شاه شد خوان در پوشش
طبق پوشش برداشت از خوان در	ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشانی آن کان گنج	ز گوهر برآمودن آمد برنج
پسند آمدش کان سخنهای چست	بدعوی که حجت آمد درست
چو دانست کوهست خلوت گرای	پیاده بخلوتگهش کرد رای
شه آن گنج را دید در گوشه‌ای	ز بی توشه‌ئی ساخته توشه‌ای
ز شغل جهان گشته مشغول خواب	برآموده از بالش افتاب
تماشای او در دلش کار کرد	ببالش بجنباند و بیدار کرد

نهنگ

[illegible]

[illegible]

خردمند پاسخ چنین داد باز | که با شه کش ایم در بسته باز
مرا بنده‌ای هست هامش هوا | دل من بر آن بنده فرمان روا
توانی که آن بنده را بنده‌ای | پرستار ما را پرستنده‌ای
شه از رای دانای باریک‌بین | ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور سیمای من | گواهست بر پاکی رای من
زبا کان چو پاکی جدایی مکن | بدو ده زمین ارمایی مکن
دگر ره جوابش ... سیم داد | که سیماب در گوش شو ... نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی | و دعوی چهارپایی کنی
که هر جا که پایی که آرد شتاب | بپای اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته‌ام تو بیدار مرد | نباید ازین گونه بیدار کرد
تو گر خواب ما را در آشفته‌ای | کی خفته بیدار و خود خفته‌ای
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ | ز شیران بیدار بر داد جنگ
شکاری طلب کن فتاد تیر تو | هژبری چو من هست نخجیر تو
دل ... بدان داستانهای گرم | چو موم از پذیرندگی گشت نرم

[illegible]

وانی گر آلوده کی گشت پاک | بجز بد ترش گنبد دود ناک
نهان خانه صبحگاهی شود | حرم گاه شاه الهی شود
ز تو دور کردن ز رو در نقاب | برو زن در افتادن آفتاب
چراغی ز دریوزه بر کرده گیر | قبائی ز باد مسیح خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش | ز ترک عماری بر امید باش
تو تا پاک ناپی ز خاشاک چار | طلب کار سلطان مشو زینهار
چو سلطان شود سوی حجره گاه | دری رفته بیند فرو شسته راه
جدایی گر آید مهمان فرود | بنا خوانده مهمان بود از ما درود
گر آتش بوبینی در دنیری کمین | تماشای بالا و زیری مکن
بجان شو پذیرنده بزم خاص | که تن را ز دوربان بلی خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه | نشاید شدن کفش بفکن براه
چو هم کاسه شاه خواهی نشست | به پروای ناخن فرو شوی دست
که شاهی که بر تخت او تکیه شد | هم از هیبت او تکیه شد
کسی کو در آید بدرگاه تو | خورد سیلی ار کم کند جاه تو

بگیم تو را گفتمهای دل شه ...
نو ای که گنج از خوی کی کیم
تو را سلسله ... که ...
دگر تو خود شکست می دستد باد
اگر نیت پای داری سر افکنده باشی
گرنی ز درنی کم آزرده باشی
کار ... نظر گاه کیست
بنی ما تو را سر ... گاه کیست

[illegible]

یکی روز کز صبح زرین نقاب بساط دکان رخ نمود آفتاب

سکندر بآیین فرهنگ خویش ملوکانه بنشست با ورنگ خویش

درآمد رقیبی که از گرد راه فرستادهٔ هند آمد بشاه

نماید که در حضرت شهریار پیام آوردم باز خواهید بار

بفرمود شه تا شتاب آورند مغانرا بسوی آفتاب آورند

درآمد مغ خدمت آموخته مغانه چو آتش برافروخته

بیونان ستایش و قبایل بست نشاندند جایی که شاید نشست

سخن می‌شد از هر دری دلپسند زخاک زمین تا بچرخ بلند

باندازه هر کس هنر می‌نمود بگنجا زخود قدر خود میفزود

چو در هند آمد نشاط سخن گل تازه دست از درخت کهن

بسی گفتهای نگو ... گفت که آن در ناسفته را کس نسفت

فلک را از آن حقه پر نوش کرد جهانرا ز در حلقه درگوش کرد

ثنای جهاندار گیتی پناه چنان گفت کافروخت آن بارگاه

چو گفت از ثنا بر پرداخته نقاب سخن را برانداخته

[illegible]

که چون من ز خود رخت بیرون برم | سوی آفریننده ره چون برم
نشانش پدید است و او ناپدید | در بسته را او که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شناخت | زمینت تا آسمانه شناخت
در اندیشه یا در نظر جویمش | چو پرسند جاییش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر | بحیث شود مرد پرسنده سیر
جوابند ار پاسخ چنین داد باز | که هم کوتهست این سخن هم دراز
هر کس راز او را توانند شمرد | به اندیشه داند بدو راه برد
بدان چیزها داند اندیشه راه | که باشد بود دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست | که دیریست مرجان دانشه رست
هر اندیشه کان بود در ضمیر | خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای | سوی آفریننده شد رهنمای
به عقلت نشاید شد این راه را | که او راز تو پنهان کند ماه را
ث ن زن پس بود کرد کردگا | چو آنجا رسیده هم آنجا بداره
باید شناسی همین شد قیاس | از این بگذرد هر که یزدان شناس

سرانجام چون دیدش وقت کار ... نه آن بود کردی کو قسم شمار

جهانی دگر هست پوشیده روی ... بآن جا توان کرد این جست و جوی

دگر باره گفتش من گوی راست ... که ملک جهان بود و قیمت چراست

جهانی بدین خوبی آراستن ... چه باید جهان دگر خواستن

چو پیداست کآنجا توانیم زیست ... بآنجا سفر کردن از بهر چیست

خردمند شه گفت کای ساده مرد ... چنین دان و از دل فرو شوی گرد

که ایزد دو گیتی بدان آفرید ... که آنجا بود گنج و آنجا کلید

بدین جایگه کشت کاری کنی ... به آنجا بود کشته را بدروی

درین گرد [illegible] ز حال خود مرحمت ... در آن بوی کی حال باید نشست

دو در کاد بورزد جهان آفرین ... درین آفرینش در آن آفرین

پلی باید و پل بباید گذشت ... بدریا بود سیل را بازگشت

چو چشمه روان گردد از کوهسار ... بدریاش باید گرفتن قرار

دگر باره پرسید هندوی پیر ... که جان چیست در پیکر جان پذیر

نماید مرا کاشتی تافتست ... شراری از او کالبد یافتست

حکایت ز شخصی که او داد جان سپرد

چگونه شد جان تا جان سپرد

بیا تیغ دیگر باره شد شاه تیز | که خواب از خیالی بود خانه خیز

خیال همه خوابها خانگیست | در آن آشنایی نه بیگانگیست

اگر مرده گر زنده بینی بخواب | ز شمع تو می خیزد این نور و تاب

نماینده اندیشهٔ پاک تست | نموده تمنای ادراک تست

گرت در دل آمد که در راه خفت | چو آگه شد بیدار و با کس نگفت

روان چون برهنه شود در خیال | نپوشد بر صورت هیچ حال

نه بینی کسی کو ریاضت گرست | به بیداری آن خوابها رهبرست

همان بیند آن مرد بسیار هوش | که دیگر کس از خواب و خور از نیوش

دگر باره بیند و در آمد نگفت | که کرد با نوک الماس سفت

که بی چشم بد شاه ما ده مرا | ز چشم بد آبا نما ده مرا

چه نیروست در جنبش چشم بد | که نیکوی خود در اکند چشم زد

از او کاردان تو جهان آرمای | ندیدست بیننده جان گرای

همه چیزها کاد بایش رسید | چو دیده بسنده فراوانش رسید

چو او را که جوح او بسند آورد | سر و گردنش زیر بند آورد

پسندیده با ما پسندیده ام | چو دانم که من چشم بد دیده ام

هوا چون در آرد بدان رخنه راه | هوا نیز باید در آن رخنه گاه

هوای بدست آنکه بد چشم زد | بداند در آن چیز از آن رخ زد

نمودار طالع نباید درست
ببینم که خواهم دران ردیع راست
خدایی که همت ازو بیش نیاز
چو بلند بنیادی درازی عمر را
باندازه آنکه باید نیا د
نبایدش بود بنیاد ...

جوشش ویی شگفت آیدش — دعا یا خوش درگرفت آیدش

گرفتار کن را دنه پیچ پیچ — بدان تا نگردد گرفتار هیچ

کسی را که چشمی رسد ناگهان — دهن در لبیس او فتد در دهان

رساننده چشم را جوش خون — بکاری زیلشانی آرد برون

باین هردو معنی شناسند و بس — که این چشم زن بود وان چشم بس

سپند از پی آن شد افروخته — که آفت باتش شود سوخته

چون کودکی کونه گفت راز — که چون با سپند آمد آتش فراز

رسد بر فلک دود مشکین سپند — فلک خود دره باز گردد گزند

دگر باره هندوی رومی پرست — درآورد پولاد هندی بدست

که از نیک و بد بود اختر سگال — خبر چون دهد چون زند نقش فال

زنقشی که او کار باید برون — بنیک و بید چون شود رهنمون

چنین گفت آن مایهٔ ایزدی — که هرچه آن زنیکی رسد یا بدی

هر آینه در نقش آن گنبدست — اگر نیک نیکست وگر بد بدست

سگالندهٔ فال چون قرعه راند — ز طالع توانند نقش راند

کند دار از سر بسر ... و نار و گلها
ز دوران باد هندو خبان ... آید
که یکباره بیش ... از صین و زنگ
دگرباره ... صورت چون دو رنگ
در مقابل صورت رنگ ها در لوید
همه با فانوس و رنگ ... سپید
و ز ان بس ... وان سد

چنان داد گفت ای گرامی که کی
دو رنگی یکی زنگی از روی گوی
دو روی ... خود گشته رومی
یکی روی در چین یکی در حبش
یکی دیگر دو بیماد را چو ماه
چو هندوی دانا بحدی سوال
نقش ... نقش هندی ... سگال
... به فال ... در
ازو ... دو ... بر او افلاک ... د
چو بر گمان در جهان موی ... د آی
دیده ... و خواند ... ام خدای

مغنی بیاران ره باستان / مرا یاری ده درین داستان

زدستان گیتی گرجان برم / برین داستان ره بپایان برم

چنین آمد از فیلقوف این سخن / که چون شد بشه تازه دور کهن

بفیروزی بخت فرخنده فال / درآمد ببخشیدن ملک و مال

زبس بخشش او دران مرز و بوم / برافتاد درویشی از اهل روم

نهادند سر خسروان بر درش / یونان دهی گشته فرمان برش

بیونان دهی شاه پیروز بخت / یکی روز بر شد بفیروزه تخت

سخن راند از انصاف و از دین و داد / گهی درج حکمت و گه میگشاد

چو لختی سخن گفت ازان در که بود / بخلوت که خویش رغبت نمود

ازان فیلسوفان گزین کرد هفت / که بر خاطر کس خطایی نرفت

ارسطو که بد ملک را وزیر / بلیناس برنا و سقراط پیر

فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس کرد شان دستبوس

همان هفتمین هرمس نیکرای / که بر هفتمین آسمان کرد جای

چنین هفت پرکار پرگرد شاه / دران دایره شده نقطه گاه

[illegible marginal notes]

بیا تا برون آوریم از نهفت | که اول بهار جهان چون شکفت
چگونه نهادش بنا کرد بنا | چه بانگ آمد از ساز اول عنا
چو شاه این سخن را سرآغاز کرد | جهان گنج سربسته را باز کرد

ز تاریخ آن کارگاه کهن | فرو بست ره فیلسوفان سخن
ولیکن نوشته را در جواب | سخن واجب آمد به فکر صواب
چنان رفت بر رایهای کهن | که ارسطو کند پیشوای سخن
ارسطوی روشن دل هوشمند | ثنا گفت بر تاجدار بلند
که دایم به دانش گراینده باش | در بستگی را گشاینده باش
به پیروزی و دادفرین شاد زی | ز بندی که بگشاید آزاد زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار | که آغاز هستی تمام شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد | بجنبید چندانک جنبش وکرد
چو آن فرد جنبش یکی جا فتاد | ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بهر تا که زو جنبش فرد بود | سه جنبش یک جای در خورد بود

[illegible marginal notes]

جوهر جان جوهر باید خدای ... که بخشد جوهر که خویش جای

مزاج همه در بسم آمیخته ... وزو رستنیها بر انگیخته

وزان رستنیهای پرورده ... زهر گونه شد جانور ساخته

باندازه عقل نیست شناس ... ازان بیش نتوان نمودن قیاس

جهان راند والیس را سخت ... که تو پادشه در جهان کهن

بتعلیم دانش نشو مند باد ... بدانش تو وی بهره مند باش

جو فرمود سالار گردنکشان ... که هر کس دهد زانچه دارد نشان

چنین گفت بونس بدانش درست ... که چون آب جوهر نباشد نخست

زجنبش نبودن بجایی رسید ... که ز آتشی در تخلخل دمید

هوا آتش بردن راند برق ارکان ... هوایی فرو ماند ز آب و دار

نگاه بو که ف آب از آن سکی ... زمین شد ز وزکشت از آن سیکی

جو هر جوهری خواهش جایی گرفت ... جهان از طبیعت نوایی گرفت

ولطفی که شد جوش از جمله بود ... که ه بت و گردون بجنبش نمود

سیم

[illegible]

سیم بخش ازو آب را اوق بذیر | که هستش ز ذاوق گوی ناگزیر

همان قسمت چارمین بهر خاک | ز بس کوبه کردش شده کرد ناک

چو ستوار طرار داد نوبت سخن | رطب ریز شد خوشهٔ نخلبن

جهانگوی را گفت باینده باش | بدین و بدانش گراینده باش

همه آرزو ها شکار تو باد | نهفت جهان آشکار تو باد

ز بر بسته اشیاء جهان | که داند که هست این پروش نهان

ولیکن باندازهٔ رای خویش | کند هر کسی عرضه کالای خویش

نخستین ورق کافرینش نبود | جز ایزد خداوند بینش نبود

ز هیبت برانگیخت ابری بلند | همان برق و باران او سودمند

ز باران او گشت پیدا سپهر | پدید آمد از برق او ماه و مهر

ز مادیتی کز بخار اوفتاد | زمین گشت و برجای خویش ایستاد

ازین پیشتر رهنمون ره نبرد | که او سخن زرشت بد شمرد

بسی آنکه کز خاک زمین داد بوس | چنین پاسخ آورد فرفود نوس

[illegible]

فلک بادۀ گردنده بر کام او ... نگرداد ازین خو ... نام او

جو شه را جنین امدت اختیار ... که نخلی و بار شاخ هر میوه دار

مرا هم ز فرمان نباید گذشت ... کنون سوی پرسشش کنم بازگشت

از آنگه که بردم باندیشه راه ... درین طاق پیروزه کردم نگاه

بدانم که این طاق دریا شکوه ... معلق جه دودیست بر اوج کوه

ثوابت این دور در پیش نوز ... دریچه دریچه ز هم گشته دور

ز هر رخنه کز دوده یافت ... باندازه نوری برون تافت

همان انجم از ماه تا آفتاب ... فروغیست آید برون از نقاب

وجود آفرینش ندانم درست ... ندانم که جون آفرید از نخست

فلاطون که بر جمله بود اوستاد ... ز دریای دل گنج گوهر گشاد

که روشن خود پادشاه جهان ... مبادا ز دولتش بیخ ... نهان

ز دولت بهر کار یاریش باد ... گذر برده رستگاریش باد

حدیثی که بر سند دل پاک او ... بگوییم و پرسیم از ادراک او

هر آن نقش کو کلک قدرت نگاشت [illegible]

[illegible]

چو بشنید این زیرکان گوش کرد | جداگانه هر جام را نوش کرد
بر آن فیلسوفان مشکل گشای | بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران | بسی کردم اندیشه در اختران
بدانم که این صورت از خود نرست | نگارنده بودستش از نخست
نگارنده دانم که هست از درون | نگارنده را ندانم که چون
ز چون کرد او گر بدانستمی | همان کو کند من توانستمی
هر آن صورتی کآید اندر ضمیر | توان کردنش در عمل ناگزیر
چو ما را ز خلقت ندانیم خواند | تجسس در او چون توانیم راند
شما کاسمان را ورق خوانده اید | سخن بین که چون مختلف رانده اید

ازین بیش گفتن نباشد پسند | که نقش جهان نیست بی نقشبند
قطامی بروی در محبان کلید | که نقش ازل بسته را کس ندید
بزرگ آفریننده هر چه هست | ز هر چه آفریدست بالاتر است
نخستین خود را پدیدار کرد | ز نور خودش دیده بیدار کرد

[illegible]

روایح نسیم سکندر

دماغ مرا او سخن کرد گرم	سخن گفت با من باواز نرم
که چندین سخنهای خلوت سگال	حواله مکن بو زبانهای لال
تو می خاری این سرو را بیخ و بن	بدان فیلسوفان چه بندی سخن
جوابت باید سخنهای نغز	بران استخوانهای پوسیده مغز
بخوان کسان بر مجوز نان خویش	یکیه منه بر سر خوان خویش
نمی مردم دور نامردمند	ز بو الحق فتنه بر انجمند
ز خاکی ولی چون زمین خاک دوست	ز خاک آدمی به که خاکی نکوست
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز	که هم مهره در دست و هم حقه باز
کند مهره را گم در نهان	دگر باره آرد برون از دهان
فرو بردنش هست ز ریختن رزد	بر آوردنش نیل بالا چو رد
بوقت خزان میخورد عود خشک	بفصل بهار آورد ناف مشک
تن آدمی را که خواهد فشرد	ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاکش آگندگیست	زدوده فلک در برآگندگیست
برآگنده کو بود جای گیر	گراید فراهم بود دلپذیر

تاریخ عشوری حکیمان اعصار
گر چون پیشوا در جهان سکندر
جهان فیلسوف ...

ز دیگر از آفرینش نفس	جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن کشف کوشید کز روی راز	بر انداز این نعت کلی طراز
جهان بیندان دیدی را که پست	بدست آرد آنرا که باید بدست
درین وعده میکرد شبها بروز	شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی	جدا کردش از خود در آن بیخودی
نهفته بدان گوهر تابناک	رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافزون ز [illegible]ار کوه رود	جهان آفرینت رساند درود
برون زد که داد او جهان بانیت	به پیغمبری داشت ارزانیت
بر امانی چون تو بی شهریار	چنین است فرمان پروردگار
که بر داری از دام از از مکاه	درین داوری سر نه پیچی ز راه
برانی بکرد جهان چون سپهر	در آری سر و چشیا نزا بمهر
کنی خلق را دعوت از راه بد	بدار نده دولت و دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را	ز غفلت فرو شوی آفاق را
ونامی جهان را ز پیداد دیو	کرا اشر نمایی بکیهان خدیو

گروهی فراوان نه از خاک و آب | چگونه کنم مرکبی را عذاب

کران کوردشتیان بمن بگروند | ز کوری سخنهای من نشنوند

دران جای بیگانه بر خشک و تر | چه درمان کنم چاره بو کور و کر

وگر دعوی آرم به پیغمبری | چه حجت کند خلق را رهبری

چو معجز نبود در سخن باورم | که دانند پسندند کان باورم

در آموز اول بمن رسم و راه | پس آنگه زمین را ره رفتن بخواه

بر آمود کانی چو دریا بدر | سو[illegible] از خویشتن گشته پر

چگونه توان داد با نوستان | که آن کم کم کرده از غورستان

سروش سراینده کارساز | جواب سکندر چنین داد باز

که حکم تو بر چار حد جهان | روانست بر آشکار و نهان

بمغرب گروهیست صحرا خرام | منسک لقبها گروه ناسک بنام

بمشرق گروهی فرشته سرشت | که منسکش نام شوان نوشت

گروهی شمالیست اقلیمشان | که قاپیل خوانی ز تعظیمشان

گروهی چو دریا جنوبی گرای | که خوانند هاویلشان رهنمای

بچه کودکی در جهان بای تو

دگر چون عمان سوی ره آوری — بکشور کش دون سپه آوری

بهر طایفه کاوری روی خویش — لغتهای ایشانت آرند پیش

زبان دان شوی در همه کشوری — بنوشد سخن بتو از هر دری

تو نیز آنچه گویی بود زبان — بدانند تو شنیده بی ترجمان

برهان این معجز ایزدی — تو نیکی و یا بد خلاف بدی

چو شه دید کان گفت پیغامبرت — ز تو مان بوی بنده را چاره [illegible]

بدین وقت از آورده آن پیام — که هست او خداوند و ما بنده ام

وزان روز غافل نبود از سخن — وزان شغل در دل نیاورد هیچ

ز شغل جهان دست کوتاه کرد — بعزم سفر توشه راه کرد

برون رو اکه پیغام کردش سروش — خبرهای نیکو رساند گوش

نه مردانشی چاره جست باز — که فوج بود مردم چاره ساز

سکالش کیهای خاطر پسند — که از ره روان باز داد گزند

بحو صغر اعظم که در بحر دی — نشانی بدان نامه ایزدی

سپه فوج هنگ نامه زفوج دیر — بشکل سینه نقش زد بوجو [illegible]

خرد را ببد پیشه شد رهنمون | بدان نازکان کو برآرد برون

سر کلک را چون زبان تیز کرد | بکاغذ در از نیشکر ریز کرد

چنین بود در نامهٔ رهنمای | از آن پس که بود آفرین خدای

که شاها بدانش دل آباد دار | ز بی دانشان دور شو زینهار

دری را که بندش بود ناپدید | روا نا توان بازجستن کلید

بهر دولتی کاوری در شمار | سجودی بکن پیش پروردگار

به پیروزی دل تن آسان مباش | ز ترس خدا هیچ غافل مباش

خداترس را کارساز است بخت | بود ناخداترس را کار سخت

بهر جا که باشی هوشمند و شاد | سپیدی بر آتش مکن بامداد

مباش ایمن از دیدن چشم بد | نه از چشم بد بلکه از چشم خود

چنین زد مثل مرد گوهرشناس | که گر خوبی از خویشتن در هراس

ز بادان درختی نیاید گزند | که از خاک سر بر نیارد بلند

دو شاخه گشایان نخجیرگاه | بنعلان نخجیر یابند راه

سبق داد خود را که آهسته داد | حسد را که خود راه بربسته داد

چو بدگوهری سر برآرد ز مرد | کند گوهر سرخ را روی زرد
زدن بایدا وند فرهنگ و رای | بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چه سود درم پیش خواهی نه کم | مزن رای با مردم بی درم
کنش جستن از مردم دست کوش | جوانمردی باشد از جو و نوش
همه جستنی از کو دو کاو بلنگ | بجنبت آرند شادی بجنگ
چو در بوده با جنس باشد همال | ز تهمت بسی نقش بندد خیال
دو آیینه را چون بهم بر نهی | شود هر دو از عادتیها تهی
مشو با زبون افکنان کاودل | که مانی در اندوه چون خر بگل
جوانمردی شیر آید ز مـے | ز مردم دری دان نه از مردمی
بد آنکس که با سخت رویی بود | درشتی به از نرم خویی بود
زبی توشه چون پیش آرد دست | سرش بشکنی مغز پیش آردت
ستیهنده را چون بود سخت کار | بنرمی طلب کن سختی بدار
سر خصم چون کود دا از فتنه پر | بتجربه بیاور تمیزی ببر
چو افتی میان دو بدخواه خام | پراکنده کن شان بکام از کام

بگفت آتش از هوای آموختن ترا کش باید مرا سوختن

فراخ آستین شو کزین سبز شاخ فتد میوه در آستین فراخ

ز سیری مباش ای جوان شادکام که از نیمه رنجی در افتد بکام

بگنجینه مفلسی راه برد بیفتاد و از شادمانی بمرد

همه تشنه کوم را آب سرد نباید ز سیری بیکبار خورد

بهر منزلی کاوری تاختن نشاید درو خوابگه ساختن

مخور آب نا آزموده نخست بدیگر دهانی ز آن باز جست

ز آن میوه کو غریب آیدت که ناتوانی نصیب آیدت

بوقت خورش سر که باشد طبیب بپرهیز دار ز خوردهای غریب

بدان ره که نارفته باشد کسی مرو کو چه همراه داری بسی

رهی کان بود دور و اندیشناک بر آن راه رو تو دلیر و بی باک

گران باری مال خود را مجوی که افتد بلنگر از آن کفت و کوی

ز هر غارت و مال کاری بدست بدرویش ده یک مرحبا

نهانی بخواهند کان چیز ده که خشنودی ایزد از چیز به

153

[illegible]

اگر صاحب اقبال یابی کسی | ببینم که با او بکوشی بسی
به هر کوششی با سپه یا بلند | ستیزه مبر تا نیابی گزند
منه دل به چه آورد روزگار | بگردان سر از پند آموزگار
اگر بازی از دولت آید پدید | سر از ناز و دولت نباید کشید
بنازی که دولت نماید مرنج | که در ناز و دولت بود کان گنج
چو سنگام ناز تو آید فراز | کشد دولت آن روز نیز از تو ناز
صدف جمله تن زان شد است استخوان | که مغزی چو در دارد اندر میان
وز آن سخت سنگ شد کان گوهر چو سنگ | که باید گهر جز به سختی به چنگ
به سختی در آخر مشو بدگمان | که فرج تو آید زمان تا زمان
ز پیروزه کیش کنید اندر مدار | چو پیروزه باشد سرانجام کار
مشو نا امید ار شود کار سخت | دل خود قوی کن به نیروی بخت
در اندازد ار سکنی ببالا دلیر | دگرگون شود کار گاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی | که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود کو پشیمان شود | ولایت ز بیداد ویران شود

بجای تو گر بد کند ناکسی | تو نیز ار کنی نیک با او بسی
[illegible] زبان از بد خلق خاموش کن [illegible]
[illegible]

نرمیت بدیو و کروب گاه | ببایدکه باشد دران جوب گاه
کوینده جون ره بدست آورد | بکوشند کان ترشکست آورد
جو خواهی که باشد ظفریار تو | ظفر دیده باید سپهدار تو
بفوج رکابان فیروزمند | عنان عزیمت بر آور بلند
بهر جه آوری از نیک و زید کای | بد از خویشتن بین و نیک از خدای
جو این نامه با نور شد تمام | بشه داد بشکفت از آن شاد کام

دگر روز کز غطهٔ آفتاب | دمید ید کافور بر مشک ناب
فرستاده شه را بروشن ضمیر | فلاطون نهد خامه را بر حریر
نگارد یکی نامهٔ دلنواز | که خوانند کان را بود کارساز
بفرمان شه پر دریا شکوه | جواهر برون ریخت از کان کوه
زگوهر فشان کلک فرمان پرش | نبشته چنین بود بر دفترش
که باد آفرین داسمان و زمین | زما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار | بساط سخن کرد گوهر نگار

جهان را که بینی چنین سرخ و زرد | بساطی فریبنده شد در نورد
جهان اژدهاییست معشوق نام | ازان کام نه جان برآید بکام
نگویم که دنیا نه از بهر ماست | که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم ازین گونه دنیاپرست | که آریم خوانی بجویی بدست
نهادی که بوداست از خون کند | فرود آشتی نه جگر خون کند
ازین جاده ترکیب آراسته | ز هر گوهری عادیت خواسته
عنان به که پیچم ازان سرشتر | که ایشان زما باز پیچند سر
اگر آب در خاک خسته شود | سرانجام گوهر نکوتر شود
خری ابلکش بود خیلش درید | گری بنده ات خود و خرمی دوید
جهان خار در تیغ و ما خار پشت | بهم لایق اند این درشت آن درشت
دو پیوه بهم گفت و گو ساختند | سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت کو زشتی روی تو | نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده | تو در خانه در نیکویی مانده
چه خسپیم چندین برین داستان | که باید کشد خواب هم داستان

به دریا در آنکس که جان میکند | هم آنکس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش در نگذرد | باندازهٔ خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هزار آدمی | نهد آز در جان و زر در زمی
ز زاری که او خاک بر زر کند | خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کو در جهان | خورد توشهٔ راه با همرهان
ز کیسه تهی بود بند را | ده فربهی لاغری چند را
بیک جو که چیده شد سنگ خام | بدان سنگکش چوب گردد تمام
رهی دور و در راه کس آگاه نه | ز پایان منزل کس آگاه نه
نباید غنودن چنان بیخبر | که ناگاه سیلی در آید بسر
غنودن چنان بیخبر خواب و خورد | که تن ناتوان گردد و روی زرد
کجا عزم راه آورد راه جوی | بر آید چو از شحنگان پی بپوی
نگهبان بر انگیزد آن راه را | کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار | چو بر شحنگان ره زند ره گذار
چو لشکر کشی باشدش ره شناس | ز دشوار ره وا نباشد هراس

دلارا که آورد فرشته درود | باندیشه کس نیارد فرود
اگر من چو جان شاه جهان | مثالی نبشتم چو کارآگهان
بیاوردم الا پرستش بجای | که اقبال شد شه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس | خداوند یاور شاه بس
خدا یاد بر نیک و بد یار او | خدا باد سازنده کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز | بشاه جهان داد و بردش نماز

دل شه ز پند غم آزاد گشت | از آن نامه ناموز شاد گشت
سیم روز چون طاق پیروزه رنگ | برآورد بازیچه روم و زنگ
بسقراط فرمود دارای روم | که مهری نکام در آورد ز موم
نویسد خرد نامه ارجمند | ز بهر خود و دانش زیرکی پند
خردمند روی از بد اندیش یافت | بغواصی در بدریا شتافت
جبین را بدو کاغذ سیم سای | سواد سخن را بر مشک وزای
که فهرست هر نقش و آنقش بند | بنام خدا اسم بر آورد بلند

سر زلف را چون بوادی بگوش | کند خاک را باد عنبر فروش
ولیکن مکن کین سرای تو نیست | وزو قوت نان برای تو نیست
بنانی که دندان عرقیب تیز | چو ابر آب روی بزرگان مریز
به یک قرصه قانع شو از آب و خاک | نه بهتر ز آن تو از آفتاب
جدا ایت روی از خورش باش | که در کاو خو شاید این باش
کسی کو شکم بنده شد چون ستور | ستوری بود بعد از آن باد کور
جوانمردیات تو از دست | رکاوی بخر باید بش زیست
ز کم خوردکی کم شود رنج مرد | ز بسیار باشد که بسیار خورد
همیشه بمرد بسیار خوار | در آزردن باشد آن ناگوار
چو شیران باندک خوری جو کمیر | که بد دل بود گاو بسیار شیر
خوکان را که دم میکشند | از آن گاو بی چشم میکشند
بقطره ستان آب دریا چو میغ | بهنگام دادن بده بی دریغ
همان مشک سقا که تر می شود | از افشاندن آب بر می شود
همان خور تر و خشک این خورد کاه | که اندازه طبع داری نگاه

نکوهیدن اسکندر حرص آئینه و وصیت کردن او با ورد و ...

856

سخن تا توانی به آزرم گوی | که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست | درشتی نمودن ز دیوانگیست
گرم تیز شد تیغ بر من مگیر | ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
به تیغی چنین تیز و بازوی شاه | قوی باد هر جا که راند سپاه

چو پرداختم زین دعا خامه را | پذیرفت شاه این خرد نامه را
سحرگه که سر برگرفتم ز خواب | برافروختم چشم چون آفتاب
سر این سخن برکشیدم بلند | برافکندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامهٔ خسروی | کهن سرو را تازه دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم | در و درّ ناسفته بگذاشتم
سر کلک را گوهر انداختم | فلک را شکم خوار پرداختم
درانداختم آهن سینه | بسی داد تیغی در آئینه
که آشفته خویش چندین مباش | به بین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون بر آئینه انداختم | در و صورت خویش بشناختم

بدو نیز گفت ای دهوار زمان | چنین گفت با مادر مهربان

که من رفتم اینک از این داد و دین | جهان کن که گوینده بادا چنین

بدر و او باید کان خدای | چو ما در شده مهر ما در مغاک

به پروردن داد و دین نهاد | نگهدار فرمان پروردگار

بفرمان بری کوشش کار دهی | که فرمان بری به که فرمان دهی

سخن را که گوینده بدگو بود | ز نیکو بود گر چه نیکو بود

ز گفتار بد به بود خامشی | پشیمان نگردد کس از خامشی

ز شغلی که او شرمساری رسد | مصاحب عمل رنج و خواری رسد

ز هر چه آن بیابی شکیبنده باش | به امید خود افزاینده باش

امید خورش بهتر است از خورش | نوید بود زیره را پرورش

نه بینی که در گرمی آفتاب | دوامت بر زیره خوردن آب

چو زیره به آب دهن می شکیب | به آب دهن زیره را می فریب

گلی کز نم ابر خوارش برد | چو باران سیل آید آتش برد

ستمکارکان را مکن یاوری | که پرسند روز قیامت از این داوری

[illegible]

چه خواهی که رای نبرد آوری | برار در میانه درنگ آوری
بجز خونی و دزد آلوده دست | بخش می بومر گناهی که هست
ز دونان نگه دار برجاش را | دلیری مده بر خداوباش را
چو شه یار رعیت بد آور شود | رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست | که الماس از آن نرم گردد شکست
گلیمی که نرم است بر تن بود | گلیم خود از پشم خود کی حریر
کنی حله شد کرم با دامه را | که ابریشم ارزان شد جامه را
زنبور شد کان دار نوشیده دار | و زنیشان سخن با نشسته دار
میاور جا فسوس عمری بسر | که افسوس باشد بر افسوس گر
سخن زین نمط گرچه دادم بسی | بگویم که بر زین نگوید کسی
تو اکانت از آسمانی بود | از آن پیش کعش زبانی بود
ضرورت مر از قلبی شد براه | سپردم بتو شغل و دیهیم و گاه
کو چشم زه دور فرسنگ پیش | ندانم که آیم با درنگ خویش
کرایم چنان کن که از چشم بد | نه تو خیره باشی نه من چشم زد

[illegible]

عنان سوی بیت المقدس [illegible]

سریر جهانداری آنجا نهاد | برو رودکی خدمت شاد
بآیین گنج و تخت کیر | که بود از جهان تخت خود بر سریر
نخستین قدم سوی مغرب نهاد | بمصر آمد آنجا دو را ایستاد
قدان جا بروی شد نوحی درست | بفرمان ایزد میان بست چست
هو لختی زمین را طواف در نوشت | ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس تنی چند عم یافته | ز بیداد داور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند | عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک | بکن خانهٔ پاک را نیز پاک
مقدس رسان راتبه خویش را | برافکن ز گیتی بد اندیش را
دران جای پاکان یکی اهرمنست | که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانه را از جهند | نه پسند از و جو کدار و کهند
طریق پرستش رها میکنند | پرستند کانرا خدا میکنند
بجور ریختن سر برافراختست | بسی را بناحق سر انداختست
همه در سر اسیم از آن دیو زاد | نویسی دیو بند از تو خواهیم داد

درو هیچ ز بیابان نیابی نشیب [illegible]
درو کوه سنگیره بسی [illegible] [illegible] و فراز
[illegible] از کام [illegible] بر ریگ [illegible] زرد [illegible]
نشیب زمین دید [illegible] ریگ [illegible] [illegible]
بیابانی از ریگ [illegible] [illegible]
[illegible] ازان ریگ [illegible] [illegible] زمین [illegible] خاک
زمین ریگ [illegible] [illegible] [illegible]
همان که بود جای [illegible] بود ازان مغاک
ز ترتیب [illegible] بود آن بادیه تا [illegible]
[illegible] [illegible] ازان [illegible] بود [illegible]
ازو [illegible] [illegible] ازان وادی [illegible]
چو بایان ازان [illegible] [illegible]
سکندر [illegible] اعظم [illegible]

که هر کو بوین خانه پیدا دکرد — بدین کونه تخت بدش یاد کرد
ازو کار مقدس چو با ساز گشت — سوی ملک معرب عنان باز گشت
با قوچه آورد ازان جایگاه — وز آنجا که بر اندلس کرد راه
چو دانست که دعوی و داوری — بدانش نهایی و دین آوری
کس از دانش و دین او بر نتافت — رهی دید روشن بران ره شتافت
چو آموخت در هر کسی دین و داد — بهر بقعه طاعت کهی نو نهاد
بوقتی دگر باره لشکر کشید — بعالم کشایی علم بر کشید
بتعجیل میراند بر کوه و رود — کجا سبزه دید آمد فرود
چو از ماندگی گشت بود آخته — دگر باره شد عزم را ساخته
ببود از بیابان بدریا شتاب — بر افکند کشتی بدریا بر آب
سه مه بود بر آب دریا نشست — نیاورد صیدی بدریا بدست
از آن سو که خورشید میشد نهان — نکا بوی میکرد با همرهان
جزیره بسی دید جادو سمی — برون رفت و میشد زمی بر زمی
بسی و پیش باز اندکش جا نبود — هم از آدمی هم ز جنی دکر

دران ژرف دریا یکی کشتی باند
کی بود نا نیشی او دنیا نوشی خواند
محیط جهان موج [illegible] بود
ازان نیز تا کی [illegible] بود
فرود [illegible] آفتاب از جهان
دران ژرف دریا نبود [illegible]
حباب [illegible] دران آب را
[illegible] [illegible] [illegible] آب را
[illegible] بود [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
بدریا [illegible] [illegible]

[illegible]

چو آبی بیکجا بهیّا شود | شود چو حفته او بدریا شود

معنب بود تا بود در مغاک | معلق بود چون بود کود خاک

دران بحر کو را محیط است نام | معلق بود آب دریا مدام

چو خورشید پوشد جمال جهان | بس عطف آن آب گردد نهان

بوقت رحیل آفتاب بلند | ز بدکاران بحر پوشد بلند

علم چون برآورد اوج او | توان دیدنش در پس موج او

چو لختی رود در سر آرد حجاب | که آید زمین نورد در حجاب

بدانش چنین می‌نماید قیاس | دگر رهبری هست بوده شناس

چو آن چشمهٔ گرم را دید شاه | شد چشم او گرم در خوابگاه

ز دانا بپرسید کان چشمه چیست | همیدون نهان آن ز چشمه کیست

چنین گفت دانا که آن آب گرم | ببادید تا که بود آب شرم

درین پرده بسیار جستند باز | نیامد بکف هیچ سررشته باز

من این قصه پرسیدم از چند پیر | جوابی ندیدست کس دلپذیر

دهد هرکسی شرح آن نوز باکه | یکی گرد هرگز یکی زیر خاک

برند

[illegible]

حرورد

۱۵۹

نوزاینده چون مرغ سیناء زر | منی و دومی کم تر و بیشتر
چو بیند درو دیده آدمی | بخندد ز بس شادی و خرمی
وزان خرمی جان دهد در زمان | همان دیدن و دادن جان همان
دل هر چه باشد ز مثقال کم | ز خاصیت افتد و گو خند بهم
ز بهتان جان بردش رهنمای | همان خواندش بهینه جان گزای
چو شد گفته این داستان شهریار | فرستاد و گو داز مایش بکار
جهان بود کان پیکر بیند گفت | تنی چند از آن خاک بر سنگ جست
بفرمود تا بو حیوانان مت | بآن سنگ رنگین رسانند رخت
همه دیده ها باز بندد وجت | کند آنکه آن سنگ را بار جت
وزین سنگ چندانکه آمد بدست | بیارد به پشت حیوانان بار
همه زیرکه با سپاه کرد بند | لفافه برو باد پیچیده چند
کمند این حیوانان از آن سنگ بار | نمایند خود را در آن سنگسار
بفرمان بدنوی رفیقان راه | بجای او رسیدند فرمان شاه
مشوش نگردد ز چندان هلاک | گذشتند چون باد از آن رزد خاک

نبد بود شب بار دران خاک زرد
[illegible]
همه سنگها [illegible]
[illegible]
بیاورد [illegible]
[illegible]
بدون [illegible]

چو بر باره شد سنگ را دید زود | جواهر ربا زود از و جان ربود

چو سنگی که در پیش خون بود | چو کوهی بهم بر نهی چون بود

شنیدم ز شاهان یک آزاده مرد | شنید این سخن را و باور نکرد

فرستاد و این قصه را باز جست | بود قصه شد راز ما پیش درست

چو شاه این بنا کرد از روی تافت | ز دریا بسوی بیابان شتافت

چو شش ماه دیگر بپیمود راه | ستوه آمد از رنج رفتن سپاه

از ان ره که دریای نیل آمدش | گذر سوی پایان نیل آمدش

سر چشمهٔ نیل رغبت نمود | که آن پایه را دیده نادیده بود

شب و روز بر طرف آن رود بار | دو اسبه همی راند بر کوه و غار

بسی کوه و دشت از جهان در نوشت | به پایان رسید او از آن کوه و دشت

پدید آمد از دیدن رنگ خشک | بلندی کهی سبز با بوی مشک

کمر در کمر کوهی از خاره سنگ | بر آورده چون سبز مینا و رنگ

نبود راه بر بسته بر بیننده را | گذر گم شده راه جوینده را

کشیده نمود آن شتابنده رود | از آن کوه مینا و شش آمد فرود

۱۶۵

در بیناره که و شکل موی ندارد [illegible]

فرود آمدن پیچ روی [illegible]

[illegible]

نویسنده باشد جهان دیده مرد
همان خامه و کاغذش در نورد

بود خوب فرزندی آن مرد را
که دور و دارد غم و درد را

چو میل آورد سوی آن تشنه گاه
بود بود سم ثبت با او براه

ببالا شود مرد و فرزند زیر
بود بچه مرد زنجیر شیر

که او باز ماید از اصل دیت
بفرزند خود باز گوید سخت

دگر سنگ دارد زبان سنگی
نوید مثالی با هیشکی

فرود افکند سوی فرزند خویش
ببرد دل از مهر و پیوند خویش

بدست آورد آید مرد شگفت
که مجموعه بود از آن جمله حرف

سوی کوه شد پرد با او جوان
چو بچه که با شیر باشد دوان

دگر نیم روز آن جوان دلیر
زباس آن تشنه آمد بزیر

ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ
بو شاه شد رفته از روی رنگ

بشه داد کاغذ مرد خواند شاه
نبشته چنین بود کو و راه

بجان آنچنان آدم کو هراس
بدو ورخ زه خویش کردم قیاس

رهی گشتی از باد نگ سوی راست
بدو هر که آید ز خود و قشت

[illegible]

بگفت آنچه برخواند با همکسی | که تا هر دلی یاد دارد آن جا بسی

خود استی کاینجا نشستی خطاست | گذر کن که طلب کردن نبود رواست

دران ره ز رفتن نیاسود هیچ | نمی کرد جز راه رفتن بسیچ

ز راه بیابان نبودش بسیچ | چو دریک بیابان روان کرده گنج

رهش ریگ دانه‌وش از ریگ بیش | نف دامنش آورد یک بود یک بیش

همه راه دشمن ز دام و دده | به هر گوشه لشکری صف زده

ولیکن چو کردندی آهنگ شاه | ز ظلمت شدندی ره بران سیاه

کس از ترکی ره نبردی برون | مگر رخصت شه شدی رهنمون

کسی کو کشیدی سر از رای او | شدی جای او کنده پای او

برون از نیایش و زو ترجمه | بدانست یک یک زبان همه

سخن را بر آهنگشان ساز داد | جواب سخن او از شان باز داد

بدین گونه میکرد ره را نورد | زمان تیز کرد و رفتن نورد

دران ره نبودش جز این هیچ کار | که چون باد بودی ز دلها غبار

دل آشنا را برافروختی | بیگانگان دل در آموختی

زنبود تو صفه ساخته | جو چرخ پاره نیم بگداخته
درو ماهیان کرده از جوی ناب | نماینده تو را گماهای در آب
دو خشتی برآورده قصری عظیم | یکی خشت از زر یکی خشت سیم
جو شه شد در آن قصر همچون بهشت | گمان بود کاید بقیصر بهشت
جو بسیار برگشت پیرامنش | دریده شد از گنج زر دامنش
رواقی جداگانه دید از عقیق | زبنیاد تا سر یکی بحر غریق
درو گنبدی روشن از زر ناب | درفشنده چون گنبد آفتاب
نهاده کرسی بر آن زر خشک | بجز بویش و عنبر و کود مشک
در آن تخت سالار فرخ سروش | جو در گنبد آسمانها سروش
ستودانی از جوی پاینده دید | کزو بوی کافور تو می دمید
نهاده بر آن فرش مینا سرشت | یکی لوح یاقوت مینا نبشت
نبشته بر آن کای خداوند زور | که زانی سوی این ستودان ستور
درین دخمه خفته شداد عاد | کزو رنگ و رونق گرفت این سواد
بازو درم کن سوی باساختن | بکن قصد برج برانداختن

سکندر بآن لوح نارنج ریخت | چو لوحی شد از شاخ آویخته

وزان خط که چون قطرهٔ آب خواند | بسا قطرهٔ آب در دیده راند

چو از چشم گوینده اشکبار | وزان خواب که کرد لختی نثار

برون رفت وزین گنجدان رخت بست | بآن گنج کو مرنیا بود دست

ز باغی که در سیع تنع اندش | یکی میوه چیدن دریغ آمدش

چو دانست کان فرش را ساخته | بعمر در او رنج برداخته

ازان گنجدان کان همه گنج داشت | نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت

همه راه او خود پر از گنج بود | ز رزده دهی سیم ده رنج بود

دگر باره سر در بیابان نهاد | بر و بوم خود را همی کرد یاد

چو یک نیمه راه بیابان برید | گروهی دد آدمی سار دید

بیابانی سیه تر ز قیر | به سفولهٔ غارها جای گیر

بپرسیدشان کاندرین ساده دشت | چه دارند از آفتها سرگذشت

گذشت از شما کیست از دام و دد | که داد درین دشت یاداش خود

چنین باز دادند شه را جواب | که دورست ازین بادیه ابو آب

نسازیم چون مار با کلپس | خورشهای ما همچو سمارت وپس
زشغل شما چون ساپیم سود | شما را پرستش چه باید نمود
وگر نیز پرسیمشان در نهفت | چه هنگام خوردن چه هنگام خفت
که چندان که رفتند بالا و پست | درین بادیه کاب باید بدست
بیابان این بادیه کس رسید | همان پیکری دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفته اند آن گروه | که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان سال و ماه | بیابان وادی بردیم راه
بیابانیانی دگر دیده ام | وزیشان خبر نیز پرسیده ام
که بیرون ازین گنبد قیرگون | نشانی دگر میدهد رهنمون
نشان داده اند از بر خویش دور | بدان جا که خورشید را نیست نور
یکی شهر چون بیشهٔ مشک بید | دراو آدمی چهره اسپید
نکوروی و خوش خلق و زیبا جمال | ز پانصد یکی را فزونست سال
دگر نیز با نصد برآید دگر | نه بینی کسی را ز پیری اثر
بدون ازو طعن کاهان و پیران | بیاکس نداده دیگر نشان

[margin, diagonal:]
[illegible]
چو گشته ازو آن اسیران او | بشفقت نوازش کنیزان او
[illegible]
از آن خاک چون شان با هجوم
سکندر در آن دشت بیگاه و گاه | [illegible] می رفت و بی راه و راه
[illegible] بیابان رسید
[illegible] دریا پدید
[illegible] چون چشمه شاد
[illegible] بدان چشمه در
بیاسود گشته از آن آب [illegible]

رسیده او سکندر بشهر [illegible] ستان

درود و دماغش بسی برگشت
رها کرده فرمان نوردان کشتی
دگر [illegible] ستان در پناه آورد
وزان نم دمی باد از راه آورد
چو بر خشکی رسید در کام کرد
دران منزل آن روز [illegible] آرام کرد

دگر پاره کشتی بسی را خستند	ز ساحل بدریا در انداختند
ز باد جنوبی بر آمد نسیم	دل آن روان زان رست از اندوه و بیم
گرفته یکی بیشه آنجا قرار	که بیمایان بود و بس چشمه سار
برسم رسیدند از آن خستگی	زتن رنجشان شد باهستگی
مغنی دلم دور گشت از شکیب	سماعی ده امشب مرا دلفریب
سماعی که چون دل بگوش آورد	ز بی هوشیم باز هوش آورد
سخن سنج ازین درج گوهر نگار	ز درج آنچنین کرد گوهر نثار
که چون شه ز مشرق برون برد رخت	بعرض جنوبی بر افراخت تخت
نوای جهان دیده سازنده تر	زمانه زمین بر نوازنده تر
چو افتاد و صبح تاریخ نوی	[illegible] شد از آن سبز جوی
از آن کوچگه رخت بر داشتند	سوی کوچگاهی دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه	که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه
دهی بلند آراسته چون بهشت	سوادش پر از سبزه و آب و کشت

چو طاوسی [illegible] بال
ز [illegible] شد [illegible] بیال
جهانگوی [illegible] رخت
[illegible] دولت [illegible] بر او داده تخت
[illegible] بود
[illegible] آرام کرد
جهان در جهان [illegible]

دهی چون بهشتی [illegible]
بهشتی صفت [illegible]
چو شه در ده [illegible]
دهی دید [illegible]
خدایی [illegible]
[illegible]

۸

[illegible]

نهادندی آن کلهٔ خشک پیش / وزو بازجستندی احوال خویش

قضیبی زدندی بران استخوان / شدندی بران کله فریادخوان

که امشب چه نیک و بد آید پدید / همان روز فردا چه خواهد رسید

صدایی برون آمدی زان نهفت / صدایی که مانده باشد بگفت

که فردا چنین باشد از گرم و سرد / چنین نقش دارد جهان در نورد

گرفتندی آن نقش را در خیال / چنین بودشان گردش ماه و سال

چو دانست فرمان ده چاره ساز / که تعلیم دیو است از آن گونه راز

بفرمود تا کلّها بشکنند / خم روغن از خانها برکنند

بسی حجت انگیخت رای درست / که تا دورشان گردد از رای سست

در آموختشان رسم دین پروری / طریق خدایی و پیغمبری

بر آن قوم صاحب ولی برگماشت / که داند ولی چند را پاس داشت

چو شد کار آن کشور آراسته / روا رو شد از راه برخاسته

بفوج زکابی و خرم دلی / برون راند از و شاه یک منزلی

ره انجام را از نو ترتیب رام کرد / که انجم در آن ره کم آرام کرد

[illegible]

بدان سنگ زد شاه شمشیر تیز — برید و شمشیر شد ریز ریز

بهر جوهری کآشنا شد خراش — باز زینه برخواست از وی خراش

چو شه دید کان سنگ پر الماس گرد — زبونی گری نام الماس کرد

همی گفت تا هرکس از مرد ری — که این گرانمایه تر جوهری

بدان تا بروی شش سکالی کنند — ره خویش از الماس خالی کنند

نمودش بهر جنگ جویی سپرد — که تا راه وارد بدان سنگ برد

چو افتاد در لشکر این گفت و گوی — میان بسته هر کس بدین جست و جوی

بسی بار جستند بالا و پست — گرانمایه جوهر کم آمد بدست

کمر بر کمر بست بر گرد کوه — یکی وادی بود دریا شکوه

فراوان در ان وادی الماس بود — که روشن تر از آب در طاس بود

چو دریا که جوهر در آرد بغار — نه دریا ولی که دریای آب

زماران درو صد هزاران بجوش — که دیدست ماران جوهر فروش

گروزان شد آن ره ز ماران بسیج — که بی ناز شوان شدن سوی گنج

نماز راه گنجینه دشوار بود — طریق شدن ناپدیدار بود

ط. بدار از صدا مندش به آرزم شنیب [illegible]
[illegible]

شه الماسها را بهم کرد گرد | بدشش اگون بود و نیکوش زرد
وزان جا سوی بستی آورد میل | نو و آمد از کوه چون شد سیل
دران بوته تحصیل ملیبا خشد | رهی بی طلا و زهی تا خشند
ستوران زنعل آتش انگیخته | بجای خود از سینه خون ریخته
خور رفتند یکباره از راه پیش | سم بادپایان شد از بوته ریش
سم آخر بنیروی بخت بلند | سپاه از کله رست و شاه از گزند
برون بود شه زخت آن سنگلاخ | عمارت کهی دید جای فراخ
دران زرع که گشت زاری شگرف | نوازش گرفته زباران و برف
زسبزی و تری و تابندگی | بدو جان و دل را شتابندگی
زباران اتن سبزه بی کرده گم | سمج سواران بیگانه سم
جوانی دران کشته چون شیر مست | برهنه سر و پای بیلی بدست
زخوبی و چالاکی و پیکرش | سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده پیلش چو زرین کلید | نشان برومندی از وی پدید
کهی بیل بوداشت زک می نهاد | کهی بند می بست و کرمی گشاد

[illegible]

[illegible]

گر شد باس واو تو در حجت وجز / بنا هست کی کرد باذار بسوز

گوای پرستی گرا بنده / نظر بر گدای ره افکنده

جوابم و گفت ای گیتی خدای / بر پیغمبری خلق را رهنمای

دران کس دل خویش بستم که تو / همان قبله را می پرستم که تو

برازنده آسمان کبود / نگارنده کوه و صحرا و رود

شب و روز پیش جهان آفرین / نهم چند ره روی خود بر زمین

بدان چشم و ابروی آراسته / کزین سان بمن داد ناخواسته

بدیگر کوها که با من بود / که از هر یکم صد گونه سود

سپاسش برم واجب آید سپاس / برانکس که او باشد ایزد شناس

کنون کامد آن خسته عیان / نخست نکوی چون ببندم میان

بگویم جهان چون توئی آورید / جهان آفرین چون توئی نافرید

جهان را توئی پایه خرمی / رسد تو دارد جهان محکمی

سکندر بدان پاک سیرت جوان / که بودش سرو پایه خسروان

دروهره کاری بهنگام خویش ... یکی زو هزار آورد بلکه بیش

ولیکن زبیداد یابد گزند ... نگردد کس از دخل او بهره‌مند

اگر داد بودی و داور بسی ... ده آباد بودی و در ده کسی

بانصاف و داد تو این خاک پر ... بنا می پذیرد زبیداد کر

جو از دخل او کرد انصاف کم ... بنوزد زکی بپوسد زنم

بیک جو که در ماشش آرند میل ... جو و کندمش را ببرد باد و سیل

ببیک منجنیق بازوی او ... که کردد ببیک جو ترازوی او

جو خسرو خبر یافت کان خاک و آب ... زبیداد بیداد گرشد خراب

دروستی از عدل بنیاد کرد ... همان نامش اسکندر آباد کرد

بآبادیش داد منشور خویش ... که هر کس دهد حق مزدور خویش

دهد هر کسی مال خود را زکوة ... بتاراجشان کس نیازد براة

درو ره نیارد براه آوری ... هزار آفرین بر چنان داوری

مغنی بدار از غنا دست باز ... که این کار بیسا تباید ساز

[illegible]

چو کوه از زر پاچین کیل کرد کرد | برآمیخت شنگرف با لاجورد
گیا خواره را گل رکردن گذشت | نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک | بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بغنچه چو زی نرگس تابناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم | ز نو برانی آمد با آباد بوم
دگر باره بومرز هندوستان | گذر کرد چون باد بر بوستان
وز آنجا بمشرق علم بر فراخت | یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
ازان راه چون دوزخ تافته | گذشت ماهی تنش یافته
در آمد بدان شهر مینوسرشت | که تدکانش خوانند کنگ بهشت
بهاری در و دید چون نوبهار | پرستش گهی نام او قندهار
عروسان بت روی در وی بسی | پرستنده بت شده هر کسی
دران خانه از زر نبی ساخته | بتی خانه کنجی بر انداخته
سر و تاج ان پیکر دلربای | برآورده تا طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته | چو روشن دو شمع برافروخته

[illegible]

١٨٩

نشستند بر گنبد این سرای / ز فیروزی و فرخی چون همای

همه شهر مانده در ایشان شگفت / که چون شاید آن مرغکانرا گرفت

برین چون برآمد زمانی دراز / بکندند گوهر ببردند باز

بزرگان که این مملکت داشتند / بر آن گوهر اندیشه بگماشتند

پدید آمد اندر میان داوری / خود کور شان عاقبت یاوری

بر آن رفت میثاق آن انجمن / که از بهر بت خانهٔ خویشتن

بتی ساختند آن همه زر درو / بجای دو چشمانش گوهر درو

دری کان ربا ورد مرغ هوا / گرش آسمان برنگیرد روا

ز خورشید گیرد همه دیده نور / زما کی کند دیده خورشید دور

چراغی که کوران بدان خرمند / درو روشنان باد کمتر دمند

بکن پیوهٔ چند را کم داغ / شب پیوکانرا کن بی چراغ

بت خوش زبان چون سخن یاد کرد / بت بی زبان را شه آزاد کرد

بگفت از بت پیکران نگار / که با داغ اسکندر است این شکار

چو دید آن پری رخ بداد ای هر / بر آن مهربانان بیاورد مهر

دگر روز چون مهر بر مهر بست | فراخان بهندو شد آتش پرست

سکندر بخاقان اشارت نمود | درین مرحله کوچ سازیم زود

ورا گفت اگر چند جایت کرم | بدریا نشستن هوایت نوم

بدان تا چو آهنگ دریا کنم | درو نیک و بد را تماشا کنم

شگفتی که باشد بدریای ژرف | به بینم نمودارهای شگرف

بشرطی که باشی تو همراه من | برافروزی از خود گذرگاه من

پذیرفت خاقان که دارم سپاس | گوایم سوی راه باره شناس

بران ختم شد هر دو را گفت و گوی | که قاصد کنند راه را جست و جوی

بنیک اختری روزی از بامداد | که شب روز را تاج بر سر نهاد

چنان رای زد تاجدار جهان | که پوید سوی راه با همرهان

تنی ده هزار از سپه برگزید | کزو هر یکی شاه شهری سزید

بنه نیز چندانکه خواهد آمدش | بمقدار حاجت بکار آمدش

دگر مایه‌ای وار گنج و سپاه | یله کرد و بگذاشت از آن کوهگاه

باندازه او نیز برداشت نیک | سلاحی که باشد ز شمشیر و تیک

۱۶۷

جو شب نافهٔ مشک را برکشاد ستاره در گنج گوهر کشاد

ملک خواند ملاح را یک شبه روان کرد بی لشکر و بی بنه

بدان قرصه که خیمه زد زود زود که گوهر ز دریا برآورد زود

در آن لعبتان دید گز موج آب علم بر کشیدند چون آفتاب

برافکنده گیسو براندام خویش زده مشک بر نقعهٔ خام خویش

سراینده هر یک دگرگون سرود سرودی نوایی تر از صد درود

چو آن لحن شیرین بگوش آمدش جگر گرم شد خون بجوش آمدش

بدان لحن و آواز لحنی گریست دگر باره خندید لیکن که چیست

شگفتی بود زان لحن و دم که آن خنده و گریه آرد بهم

ملک را چو شد حال ایشان درست دگر باره شد باز جای نخست

چو دریای چین بر ملک دید طراز شد از خوف و بی جان نهاد

باستاد کشتی چنین گفت شاه که کشتی در افکن بدین موج گاه

درین آب بشنیده خواهم شگفت که رازی چه دارد درین بوده هست

خطرناکی کار دانسته ام شدن دور دارد که من خواسته ام

[illegible]

هر آینه که چون خضر دریا گذشت
بدان تا طلسمی عجب کرد گشت
نهان کشتی گشت چاره ساز
جهان جوی ازان میل آگه شد باز
ز دریا چو ده روزه بگذشته
پدید آمد از دور کوهی بلند

طلسمی چنین شغل با دیدم
بود راه گفت این عجیب نبود
دران قصه راز نبودان ساختن
چو خضر طلسمی بدان گونه ساخت
دگر باره زان راه گشتند باز

نواحی شناسان آب آزمای
هراسنده گشتند ازان ژرف جای

زره نامه چون باز جستند راه
سوی بادگشتی بشی آمد نیاز

جزیره یکی گشت پیدا ز دور
درفشنده مانند یکپاره نور

گرفتند کشتی بدانجا قرار
ز سیل محیطی همه ترس کار

ز پیران کشتی یکی کاردان
چنین گفت با شاه بسیاردان

که مرحله منزلی مشکلست
بره نامها در بسی منزلست

دلیری مکن کاب این ژرف جای
بسوی محیطست جنبش نمای

اگر منزلی رخت ازان سو بریم
ازان سوی منزل دگر نگذریم

سکندر چو زین حال آگاه گشت
گوزن میل که پیش نتوان گذشت

طلسمی که فرموده بد ساختن
اشارت کنان زو بت افراختن

کزین بیشتر خلق را راه نیست
ازان سوی دریا کسی آگاه نیست

چو زین سان طلسمی مس ریختند
ز رکنی جزیره درآویختند

هر آن کشتی کاید آنجا شتاب
طلسمش نماید اشارت به آب

کزانجای برنگذرد راه کس
ره آدمی تا بدین جاست و بس

که هرکشتی کو بدینجا رسید ازان بعد کو رستگاری ندید

خود خواند ورا کام شیر که چون کام شیرست برخود دلیر

زمین بود ما را خطرهای آب فضای دگر گرد بر ما شتاب

بیچارگی اندر تب آمد پدید رخ رایش از ابله بردمید

اگر راه پیشین خطرناک بود که اندرو این اینده را باک بود

کنون در خطرگاه جان آمدیم زیاد ازان سوی باز دوران آمدیم

همان جاده باشد زیا تیغ کوه بخشکی برون جان نوبدای کوه

بقیصور میکرد این راه باز وزان جا چنین مست راهی دراز

زدریا برات آن ره ورد دست که دوری و دیر وشی را جاده ست

مثل زد سکندر بر آن کو مساده که دیر و درست این اینده ندار

زفرزانه کاروان باز جست که راهی در اندیشه داری درست

که آن راه بر روی دریا دهد بکشتی ره رستگاری دهد

پذیرفت فرزانه کاقبال شاه کند رهنمونی مرا سوی راه

اگر ساز آن جا شتابنده درنگ طلسمی بود از این روی سنگ

سوی فرضه گشت از بالای سنگ
بران کوه دیگر بود کشتی درنگ
که واسده شد سوی دریای ژرف
شه از دیدنی آن طلسم شگرف
برآمد دگر روز از باد و خدای
ببینی فنی زده کشتی از بلای
که نیل کشتی بدنبال او
روان گرد در آب از دنبال او

چو هندوی پشت زن دو ورق
بسی پشت بود قصه پشت رو
کسی کو کند دارو در چشم ما
برابر دوی چشمش نباشد روا
بسی پشت زده قرص کافور کرد
که زده شد از پشت چو کافور کرد

بزد طبل و بانگش چو طبل رحیل | برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ | در آن جای گردش بماندش درنگ
شه از مهتران کار پرسید و گفت | چو چهر بهاری شد افروخت
ز شادی فزون زانکه چاره بسیج | بسی گنج بنهاد از مال و گنج
دگر گونه در دی فراز آرد دبیر | زده نامه از ره‌شناسان پیر
که آن کام شیر اژدها بایست | سخن چون دو قولی بود مشکلست
زیک بحر چون نیست بیرون درود | بماناکه مشکل نباشد سرود
ازو دان تو رو همدم این باد ازدا | کز آن طبل پیدا کنی او آرد ازدا
خرداد دانای هیات شناس | باندازه آن کو چه دیدش قیاس
که چون کشتی آمد در این کنج کوه | یکی ماهی آید نمایان شکوه
بزند دایره گرد کشتی در آب | پس او گنده کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی ببرد ز بیم | بلا دید کان گشت در بیم
چو آن طبل دیدی که گفته حرم | تمامی ازین طبل او دانی کرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز | سوی شرق دریا نماید گریز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برآسود بر خاک از آن ترس و باک | غم و ترس برد از دل ترسناک

بسی بنده و بندی آزاد کرد | ز یزدان بنیکی بسی یاد کرد

چو خاقان از این حالت آگاه شد | خرامان و خندان بر شاه شد

ز شکر و ز شکرانه باقی نماند | بسی گنج در پای خسرو فشاند

شه از دلنوازیش در برگرفت | سخنهای پیشینه از سر گرفت

از آن میل کاوان خضر ساخت حق | طلسمی برین گونه بر داشت حق

وزان راه گم کردن آن گروه | گرفتار گشتن بدان تند کوه

وزان بوس گوه کو بگیخت | رهانیده طبلی برانگیخت

چو این قصه بشنید خاقان چین | بر اقبال شه تازه کرد آفرین

که با شاه شاهان جنگ داد کرد | دل خان خانان پر از شاد کرد

جهان را در این آمدن راز بود | که شاه جهان چاره پرداز بود

ز هر نیک و بد هر که آید بدست | مرادی در او روی پوشیده هست

خیالی که در پرده شد روی پوش | ز پیوند در وی جدا وند هوش

گران جان بر واضحی شهریار | ز رقت که بر حاشی آن شمار

[illegible]

بهر سیم و زر کان بود خاره ضر / دگر چیز راهست بازار تیز

کسی را بود پادشاهی درو / که پیند فر آگهی درو

غریبان گریزند ازین جایگاه / که وحشت کند روسیان را سپاه

چو خورشید سر بر زند زین یطاق / برآید ز دریا طراقا طراق

چنانکه از جهان نوحهٔ سوزناک / بود بیم کانها ز دل آید بهلاک

بزیر زمین دخمه دارند بیت / که طفلان ز ران دخمه دانند زیت

بزرگان دران حال گیرند گوش / دگر نه دل باید آرد نه هوش

دل استاد شوریده شد زین شمار / ز فرزانه بو خواست ترتیب کار

جهان داد فرزانه پاسخ شاه / که فرمان دهد پادشاه آن نگاه

کزان پیش کافان برآرد خروش / نیوشنده را مغز باید بگوش

بفرمود زنان طبل بازی کنند / بیابک دهل زخم سازی کنند

بدان گوش تا روز گردد بلند / بطبل و دهل در بنیاد زنند

بدان باز دریا برآید خروش / نیوشنده را مغز باید بگوش

زهر نقد کان بود پیرایه شان | یکی پیت میکرد سرمایه شان
شه از خاصه خویشتن بی بها | بهر یک شتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان | بسی نقد بنهاد در بارشان
چو دانست سالار آن انجمن | ره و رسم آن شاه لشکرشکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش | خورشها دران نزل از اندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از گوسفند | دگر خوردنیها فراتر ز حد
خود آمد گذشت بسی عذر خواست | که باید زما نزل و راه تو راست
بیابانیان را نباشد نوا | بگرمی که آن بود در هوا
برو کرد شه عرض آیین خویش | خبر داد شه از آتش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس | گر آن کم رهی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش | کسی کرد با خلعتی در خورش
چو شب فوطهٔ قرمزی در نوشت | در افتاد از آن بام ناگاه طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه | ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بر دمید | سر آهنگ فریاد دریا شنید

که در تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین رای چرچیز کرد
در ایام باحور و گرمای گرم
در جوار را رایت دیگر کرد
کهی ساق کاو و کهی سرم کور
رها کرد خاقان چین را بجای
چو پیران در پیدا ز پیر در دور
دگر باره سوی سفر کرد رای
بود با کلی فرفت آکس تیار
پی کینه دیسن خاقان کشید
ز درودی کشت درهی و زیان
وزان جایگه در بیابان کشید
بیاد و آن نقش عقرب بکورد
در قبه خورشید گردون نورد

درون شهر از آن روز رسم اوفتاد	که در جنبش آرد دمل بامداد
شد آن رسم را تر بجای است	که هر صبحدم بادمل نای داشت
بجای کم و بیشتر زان زمین	در آمد بآبادی ملک چین
بلشکر که خویش ره باز یافت	فلک را دگر باره دمساز یافت
بیاسود یک ماه از آن خستگی	همی کرد عیشی باهستگی
معنی دل تنگ را چاره نیست	بجز ساز دکان ساز بیچاره نیست
دماغ مرا گر غم آمد بجوش	با بریشم ساز کن حلقه گوش
چو در خانه خویش رفت آفتاب	ز گرمی شد اندام شیران کباب
بنفشهای باحوری از دست برد	ز روی هوا اوک تری سترد
گیا دانه بنشاند و بنوشت برگ	بلاله ستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار	شکر خنده شد میوه را میوه دار
زهامون سوی کوه شد عندلیب	بنوبت همی گفت چیزی غریب
بگوشش اندر شش از نوای تموز	نوای هکاوک نیامد هنوز

دو روز و شب بیکسی ره برید سوی
نی شرق دو آمد بدیدی نیست
ببایان ریگ روان ریدوشب
ببایان ریکی راه بجهید و نه روز
در بیابان در آن ... بیابان
ببایان راه در ابر جید و در
بیابان دراه دو چرخ شان قرد جنده باشد نور
زمین و بیدبد ریگ در و رهبر ریکی بنده باشد
بابش نرف اکسیر چه انبیا ... تازش برش ... شش نفره ... بند از بنه راه
نقره ... بابدازه ... ز درو ... بس آن ... ازغش ...
بهم ... ز جمال ... ز جمال ... ز ... ان ... رکو ... آمده
... سن ... آن ...

همه بارش بود بوزر ناب | بدان قوه نماندش راه شتاب
ولیک ار زو درش کار کرد | از و اشتری چند را بار کرد
بران راه میرفت چون باد تیز | سوارا ندید از زمین گوه خیز
بیک هفته بنشست بر جامه گرد | که از قوه بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم | یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه در سیمش آرام ثابت کرد | ز سیماب را نبر ثبات خورد
ز سودای ره کان نه کم در دل بود | بسوادی بان سیم در خورد بود
کجا چشمه بود مانند نوش | در آن آب سیماب را بود جوش
خوشتر شش نبودی در آب زلال | ز سیماب کس را نبودی ملال
بخوردندی آن آبها را دلیر | که آب از زبر بود و سیماب زیر
چه شورش در آب آمدی بیش و بیس | نخوردندی آن آب را هیچکس
و گر خوردی اندا غلت کسی | نماندی درو زنده کاشف بسی
نبد موده تا جورای آورند | در آن آب و آتش بجای آورند
خنان تو کشند آب را از انگبیر | که ساکن بود آب جنبش پذیر

چو طالع نبود آن بلند اختری | که شد ساخته شهر اسکندری

ازان مرحله سوی شهری شتافت | که بسیار کس جست و او وا نیافت

دگر باره در کار عالم روی | روان شد سراپرده خسروی

بران کار چون مدتی برگذشت | بتابید خورشید بر کوه و دشت

پدید آمد آراسته منزلی | که از دیدنش تازه شد هر دلی

جهاندار باره بسبحان خویش | رها ورد چشم از دها ورد خویش

همه راه بر باغ و دیوار نی | کله در کله کس نگه دار نی

ز لشکر یکی دست برزد فراخ | گران میوه بر کشاید از شاخ

بخندید یکی میوه ترش و شور | ز تلخیش جفت جمان گشت کور

سواری دیگر گوسفندی گرفت | ببستش گروزان گله بندی گرفت

سکندر چو زین عبرت آگاه گشت | ز تلخ و ترش دست کوتاه گشت

بفرمود تا هر که بود از سپاه | ز باغ کسان دست دارد نگاه

چو طفلی گرانمایه شد در شتاب | گذر کرد از آن سبزه و جوی آب

پدید آمد آن شهری آراسته | چو فردوسی از نعمت و خواسته

[illegible]

خدا باد در کارها یاورت | هزن سکه نام نام آورت
چو پرسیدی از حال‌ها نیک و بد | بگوییم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما این گروه | که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم | سر موی از راستی نگذریم
نداریم بر بوده کژ هیچ | بجز راست بازی ندانیم هیچ
در کژروی بر جهان بسته‌ایم | ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب | شب بازگونه نبینیم خواب
بدیدیم هر چه آن خدایی بود | خصومت خدا را نیابی بود
نترسیم چیزی که روسود نیست | که بود اندران کار خشنود نیست
نبازیم با کرده کردگار | پرستنده را با خصومت چه کار
چو عاجز بود یار یاری کنیم | چو سختی رود رستگاری کنیم
ور از ما کسی را زیانی رسید | وزان رخنه ما را اشکنی رسید
برادرش از کیسه خویش کام | برمایه با خود کنیمش تمام
ندارد در ما کسی زر کسی مال بیش | همه راست قسمیم در مال خویش

[illegible]

[illegible]

نباشیم کس را بد رهنمون — نجوییم فتنه نریزیم خون

بهمخواری یکدگر غم خوریم — بشادی همان یار یکدیگریم

فریب زر و سیم را در شمار — نداریم و ناید کسی را بکار

نداریم خوردی یک از رنج — نخواهیم جز سنگی از کس بتیغ

دد و دام را نیست از ما گریز — نه ما را نواز از ایشان ستیز

بوقت نیاز آهو و غرم و گور — ز دریاها اندر آید بزور

ازان جمله چون در شکار آوریم — بمقدار حاجت بکار آوریم

دگرها که باشیم ازان بی‌نیاز — نداریمشان از در و دشت باز

نه بسیار خواریم چون گاو و خر — نه لب نیز بسته از خشک و تر

خوریم آن قدر مایه از خورد و سم — که چندان دگر نتوانیم خورد

رها در جوانی نمیرد کسی — مگر هر کو عمر دارد بسی

چو میرد کسی دل نداریم تنگ — که درمان آن درد ناید بچنگ

پس کس نگوییم چیزی نهفت — که در پیش رویش نیاییم گفت

تجسس نسازیم کین کس چه کرد — فغان بر نیاریم کان را که خورد

[illegible]

[illegible]

ازین رسم بگذشتی آیین مگ | چنین دین نبودی که کردین مگ
چو دید آن جهان دین و دین پروری | نگرداند از نیاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق‌شناس | درود و درم دادشان بی‌قیاس
از آن مملکت شادمان بازگشت | روان کرد لشکر چو دریا ز دشت
زرنگین علمهای دیبای روم | وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و پشته ز شاخ و ز شخ | پراکنده لشکر چو مور و ملخ

[illegible]

بهر جا که او تاختی بارگی | رها بدی بسی از بیچارگی
مغنی بیاران دم جان‌نوازی | کلیدی که شد گنج گوهرکشای
بوین درنگر چون کلید آوری | از او گنج گوهر پدید آوری
چو میوه رسیده شود شاخ را | کلاه پوش خواهش کند کاخ را
زبس میوه باغ آراسته | زمین محتشم گردد آراسته
زشادی لب پسته خندان شود | رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهره یار افروخته | چو تاجی در و لعلها دوخته

[illegible]

ببی خلق را ارزه صلح و جنگ | برون آورید از گذرهای تنگ

چو پیمانه عمرش آمد بسر | برو نیز هم نیک شد رهگذر

جهانرا بباید شدن هر که هست | دو لختی دری دید لختی شکست

چنان آمد آواز هاتف بگوش | کزین بیشتر سوی هستی مکوش

سکندر چو بر خط نگارد دبیر | بود پنج حرف این سخن یاد گیر

ببست این که بوکره و درباو زرق | زدی پنج نوبت بدین پنج حرف

ازین سرو شش پهلوی تنگ شاخ | که بالاش محکمست و پهلو فراخ

زکار جهان خویش کوتاه کن | سوی خانه تا بیخ سر راه کن

نگر جان یونان بری زین دیار | نیوشنده امت شد نیوشیار

بترسید و کوشش برآورد و اشت | ازان جوشش لگام عنان باز داشت

بشایستگان راز معلوم کرد | وزان جا گرایش سوی روم کرد

بخشکی و تری و دریا و دشت | بسی راه و بی راه را در نوشت

بکرمان رسید از کنار جهان | زکرمان در آمد بکرمانشهان

وزین جا ببابل برون برد راه | زبابل سوی روم زد بارگاه

چو اندازه بنفش دید از بخت | نشان از دو یلی وکر بار جت
بنزمود ازانجا که در خورد بود | دو ابی که داروی آن درد بود
دوا کو بود جمله آب حیات | وفا چون کند چون در آید وفات
جهانجوی را کار ازان درگذشت | که رنجش براحت کند بازگشت
ازان مایه کز خانه اصل برد | ودیعت نخواهند کان می سپرد
وجودش چو ساکن شد از تاختن | در آمد به برگ عدم ساختن
شکر خنده شمعی جان میفروخت | چو شمع و شکر زاب و آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر چراغ | فرو ریخت برگ از درختان باغ
فروزنده گلهای با بوی مشک | فرو ژمریدند بر خاک خشک
سکندر که بر تخت مه زین نهاد | زنا لندگی سر به بالین نهاد

مغنی بو بی مرغ ساعت شناس | بگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو دیر آمد آواز مرغان بگوش | ازان مرغ سعدی برآور خروش
چو باد خزانی برآمد بدشت | دگرگونه شد باغ را آنچه گذشت

دمه سهر و شه با دم سرد بود | جهان کور را با جهان کرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید | توانا بنا شد بسستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال | که چولان زدی در جهان ماه و سال
بپژمرد لاله بشیب درسرو | بچنگال شاهین بنه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر | نشستند برگرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند | ز هر گونه شربت بر آمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز | نیامد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ارچه داند مداوا نمود | چو مدت نماند مداوا چه سود
چو وقت رحیل آمد از رنج و درد | بهانه برآرد زمانه نبرد
جبان افسرد روز کارش کلو | که از مرگ خویش اندیشه آورد
سکالش بسی شد در آن رنج و تاب | ببیناد از آن جمله رای صواب
چراغی که کرمش کند در دمند | هم از روغن خویش یابد گزند
شناسنده چرخ و تخت بیل | حساب فلک راند بر تخت و میل
زج طالع اصل بر نور یافت | نظرهای سعد آن ادات دور یافت

کجا لشکرم تا به شمشیر تیز
دهند این پیش را از جانم گریز

سکندر منم خسرو دیوبند
خداوند شمشیر و تخت بلند

کمربسته و تیغ بر داشته
یکی کوشش ناسفته بگذاشته

طوفان شمشیر زهرآب خورد
ز دریای قلزم برآورده گرد

بسی فوج را کرده از خود بزرگ
بسی گوسفندان رهانده ز گرگ

شکسته بسی را بهم بسته ام
بسی بسته را بند بگسسته ام

ستم را سقف بدل کرده تیز
بسا مشکلا تا که حل کرده ام

ز قنوج تا قلزم و قیروان
چو تیغی روان بود تیغم روان

چو مرگ آمدان تیغ زنجیر بند
نه زنجیر دام گلوگیر بند

نوشتم بسی کوه و دریا و دشت
کزان سان کسی در زمانه نوشت

بلندای دولت سر افراختم
ز دارا دولت سر انداختم

زدم گردن فور فقال را
گرفتم بچین جای خیال را

ز قنوج و بنادل کیش خوام
ز تاسک تفنگ ره انداختم

فرو شستم از ملک رسم مجوس
برآوردم آتش ز دریای روس

همان جمله دیدم ز بالا و زیر — هنوزم نشد دیده از دیده سیر

کزین سی و شش کز بود سی هزار — همین نکته گویم سرانجام کار

که دم در رازهای سپهر — هم از ماه دادم نشان هم ز مهر

جهان را و دیدگان را شدم حق شناس — جهان آفرین را نمودم سپاس

نبردم بسر عمر در غافلی — مگر در هنرمندی و عاقلی

ز هر دانشی دفتری خوانده ام — چو مرگ آمد آنجا فرو مانده ام

کشم دم در پیر ستمکاره — ندانم در مرگ را چاره

بجز مرگ هر مشکلی را که هست — بچاره گری چاره آید بدست

کجا رفته اند آن حکیمان پاک — که رزمی فتادم بر ایشان خوفناک

بباید که خاک را زر کنند — مداوای جان سکندر کنند

ارسطو کجا تا ازین نکتهای — بروهم جهاند بتو همگی و راحتی

بلیناس کو تا بافسون گری — کند چاره جان اسکندری

کجا شد فلاطون بر هنرکار — مگر نکته هایی از او بنگرید

نموداره لیس و اناکجاست — بداند گر کین کرند از کجاست

وفات اسکندر

١٧۴

علاجم کنند ار ستم کرده ام ستمکر کشی نیز هم کرده ام

چو مسکین سر ریزم در آید بخاک بمشکوی پاکان برد جان پاک

بجای غباری که بر سر کنند با مرزش من زبان تر کنند

بگفت این و چون کس بدادش جواب فرو خفت و پیچیدش شد بخواب

مغنی دگر باره بنواز رود بیاد ار ازان خسکان در سرود

ببین سوز من ساز کن سوز تو مگر خوش بخفتم بر آواز تو

چو بر گل شبیخون کند زمهریر بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

نشاید شدن مرگ را چاره ساز در چاره بر کس نکردند باز

تب مرگ چون قصد مردم کند علاج از شناسنده هم گم کند

چو شب از گوارش در آمد برب بخندید یاران و شبنم گریست

جهاندار نالنده تر شد ز دوش ز بانگ جرس‌ها بر آمد خروش

دو سه طرح بنا دیده چاره ساز بر بیچارگی ماند ازان چاره باز

کلید سپهر و در شهنشه ندید دوا را بدرگاه او ره ندید

که خندانک شاید شدن پیش و پس | وا بود بر خاکی دست رس
دران وقت جهان خسروی | که هم دل قوی بود و هم تن قوی
چو آمد کنون ناتوانی بدید | بدیگر کده رخت باید کشید
بدو پیش از بیم سراب غرور | که هست آب حیوان ازین جاه دور
ز دوزخ مشو تشنه را چاره ساز | سخن در بهشت است و آن چاره ساز
دعا را بآمرزش آور بکار | مگر رحمتی بخشد آموزگار
چو رخت از برکده بر دو آفتاب | سر شاه آبایان درآمد بخواب
شب آمد چه شب کار دو ناهی سیاه | چو در بست ظلمت برو پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر | چو تاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته پرگار ها | فرو دوخته لب بسمار ها
فلک در دو ماه فلک در دکر | بهم بر دوا فتاده در خم قیر
جهان چون سیه دودی انگیخته | بلونی ز دوزخ در آویخته
در آن شب بدان کوه نکاه خسار | که در بیست هشتم شنبه فشوار
چو از مهر مادر بیاد اندش | پریشانی اندر نهاد آمدش

[illegible marginal notes]

177

[illegible]

برین زرد گل کو ستم کرد باد / درخت گل سرخ سر سبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان / که مهر از دل آید فزون از زبان
بسوزی که گر خیزدت شنوی / که خون شد بیاد آن گل خسروی
مسوز از پی دست پرورد خویش / بنه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوزش ایام دوری دهاد / خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو / بخواب خوش چشم در شبستان تو
بسوز دل مادر پیش میر / که باشد جوان مرده و او بمانده پیر
بیزدان پذیری دنیا و دین / بیزدان ده آسمان و زمین
بجنت نویسان دیوان خاک / بجاوید مانان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت / بنزهت نشینان خاک بهشت
بجایی کزو جانور شد حیات / بجان داوری کار و از غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود / بابری کزو سایه ور شد وجود
بآن نام کو نامها برترست / بآن نقش کارایش پیکرست
بهر شمع کز آتش افروختند / بهر کعبه کز فیض بر دوختند

بحاجات طفلان تشنه بشیر / بنومیدی دردمندان پیر
بدل غریبان بیمار موش / [illegible]
[illegible] صحرای درد / بناخن کبودان شبهای سرد
بناخشکهای غم خوارگان / [illegible]

[illegible]

۱۵

بدردی که زخمش بد بد از بیست
بزخمی که مرهمش کار نیست

بصبری که در ناشکیبا بود
بشرمی که در روی زیبا بود

بفریاد فریاد آن یک نفس
که نومید باشد ز فریادرس

بصدقی که رویند زو پروران
بنوحی که آید بپیغمبران

بآن ره که رونیست کس را گریز
بران راه کو بود دستگیر

بآن درگه در گذشتن باو بست
مرا و ترا از کشش بد و بست

بنادیدن روی دمساز تو
بمحرومی گوشش از آواز تو

بآن آرزو کز منت بس مباد
بآن عاجزی کین چنین کس مباد

بدان آفرینی که دارنده اوست
بسیمان جان ده و جان پرازنده او

که چون این و تنقب رسد سوی تو
بنگرد گره طاق ابروی تو

عصیبت نداری نیوشیدن پاس
بهنجار منزل شوی ره شناس

بپیچی ز نالی نکردی ز راه
کنی در سر انجام کیفیتی نگاه

اگر ماند خویشد جهان بر کسی
بمان در غم سوگواری بسی

و دیدون که بر کس نماند جهان
تو نیز آشنا باش با همرهان

[illegible]

رهانید ما را فلک زین حصار | که با او همه کس چو بار پیشکار
چو نامه بسر برد عنوان نبشت | فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز | همه روز نالنده با درد و سوز
دگر شب که شب تخت بر نیل زد | زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده برگرد روی | در آن شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن بجنگ | هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو ریخت بر روی شاه | بناخن چو خورشید بشد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند | زمین را بگردون در انداختند
ز کام ذنب زهری انگیختند | مه برج را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه از آیین خویش | که اجل دید بالای بالین خویش
بیفشرد چون اژدها زیر پی | ز کوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدرید حال | سپیده دمش را در آمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد | دم جان سپردن پدیدار شد
بسستاینده مرغ ان جهان برپرید | که تا آسمان هیچ مرغش ندید

[illegible]

رقیبی که عطاش کم رسانی کرد — ز تابوت زرین ورش جای کرد

چو تن مرده و اندام چون سیم سود — تن عطر و تابوت زرین چه سود

ز تابوت بنموده بد شهریار — که یک دست او را کند آشکار

در آن دست خاک تهی ریخته — نشاوی زمر سو برانگیخته

که فرمان ده هفت کشور زمین — همین [illegible] اندر شاهان همین

ز هر گنج دنیا که در بار بست — بجز خاک چیزی ندارد بدست

شما نیز چون از جهان بگذرید — ازین خاکدان تیره خاکی برید

سوی مصر بردندش از شهرزور — که بود آن دیار از بد اندیش دور

با سکندریش وطن ساختند — ز تختش تخته در انداختند

زداغ جهان هیچ کس جان نبرد — کس این رقعه با او بیابان نبرد

برابر بر ایوان آن تختگاه — نهادند زیر زمین تخت شاه

ندارد جهان دوستی با کسی — نیابد درو مهربانی [illegible]

نگاهش سپردند گشتند باز — درو خیمه کردند بروی فراز

جهان را بدین گونه شد رسم و راه — برآمد بگاه و ندارد نگاه

خبر آوردن قاصد بر ... از ... اسکندر

دهد حلقه را از این سو بهی | ازان سو کند حلقه را تهی

بگیتی شود هر چه باشیم دیر | که دو دست بالا کردی بزیر

بدان ماند احوال آن دود و گرد | که هست آسمان با زمین در نبرد

اگر آسمان با زمین تیز خفتی | زمهر زمانش نبرد آخفتی

نظامی که موزون این بند را | مترس و مترسان این بند را

بهانه نرم سلطان شدن | نشاید بره پریشان شدن

هو سلطان صلا در ده گوش کن | می تلخ بر یاد او نوش کن

سکندر گران جام خون گل شکفت | ستد جام بر یاد او خورد و خفت

کسی را گران می خورد نوش باد | بجز یاد سلطان فراموش باد

مغنی یکی امشب بر آواز چنگ | خلاصم ده از رنج این راه تنگ

که خون شود راه بر من فراخ | برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

زمستان چو پیدا کند دست برد | فرو بارد از ابر باران خورد

کلو در آفاق را از غبار | لعابی زجاجی دهد روزگار

شعر

دهد وقت ... از این ... شوند ... فتح ... شود

سند این ... کتابهای ... ملک ... بچه ... تیغ

حضرت ... کرده ... پرانه ... سیماهای ... شیخ

شعر ... ...

دهد ... ... می

نشان ... ...

حکم ... ... دقیانوس ...

جوان ... ...

غزال ... ...

... ...

خوردن آب حیوان اسکندر ...

حکم ... کرده ... داد از تخت

چو ... ...

خود ... سکندر ... روم ...

که ... عالم از ... ...

... طوایف ... ... عالم ...

... ...

... ...

نطومار آن نامهٔ دل شکن ‏ هو طومار بپچید بر خویشتن

دلی گرچه شد روز بر وی سیاه ‏ سر خود نه پیچید از انذر ز شاه

بامید خشنودی جان او ‏ نگهداشت سوگند و پیمان او

پس شاه نیز او فراوان بزیست ‏ نه ساله غم خورد و خون میگریست

چو شد اور او نرم ساخته ‏ از و نیز شد کار پرداخته

منی بدان شادمگیس نوا از ‏ درین شورش غم مرا جاده ساز

مگر کز یک او از رامش فروز ‏ مرا زین شب محنت آری بروز

پس از مرگ اسکندر اسکندروس ‏ بآشوب شاهی بجنباند کوس

اگر چه ز شاهان پرور بخت ‏ چو کس نیابد سزاوار تخت

بدین یک ده روزه رانی بداشت ‏ که چندان نوا بین نوائی بداشت

بنالید چون بلبل دردمند ‏ که زیر افتد از شاخ سرو بلند

چو آمد که کو در آید ز خواب ‏ کند آتشی ها ورش را کباب

بزرگان لشکر بو و تد چهد ‏ که با آن ولی عهد نو عهد

چو دیدم گران حلقهٔ منت چو گوش / بدان تخت ور شد جهان تخته پوش

نشستم بکنجی چو افتاد کان / بازادی جان ازاد کان

هوسها این نقره و زر خرید / بسا تکیه کز نقره و زر درید

چو پیمان برگشت بر تو کشتی / ز سر درکشی هرچه در سرکشی

بمانی بر کوشش ازو انگیختن / شوم دور ازین جای بگریختن

ندارم سر تاج و سودای تخت / که ترسم درآید شکنجی بتخت

درین غار چون عنکبوتان غار / ز مور و مگس خود آرم شکار

یکی دیو خارا بدست آورم / دران دیو خاها نشست آورم

با سنگ خود از کوه مرجان پاک / فرو شویم آلودگیهای خاک

نپیچم سر از هرچه پیچد سفی / نسنجم کار سپنجید سفی

شوم مرغ در کوه و طاعت کنم / بکنج گیاهی قناعت کنم

چو هنگام رفتن درآید فراز / کنم بر نوشته ور دیو باز

باسانی ازینجا بگذرم / که دشوار میرم چو آسان خورم

مرا چون بدر در مغاک افگنند / کنی خاک را از بر خاک افگنند

نشستند یونانیان گرد او — از استاد و با دانش کرد او

چو دیدند کان پیک منزل شناس — بمنزل شود بی رقیبان پاس

خبر یافتند از آن هوشمند — که پیدا کن احوال چرخ بلند

بگو تا چه جوهر شد این آسمان — که دورست هر کس را گمان

شتابنده راه دیگر سرای — چنین گفت کای ایزد رهنمای

بسی رهبری بر فلک ساختم — بدین دل که من ره بشناختم

چو خواهم شد اکنون به یکبارگی — درین ره نه بینم چو او دادگی

جهان فیلسوف جهان خوانده ام — وصد بند هفت آسمان خوانده ام

جهان مدخل و دود دانش ار استم — ببستم در و هرچه میخواستم

همه در شناسایی اختران — ز دو گشته احوال گردون دران

کنون کز تنم گشت باید سخت — رهائی رسد تا جهانی کهن

بیزدان پاک از تن آگهیست — که این خوان جمشید بی آگهیست

سخن چون بانجام رسانید ساد — سخن گوی مرد از سخن ماند باد

بیالود روشن تر از روغن چراغ — بفرمود کاو رند شمعی بباغ

چو شد آهو و گور و آدم پدید — گریزنده شد گور و آهو رمید

ز نان وحشی آهوم کز رنج و زور — بپای خودم رفت باید بگور

درین ره پناه خود از هیچکس — نسازم جز از پاک یزدان و بس

شما نیز چون عزم راه آورید — بپاکیزه یزدان پناه آورید

درین گفتنش خواب چون باز برد — سخن را چه سبحانم او نیز مرد

مغنی بیا آن لحنی درست — که این نیست بو باخطائی درست

بدان لحن بودن نواق باداد — همه لحنهای جهان نوا بیاد

فلاطون چو در رقص آمد حکیمت — که یا نیز در حال خواهیم جفت

نهان شد حکایت در ان مرز و بوم — که یا نغزترین کس منم ز اهل روم

چو در پرده مرگ ره یافتم — ز هر پرده کاوی بر تافتم

بدان طفل مانم که هنگام خواب — بگهواره خوانش آید شتاب

بجنبش منش رهنمون آیدش — نداند که ان خواب چون آیدش

درین جا دو طبع مخالف نهاد — که آب آمد و آتش و خاک و باد

چنین گفت کاین سبز شیدگس | ازین صنعت هندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرخ پیند | ز نافرخی نیز خالی نیند
هر نحس او هست در سیارگان | بود در ورق رستگار و گران
شمار ستم تا نیاید بسر | بگیتی نیاید کسی دادگر
چو باد اختر سعد یابد قران | بنیکی رسد کار صنعت گران
فلک تا رسیدن زمان بازگشت | ورقهای با دی اندر نوشت
چو گفت این نیاهنده را گو دبا | فرو بست لب دیده برهم نهاد

مغنی درین پرده دیرسال | نوایی برانگیز و با آن بنال
بگر بر نوایی چنان ناله‌ای | فرو بارد از اشک من ژاله‌ای
بلبیاس با خون سر آمد جهان | چنین گفت در گوش کاو آگهان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز | بجای دگر مشکیم ترکتاز
کلیس خانه کو سرای منست | زمن هیکلی دان که جای منست
باین صنعت هیکلی که دارد سپهر | سپردم فرو ماند ازو داد مهر

وفات سقراط حکیم

182

دران جوان کو افسرده سالی بود
بسی حکایت در این بود
چو دیدنیکان مرغ علوی او هم
بدون زرین خواهد بر دوش
چو سقراط [illegible] کان که جان [illegible]
چو برون از روح [illegible]
فرو ماند از حسن اعضای او
بسی بجستن ان او
بسی بجستن ان دل نیارد نهاد

به همصحبتان گفت کین باغ نغز
که ریحان چشم است و منظور مغز

چو یابند کی بینیش در سرشت
چه تاریک دوزخ چه خرم بهشت

روانهای پاک از اهر اسس
که از راه ایمن شد ره شناس

کجا گرمیش حمیده بود
قبا دوز داقیب وریده بود

تو از دوی جوش فروشان تو بک
بود چوب و چوبی ندارد لبک

همه ساله محمد کشش بار کنج
نیاساید از محنت و درد و رنج

چو بود وقت از این وحش بر کار او
کشید به خط تیز بر کار او

نه شکان دل نیارد
که بر بنیاد کرد
بسیم بار بنیاد جای
به جا که خواهد او طوفان خواب
در آمد با او برطوفان سراب
فرو برد چون دیگران [illegible]

در آوای مستی سرم داد خواب
یا بولسم چنگ و رود رباب

مگر کآب آن رود چون آب رود
بخشکی کشتی تری آرد فرود

چو سقراط را زیستن آمد فراز
دو اسبه به پیش اجل رفت باز

شنیدم که زهری بر آمیختند
نهان دانشش در گلو ریختند

تن زهر خوارش چو شد دردمند
سوی سفره بر به زد دلبند

چنین گفت چون مدت آمد بسر
نشاید شدن مرگ را چاره گر

ندند اگر ان زیرکان در هنر
که دانا و دانا با ایشان چه گفت
معنی زده در همی جان ساز
نوازش که من زان رود دلنواز
جان زین نوا زنکی با نصد
کرد و رام خسروانی بار بد

نظامی جوانی و جهان نغز تمام
نعم زندن بهم زد [illegible] کام
زنی رود و طاوی بنی رکذشت
[illegible]
[illegible] سال
[illegible] وال

چو حال حکیمان پیشینه گفت | حکیمان بجستند و او نیز جفت
رفیقان خود را بجاه و حیل | که روزه خورد او دگاه از دلیل
بجستند و گفتند که امروز کار | با آموزشم کرد امیدوار
زما رحمت خویش دارید دور | شما وی شما را و دار سرور
درین گفت و گوید که خوابش ربود | تو گفتی که بیداریش خود نبود

مغنی ره رامش آورد بدید | که غم شد بپایان و شادی رسید
روینده رمی زن که ورود ساز | چو عمر شه ان راه باشد دراز
کو ان بخود ان را ستد روزگار | خود باید برشاه پاینده کار
بقا پادشه را بفیروزی بخت | بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ملک علاءالدین انکه چرخ بلند | باو داد اورنگ چون او بلند
گشاینده داد نعمت اقران | ولایت خداوند دشمن قران
شنیده ز بزم کسری و کی | فریدون صفت شاه فرود پی
لبش چشمه نوش داود عهد | دروز زند الیف حج پر ز شهد

183

فرستادن خان عیسوی باب ... [illegible]

برادر [illegible] آوردن ... [illegible]

کهی تا ختن در طراز آورند | کهی در حبش ترک و تا داورند
نشسته جهانجوی بر جای خویش | جهان ملک آفاق آورده پیش
به پیروزی نامه و نیو ارز | در هفت کشور بود کرده باز
بر مجلس شاه خرم شده | قضا او بر کار عالم شده
خداوند بزم کیخسروی | ببازوی توفیق دولت قوی
نظر کی درین جام گیتی نمای | ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیال چنین خلوت زاده | دید فرخنده شه زاده
بمن بر جهان برگشاد این کلید | که دری دریای آمد پدید
که تا میل زد صبح بر تخت عاج | جهان فرو بود بر سنج تاج
چو عهد آمد اول بنغو تو کار | اگر عهدی آمد شکستی مدار
برآورای برخی بدین خرمی | کمر بند چون آسمان بر زمی
چو بودی که در خلد آن بزمگاه | مرا یک زمان داد اقبال داه
بکردان بهی بزم آراسته | ز کارم شوی بند برخاسته
چو اق یا وری بیت در دست وی | که در عهد مینو کنم تکیه جای

[illegible]

چنین بود کی را چنین بود و دار
چو شد نزد ان خاص قوها خواده ام
... [illegible] فرستاده ام

[illegible]

من گوهر آورده از ناف سنگ — بگوهر فروشی تواد و بچنگ

نه از بهر آن کین چنین گوهری — فروشم بگنجینه گشودی

بقدر و بها قفل داران گنج — طمع دارم اندازهٔ دسترنج

فرو دوشن از بهر کم بیش نیست — ولی ها مشتری خویش نیست

نیوشیده باد جویم هوش — گوی شکسته نام گوهر فروش

کم خوانی گوه کردن خود نیو — همان جوی و دان نوشیدن [illegible]

سیلاب در گنج بود آختن — جوا مرد [illegible] در انداختن

از آن برکه بر گوش باد بک مغز — کشادن بادر دستها نهانی نغز

نیوشنده نیک باید نخست — گهر [illegible] پندار باید درست

مر مشتری هست گوهر شناس — همان گوهر افشاندن بی قیاس

ولیکن ز سنگ آزمایان کوه — پس از گرفته چندین گروه

چو لعل شد افزودم آن نجنبک — ز مر نجنیقی کش دند سنگ

که بادام ده این گوهر شاخ — وگر نه گرا [illegible] بود [illegible]

بر آشفتم از سختی کار شاق — زبه و [illegible] تیغ باد ادسال

سیوم

[illegible]

هنوزم به پنجاه بیست از قیاس — صده در نوار و ... شناس

هنوزم زمانه بنیروی بخت — ولی بار بدامان و دو پا تخت

ولی دارم اندیشه سربلند — که بو صید شیران کشم کمند

چو شیر افکنم صید و خود بگذرم — خورد سینه روباه و من خوش خورم

چو سر سینه را گر به از دیگ برد — چو در از جوزه که ناشتابه خورد

جهانی چنین در غلط باختن — سپهری چنین در گره انداختن

بشصت اندر اندازه سال من — نگشت ار خود اندازه حال من

تمامم که بودم بده سالگی — تمام و بیا ... بلالگی

گذشته چنان شد که یادی بدست — فرو مانده هم زود خواب گذشت

درازی و کوتاهی سال و ماه — حساب رسن دارد و دلو چاه

چو دلو آبی ار چه نیارد فراز — رسن چاه کوتاه و حوای دراز

من این کیشم و رفتم و قصه ماند — بیاوری می باید این قصه خواند

شنو شنیده کو غم خود خورد — که او نیز از این کوچه بگذرد

نگوید که او هم گذشت از جهان — کند جاده خویش با هم زمان

[illegible]

سر آکیمان ... جوبر ارکیمان در کمی اولکت
ویل قلقلعین ... اولکت
ادنک ادر ... ار ... تی اون اوزره
... بوج ... بوالغی ... تی ایمک چون اوزره
ادوتن ... ... وردو نه جودارد جوار
... ام ادا ... ایت اودر ... بوجت

به پایان شد این داستان دری | به پیروز فالی و نیک اختری
چو نام شهنشه به فال مسعود باد | وزین داستان شاه خشنود باد
دری بود ناسفته من سفتمش | بنوع نوین طالعی گفتمش
از آن جا که بر مقبلان شد نشست | عجب نیست گر مقبل او بدست
چو برخواند این نامه را شهریار | خدا یاورش باد و فرهنگ یار
ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک عز الدین آنکه از داد او | خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهبد کاصل بود نافت | محیطی که تاج از گهر یافت
چو در پای ثالث نمد شوی خاک | ز ثالث ثلاثه جهان گشته پاک
چو سیاره مشتری سربلند | ز نظرهای او نیک بخت سودمند
تربیع ثلث گوهر فشان | مربع نشینی مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شاد خوار | جهاندار ازین خندین ملک یادگار
ستاره که بر برج ساید سرش | زده سکه خنده بر در ششیا
جهاندار پیروزی شاهنشهی | ز فرهنگ برکرده از غم تهی

مدوای ... ودیهان اوم
جودیوم ... ... جودیو
السمی ... ... اودن
... بودوم سزاوار او
... بوادر ... اسپدادار او

... [illegible]

... [illegible]

مدارد

[illegible]

نعمت ده و پایگاه ساز است | سربرزن و سخن نواز است
این نامه به نامه از تو درخواست | بنشین و طراز جامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای | ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم سواد دورنگست | اندیشه فراخ و [illegible] تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ | گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید | تا طبع سواریی نماید
این آیت اگر چه هست مشهور | تغیر نشاط هست از دور
افزار سخن نشاط و ناز است | زین هر دو سخن بهانه ساز است
بر شیفتگی و بند و زنجیر | باشد سخن برهنه دلگیر
وارسته کردن زحد بیش | رخساره قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم | پیداست که چند [illegible] دانم
نه باغ و نه بزم شهریاری | نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه | تا چند رود سخن در اندوه
باید سخن از نشاط سازی | تا بیت کند به قصه بازی

[illegible]

این چار هزار بیت و اکثر
شد گفته به چار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی
در چارده شب تمام بودی
بر جلوه آن عروس آزاد
آباد بر آنکه گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال
در سلخ رجب به ثی و ثا دال
تاریخ عیان که داشت با خود
هشتاد و چهار بود و پانصد

کس در نه بقدر او فشاندست | زین روی برهنه روی ماندست
جانست و بجان چو کس نکو شد | پیراهن عاریت نبو شد
پیرایه جان ز جان توان جست | کس جان عزیز را نبیند احست
جانبخش جهانیان دم تست | این جان عزیز محرم تست
از تو عمل و سخن گذاری | وز بنده دعای بختیاری
چون دل دهی جگر شنیدم | دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم | کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه | کاندیشه بدان درازی راه
کوته تر ازین نبود راهی | جایی که ازین بهانه گاهی
بحریست سبک ولی رونده | ماهیش نمرده بلک زنده
بسیار سخن بدین حلاوت | گوینده ندارد این طراوت
از بهر ضمیر هیچ غواص | بر دارد گوهری چنین خاص
هر بیتی از و چو رشته در | از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم | یکموی نبود پای لغزم

گفتار اندر دعای دولت ابو المظفر بن اخستان

دارنده تخت پادشاهی
دارای سپیدی و سیاهی

تاج ملکان ابوالمظفر — زیبندهٔ ملک هفت کشور

شروان شه آفتاب سایه — کیخسرو و کیقباد پایه

شاه یحیی احستان که نامش — مهریست که مهر شد غلامش

سلطان که بترک چتر گفته — بیدانه خلیفهٔ نهفته

بهرام نژاد مشتری چهر — در صدف فلک منوچهر

زین دایره تا ابد و را اول — شاهیش بنسل در مسلسل

نطفه که رسید گاه بر گاه — تا آدم هست شاه بر شاه

در ملک جهان که باد تا دیر — کوته قلم و دراز شمشیر

اورنگ نشین ملک بی نقل — فرمان ده بی نقیضه چون عقل

گردون کش هفت چرخ گردان — محراب دعای هفت مردان

رزاق نه آسمان ارزاق — سردار و سریر دار آفاق

فیاضهٔ چشمهٔ معانی — دانای رموز آسمانی

اسرار دوازده علویش — بربست چنانچه مهر مویش

این هفت قوارهٔ شش انگشت — یکده چهار دست و نه پشت

در رزم چو صاعقت قتال | بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جان فشان تر | زخم از شب هجر جان ستان تر
چون سنجق شاهیش بجنبید | پولادی صخره را بسنبد
چون طرهٔ پرچمش بلرزد | غوغای زمین جوی نیرزد
در گردش روزگار دیر است | کاتش زبر است و آب زیر است
تا او شده شهسوار ابرش | بگذشت محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری | فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده روی | یکعطسه ز بزم اوست گوئی
وان بدر که نام او منیر است | در غاشیه داریش حقیر است
گویند که بود تیر آرش | چون نیزهٔ عادیان سمکش
با قد کمان این جهانگیر | در بحر ناوک افتد آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز | شکلی و شمایلی دلاویز
باکر در کالبش ار ستیزد | پرویز بقاسیمی نیرزد
با لب او جان کند جود | کافزون کندش ز پیل محمود

مولا شده جملهٔ ممالک — توقیع ترا بصبح دلک

هم ملک جهان بتو مکرم — هم حکم جهان ترا مسلم

هم خطبهٔ تو طراز اسلام — هم سکهٔ تو خلیفه آرام

گر سکهٔ تو زنند بر سنگ — کس در نزند بسیم در چنگ

راضی شده از بزرگواریت — دولت به بهای میرباریت

میرآخوری تو چرخ را کار — کاه و جو از آن شده در بار

الحق از جو و کاه او نشانست — جو خوشه و کاه کهکشانست

بردی ز هوا لطیف خوبی — وز باد صبا عبیر بویی

فیض تو که چشمهٔ حیاتست — روزی ده اصل امهاتست

پالودهٔ راوق ربیعی — خاک قدم تو از مطیعی

هر جا که دلیست قاف تا قاف — از بندگی تو میزند لاف

چون دست ظفر کلاه بخشد — چون فضل خدا گناه بخشد

تا تیغ تو ملک را اساست — پیش و پس ملک هست پاست

گر پیش روی چراغ راهی — گر پس باشی جهان پناهی

کان گوهر شب چراغ سالت | فرزند ولی بزرگ بادت
سیاره آسمان ملکت | چشم ملک و جان ملکت
آن یوسف هفت عم نه عهد | هم والی عهد و هم ولی عهد

این مرغ که مهرتست نایش | بشکفت که فرخست سالش
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست | ورد نفسش دعای شاهیست
با رفعت و قدر نام دارد | آنکس که بریت مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت | با فتح و ظفر سریر گاهت
عالم همه ساله خرم از تو | مغرور مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت | توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده | از دولت شاه و شاهزاده

در سپردن فرزند خود محمد بفرزند ملک منوچهر احسان

چون گوهر سرخ صبحگاهی | بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاده من | پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه کان برافشاند | وز گوهر کان شه تهی راند
کین لی کس را بعقد و پیوند | در کیش به پناه آن خداوند
بسیار مر العهدش امروز | کو نو قلمست و من نو آموز
تا چون گهرش کمال گیرد | اندر زمر اقبال گیرد

دارم

دارم بخدا امیدواری — کز غایت ذهن و هوشیاری

انجاح رساند از عنایت — کاسوده شوی بهر کفایت

هم نامهٔ خسروی بخوانی — هم گفتهٔ نغز دان بدانی

این گنج نهفته اندرین درج — بینی چو مه دو هفته در برج

دانی که چنین عروس مهدی — نامد ز قران سبع عهدی

گر در بدرش نظر نیاری — تیمار برادرش بداری

از راه نوازش تمامش — رسم ابدی کنی نیامش

تا حاجتمند کس نباشد — سرپیش و نظر ز پس نباشد

این گفتم و قصه گشت کوتاه — اقبال تو باد و دولت شاه

آن چشم گشاده باد از نور — وین سرو مباد از آن چمن دور

روی تو بشاه پشت بسته — پشت و دل دشمنان شکسته

زنده بتو شاه جاودانی — چون خضر بآب زندگانی

اجرام سپهر اوج منظر — اوج حسد باد ازین دو پیکر

در شکایت روزگار و اهل زمانه

زین سو شنود بیا و می میر — زان سوی دگر بیا و می گیر

زان سایه شده به پیش من پست — تعریض مرا گرفته در دست

گر پیشه کنم غزل سرایی — او پیش نهد دغل درایی

گر ساز کنم قصاید چست — او باز کشد قلاید سست

ور دم چو نظم قصه خواند — قصه چکنم که قصه داند

من فال زنم بقالب خوب — او نیز زند ولیک مقلوب

گیتی همه آن کند که مردم — پیداست در آب تیره انجم

بر هر حدی که تابد آن نور — از سایهٔ خویش هست رنجور

سایه که نقیضه ساز مردست — در طنزگری گزاف گردست

طرزی کند و ندارد آزرم — چون چشمش نیست کی بود شرم

نیمه گوید است سایه — آزاد نبود از این طلایه

دریای محیط جو نکه پاکست — از چک دهان سگ چه باکست

هرچند ز چشم زرد گوشان — سرخست رخم ز خون جوشان

چون بحر کنم گناه شویی — اما نه ز روی تلخ رویی

[illegible]

دریای درست کان گنجم — از نقد زبان چگونه رنجم

گنجینه نه بند میتوان داشت — خوبی به سفید می توان داشت

مادر که سفید یار سازم — در باغ سفید یار زادم

در خط نظامی ار نبی کام — یعنی عدد هزار و یکم

الیاس کالف بری زبانش — هم با نود و نه است نامش

زین گونه حصار و یک هزارم — با صد کم یک صلاح دارم

گنجی که چنین حصار دارد — ثابت در و حجه کار دارد

اینست که گنج نیست بی مار — هر جا که رطب بود بود خار

هر نامور که او جهاند است — بد نام کنی ز هم ماه داشت

یوسف که ز ماه عقد می بست — از کید برادران نمی رست

عیسی که دمش نداشت دودی — می برد جفای هر جهودی

آدم که درو نبود تلبیس — سرگشته شد از جفای ابلیس

احمد که سر آمد عرب بود — هم خسته خار بولهب بود

در ست که تا جهان حس است — بی نیش مگس کی انگبین است

[illegible]

لیکن نه فقیه حیلت آموز
می باش فقیه طاعت اندوز

می باش طبیب عیسوی هش
لیکن نه طبیب آدمی کش

گر هر دو شوی بلند گردی
پیش همه ارجمند گردی

صاحب طرفین عهد باشی
صاحب جز دو عهد باشی

پیغمبر گفت علم علمان
علم الابدان و علم الادیان

در ناف دو علم بوی طیب است
وان هر دو فقیه یا طبیب است

کی بود سخن خاطر افروز
[illegible]

امروز که هفت ساله بودی | چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچارده رسیدی | چون سرو باوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست | وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز | تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست | اصل از شجر بزرگ حالیست
جایی که بزرگ بایدت بود | فرزندی من ندارت سود
کانجا که فسانه سگالی | از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت | کز کرده نباشدت خجالت
گردن نهی ای بسربلندی | از بند بدر شوی برندی
گرچه سر سروریت بینم | آتش سخن وریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او | چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی | کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبه بلندست | آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی | میکوش بخویشتن شناسی

میکوش بهر ورق که خوانی
کان دانش را تمام دانی

در علم چو تو تمام گردی
[illegible]

[illegible]

لاف

لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد

مرواریدی کز اصل پاکست / آرایش بخشش آب و خاکست

تا تست درست گنج انهاست / چون خورد شود دوای جانهاست

یکدسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از آن بیش

گرچه همه کوکبی بتابست / افروختنی در آفتابست

ساقی بکجا که می پرستم / تا ساغری دهد بدستم

آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست

در می بامید آن زنم چنگ / تا بار کشایدم از دل تنگ

شیری بنشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیشه گم کنم راه

زین پیش نشاطی ار نمودم / امروز نه انکسم که بودم

این تیر چو بگذرد ز دستم / عاجزتر ازین شوم که هستم

ساقی بمن آر آن می لعل / کافکند سخن در آتشم نعل

وان می که چو شور در سر آرد / از پای هزار سر بر آرد

گر خواجه عمر که خال بس بود / خالی شد نشش و بال بس بود

از تلخ گواری نوا الم / در نای گلو شکست نالم

مپذیر بهم از این کبود زنجیر / کافغان کنم او شود گلوگیر

ساقی زخم شراب خانه / پیش آر می چو نار دانه

آن می که محیط لجش گشتست / همشیرهٔ شیرهٔ بهشتست

تا کی دم اهل اهل دم کو / همراه لگا و هم قدم کو

نخلی که به شهد زهر میکرد / آن شهد ز کوی قهر میکرد

پیله که بر نشیمنش کلاست / از شادی همرهان رهاست

از شادی همرهان کشد مور / آنرا که همی فزون بود زور

با هر که درین دهی هم آواز / در برده او نوا همی ساز

در برده این ترانه تنگ / خارج بود ار نداری آهنگ

در چین نه همه حریر بافند / که حلقه و که حصیر بافند

در هر چه در اعتدال بارست / الجامش آن بکار سارست

[illegible]

خاکی شود از خطر میندیش | خاک از سه گهر کنی به بیش
کان گوهر ارچه تابناکست | منظورترین جمله خاکست
او هست بدید در سه هم کار | وان هر سه در وست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ در ده | نصفی بهوای جنگ در ده
آن می که منادی صبوحست | آباد کن سرای روحست
تا چند چو یخ فسرده بودن | در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار بزم خوشی | بگذر چو بنفشه از دوروئی

حکایت

گردی خرکی بلکه گم کرد | در که دو دوید و اشتلم کرد
کین بادیه را ره درازست | گم کردن خر ز من چه رازست
این گفت و چو گفت باز بس دید | خر دید و چو دید خر بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود | وانیمتش باشتلم بود
گر اشتلمی نمی زدی کرد | خر می شده و بار نیز می برد
این ده که حصاری نهانست | اقطاع ده زبون کشانست
بی شیر دلی بسر نیاید | از گاو دلان هنر نیاید

[illegible]

از صحبت پادشاه بپرهیز — چون هیزم خشک از آتش تیز

آن آتش اگرچه پر ز نور است — ایمن شد از و کسی که دور است

پروانه که نور شمع افروخت — چون بزم نشین شمع شد سوخت

ساقی نفسم ز غم فرو بست — می ده که نمی توان ز غم رست

آن می که صفای سیم دارد — در دل اثری عظیم دارد

دل به نصیب خاصهٔ خویش — خاییدن رزق خود میندیش

برگردد بخت ازان سگ رای — کافزون ز گلیم خود کشد پای

مرغی که نه اوج خویش گیرد — هنجار هلاک پیش گیرد

ماری که ز راه خود بپیچد — در پیچش کار خود بپیچد

زاهد که کند سلاح پوشی — سیلی خورد از زیاده کوشی

روبه که زند طپانچه بر شیر — داند که بدست کیست شمشیر

ساقی می مغز جوش در ده — نوشی به صلای نوش در ده

آن می که کلید گنج شاد است — جان دار وی جام کیقباد است

خرسندی را بطبع دربند — می باش بدانچه هست خرسند

[illegible] نفس کشی زبان [illegible]
[illegible] زنده [illegible] چشم [illegible] بعد [illegible]
[illegible] ای [illegible] که [illegible] ای [illegible] عمده [illegible]
[illegible] فضل [illegible] ای [illegible] تنی [illegible]

مرکب بده و پیادگی کن | سیلی خور و روگشادگی کن
بار همه کش اگر توانی | بهتر ز جه بارکش رهانی
تا چون تو بیفتی از سر کار | منت همه کس ترا شود یار
ساقی می ارغوانیم ده | یاری ده و زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد | جان تازه کند جگر نوازد
زین دانگه اعتکاف بگشای | بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه تلی بدین بلندی | گستاخ مشو بزورمندی
با یک سپری دریده چون گل | تا چند کنی شغب چو بلبل
ره پرشکنست بر تو مفکن | تیغست قوی سپر میفکن
تا بارگی تو پیش تازد | سر بار تو چرخ پیش سازد
یکباره بیفت ازین سواری | تا پای ز خویش برنکاری
مینی که چو بشکسته گردد | از عقدهٔ زخم رسته گردد
ساقی نفسم رسید جانم | ترکن بزلال می دهانم
آن می که نخورده جای جانست | چون خورده شود دوای جانست

[illegible] عمده [illegible] جان [illegible]
[illegible] جان از [illegible] بی [illegible]
[illegible] ای نکته [illegible] نشینی
وز باده خمار [illegible]
آن به که لطافت [illegible] را
با چشمه زمی چو خضر همراه
[illegible] سوی چو در [illegible]
از ابر زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت
آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری
بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را
معمورترین ولایت او را

خاک عرب از نسیم نامش — خوش بوی تر از رحیق جامش

صاحب هنری بمردمی طاق — منظورترین جمله آفاق

سلطان عرب بکامکاری — قارون عجم بمالداری

درویش نواز و میهمان دوست — اقبال دراو چو مغز در پوست

هرچند خلیفه وار مشهور — از بی خلفی چو شمع بی نور

محتاج تر از صدف بفرزند — چون خوشه بدانه آرزومند

در حسرت آنکه دست بخشش — شاخی برآید از درختش

یعنی که چو سرو بن بریزد — سروی دگرش ز بن بخیزد

تا چون بچمن رسد تذروی — سروی بیند بجای سروی

کز سرو بن کهن به بیند — در سایهٔ سرو نو نشیند

زندست کسی که در دیارش — ماند خلفی بیادگارش

میکرد بدین طمع کرمها — میداد بسایلان درمها

بذری بهزار بدره میجست — میکاشت سمن ولی نمی رست

در می طلبید و در نمی یافت — وز در طلبی عنان نمی تافت

از شادی آن خزینه خیزی | شکر ده چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن | تا رسته شود ز مایه دادن
دوران بحکم دایگانی | پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در دلش سرشتند | حرفی ز وفا در او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند | دل دوستی درو نهادند
هر میل که بر رخش کشیدند | افسون دلی درو دمیدند
چون راه دهن بشیر می‌شست | چون برگ سمن بشیر می‌رست
کفی که بشیر بود شهدی | یا بود مهی میان مهدی
از مه چو دو هفته بود درسته | شد ماه دو هفته در دو هفته
شرط هنرش تمام کردند | قیس هنریش نام کردند
چون بر سر وی گذشت سالی | نفزود جمال او کمالی
عشقش بدو دسته آب میداد | زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی | میرست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله | آهو بنفشه کرد لاله

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

ماه عربی برخ نمودن — ترک عجمی بدل ربودن

زلفش چو شبی رخش چو باغی — یا مشعله بجنگ زاغی

کوچک دهن بزرگ سایه — چون تنگ شکر فراخ مایه

شکر شکنی بهر چه خواهی — لشکر شکن از شکر چه خواهی

تعویذ میان همنشینان — در خورد کنار نازنینان

مجموعهٔ بیت زندگانی — شه بیت قصیدهٔ جوانی

عقد رخ از خوی جبینش — در حلقهٔ زلف عنبرینش

گلگونه ز روی خویش برورد — سرمه ز سواد مادر آورد

بر رشتهٔ زلف و عقد خالش — آموده جواهر جمالش

در هر دلی از هواش میلی — گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلداری چو قیس دیدش — دل داد و بمهر دل خریدش

او نیز هوای قیس میجست — در سینهٔ هر دو مهر میرست

عشق آمد و جام کام درداد — جامی بدو خوی خام درداد

چون از گل مهر بو گرفتند — با هم بهمه روز خو گرفتند

عشق آشفتن مجنون بر لیلی

لیلی ز سر ترنج بازی | کردی ز زنخ ترنج سازی
چون کم‌چندی از این برآمد | افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی | برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد | وز دلشدگی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر بدادند | در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بهر سوی | وان راز شنیده شد بهر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود | در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا | تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه بشکست | بوی خوش او گواهی بشکست
بادی که ز عاشقی اثر داشت | برقع ز جمال عشق برداشت
کردند شکیب تا بکوشند | وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود | خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز | در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر | چون شیفته دل نشان چه تدبیر

[illegible]

صفت حال مجنون در عشق لیلی

او میشد و میزدند هر کس — مجنون مجنون ز پیش و از پس

او نیز فسار سست میکرد — دیوانگی درست میکرد

میراند خری بگردن خود — خر رفت و لعابت رسن برد

دلرا بدو نیمه کرد چون نار — تا دل بدو نیمه خواندش یار

کوشید که راز دل بپوشد — با آتش دل که باز کوشد

خون جگرش بدل بر آمد — از دیده گذشت و بر سر آمد

او در غم یار و یار از و دور — دل بر غم و غمگسار از و دور

چون شمع بترک خواب گفته — ناسوده بروز و شب نخفته

میگشت ز درد خویش را — صحبت دوای جان و تن را

میکند بدان امید جانی — میگفت سری بر آستانی

هر صبحدمی شدی شتابان — سر پای برهنه در بیابان

او بندهٔ یار و یار در بند — از یکدگران بسوی خرسند

هر شب ز فراق بیت خوانان — پنهان گشتی بکوی جانان

در بوسه زدی و باز گشتی — باز آمدنش دراز گشتی

[illegible]

دراجه بلقهای وسواس | دارنده پاس دری پاس

مجنون غریب دل شکسته | دریای زجوش ناشسته

یاری دو سه داشت دل رمیده | چون او همه واقعه رسیده

با آن دو سه یار هر سحرگاه | رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون زحساب نام لیلی | با هیچ سخن نداشت میلی

هرکس که سخن جز این گشادی | نشنیدی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش | لیلی بقبیله هم مقامش

از آتش عشق و دود اندوه | ساکن شدی بکمر بر آن کوه

بر کوه شدی و میزدی دست | افتان خیزان چو مرد سرمست

آواز نشید بر کشیدی | بیخود شده سو بسو دویدی

کای باد صبا بصبح برخیز | در دامن زلف لیلی آویز

کو آنکه بباد داده تست | بر خاک ره اوفتاده تست

از باد صبا دم تو جوید | با خاک زمین غم تو گوید

بادی بفرست از دیارش | خاکی بفرست بیادکارش

در شنید که نیلگون حرونست | هم چشم رسیده کسوفست
هر کج که برقعی نبو شد | در بردن او جهان بکو شد

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

روزی که هوای بر نیا لو ش | فلجان فلک نهاده بر کوش
سیماب ستارگان ز انحرف | شد ز اتش افتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب | با ان دو سه یار یار برتاب
آمد بدیار یار بو یا ن | لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت | بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته چو ما ه | بربسته در سکنج خرگا ه
آن دید درین و حسرتی خور د | وین دید در ان و نوحه کر د
لیلی چو ستار ه در عماری | مجنون چو فلک بپرده داری
لیلی کلها دراز کر د ه | مجنون کله نمد باز کر د ه
لیلی ز خروش چنگ در بر | مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز | مجنون نه که شمع خویشتن سوز

مجنون بحکایت ... لیلی بسخن پری و ...
لیلی بسمن چو ... مجنون چو گل چو ...
لیلی دم صبح پیش می ... مجنون چو چراغ صبح می ...
لیلی بکرشمه زلف ... مجنون بوفاش حلقه در گوش
مجنون به نثار در فشاند ... لیلی ز درخت گل فشاند
مجنون چو نسیب ... لیلی چو قمر ...
مجنون علم ... داغ بر داغ ... لیلی بکمان ... داغ در باغ
لیلی بصبوح ... مجنون بسماع ...
لیلی ز درون نفسه ... مجنون ز درون شکفته ...
لیلی چو گل ... مجنون ز گلاب ...
لیلی بخم زلف ... مجنون بدر ...
لیلی می ... مجنون ...

خواستن پدر مجنون لیلی را و محروم ماندن

تا چرخ بدین بهانه برخاست / یک نظر از میانه برخاست

چون راه دیار دوست بستند / بر جوی بزند پل شکستند

مجنون ز مشقت جدایی / کردی همه شب غزل سرایی

هر دم ز دیار خویش پویان / بر نجد شدی سرود گویان

شخصی دو سه از پس اوفتاده / چون او همه عور و سرگشاده

شد از دهٔ زمانه گشته / در رسوایی فسانه گشته

خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او

پندش دادند و پند نشنید / گفتند فسانه چند نشنید

پندار چه در او سودمندست / چون عشق آمد چه جای پندست

مسکین پدرش بمانده در بند / رنجور دل از برای فرزند

در پردهٔ آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی

پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه

کو دل بفلان عروس دادست / کز پرده چنین برون فتادست

مقصود بگو که باس داریم
در دادن آن سپاس داریم

گفتا که مرا دم آشنائیست
وان هم ز پی دو روشنائیست

وانگه پدر عروس را گفت
کاراسته باد جفت با جفت

خواهیم بطریق مهر و پیوند
فرزند ترا ز بهر فرزند

کس تشنه جگر که رو گشادست
بر چشمهٔ تو نظر نهادست

هر چشمه که آب لطف دارد
چون تشنه خورد بجان گوارد

زین سان که من این مراد جویم
خجلت نبرم بهر چه گویم

معروف ترین این زمانه
دانی که منم درین میانه

هم حشمت و هم خزینه دارم
هم آلت مهر و کینه دارم

هر نقد که آن بود بهائی
بفروش چو آمدش روائی

چون گفته شد این حدیث فرخ
دادش پدر عروس پاسخ

کین گفته نه بر قرار خویشست
نیکو تو فلک بکار خویشست

گر چه سخن آید ار ... بینم
بر آتش تیز کی ... نشینم

گر دوستی درین شمارست
دشمنکامیش صد هزارست

[illegible]

هر یک بقیاس چون نگاری | آراسته تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا که هستی | بیگانه چرا همی پرستی
بگذار گرین صخته نامان | خواهیم ترا بت خرامان
یاری که دل ترا نوازد | چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش | آن به که کنی ازو فراموش

زاری کردن مجنون در غم لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان | از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را | کین مرده چه میکند کفن را
چون وامق از آرزوی عذرا | که کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست | در کوچه کوی رحل بنشست
آن کز دو جهان برون زند تخت | در پیرهنی کجا کشد رخت
شد دلشده در هر سوی شتابان | بگرفت سبک ره بیابان
دراعه درید و درع مه دوخت | زنجیر برید و بند مسوخت
سنگیت ز دور چون غریبان | دامن بدریده تا گریبان

[illegible]

[illegible]

هشت وبهای های یکریت / کاوخ جکنم دوای من چیست

آواره زخان ومان جنانم / کز کوی تحب نه ره ندانم

نی بر در دیر خود پناهی / نی بر سر کوی دوست راهی

قرابه نام وشیشه ننگ / افتاد وشکست بر سر سنگ

شد طبل بشارتم در آوازه / بر طبل رحیل بر کشیده

کاهیم فسوس مست خوانند / که عاشق بت پرست خوانند

چون زر منگر که بت پرستم / گل بود دستم نه گل پرستم

ترکی که شکار لنگ اویم / آماجگه خدنگ اویم

یاری که بجان مطیع اورا / در کشتن خود شفیع اورا

یاری که عزیزتر زجانست / شمع دل ونور دیدگانست

گر مستم خواند یار مستم / ور شیفته خواند نیز هستم

چون شیفتگی وستم هست / از شیفته دل محوی وارست

آشفته خان نیم شعدیر / کاسوده شوم بهیچ زنجیر

ویران نه خان شدست کارم / کا بادی خویش جشم دارم

از پای فتاده‌ام چه تدبیر ای دوست بیا و دست من گیر

آن خسته که دل شکسته داشت زنده بتو به که مرده داشت

بنواز بلطف یکسلامم جان تازه کنم بیک پیامم

زلف تو درید هر چه دل دوخت این پرده دری وراکه آموخت

دل بردن زلف تو بزورست هندو نه که روزگار کورست

کاری بکن ای نشان کارم زین چه که فرو شدم برآرم

یا دست بگیر ازین فسوسم یا دست بدار تا ببوسم

بیکار نمی توان نشستن در کنج خطاست دست بستن

بی رحمتم اینچنین چه ماندی ار رحم ترحم چرا نخواندی

آسوده که رنج بر ندارد از رنجوران خبر ندارد

سیری که گرسنه را نهد خوان خردک شکند بکاسه در نان

انراست خبر ز آتش گرم کو دست زند بر او برازرم

ای هم من و هم تو آدمی زاد من شاخ خشک و تو برگ شمشاد

زرنیخ اگر چو زر عزیز است زان کمتر از این یک پشیز است

لیکن ز جواب خوش درآید | انگشت به تشنگی بخاید

پایم چو دو لام خم پذیرست | دستم چو دو یا شکنج گیرست

نام تو مرا چو نام دارد | کو نیز دو یا دو لام دارد

از حاصل تو که نام دارم | بی حاصلی تمام دارم

عشق تو ز دل نهادنی نیست | وین راز بکس گشادنی نیست

با شیر بتن درآمد این راز | با جان بدر آید از تنم باز

این گفت و فتاد بر سر خاک | نظاره کنان شدند غمناک

گشتند بلطف چاره سازش | بردند بسوی خانه بازش

عشقی که نه عشق جاودانیست | بازیچهٔ شهوت جوانیست

بردن پدر مجنون مجنون را بزیارت کعبه

عشق آن باشد که کم نگردد | تا باز ازان قدم نگردد

آن عشق نه سرسری خیالست | کورا بدل لاله بزوالست

مجنون که بلند نام عشق است | از معرفت تمام عشق است

تا زنده بعشق بارکش بود | چون گل به نسیم عشق خوش بود

کوهر کمیان زر بر آمیخت | چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد در حرمش از بسی خزانه | از خانهٔ گنج گنج خانه
بگرفت بزفق دست فرزند | در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست | بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست | کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یا رب ازین گزاف کاری | توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور | زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم | آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید | اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه بر جست | در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه بر در | کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم | بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی | این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم | گر میرد عشق من بمیرم

آن دل که بود ز عشق خالی | سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خداییت | وانگه بکمال پادشاییت
کز عشق بغایتی رسانم | کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور | وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم | عاشق تر ازین کنم که هستم
یارب تو مرا بروی لیلی | هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای | بستان و بعمر او بیفزای
گرچه شده ام چو موی از غم | یکموی ز او مباد کم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم

عشقی که چنین بجای خود باد / خندانکه بود یکی بصد باد

سید اشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش

دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دواپذیر دارد

چون رفت بخانه پیش خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان

کین سلسله که بند بگسست / چون حلقهٔ کعبه دید در دست

زو زمزمه شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم

گفتم مگر آن صحیفه خواند / گر محنت لیلیش رهاند

او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت

آگاه شدن پدر مجنون از قصد کردن قبیلهٔ لیلی بر هلاک مجنون

چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش

گر غایت عشق دلستانی / شد شیفته یار من جوانی

هر نیک و بدی که می‌شنیدند / در نیک و بدش زبان کشیدند

لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشست مویان

[illegible]

[illegible]

طارس

200

ترسم مجنون خبر ندارد
آنهم داند که سر ندارد

زان جامه گشاده سر که پیش است
دریافتنش بجای خویش است

سرگشته بدر ز مهر بابی
بر جست ز شفقتی که دانی

فرمود بدوستان همراد
تا بر پی او روند چون باد

آن سوخته را بدلنوازی
آرند ز راه چاره سازی

هر سو بطلب شتافتندش
جستند ولی نیافتندش

کفتند مگر اجل رسیدش
یا چنگ درندهٔ دریدش

هر دوستی از قبیله کاهی
میخورد دریغ و میزد آهی

گرگی که بزور شیر باشد
روبه به از او چو سیر باشد

بازی که نشد بخورد محتاج
رغبت نکند بصید دراج

گریان همه اهل خانهٔ او
از گم شدنش نشانهٔ او

وان گوشه نشین گوش سفته
چون گنج بگوشهٔ نهفته

از شعلهای جوش بر جوشش
هم توشه گرفته بود هم توش

در طرف جهان شکار کاهی
گرد آمده درمیان رایی

رسیدن پدر مجنون بمجنون

مرد گذرنده چون درو دید	شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری	خود خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت	بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بر یار راه گذر کرد	زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینک بفلان خرابهٔ تنگ	می پیچد و همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور	چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سنگ حالش	پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت	روی از وطن و قبیله برتافت
بشتافت چو دیو کرد هر غار	دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بوثاق گوشهٔ تنگ	افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سرایار	گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان	چون بخت خود اوفتان و خیزان
از بادهٔ بیخودی جهان مست	کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش	پس دلخوشی تمام دادش

ماده نشدی ز غم کشیدن | و ز طعنهٔ دشمنان شنیدن

دل سیر نگشت از ملامت | زنده نشدی بدین قیامت

بس کن هوسی که پیش بردی | کابین و سنگ خویش بردی

در جزو کار اخود کاری | عیبست بزرگ بیداری

آیینهٔ روی راست گوی | بنماید عیب تا نشوی

عیب از چه بروی دوست بهتر | آیینهٔ دوست دوست بهتر

بنشین ز دل و رها کن این درد | آن به که نگویی آهن سرد

آیینه ز خوب و زشت پاکست | این نقش خانه زاد خاکست

کرم که نداری آن صبوری | کز دوست کنی بصبر دوری

آخر کم از آنکه گاه گاهی | آیی و بما کنی نگاهی

هر کو بهوای دل یکی راند | از بهر کسی کسی نماند

بی باده کنایتست مستی | بی آرزو آرزو پرستی

تو رفته بباد داده خرمن | من مانده چنین بکام دشمن

تا در من و در تو سکه هست | این سکه بدر ها کن از دست

[illegible]

روباه ز گرگ بهره زان برد | کان رای بزرگ دارد ای خرد
الا بکسی چه بایدت داد | کو یاوردت بسالها یاد
اوی تو چو گل تو پای در گل | او سنگ دل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند | رسوایی کار تو بجویند
زهرست بقهر نقش داد دل | گردم زده را اگر قفس داد دل
مشغول شو ای پسر بکاری | تا بگذری از چنین شماری
هندو بچه مغز پیل خارد | تا هندوستان بیاد نارد
جانی و عزیزتر ز جانی | در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد | خوناب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین دست و هم چاه | می دار ز هر دو چشم در راه
مستیز که شحنه در کمینست | زنجیر مبر در آهنین است
تو طفل رهی و فتنه رهوار | شمشیر سپید و سر نگه دار
پیش آر ز دوستان تنی چند | خوش باش برغم دشمنی چند

بلعفی
گراوز

جواب دادن مجنون پدر خویش را

[illegible]

از پیکر پیل تا به مور | کس نیست که نیست بروی این زور
گر کار تو بس خلق نمودی | ناخواسته کس نیاز نمودی
سنگ از دل تنگ من بکاهد | دل تنگی خویش که خواهد
بدبختی را از خود بشوید | بخت بد من مرا بجوید
گر دست رسی بدی درین راه | من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار ما نیست | بد کردن کار کار ما نیست
چون برق ز خنده لب ببندم | ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی | گر بست نشان دردمندی
این جو نشاط خنده خیزد | شور از دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی به هوس گرفته موری | میکرد بدان ضعیف زوری
زد قهقهه مور بی گرانی | کای کبک تو اینچنین چه دانی
شد کبک دری ز قهقهه مست | کین پشه کسی نه پشه است
چون قهقهه کرد کبک حالی | منقار ز مور کرد خالی

زینسوی پدر نشسته گریان | زانسوی پسر فتاده عریان

پس بار دگر بخانه بردش | بنواخت بدلستان سپردش

وان شیفته دل ز شور لختی | میکرد صبوری بسختی

روزی دو سه در شکنجه بنشست | زانگونه که هر که دید بگریست

پس پرده دریده و آه برداشت | سوی در و دشت راه برداشت

میرست رخ و ناتوانی | می مرد کدام زندگانی

چون گرم شدی بعشق وجدش | بردی بنشاط کاه و جدش

برکنده شدی چو شیر سرمست | آهن بربای و سنگ بردست

برکنده شدی بسرو دکو یال | پروانه صفت چراغ جویان

چون برزدی از نفیر جوشی | کمعی غزلی بهر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه | نظاره شدی بگرد آنکوه

هرنا دره گز و شنیدند | در خاطر و در قلم کشیدند

بردند بتحفها در آفاق | زان نغمه غنی شدند آفاق

صفت جمال لیلی و حالت مجنون در غم او

صیدی ز کمند او نمی رست
غمزش بگرفت و زلف می بست

از چهره گل از لب انگبین کرد
کان دید طرز و آفرین کرد

دلداده هزار نازنینش
در آرزوی گل انگبینش

زلفش ره بوسه خواه می رفت
مژگانش خدا دلها دمی گفت

زلفش بکمند پیش میخواند
مژگانش بدور باش میراند

برده ز دو رخ ز ماه پیشی
گل را داده بباد پیشی

قدش چو کشیده زاد سروی
مویش چو بسر و بر تذروی

لبهاش که خنده بر شکر زد
انگشت کشیده بر طرز زد

لعلش که حدیث بوس می کرد
بر تنگ شکر فسوس می کرد

جا در نخش که سرکشاده
صد دل بغلط در وفتاده

زلفش رسنی نکنده در راه
تا هر که فتد بر آید از جاه

با این همه ناز و دلستانی
خون شد جگرش ز مهربانی

در برده که راز بود بسته
می بود چو مرغ پر شکسته

میرفت نهفته بر سر بام
نظاره کنان ز صبح تا شام

بی جور دغمی بزیر برده / غم خورده و زاد غم نخورده

برگوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در

تا حلقه گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت

در جستن نور چشمه ماه / چون چشمه بمانده چشم بر راه

تا خود بر او پیامی آرد / ز آرام دلش سلامی آرد

بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا در و ندیدی

ابری که از آن طرف گشادی / جز آب لطف بر او ندادی

هر جا که ز کنج خانه دیدی / بر خود غزلی روانه دیدی

هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانده بر کار

هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به بیکی پیامش

لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری و در همی سفت / ابیات بکر میگفت

بیتی که ز حسب حال مجنون گفتی / خواندی بمثل چو در مکنون

آزاده کری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گفتی

تماشا رفتن لیلی بنخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا | شد خاک بروی گل مطرا

خندید شکوفه بر درختان | چون سکه بروی نیکبختان

از لاله لعل و از گل زرد | گیتی علم دو رنگ بر کرد

از برگ و نوا بباغ و بستان | با برگ و نوا هزار دستان

سیرابی سبزهای نوخیز | از لؤلؤ تر زمرد انگیز

لاله زورق نشانده شنگرف | کافتاده سیاهیش بران حرف

غنچه بکمر استواری کرد | پیکان کسی ز خار میکرد

گل یافت ستبرق حریری | شد باد بگوشواره گیری

نیلوفر از آفتاب گلرنگ | بر آب سپر فکنده بی جنگ

شمشاد بجعد شانه کردن | گلنار بنار دانه کردن

سنبل سر نافه بازکرده | گل دست بدو دراز کرده

نرگس ز دماغ آتش آب | چون تب زدگان گسسته از خواب

جوشیده ز قطرهای باده | چون از رگ ارغوان گشاده

از نافهٔ غنچه باج خواهد — وز ملک چمن خراج خواهد

بر سبزه ز سایه گل ببندد — بر صورت سرو و گل بخندد

بی غرضش نه این سخن بود — نه سرخ گل و نه سرو بن بود

بودش غرض آنکه در بنایی — چون سوختگان برآرد آهی

باشد که دلش گشاده گردد — آزار دلش فتاده گردد

گلستانی بدان زمین بود — کارایش نقشهای چین بود

هم خرقهٔ نخل گلکاریش — در باغ ارم گشاده رایش

نزهتگاهی چنان گزیده — در بادیه چشم کس ندیده

لیلی و دگر عروس نامان — رفتند بدان چمن خرامان

چون گل بمیان سبزه بنشست — او سبزه و سبزه گل همی بست

هر جا که نسیم او درآمد — سوسن بشکفت و گل برآمد

در بادیه چشم کس ندیده — نزهتگاهی چنان گزیده

با سرو قدان لاله رخسار — آمد بنشاط و خنده در کار

با گلبنی نشاطی ساخت — وآغاز نشاط که برون تاخت

[illegible]

مجنون بهزار نوحه نالد — لیلی چه نشاط می سکالد

مجنون همه درد و داغ دارد — لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون کمر نیاز بندد — لیلی رخ که باز خندد

مجنون ز فراغ دل رمیدست — لیلی که محنت آرمیدست

لیلی چو سماع این غزل کرد — بگریست بگریه سنگ حل کرد

زان سرو بتان بوستانی — سیدید درو کمی نهانی

کز دوری دوست رنجه سانست — بر دوست چگونه مهربانست

چون یار شدند سوی خانه — شد در صدف آن در یگانه

دارنده راز راز بنهفت — با مادرش آنچه بود بر گفت

تا مادر مشفقش نوازد — در چاره کریش چاره سازد

مادر ز پی عروس بکام — سرگشته شده چو مرغ در دام

میگفت گرش کدام آرد — آن شیفته گشت این دو گریست

ور صابری بدو نمایم — بر ناید ازو وزو بر آیم

در حسرت او دریغ میخورد — میخورد دریغ و صبر میکرد

خواستن ابن سلام لیلی را

[illegible]

ابن سلام [illegible]

[illegible]

آشنا شدن مجنون با نوفل و وفاداری او با مجنون

واکه نه که گرچه گنج بازد | بابا و چراغ در نسازد
چون سوی وطن بیامد از راه | بودش طمع وصال آن ماه
مه را که گرفت کس در آغوش | این نکته مگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد | در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را که او است کاری | در موکب خود کشد عماری
نیرنگ وفا و خواهش انگیخت | خاکی شد و زر چو خاک بر ریخت
بدرفت نزار گنج شاهی | وز جملگیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخنگوی | در جستن آن نگار دلجوی
خواهشگری به دست بوسی | بیگه دنه بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند | و امید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خوشست | لیکن قدری درنگ بایست
کین تازه بهار بوستانی | دارد غرضی ز ناتوانی
چون ماه بهیش باز خندیم | شکرانه دهیم و عقد بندیم
این عقد نشان سود باشد | انشاء الله زود باشد

لشکرشکنی بزخم شمشیر | در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار | هم دولتمند و هم درم دار
روزی ز سر هوی سلاحی | آمد بشکار آن نواحی
بر جستن خانهای دلگیر | می گشت بجست و جوی نخچیر
دید آبله پای دردمندی | بر هر مویی ز موی بندی
سیمرغ اندیشیدی از سر هوش | هرکس که شنید گشت خاموش
محنت زده غریب رنجور | دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم | وحشی دو سه اوفتاده در دم
پرسید ز خوی و ز خصالش | گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین حزینی | دیوانه شد انچنین که بینی
گرد شب و روز در بیابان | چون باد دهد بجنبش شتابان
باشد شب و روز بیت گویان | ان غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند | صد بیت و غزل برو بخواند
هر ابر کزان دیار بوید | شعری چو شکر برو بوید

دیدن نوفل مجنون را

الکشمعه نزره رمیده	زانها که شنیده ارمیده
با او به بدیهه خوش درآمد	چون یافت حریف خوش برآمد
سینه جگرش بمغز برجوش	میخواند قصیده های چون نوش
در هر سخنی کنند خوش	میداد بدیهه جوابش
خوشدل شد و آرمید با او	هم خورد و هم آشمید با او
وین خوب زبان لحن چالی	میکرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور	هان تا نشوی چو شمع رنجور
گور ابرو بر زور بازو	گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد	هم چنگ بنش قفا بگیرد
ور باشد چون شرار در سنگ	از آهنش آورم فرا چنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه	از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری	میکرد سپاس حق گذاری
کین صحه که عطرسای مغزست	گر زانکه فریب نیست نغزست
او را چو من رسیده خوبی	مادر نه نهد بهیچ روبی

[illegible]

میثاق نمود و خورد سوگند — اول بخدای خداوند

وانگه برسالت رسولش — کایمان ده خلق شد قبولش

کز راه وفا بگنج و شمشیر — کوشم نه چو ترک بلکه چون شیر

نه صبر بود نه خورد و خوابم — تا آنچه طلب کنم بیابم

لیکن بتوام توقعی هست — کز شیفتگی رها کنی دست

مشتی و سیاستی بگیری — روزی دو سه دل بدست گیری

از تو دل آتشین نهاد دل — وز من در آهنین گشاد دل

چون شیفته شربتی چنان دید — در خوردن آن نجات جان دید

آشوب و رمیدگی رها کرد — با وعده آن سخن وفا کرد

می بود بصبر پای بسته — آبی زده آتشی نشسته

با او بقرارگاه او تاخت — در سایه او قرارگه ساخت

گرمابه زد و لباس پوشید — آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه بربست — با او بشراب و رود بنشست

چندین عمل لطف پیوند — گفت از جهت جمال دلبند

مجنون بشکفت و گرانی — شد عاشق مجلس [illegible]

وان مهر فیهمان نوازش — پیداست بصد هزار نازش

می طلعت او طرب فزاید — می جمال او [illegible]

[illegible]

مبالغه نمودن مجنون با نوفل و طلب کردن لیلی

صد وعدهٔ مهر داده بیشی
با هیچ وفا نکرده خویشی

بدرفته که پیشت آورم نوش
بدرفته خویش کرده فرموش

آورده مرا بدلفریبی
بس داده بدست ناشکیبی

دادیم زبان بمهر و پیوند
امروز همی کنی زبان بند

صد زخم زبان شنیدم از تو
یک مرهم دل ندیدم از تو

صبرم شد و عقل رخت بربست
دریاب وگرنه رفتم از دست

دل دادی و بیدلی نمودی
وانگه بخلاف قول بودی

دور اوفتد از بزرگواری
یاران بهر از این کنند یاری

قولی که درو وفا نه بینم
از چون تو کسی روا نه بینم

بی یار منم ضعیف و مهجور
چون تشنه باب زندگی دور

شرطست به تشنه آب دادن
گنجی بخراب وادادن

گر سلسلهٔ مرا کنی ساز
ورنه شده گیر شیفته باز

گر لیلی را بمن رسانی
ورنه نه من و نه زندگانی

مصاف کردن نوفل با لشکر لیلی

[illegible]

بار و گرش بخشما[illegible] کی
کای بحران ز تیغ تیز م
از راه کسی که موج دریا ت
پیغام رسان او دگر با ر
آن خشم خان در و اثر کرد
با لشکر خود کشید شمشیر
وایشان بهم آمدند چون کوه
با نوفلیان بهم فتادند
دریای مصاف گشت جوشان
شمشیر ز خون خامه بر دست
سرپنجه نیزه دلیران
مرغان چو رنگ تیز رفتار
پولادی مغز تیغ با لا
غریدن تازیان بر جوش

فرمود که باز گرد و خاکی
فارغ ز جنون گرم خیزم
خیزید وگرنه فتنه برخاست
آورد پیام ناسزاوار
کاتش ز دلش زبانه برکرد
افتاد در آن قبیله چون شیر
برداشته نعره با نبود
شمشیر بشیر در نهادند
کشته بسا از آن خروشان
سیکی بجرعه خاک را بست
بنجه بشکن شتاب شیران
بر هر دو چون کشیده منقار
سرهای سران فتاده در پا
کر کرده سپهر و ماه را گوش

[illegible]

کردی ز درویش پای بستی	بستی کمر خویش را بستی
می بود در آن سپاه جوشان	در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش رانده	وانجا به نبرد دعا فشانده
از قوم وی ار سری فتادی	بر دست بریده بوسه دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش	می شست بچشم اشکبارش
کرده سر نیزه زین طرف راست	سر نیزه فتح از آن طرف خواست
گر لشکر او قوی شدی دست	هم تیر بر آن کشیدی و هم شست
ور جانب یار او شدی چیر	غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید یکی که ای جوانمرد	کز دور زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو کجا شماری	با خصم ترا چراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد	با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم نبرد چون توان کرد	با یار نبرد چون توان کرد
از معرکها چو راحت آید	اینجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستد	عاشق بعوض همان فرستد

طلایه
قراول

جولانگاه

آن هردو سپه زهم بریده | بر بقعه که خوابگه گزیده
چون مار سیاه مهره برچید | ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان چالاک | شد تیره زبان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی | چون کوه رسید و بود سیلی
از پیش و پس قبیله یاران | کردند بسیج تیرباران
نوفل که سپاهی الحان دید | در صلح زدن دری زیان دید
انگیخت میانجی زخوبان | تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست | دلالگی به دلنوازیست
از بهر پری زده جوانی | خواهم ز شما پری نشانی
گر حور بهشتی او نشانست | حوراچه که خود بهشت جانست
وز خواسته خویش درین کار | گنجینه فدا کنم بخروار
چون کردن این عمل ثوابست | شیر نیز ازین سخن جوابست
ور زانکه شکر نمی فروشید | بر دادن سرکه هم مکوشید
چون راست نمی کنید کاری | شمشیر زدن چراست باری

این بود بلندی کلاهت
شمشیر کشیدن ...
این بود حساب اوژنیدنت
این بود فسون دیو بندت
... زدن ...
و انداختن کمندت این بود

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی بار دوم

بس تیر شهاب که در تگ افتاد | بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست | در عهدهٔ عهد ناتمامست
انکه که چنین نخسته بودم | بر زین کجی نشسته بودم
زین کشته چو ناامید بودی | کان دانه که کاشتی درودی
بنیاد نهادهٔ جوانمردان | هم خود بکرم تمام کردان
تاریک دلم بروشنایی | وآزرده دلم تو مومیایی
نوفل سپر افکنان ز جوشش | بنواخت برفقهای جوبش
گر بی مددی و بی سپاهی | کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بملک خود رسیدم | بر تیغ برنده چوب دیدم
لشکر ز قبیلها بخوانم | پولاد بسنگ در نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر | این بارده بام ناورم زیر
وانگه ز مدینه تا ببغداد | در جمع سپاه کس فرستاد
وز جستن کین زهر دیاری | لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاه انبوه | پس صف بکشید کوه تا کوه

در چشم مبارزان قتال — پنهان شده سر ز زخم گوپال

شمشیر کشیده نوفل گرد — بی کرد حمله کوه را خرد

می ساخت چو اژدهای بردی — زخمی و دمی دمی و مردی

بر هر که زدی کرانهٔ گرز — بشکستی اگر چه بود البرز

بر هر دری که تیغ راندی — بر دفتر او ورق نماندی

مجنون بمیان هوس شمردن — ناورد کیان بجان سپردن

کردند نبردی آنچنان سخت — کز تیغ نه تخته ماند و نه تخت

یاران چو کنند هم عنانی — از سنگ بر آورند جانی

بر کندگی از نفاق خیزد — پیروزی از اتفاق خیزد

بر نوفلیان خجسته شد روز — گشتند بفال نیک فیروز

بر خصم زدند و بر شکستند — کشتند و گرفتند و خستند

چه خسته بود هر که جان برد — وان نیز که خسته بود بمیرد

پیران قبیله خاک بر سر — رفتند بجای بوس آن در

کردند بسی خروش و فریاد — کای داور دور و داده داد

راضی شوم و سپاس دارم | وز حکم تو سر برون نیارم
این خون که ز شرح عشق بینم | در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناه کاری | سیماب شوم ز شرمساری
گر آتش تیز بر فروزی | او را بمثل چو عود سوزی
وز راه که در افکنی بخاکش | یا تیغ کشی کنی تباهش
از جا نکنی تو سر نتابم | روی از قدم تو بر نتابم
گر تازه گل ربیع باشم | فرمان ترا مطیع باشم
اما نه چنین بدیو فرزند | دیوانه به بندگی در بند
سرسامی و نور چون تو جوشش | خاشاک و نعوذ بالله آتش
این شیفته رای ناجوانمرد | بی عاقبتی و رای نکان کرد
هر گرده بکوه و دشت گشتش | جولان زدن و جهان نوشتش
با نام شکستگان نشستش | نام من و نام خود شکستش
در اهل هنر شکسته کامی | بزانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نمانده بادی | کز دختر من نکرده یادی

چون می ندهی دل تو داند | از تو بستم که می ستانند
بهزان که بدست زور خواهند | تان جنگ وعصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها | مستغنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند | با پردرین خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک | دارد منشی عظیم ناپاک
بهزان که بجنگ او درافتد | بر خر باشد نه کز خر افتد
شوریده دلی چنان سودایی | خود دل ندهد بکدخدایی
بادی ز برای او بیاورد | تا ور دبفتح دشمن آورد
ما از پی وی نشانه تیر | او در رخ ما کشیده شمشیر
این هست نشان هوشمندان | او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد | هم قرعه کار برهم افتد
نیکو نبود ز روی حالت | او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ دارم | زین کار بگونه جنگ دارم

شکایت کردن نوفل از مجنون

ترتیب کنم بدین دیارت / جفتی هنری و ساز کارت

با حرمت و جاه و با خزینه / سیماب سرین و سیم سینه

تا کارت ازو بساز گردد / دولت بسر تو باز گردد

زین گونه بسی امید دادند / بند از دل او همی گشادند

کم کرد پی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان

نوفل چو ز پیک خویش پیوست / با همنفسان خویش بنشست

مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل دهدش که زو دلش ماند

جستند بسی در آن مقامش / افتاده بد از جریده نامش

کم گشتن او که ناروا بود / آگه نشدند کز کجا بود

باز خریدن مجنون آهوانرا از صیاد

سازندهٔ ارغنون این ساز / از پرده چنین بر آرد آواز

کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده

طیاره شد ز اشتابان / میراند چو باد در بیابان

میخواند سرود بیوفائی / بر نوفل و آن خلاف رایی

وان سینه که رشک سیم نابست | نه در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد | دانی که بزخم نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد | خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی | درخورد شکنجه نیست دانی
صیاد بران نشید کو خواند | انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش | گر فقر نبودیم هم آغوش
نخجیر دو ماهه صیدم است | یکخانه عیال عیدم است
مجنون ز جواب آن تهی دست | از مرکب خویشتن فرو جست
آهو تک خویشتن بدو داد | تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خرد | صیاد برفت و بارگی برد
سیدا از دوستی نه افسوس | بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست | زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد | وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پس آهوان شتابان | فریادکنان دران بیابان

ناگاه رسید در مقامی | اندخته دید بازدامی

در دام گوزنی اوفتاده | گردن ز رسن به تیغ داده

صیاد بدان گوزن کلرنگ | آورده چو شیر شرزه آهنگ

تا بی کهنش خون بریزد | خونی که چنین بود چه خیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد | بگشاد زبان چو نیش صیاد

کای چون سگ ظالمان لون گیر | دام از سر عاجزان برون گیر

بگذار که این اسیر بندی | روزی دو کند نشاط مندی

از جفت و جوی بهانه گیرد | با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که امشبش نجوید | از کم شدنش تراچه گوید

کای آنکه مرا ز تو جدا کرد | با خود بهباد چه زندین درد

صیاد تو روز خوش مبیناد | یعنی که بروز من نشیناد

گر ترسی از آه دردمندان | برکن ز چنین شکار دندان

رای تو چه کردی ار بتقدیر | نخجیر گر او بدی تو نخجیر

شکرانه آن چه می پذیری | او صید شد و تو صیدگیری

ای بسته گشای کردن افراز | در سوختگی تو سینه پرداز

دانم که درین حصار پرهست | زان ماه حصاریت خبر هست

رفتی که چرا گنی در آن بوم | حال دل من گنیش معلوم

کای مانده بکام دشمنانم | چونانک بخواهی آنچنانم

تو دور و من از بر تو هم دور | مهجور من و تو نیز مهجور

پری نه که در میانه افتد | تیری نه که بر نشانه افتد

بادی نه که آرد از تو بویی | نامش نبرم بهیچ رویی

یادی که ز تو اثر ندارد | بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس گلی نه بلکه صد بیش | بشکفت نخست حال خویش

از پای گوزن بند بگشاد | چشمش ببوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده | زان نقطه روان شد آرمیده

سیاره شب چو بر سر چاه | یوسف روی خرید چون ماه

از انجمن بصر فروشان | شد مصر فلک چو نیل جوشان

آواز کشید میل در میل | نی چون نیل جامه در نیل

خفتن مجنون [illegible]

[illegible] چو گل [illegible] [illegible]

آن تشنه زگرمی جگر تاب | زان آب چو سبزه گشت سیراب

آسوده زمانی از دویدن | وز کفش و مسیح ناشنیدن

زان مفرش همچو سبز دیبا | سید ید دران درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی | چشمی و چه چشم چون چراغی

چون چشم بتان سیاه و دلبند | با دل چو جگر گرفته پیوند

صالح مرغی چو ناقه خاموش | چون صالحیان شده سیه پوش

بر شاخ نشسته جبت و زیبا | همچون شبی میان دیبا

مجنون چو مسافری جهان دید | با هم دل خویش همعنان دید

گفت ای سیه سفید نامه | از دست کی سیاه جامه

شبرنگ چرایی ای دلفروز | روزت زچه شد سیه بدین روز

بر آتش غم منم تو چو شی | من سوک زده سیه تو پوشی

گز سوختگان نه خام رای | چون سوخته دل سیه چرای

ور سوخته وار گرم خیزی | از سوختگان چرا گریزی

زنگی بچه کدام سازی | هندوی کدام ترکتازی

بیرحمت سرشک دیده تا روز / مانند شمع خویش سوز

چون نور چراغ آسمان گرد / از پرده صبح سر بر آورد

در هر نظری شگفته باغی / شد هر بصری چو شب چراغی

مجنون چو پرنده زاغ بویان / پروانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل خار بر داشت / هنجار دیار یار برداشت

چون بوی دمش شنید بشتت / یک لحظه نهاد بر جگر دست

باز از نفسش برآمد آواز / چون مرده که جان رسید بدو باز

شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی به شکل شیدا

سرتا قدمش کشیده در بند / وان شخص به بند گشته خرسند

مجنون چو اسیر دید دربند / زن را بخدای داد سوگند

کین مرد به بندگیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو

زن می شد و در شتاب کردن / می برد و رسن بگردن

زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی نه جاهی

می‌بست و ز بند می‌رهاندش | وز حیله بحیله می‌دواندش
هرجا که رسید و مرد و زن دید | بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل | بگریست کسی که بود عاقل
چون بر در خیمهٔ رسیدی | مستانه سرود برکشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی | در خوردن سنگ رقص کردی
چون خیمه‌اش برسر آورد | گرد در لیلی آتش برآورد
چون بادی از آن چمن برجست | برخاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بدان چمن بزاری | چون دیدهٔ ابر نوبهاری
سر ریزد و بر زمین همی گفت | کای من بتو طاق و با غمت جفت
مجرم ترازین شدم درین راه | کازاد شوم ز بند و از چاه
اینک سر و پای هر دو در بند | گشتهٔ بعقوبت تو در بند
گر زانکه نموده‌ام گناهی | معذور نیم ز هیچ راستی
من حکم کش و تو حکم رانی | تادیب کنم چنانکه دانی
من گر بمصاف تیغ و تیرم | در پیش تو بین که چون اسیرم

سرا بتو درد سر نیارم | به گر بتو درد سر نیارم

کوی ز تو درد سر جدا باد | درد آن منت سرا باد

این گفت و ز جا بجست چون تیر | دیوانه شد و برید زنجیر

برجست و نفیر میزد | بر خود چو طبانچه تیز میزد

خویشان که ازو خبر شنیدند | رفتند و بدیدنی بدیدند

هم مادر و هم پدر درین کار | نومید شدند هر دو یکبار

با کس چو نمی‌شد آرمیده | گفتند ترک آن رمیده

او را شده در خراب آباد | جز نام و نشان لیلی از یاد

هر کس که بدو جز این سخن گفت | پاتن زد و با گریست جفت

غواص جواهر معانی | کرد از لب خود گهر فشانی

کاروز که نوفل آن ظفر یافت | لیلی بوثاق در خبر یافت

میگفت بخاطر دلفروز | العیش که یار ماست پیروز

آمد پدرش زبان کشیده | بر فرق عمامه کج نهاده

بر گفت ز راه تیز هوشی | افسانه آن زبان فروشی

در هر طرفی نسیم مویش — پیدا ز خبر لطف رویش

در صحبت او ز نامداران — دل گرم شده چو استواران

هر کس بولایتی و مالی — محبت ز حسن او وصالی

این دست کشاده تا بر دهد — وان سینه کشاده تا خورد شهد

وان سیمبر از کمال فرهنگ — آن شیشه نگاه داشت از سنگ

می خورد ولی بصد مدارا — پنهان جگر و می آشکارا

چون شمع ز خنده دل برافروخت — خندید و بزیر خنده میسوخت

می بود ز روی بردباری — آن لیلی را برا بهواری

از شستریان رخ آن ماه — صد زهره نشسته گرد خرگاه

چون این سلام او خبر یافت — بر وعده شرط کرده دریافت

آمد ز پی عروس خواهی — با طاق طرب بادشاهی

آورد خزینهای بسیار — عنبر یمن و شکر بخروار

وز نافه مشک و لعل کانی — آراسته برگ ارمغانی

وز بهر فراشهای زیبا — چندین شترش بزیر دیبا

برسنت عرب غلام روسی — افکند مصلی عروسی

آمد بدر عروس در کار — آراست بگنج کوی و بازار

داماد دگر گروه را خواند — در بیشکه بساط بنشاند

آیین سرور و شادکامی — برخاست بغایت تمامی

بر رسم عرب همه نشستند — عقدی بشکسته بار بستند

طوفان درم بر آسمان رفت — در شیر بها سخن بجان رفت

بر حجلهٔ آن بت دلاویز — کردند به تنگها شکر ریز

وان تنگ دهان تنگ روزی — چون عود و شکر بعطر سوزی

عطری ز نگار دل برانگیخت — وز شکی چو گلاب تلخ بگریخت

لعل آتش و جوش آب میداد — آن غالیه وان گلاب میداد

چون ساخته شد بسیج کارش — ناساخته بود هیچ کارش

نزدیک دهن شکسته شد جام — پالوده که بود پخته شد خام

برخار قدم نمی بدوزد — آتش بدهن پری بسوزد

عضوی که بجای لفت بدزد — فرمان ترا چگونه کند

سوگند بآفرید کارم | کارست بصنع خود نگارم
کز بس غرض تو بر تحیر د | گر تیغ تو خون من بریزد
چون این سلام دید سوگند | زان بت بسلام گشت خرسند
دانست که زو فراغ دارد | چون بوی دگر چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدل | می‌نتوانست از و بریدل
کز دیدن آن مه دو هفته | دلداده بدو ز دست رفته
گفتا چو ز مهر او جنینم | آن به که دروز دور بینم
خسند شوم بیک نظاره | آن به که کند ز من کناره
وانکه ز سر گناه کاری | پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم | کزین کذرم حرام زادم
وان زینت باغ و شمع گلشن | برراه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری | از دامن غاری یار غاری
هر لحظه بنوحه بر گذرگاه | بیخود بدر آمدی ز درگاه
نالنده تر از هزار دستان | کامی دو سه تاختی چو مستان

آگاه شدن مجنون از عروسی لیلی

تا گشت سیه سواد ... ی | بگذشت بر او چو شد بادی

چون دید در آن اسیر محنت | بگرفت زمام ناقه را سخت

غرید بشکل زنده دیو ... ی | برداشت چو غافلان غلو ی

کای بی‌خبر از حساب ... ستی | مشغول بکار خود پرستی

برگرد بتاب عنان ... لی | کز هیچ ... وفا نیا ... لی

این کار که هست نیست بی نور | وین یار که هست هست از دور

بیکار کسی تو از چنین کار | بی یار کسی تو از چنین یار

آن دوست که دل بدو سپردی | بر دشمنیش گمان نبردی

شد دشمن تو ز بیوفا ... ی | خو باز برید از آشنا ... ی

چون خرمن خود بباد بر داد | بد عهد شد و نکرد از تو یاد

دادند بشوهر جوا ... نش | کردند عروس در زمانش

وا او خدمت شوی را بسنجید | سنجید در او و سر نه پیچید

باشد همه روز گوش در گوش | با شوهر خویشتن در آغوش

کارش همه بوسه و کنارست | تو در غم کار این چه کارست

این کار زنان راست باز است | افسون زنان بد دراز است

مجنون ز گزاف آن سیه روز | برزد ز دل آتش جگر سوز

چندان سر خود بکوفت بر سنگ | کز خون همه کوه گشت گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره | جان پاره و جامه پاره پاره

آن دیو که آن فسانه برخواند | از کار خویش خجل بماند

چندان بکشید از آن بلندی | کان دلشده یافت هوشمندی

آمد بهزار عذر در پیش | کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخن دروغ و بد رفت | عفوم کن اگرچه رفت خود رفت

گر با تو یکی مزاح کردم | بر عذر تو جان مباح کردم

آن پرده نشین روی بسته | هست از قبل تو دلشکسته

گرچه دگری نکاح کردش | از عهد تو دور نیست دردش

یکدم نبود که آن پریزاد | صد بار نیاورد ترا یاد

سالیست که شد عروس و نشست | با مهر تو و بمهر خویش است

گر پی تو هزار سال باشد | بر خوردن از او محال باشد

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

کو آن دو بد و بهم نشستن عهدی بهزار بند بستن

کو آن بوصال امید دادن سر بر سر خاضعی نهادن

دعوی کردن بدوستداری دادن بوفا امیدواری

و امروز بترک عهد گفتن رخ پاکنی زمین نهفتن

کیرم که دل از وفا جدا شد آن دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریده تو مهر دگر کسی گزیده

این فاخته رنج برد بر باغ چون میوه رسید میخورد زاغ

خرمای تو کرد ناز کابت با مهر که بخت بست غارت

کس عهد چنین کسی گذارد کو رانفقتی بیاد نارد

با یار تو آنچنان شدی شاد کز یار قدیم ناوری یاد

کر با دگری شدی هم آغوش ما را بزبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانیم آوخ همه رنج باغبانیم

من نخل بباغ دل نشاندم چون میوه رسید دور ماندم

شب تا شکست ماه را جام | باروی سپیده نشد سرانجام
مرغی بشکفت اگر دو پر یافت | با عدل دو سر ترازو از تاب
دو شمع که اخت در یکی طشت | جان بود و بدل بهم یکی گشت
بستند دو سقف بر یکی در | بستند دو چشم بر یکی سر
دوری زره دو قطب شد دور | گشت آینه دو صبح یک نور
پیچند بهم دو یار دلسوز | باشند یکی چنان شبانروز
این بیخود و آن ز خود رمیده | مرغ غرض از میان بریده
چون باز خود آمدی از آن حال | شاهین شده بود و بود بیحال
خاتون بدر آمد از خرگاه | سلطان ز یکی نشسته در راه
بربسته ملک ز بارگه رخت | هم تاج تهی بمانده هم تخت
برداشته کوی حجره از آه | چو یار بماند هیچ در راه
مجنون چو حریف دید خالی | کرد از همه حرف خانه خالی
در حلقهٔ دیده دوست را خواند | خود را در چو حلقه بنشاند
چون در دل او ملک وطن کرد | دربانی خویش خویشتن کرد

لیکن چو شکفته گشت لاله — در صحن چمن کشید ناله

چون بیند روی گل به بستان — گوید نه منم هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چو گل به سازگاری

یعنی چه که نام اندبیدی — آواز بر آسمان کشیدی

امروز که هست روز پیوند — بر درج نهان نهاده‌ای بند

مجنون ز نگار اشک خونریز — بگشاد زبان چو آتش تیز

کای یاد لب تو خوشتر از قند — کرده لب تو مرا زبان بند

دل در تو چه امید بندم — ور تو چه روی باز خندم

کان وعده که بی درو سپردی — عمرم گم شد به سر نبردی

تو آن نکنی که من شوم شاد — وانکس نه منم که نازنت باد

با این همه رنج کز تو سنجم — رنجیده شوم گر از تو رنجم

غم در دل من چو تو فشاندی — کازرم در این میان نماندی

آن روی نه کاشنات خوانم — وان دل نه که بیوفات خوانم

عاجز شده ام ز خوی خامت — کاخر چه توان نهاد نامت

آمدن پدر مجنون بدیدن مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد | از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر پسر بباد داده | یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را ندیده دل دید | از رامش او امید ببرید
آهی ز شکنجه درج میکرد | عمری بامید درج میکرد
آسوده ز چاره باز جستن | زنگی ختنی نشد بشستن
بسیار دوید و مال برداخت | اقبال برو نظر نینداخت
در گوشه نشست و ساخت توشه | تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی | گردش برحیل رهنمونی
تنک آمد از سراچهٔ تنگ | شد نای گلوش چون دم چنگ
ترسید کاجل ز خود سر آید | بیگانه کسی ز در در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان | بر دوش تنی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند | بر هر چه دهد خدای خرسند
میگشت بگرد کوه و صحرا | در ریگ سیاه و دشت خضرا

مجنون چو گشاد دیده را باز — شخصی بر خویش دید دمساز

در روی پدر نظاره می‌کرد — نشناخت و زو کناره می‌کرد

آنکو خود را کند فراموش — یاد دگران کجا کند گوش

گفتا چه کسی ز من چه خواهی — ای بنت رهی تو از چه راهی

گفتا پدر توام بدین روز — جویای تو با دل جگرسوز

مجنون چو شناختش که کیست — در پای وی اوفتاد و بگریست

از دیده هزار اشک بگشاد — این بوسه بر آن و آن بر این داد

کردند ز روی بیقراری — بر خود به هزار نوحه زاری

چون چشم پدر ز گریه پرداخت — بر تا پایش نظر بر انداخت

دیدش چو برهنگان محشر — هم شخص برهنه مانده هم سر

از عیبه گشاد کسوت نغز — پوشید ورا ز پای تا مغز

در هیکل او کشید جامه — از غایت کفش تا عمامه

از هر مثلی که یاد بودش — پند پدرانه می‌نمودش

کای جان پدر نه وقت خوابست — کایام دو اسبه در شتابست

صابر شو و باید ار و بشکیب / خود را بدم دروغ مفریب

خوش باش بعشوه گرچه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست

گر عشوه بود امید و گر راست / کاری نفسی تواند آراست

که که نفسی ز خود بر آید / تا خود نفسی دگر چه زاید

هر خوش دلیی که آن بجیست / از تکیهٔ اعتماد خالیست

بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو که زدند جو نخوردند

امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد

شربت نه ز خاص خویش آرند / هم تو به ز کرده پیش آرند

آن بو شنوند که رشته باشد / مرد آن درود که کشته باشد

پشینه بر عیار بر سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج

از بخیهٔ مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویش مرد

هر سر که بوقت خویش بشکست / سیلی زدهٔ قفای خویشست

آنکس که در این سفر بخندد / از تختهٔ خویش تخته بندد

روزم بلب آمد ای پسر هان | جانم بلب آمد ای بصر هان
ای جان پدر بیا و بشتاب | تا جان پدر نرفت دریاب
زان پیش که من در آیم از پای | در خانهٔ خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم | دانم که کرا است جا بگیرم
چون رخت کشند ازین سرایم | آخر خلفی بود بجایم
نپسند دهیچ دوست دشمن | من مرده تو خالی از سر من
بیگانه نه از میان در آید | اندوختهٔ مرا رباید
بس ماندهٔ من بسی نباشد | تا چون تو کسیم کسی نباشد
آواز رحیل دادم اینک | در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم | آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من کمالی | نالی بفراق و سخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد | زان دود مرا چه سود باشد

عذر خواستن مجنون از پدر

چون بنده پدر شنید فرزند | میخواست که دل نهد بران بند

وداع کردن پدر مجنون را و وفات کردن

دانم پدری تو من غلامت — آگاه نیم که چیست نامت

تنها نه پدر ز یاد من رفت — خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که چیست نامم — معشوقه و عاشقم کدامم

چون برق دلم ز گرمی افروخت — دل گرمی من وجود من سوخت

پندارم کاسیای گردان — برداخته کشتزار ایشان

در وحشت خویش گشته ام گم — وحشی نزید میان مردم

با وحش کسی که انس گیرد — هم عادت وحشیان پذیرد

چون خربزهٔ مگس گزیده — به کز شوم از شکم بریده

ترسم که چو من بر آرم این گرد — در حلقهٔ دوستان رسد درد

به کابله را ز طفل کوشد — تا خون بجوش را بجوشد

مایل بجراحت رایم — آن به که جراحت جانم

کم گیر ز مزرعت گیاهی — کو در عدم افت خاک راهی

یکطرف بگیر از آنچه خواندی — پندار که نطفهٔ نراندی

کوری بکن و بنه بر و دست — انکار که مرد عاشق هست

بانگ جو دیده نازنینی | بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت راه بستم | در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار برنهادم | در عالم دیگر اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم | رفتم نه چنانکه بازگردم
بدرود که خویشی از میان رفت | ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت | بدرود شد کرد و باز پس گشت
آمد بسرای خویش رنجور | نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو ز روی ناتوانی | میکرد به غصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت | ناساخته ساخت کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام | در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست | خاکی بکنار خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دیر | ناسوده بود چو ماه در سیر
چون برق برآید و نمیرد | در خانهٔ غم بقا نگیرد
آنکس که درین دهش مقام است | آسوده دلی برو حرام است

جون بارت نیست باج نبود / برده ویران خراج نبود

غافل مگذر بهیچ کوی / بیکس مغاق های و هوی

افسرده کسیست مرد بیکار / خرسیست برنده کار با غار

فارغ منشین بهیچ جای / میزان بدروغ دست و پای

رفتند کیان و دین پرستان / ماندند جهان بزیر دستان

این قوم گیای آن گیاهند / برجای گیاه نکر گیاهند

هم مایه این سران نکردی / الا بطریق نیک مردی

نیکی کن و از بدی میندیش / نیک آید نیک را فرا پیش

بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بیقین بجای خود کرد

هر نیک و بدی که در نوا هست / در گنبد عالمش صدا هست

با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید

در چرخ بلند اگر بلندی / بیکس نظری بهوشمندی

کس بر فلک بلند بر دست / وین رقعه کسی بسر نبردست

عراده و منجنیق و حستان / بر حصن فلک نهاد نتوان

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت سکندری بنخجیر

چون مرد پدر بقا ترا باد / آخر کم ازانکه آرش یاد
آمد بزیارتش زمانی / آری رگ شفقتش تقاضی
مجنون ز نوای آن گرآهنگ / نالید و خمیده راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر زمین زد
ز آرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی
چون رسته تربت پدر دید / الماس شکسته بر جگر دید
بر تربتش اوفتاد بیهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / تر کرد به آب دیده خاکش
که خاک ورا گرفت در بر / که کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
از جور همه سال در ستم بود / کز دام محنت اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیم گردد / چون باشد چون یتیم گردد
غلطید بر آن زمین زمانی / می‌جست ز بیم بیش نشانی
چون غم خور خویش خویش را یافت / از غم خوردن عنان نمی‌تافت

می برد ز بهر دلفروزی / روزی بشبی بشبی بروزی

صفت مجنون با ددگان و دد و وحش

صاحب خبر فسانه پرداز / زین قصه چنین دهد خبر باز

کان دشت بساط کوه بالین / رنجان سراچهٔ سفالین

از خرگه بدرجو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت می تاخت

روزی بنظاره گاه آن دشت / بر خاک دیار دوست بگذشت

دید از قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نشسته

آهی زد و آن ورق خراشید / خود ماند رفیق را تراشید

گفتند نظارگان چه راست / کز هر دو رقم یکی کجاست

گفتا رقمی به ار پس افتد / کز ما دو یکی نشان پس افتد

چون عاشق را کسی نکاود / معشوقه از و برون تراود

گفتند چه هست در میانه / او گم شده و تو در میانه

گفتا که بهش بر نه نکوست / کین دلشده مغز باشد او پوست

من کی که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم

آهو بره پیش او دویدی — بالش بکنار در کشیدی

زانو زده بر سر آن او شیر — چون خامه از آن کشیده شمشیر

برگردن گور تکیه دادی — بر ران گوزن سر نهادی

گرگ از جهت یتاق داری — رفته به بزرگ بجان سپاری

درنده پلنگ وحش زاده — زیرش چو پلنگی او فتاده

زین باوکنان دشت پیمای — گردش دو سه صف کشیده برپای

او چون ملکان جناح بسته — در قلب کرامیان نشسته

از بیم درندگان خونخوار — با صحبت او نداشت کس کار

او را که رضای او ندیدند — حالیش درندگان دریدند

وان را که بخواندی او بدیدن — کس زهره نداشتی دریدن

تا او چه زند اشارت از خویش — بی دستوری کسی نشد پیش

در موکب آن جریده رانان — میرفت چو با کله شبانان

با وحشی وحش گشته همدست — کردو شتیان بوحش سرمست

زان جمله آهوان چالاک — بود آهوئی عجب شغبناک

حکایت

در قصه شنیده‌ام که باری — بو دست بمرو تاجداری

در سلسله داشته سگی چند — دیوانه سگان چو دیو در بند

هر یک بصلابتی گرازی — بردی سر اشتری بگازی

شه چون شدی از کسی بآزار — دادیش بدان سگان خونخوار

هر کس که بشاه بد گمان بود — آوردن و خوردنش همان بود

بود از ندمای شه جوانی — در هر هنری تمام دانی

ترسید که شاه آشنا سوز — بیگانه شود بدو یکی روز

آهوی ورا بسگ نماید — در پیش سگانش آزماید

از بیم سگان برفت پیشی — با سگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی و گوسفندی — در مسلخ آن سگان فکندی

چندان بنواختشان بد انسان — کان دستواری بدو شد آسان

از منت دست زیر پایش — گشتند سگان مطیع رایش

روزی بطریق خشمناکی — شه دید در آن جوان هلاکی

او در دهن سگان ببسته | دندان سگان بمهر بسته
شه کرد شتاب تا شتابند | آن گم شده را اگر بیابند
بردند موکلان راهش | از سلک سگان بصدر گاهش
گریان گریان بپای برخاست | صد عذر با بدیدگان خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای | کس یک نفس تو ماند بر جای
گفتا سبب آنکه پیش ازین چند | دادم بسگان نواله چند
گشتند مطیع و خاکسارم | برهم زدند کار و بارم
ایشان بنواله که خوردند | با من لب خود بمهر کردند
ده ساله غلامی تو کردم | این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار | این بد بشنید آشنا وار
سگ راحت صحبت و ترانه | سگ دوست شد و تو آشنا نه
سگ صلح کند باستخوانی | ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری | کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی | بگذاشت سگی و سگ پرستی

منصور در زمین چو کیکان زنان [illegible]
کاوکاو ز عشق [illegible]
[illegible]

صفت شب و شمار ستارگان
و زاری کردن مجنون

[illegible]

از دو قطب اعصای
کرده فلک از فلک سوای
از نور و عطا کرده آفاق
ازان کوهم نادره چرخ طاق
[illegible]

فرقد بزیک جنبه رانده — کشتی بجناح شط رسانده
صدگونه ستارهٔ شب اهنگ — نموده سپهر دریک اورنگ
بیرون زحد بروز دو ارزق — بر سنجق او گشته بیرق
الحم صفت دگر گرفته — زنبیدکی زسر گرفته
کهی زکمان کرو به شاه — یک مهره فتاده بر سر ماه
تا شکل عطارد از کمانش — تیر است زده بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود — خوش خوی چو خوشه چین او بود
خورشید زتیغ او جهانسوز — پوشیده شب برند پرواز
مریخ بکینه گرم تعجیل — تا چشم عدوش راکشد میل
شاهی که چنین بود جلالش — آفاق مباد بی زوالش
درخدمت آن خدیو نامی — ما اعظم شانک ای نظامی
وزشکل بروج وز منازل — افتاده بسر سنگ در زلازل
عکس حمل از هلال خنده — بر جیب فلک زبی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا — گوهر بگلو در از ثریا

226

سکه و سیمرغ بنیمروز نشستند نهان
بنهاد وی چشمهٔ آفتاب در خرگاه
هر سیف جانی ایشان نعره داران
پیش کمان آنکه بنهاد نقش گردان

بنوشته دو بیت زیرش از زر | کین هست مقدم آن مؤخر
خاتون رشا ز نافه داری | با بطن الحوت در عماری
بر شش ره منزل کواکب | اجرام غریب گشته راکب
رسته ز سه پایهٔ هوانی | بطن الحوت از جهان بابی
عیوق بدست زورمندی | برده ز سهم افسران بلندی
وان کوکب دیگپایه کردار | در دیگ فلک فشانده افزار
شعری السیاقت یمانی | بی شعر باستین فشانی
مبسوطه بیک چراغ زنده | مقبوضه دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر | انداخته بر قلاده شیر
چون فرد روان ستاره فرد | بر فرق جنوب شانه میکرد
بنشسته سریر با توابع | ثابت چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل | که رامح بود و گاه اعزل
نسرین بر ند بر گشاده | طالع شده واقع ایستاده
قاری بر نفس در سواری | کی دور بود ز نقش واری

سلطان نعمت ازو بر او
ای طالع دولت تو همه
ای در شرف تو صبح جام
ای مشعله ساطع جهان
صاحب رصد سرو دکوهان
ای مه بکنی تاج داری
خاتون مه ای کارکاری
ای طیب کسی لطیف اامان
حقی تو نعیم عطر سامان
لطفی کسی از ان لطف کرداری

گشتی در امید واری
آن با دل آن دوای جانست
ای بی بسمان که وقت آنست
چون تیر ای ازانی ده
باور دری دل ده
کلی گشتی ای ستاره سعد
ای در تو وعده صادق الوعد

ای در نظر تو جان فزایی / در سکهٔ تو جهان کشایی

ای منشی نامهٔ عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت

ای راست بتو قرار عالم / مایل بصلاح کار عالم

ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو

بر من بوفا نظاره کن / گر چاره است چاره کن

ادبار مرا ز من بگردان / آن کن که چنین کنند مردان

از دوست بمن رسان نشانی / کم گیر گلی ز گلستانی

چون دید که آن نگار خرزان / هستند ز موج خود گریزان

دانست گران خیال بازی / کارش نرسد بچاره سازی

نالید بدانکه چاره سازست / از جمله وجود بی نیازست

گفت ای در تو پناهگاهم / در خور تو کسی جوابناهم

ای زهره و مشتری علامت / سر نامهٔ نام جمله نامت

ای علم تو پیش از انکه خوانند / و جهان تو پیش از انکه دانند

ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود

بیننده ز خواب چون درآمد / صبح از افق فلک برآمد

چون صبح ز روی تازه روی / میکرد نشاط مهرجوی

زان خواب مزاج برگرفته / زان مرغ چو مرغ برگرفته

در عشق که فصل نیک حالست / شادی بخیال ما محالست

صفت ملاقات کردن لیلی بمجنون و تازه رویی او

روزی و چه روز عالم افروز / روس همه جشنی از خیال روز

صبحش ز بهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده

آن بخت که کار ازو شود راست / آنروز بدست راست برخاست

دولت ز عتاب سیر گشته / بخت آمده ار چه دیر گشته

مجنون مشقت آزموده / دل کاشته و جگر درووده

از نور نشسته بر سر کوه / گردش ز دد و دام گشته انبوه

از برّه دشت سوی آن سنگ / کردی برخاست توتیا رنگ

از برقع آن گیان غباری / رخساره نمود شهسواری

شخصی و چه شخص پارهٔ نور / پیش آمد و شد پیاده از دور

گر حضرت گفتنت گویم — ورنه سر رای خویش پویم

عاشق که شنید امیدواری — گفتا که بیار تا چه داری

پیغام گذار داد پیغام — کای طالع تو شنفته نام

دی بر گذر طلال گذرگاه — دیدم صنمی نشسته بر راه

ماهی نه چه ماه کافتابی — بر ماه وی از قصب نقابی

سروی نه چو سرو باغ لی بر — باغی نه چو باغ خلد بر در

شیرین سخنی که این سخن گفت — بر لفظ چو آبش آب می‌جفت

آهو چشمی که چشم آهوش — صیاد بشیر خواب خرگوش

زلف سیهش بشکل جیمی — قدی چو الف دهان چو میمی

یعنی که چو با حریف خامم — شد جام جهان نمای نامم

چشمی چو دو نرگس پر از خواب — بسته بکنار چشمهٔ آب

ابروی بطاق او بهم جفت — جفت آمده و لطافت شکفت

جادو منشی بدل ربودن — ریحان نفسی بلعل سودن

القصه چنانکه این جهان جست — از دیده برآمد از نفس رست

[illegible marginal notes]

[illegible]

در شیوهٔ عشق هست چالاک / گر هیچکسی نیایدش باک

چون من بشکنجه در نگاهد / آنجا قدمش رود که خواهد

بیکس من بیکسم که یکدم / با کس نزدم دمی ازین غم

ترسم که زبیخودی و خامی / بیگانه شوم ز ننگ نامی

زهری که بلب گرفته نوشم / دوزخ بگیاه خشک پوشم

از یک طرفم غم غریبان / وز سوی دگر غم رقیبان

من زین دو علاقهٔ قوی دست / در کش مکش اوفتاده ام پست

نه دل که بسوی بر ستیزم / نه زهره که از پدر گریزم

که عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

که گوید نام و ننگ بنشین / کز کبک قوی ترست شاهین

زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن

زن گرچه بجوش خود دلیرست / زن باشد زن اگرچه شیرست

زین غم چو نمیتوان بریدن / تن در دادم بغم کشیدن

لیکن جگرم بزیر خونست / کان یار که بی منست چونست

[illegible]

افتاد چنانکه او فتادست | او رفته ز دست و نامه در دست

آمد چو بهوش خویشتن باز | وا داد دل خود شکیب را ساز

چون بار گشاد نامه را بند | بود اول نامه کرده پیوند

نامه نوشتن لیلی بمجنون در تعزیت پدر مجنون

کین نامه بنام پادشاهی | جان تازه کن خرد پناهی

دانای جمله کار دانان | دانای زبان بی زبانان

قسام سپیدی و سیاهی | روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان با نجم | پیرایه ده زمین بمردم

فرد ازلی بذو الجلالی | حی ابدی به بی زوالی

جان داد بجان نور جهان داد | زین بیش خزینه چون توان داد

آراست بنور عقل جان را | بفروخت بهر دو این آن را

زینگونه بسی گهر فشانده | وانگاه حدیث خویش رانده

کین نامه که هست چون پرندی | از غمزده بدردمندی

یعنی ز من حصار بسته | نزدیک تو ای قفص شکسته

[illegible]

تشنی کند از ترنج خوئی | اما نه به ترنج بوئی

می خواستمی کزین جهانم | باشد چو توئی هم آشیانم

وان کز ره تو رمد ز خرگور | مرده بکند آورندش از گور

چون بی تو همی نمیتوان زیست | زینسان که زیم گناه من چیست

آن دل که رضای تو نگیرد | هرگز بقضای بد نمیرد

وانکه از پی زخم تست دستش | پیش از همه خشک باد دستش

موئی ز تو پیش من جهانیست | گردی ز ره تو گلستانیست

خضر ار دهنی دهد خضر ار من | در ساحت خواب خضر نامن

من ماه و تو آفتابی از نور | چشمی بتو می گشایم از دور

عذر قدمم ز باز ماندن | دانی که حلالت ای بود ماندن

مرگ پدر تو چون شنیدم | بر مرده نو کفن دریدم

کردم بطپانچه روی را خرد | بنداشتم آن پدر مرا مرد

بر دیده چو دل کشیده ام نیل | جامه زده چون بنفشه در نیل

با تو ز موافقی و یاری | کردم همه شرط سوگواری

[illegible]

قاصد که بدید روی چون یار
زان نامه که بود نامه را داد
لیلی که ز نامه در خط ...
المنة بهر دو دیده بگذارد

مضمون جواب نامهٔ لیلی از مجنون

ان لحل که دارد ان زمان جا	فرداطلب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک بهفت	پیغام ده گل شکفت
دلتنگ مشو اگر گشت نیست	من کس نیم آخر این بس ست
فریاد ز پی کسی نه راست	کاخر کس بیکسان خدا است
گر رفت بدر بسر بماناد	کان گوهر بشکن گهر بماناد
مجنون بجواب نامهٔ دوست	افتاد برون چو تشنه از پوست
چون شد بقرار خود برون شد	بنشست دگر به ساعتی چند
آن قاصد را بداشت برجای	که دستش بوسه داد و که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه	چون راست کنم جواب نامه
قاصد زمیان کشید درجی	قاصد شده چون وکیل خرجی
و اسباب دبیری که شاید	بسپرد بدو چنانکه باید
مجنون قلم روند برداشت	نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود	در هر سطر سخن برآمود
چون نامه تمام کرد درست	بفکند به پیش قاصد از دست

نام ملکی که هست ...
بود اول آن رحیم ... کار
دانای نهان و آشکارا
... دانای ...
دارندهٔ نقش ...
پیدا کن دل ...

[illegible]

س ور

من در دستان، تو نهانی — تو در دل که می نشانی

من عاشقیه تو بسته بر دوش — تو حلقهٔ کج نهاده در گوش

ای کعبهٔ من جمال رویت — محراب من آستان کویت

ای مرهم صد هزار سینه — نور رخت آن دل خزینه

ای تاج ولی نه بر سر من — تاراج تو لیک بر در من

ای گنج ولی بدست اغیار — زان گنج بدست دوستان مار

ای باغ ارم بی کلیدی — فردوس فلک بنا امیدی

ای بند مرا مفتح از تو — سودای مرا مفرح از تو

ای چوب که عود پیشهٔ تست — مشکی که هلاک بیشهٔ تست

بنواز مرا فزون بخت کم — افروخته کن که دردناکم

گر بنوازی بهارت آرم — گر زخم زنی غبارت آرم

لطفت بکار جاک درخورد — گر لطف کنت از جفا درد

دریای توام ببرفشانی — هم سر بکنم ببر گرانی

آن راه مده که بر ستیزم — از لب که همی کشی بریزم

[illegible]

چون دیو که از زمین بر آید / آن دیو دگر برابر آید

من خاک کشم تو بارکش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش

چندم شکنی بدست بازی / روزیم چرا نمی نوازی

بادی که بر آرم از دم سرد / در مغز هوا بیفشرد درد

ای در کنف دگر خریده / جفتی بمراد برگزیده

بگشاده فقاعی از سلامم / جان زنده بکن بنکِ بنامم

با این سخن تو هیچ هیچست / زین هیچ نه نه هیچ هیچست

یک نعل برابرم بدادی / صد نعل بر آتشم نهادی

روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی

نه هر که زبان دراز دارد / غم از تن خویش باز دارد

در دل دادن ندادیم داد / گر جان بدهم کی آیدم یاد

زحمت بزبان همی فروشی / من سوخته و تو برنجوشی

سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی

یاری که مرا بود خریدار / غم بر رخ او بود بدیدار

[illegible]

زنبور بریده شهد مانده | خازن شده مار مهره مانده

بگشاده خزینه از حصارش | افتاده سر خزینه دارش

دهقان خسیس رفته از باغ | بلبل شده نشیمن زاغ

در باغچهٔ گل قصب چین | گردن زده از نکی رطب چین

زآیینه غبار زنگ برده | گنجینه بجای و مار مرده

ور مار تو ای ز در کشاده | دربان وی از در او فتاده

گر من شدم از چراغ تو دور | پروانهٔ تو مباد بی نور

گر گشت مراغم و ملامت | باد از سلام را سلامت

ای نیک و بد مزاجم از تو | دردم ز تو و علاجم از تو

هرچند حصارت آهنین است | لؤلوئی ترت صدف نشین است

از حلقهٔ زلف پرشکنجت | در دامن اژدهاست گنجت

دانی که ز دوستداری خویش | باشد دل دوستان بداندیش

پرس ز تو صد هوس نشیند | گر بر تو یکی مگس نشیند

زان عاشق کورتر کسی نیست | کورا مگسی چو کرکسی نیست

اقبال تو باد جاودانی

آمدن سلام عامری خان مجنون
پیش او و اوردن باده او

من با تو نشسته باده در دست
مَن گشته ز باده تو سرمست

از دست دو دلم تو بنیادی
که بوسه ستانم و کنی می

بیچاره لبی بدان ظریفی
چون باشد و چون کند حریفی

شهدی که عقیق گونه باشد
او را لب می چگونه باشد

گاهی ز لب تو می زنم نوش
گاه آورمت چو جان در آغوش

که بر رخ تو دست سایم
که شکری از لبت گشایم

این جمله که گفته ام بهانه است
با تو سخنی مرا نهانست

ورنه من ازین حساب دورم
دیدار تو از خود غیورم

بر پای طمع نهاده ام بند
از تو بحکایت تو خرسند

گر با تو هزار شب نشینم
از رشک تو در تو هم نه بینم

چون عشق تو در من استوار است
با صورت تو مرا چه کار است

شرکت مرا شریک با تو
با عشق مرا حریف با تو

چون عشق تو روی می نماید
گر روی تو غایبست شاید

عشق تو رحیق را ز من باد
زخم تو ... من باد

سر نقل سخنان حال مجنون

آهانکی از فرزانکی

بالد

تا یافت در آن کنج کوهی | آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته | وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران رنجور | از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش | پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلام عامر | سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد | روی تو بخالی نیست درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی | یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شنید پیش خواندش | هم زانوی خویشتن نشاندش
گفتش خبری ز هر نشانی | آسوده به صحبتش زمانی
چون یافت سلام الحسان غور | بی گور و کفن مثال آن گور
آن جامه تنی که داشت در بار | آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست در پوش | با ما بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است | کین آتش تیز را بخور است
پندار در و نظاره کردم | پوشیدم و پاره پاره کردم

درنای گلوم نان نگنجد | کز انکه فرو برم برنجد

زینسان که منم بدین نزاری | سیرم از طعام خواری

اما نگذارم از خورش دست | کز من نخورم خورنده ام هست

خوردی که خورد گوزن یا شیر | ایشان خایند و من شوم سیر

چون دید سلام کان هنرمند | از آن بگیاه گشت خرسند

بر رغبت آن درشت خواری | کردش بجواب نرم یاری

کز خوردن دانهای ایام | بس مرغ که اوفتاد در دام

آنرا که هوای دانه بیش است | رنج و خطر زمانه بیش است

هرکو چو تو قانع گیاهست | در عالم خویش پادشاهست

حکایت کردن سلام و آوردن یاد مجنون زاهد را پیش مجنون

روزی ملکی ز نامداران | میرفت برسم شهریاران

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت | کان زاهد از آن جهان خبر داشت

آمد عجبش که آن جوانمرد | ماوا که از آن خرابه چون کرد

پرسید ز خاصگان خود شاه | کین شخص چه میکند درین راه

[illegible]

در پای رضای زاهد افتاد	میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازش است	خرسندی را ولایت است
مشغول ز نشاط آن فسانه	برخاست نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی	پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش	پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست	کارش چه رسید و حال چونست
با این که از و سیاه رویم	هم بند و ننگ سیاه اویم
گر چونست یا بتو مند	هستم بجمالش آرزومند
چون دید سلام کان جگر ریش	دارد سر مهر مادر خویش
پی کان نگذاشت گوهرش را	آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در لیلی دید	احوال دگرگونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته	وان آینه رنگ خورده گشته
اندام دلش شکسته شد خرد	ز اندیشهٔ او بدست و پا مرد
کشت با آب دیده رویش	که بر دل تشنه کلک سوسنش

[illegible]

مجنون ز نفیرهای مادر / افروخت چو شعلهای آذر

گفت ای قدم تو افسر من / رشح صدف تو گوهر من

پالوده دانه تو کشتم / خاک پی تو در بهشتم

گر زانکه مرا بعقل رهست / دانی که مرا درین گنه نیست

کارم اگر چنین بد افتاد / این کار مرا نه از خود افتاد

گو شد دل ما کجی کند سود / کین کار فتاد و بودنی بود

افتاد هزار بارم این کار / از چاره گذشت کارم این بار

عشقی که چنین بلا و زاری / دانی که نباشد اختیاری

من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم

در دام کشی مرا دگر بار / تا در دو قفس شوم گرفتار

دعوت کنیم بخانه بر دل / ترسم ز وبال خانه مردن

من زنده بانکه دشت گیرم / یا آنکه درون خانه میرم

با وحش بابن سرو و کوهی / یا با همراتش تلخ کوهی

در خانه من ز ساز رفته / باز آمده گیر و باز رفته

[illegible]

اگه شود این گره کشاده ‌ ‌ ‌ کز جار فرس شوی پیاده

چون رشتهٔ جان شود گره ناک ‌ ‌ ‌ چون رشتهٔ تن شود گره ناک

آن عقده که گره نمایی ‌ ‌ ‌ تو باز شو از گره کشایی

آمدن سلام دگر بار و خبر دادن مجنون را از وفات مادرش

چون شاه سوار چرخ گردان ‌ ‌ ‌ میدان بستد ز هم نوردان

خورشید ز هم اصل آفاق ‌ ‌ ‌ قرابهٔ می نهاد بر طاق

صبح از سر شوربختی که انگیخت ‌ ‌ ‌ قرابه شکست و می فرو ریخت

مجنون بهان قصیده خوانی ‌ ‌ ‌ میزد دهل جریده رانی

میراند جریده بر جریده ‌ ‌ ‌ میخواند قصیده بر قصیده

از مادر خود خبر نبودش ‌ ‌ ‌ کامد اجل از جهان ربودش

یکبار دگر سلام دلدار ‌ ‌ ‌ آمد بر آن غریب غمخوار

دادش خورش و لباس پوشید ‌ ‌ ‌ ماتم زدگانه بر خروشید

کان پیرزن بلا رسیده ‌ ‌ ‌ دور از تو بهم نهاد دیده

رخت از بنگاه این سرا برد ‌ ‌ ‌ در آرزوی تو چون بمرد مرد

[illegible]

سجاده فکند ازین دیر | زیرا که ندید در سرش خیر

زین عمر چو برق پای در راه | بیکر دچه ابر دست کوتاه

عمری که نباشش بر زوالست | یکدم بود ار هزار سالست

چون عمر نشان مرگ دارد | با عشوهٔ او که برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست | و آگه نه که جان سپردنی هست

تا کی بخودت غرور باشد | مرگ از تو بمرگ دور باشد

خود را گر از ضعیف رای | سنجیده نه که از کجای

هر ذره که در مشام اینست | او را بر هوش طول و عرضست

لیکن بر کوه قاف بنگر | همچون الفت هیچ در بر

بنگر که تو برگ یا که شاخی | در مزرعهٔ بدین فراخی

سر تا سر خود ببین که چندی | بر سر فلک بدین بلندی

با علم خود ار بسیج یا لی | خود را ز محیط هیچ یا لی

بنداشته ترا قبولیست | یا از جهت تو عرض و طولیست

چون بر گذری ز حد پستی | در خود بنگری کمان که هستی

در حلقهٔ رشته کرده مانند / زندانی مانده گشته بی بند

شوقش همه روز داشتی پاس / پیراهن درکشی الماس

تا نگریزد وحشی چو مستان / در رخنهٔ دیر بت پرستان

با او ز خوشی و مهربانی / کردی همه روز جان فشانی

لیلی ز سر گرفته چهری / دیدی سوی او به سر مهری

روزی که نواله بی مگس بود / شب زنگی هجر بی عسس بود

لیلی به در آمد از سر کوی / مشغول به یار و فارغ از شوی

بر رهگذری نشسته دلتنگ / دور از ره دشمنان به فرسنگ

می‌جست کسی که آید از راه / تا باشد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه پدید شد همان پیر / در چاره‌گری نکرد تقصیر

در راه روش چو خضر پویان / هنجار نمای راه جویان

پرسیدش و لعبت حصاری / کز کار فلان خبر چه داری

آن وحش نشین وحشت آمیز / بر یاد که می‌کند زبان تیز

پر از سر مهر گفتش ای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه

باشد که ز گفتهای خویشم — خواند دو سه بیت تازه پیشم

گرد در من او فتاده — از خواندن بیت او گشاده

بر آن در سفته در کمر بست — زان در نسفته رخت بربست

دستی ز سبب خلل ندیده — بر از پی آن خلل رسیده

شد کوه بکوه پر چو باد — گاهی بخراب و که آباد

روزی دو سه جستش اندران بوم — احوال وش گشت معلوم

تا عاقبتش فتاده بر خاک — بر دامن کوه یافت غمناک

پیرامن او درنده چند — حارس شده چون خزانه را بند

مجنون که ز دور دید در پیر — چون طفل نمود میل در شیر

زد بر ددگان تند آواز — تا سر بکشند سوی او باز

چون وحش جدا شد از کنارش — بر آمد و شد سپاس دارش

اول سر خویش بر زمین زد — وانگه در عذر و آفرین زد

گفت ای ز تو ملک عشق برپای — تا باشد عشق باش برجای

از چشمه خور چو خضر برخور — وافاق نورد چون سکندر

اقبال

اقبال مطیع و بخت منقاد — آمد بقرار کار معتاد

بنشست بزیر نخل مسطور — اما چکنی دوان از دور

برآمد و زانچه کرد میاد — با آن بت خرگهی خبر داد

خرگاه نشین بت پری روی — همچون پریان پرید از آن کوی

زانسو بر یار خود بدم کام — آرام گرفت و کرد آرام

فرمود به پیر کای جوانمرد — زین بیش مرا نماند ناورد

زانجا که چو شمع میفروزم — گر بیشترک روم بسوزم

زین بیش قدم زدن هلاکست — در مذهب عشق عیبناکست

زان حرف که عیبناک باشد — آن به که جریده پاک باشد

چون که بداوری نشینم — از کرده خجالتی نه بینم

او نیز که عاشقی تمام است — زین بیش عرض بر او حرام است

درخواه که زان زبان چون قند — تشریف دهد به بیتکی چند

او خواند بیت من کنم گوش — او آرد باده من کنم نوش

پیر از بر آن نهال نوبر — آمد بر آن نهال دیگر

ماییم و نوای بی نوایی — بسم الله اگر حریف مایی

ده رانده و ده خدای ماییم — چون ماه به نیمه نما میم

افلاس خوان جان فروشیم — خونابه کش پلاس پوشیم

از بندگی زمانه آزاد — غم شاد به ما و ما به غم شاد

تشنه جگر و غریق آبیم — شب کور و ندیم آفتابیم

گمراه سخن ز رهنمایی — دردانه و لاف ده خدایی

بی مهره دیده حقه بازیم — بی پای و رکاب رخش تازیم

جز در ره تو قدم نداریم — غم دار توایم و غم نداریم

در عالم اگر چه سست خیزیم — در کوچگه رحیل تیزیم

ای یار شگرف در همه کار — عیاره و عاشق و تو عیار

عیار که لقمه شد گلو را — خود را کشد اگر عدو را

آنکس که ز خون خود نترسد — از کشتن تیغ و بند ترسد

گرگ از رمه کی هراس دارد — با خود کمند و پلاس دارد

ناآمده رفته این چه نازست — ناگشته درو درای چه بسارت

تا سکهٔ یگانه کرد د — نقش دوی از میانه کرد د

بادام که سکه نغز دارد — یک تن بود و دو مغز دارد

من با توام انچه ماند بر جای — کفشیست برون فتاده از پای

الحق آن منت با تو نیست — دورم من ازانچه از تو دوریست

ترکیست که اندرین مقامش — بر سکهٔ تو زنند نامش

بر نزل غم تو انشاید — زیر علم تو انشاید

جاییست چه دیده در میان هست — وان نیز نه با منت با تست

گرچه تو ز بنده ای بر آزاد — آزادتری ز سرو آزاد

هستم من بی نوا و پیوند — در بندگیت چو گل کمر بند

بادی که ز کوی تو بر آید — جان بخشد و زنگ دل زداید

آن یابم ازو بجان فزایی — کار زده میان تو میانی

تو شیر دلی و خصم سگ روی — من خاک ره سگان آن کوی

سگبانی تو همی گزینم — در جنب سگان تو نشینم

یعنی دو سه گام مراید نال — هستند سگان تیز چنگال

خلق از پی لعل میکند کان
مجنون ز پی تو میکند جان
یاد آر که چون شب اتفاق است
گر با منت اتفاق باشد
تنها بر لیلی چو روز روشن
تنها من و تو میان گلشن

بانار برت بشت گیرم | سیب زنخت بدست گیرم
که نار ترا چو سیب سایم | که سیب ترا چو نار خایم
که زلف بر افکنم بدوشت | که حلقه برو کشم ز گوشت
گاه از قصب قطیفه پوشم | که بار رطب به بهر کوشم
که گرد گلت بنفشه کارم | گاهی ز بنفشه گل برآرم
که در بر خود کشم نشستت | که نامه غم دهم بدستت
یارب چه بود اگر چنین رای | بر کار شود چه خوش بود هاي
خوش بیرانم چنین سرودی | گر بگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین | زیر و زبرم مدار چندین
انجا که توی مرا تو جانی | وینجا چه خوشست اگر بدانی
نه شرم خود و نه بیم اغیار | کس را نه بگرد تو بود کار
گر برخیزی وگر نشینی | خود را متفرقی نه بینی
بینی دو سه بی زبان خاموش | کرده بد و نیک خود فراموش
آوازکی از کجا درگرفت | در سایهٔ خلوتی شگرفت

بر یاد تو می کجا برد هوش
گر زهر خورم همی بود نوش

گر مست شوم تو کام بردار
مستانه تو نیز جام بردار

می چون بصبوح خورد شوان
در برد صبوح گرد شوان

سلطان که سریر باغ جوید
گنجینه بشب چراغ جوید

آن دزد بود که از سر رنج
در تاریکی طلب کند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد
زندان بود ار چه باغ باشد

در زندگیت دلم ز تو بست
دستی بزنم که دست جوست

خوش شهره چو ازانکه چون شوم مست
در حلقهٔ زلف تو زنم دست

گیرم سر زلف تو پی آزار
مستانه بر آورم بیازار

در هر قدمی کنم صبوحی
در هر لگدی خورم فتوحی

یا رب بکرم مرا چنین روز
روزی کن ازان بت جهانسوز

این گفت و گرفت راه صحرا
خون در دل و در دماغ سودا

وان پیر رونده در جمع گاه
شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی جهت دیدن مجنون

او کرده ز راه شوق زاری | زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آمد از ره دور | نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع هایل | تا منع کشند در حمایل
چون یافت سلام از و تمامی | دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش | بنمود تقربی تمامش
کردش بجواب خود گرامی | پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مراد شانه | آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد | تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم | والبته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم | کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی | تو روی بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم | جز با تو نرانم و برانم
زین پس من و خاکبوس پایت | گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم | در خدمت تو نفس شمارم

چون آتش اگر ملول گردی | ز آه چو منی ملول گردی

گر آب شوی بجان نوازی | با آتش من بسی نسازی

من مفلسم و نوا ندارم | مهمانی تو روا ندارم

گر هست نوای بی نوایت | اینک من و رای آشنایت

با من تو بکنجی اندرین توست | من خود کشم و تو خویش دوست

من بند قبای خود کنم سست | تو باد و کمر کنی چست

با مات حظات بیم لشتنی | من بت شکنی و تو بت پرستی

بگذار مرا درین خرابی | گز من دم همدمی نیابی

گر در طلبم رهی بریدی | ای من رهی تو رنج دیدی

چون یافتیم غریب غمخوار | الله و معک بگو و بگذار

ترسم چو بلطف برگذاری | از رنج ضرورتی گریزی

در گوش سلام آرزومند | بد رفته نشد حدیث آن بند

گفتا بخدا اگر نگوئی | گر تشنه زلال را بجوئی

بگذار که از سر نیازی | در قبلهٔ تو کنم نمازی

زین به سوی ارغمی نباشی / تا بی‌سبب از غمی نباشی

بگردی اگرچه دردمندی / خند انکه گریستی بخندی

من نیز چو تو شکسته بودم / دلخسته و پای بسته بودم

هم فضل و عنایت خدایی / دادم ز جهان غمی رهایی

فرجام سوی تو نیز جاوش / این واقعه را مکن فراموش

این شعله که جوش مهر یابست / از گرمی و آتش جوانیست

چون درگذرد جوانی از مرد / آن کوره آتش شود سرد

مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد ولی شد از جای

گفتا چه گمان بری که هستم / یا شیفته هوا پرستم

شاهنشه عشقم از جلالت / نابرده ز نفس خود ضلالت

از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شده بنفس پاکی

ز آلایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته

عشقت خلاصه وجودم / عشق آتش گشت و من چو عودم

عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه

[illegible]

هر قفل که خواهش گشودن | شرط است نخست آزمودن
اول رسنت انگهی چاه | بی پای کجا سپر شود راه
مجنون و سلام روزکی چند | بودند بهم ز روی پیوند
زان تحفه که در میانه میرفت | خوش در غزلی روانه میرفت
هر بیت که گفتی آن جهانگرد | بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره رحیل حالی | بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را دران درد | نه از خواب گزیر بود نه از خورد
چون مهره بقا شد از نواله | مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش | بگذاشت میان آن سماعش
زان مرحله رفت سوی بغداد | بگرفت بسی قصیده بر یاد
هرجا که یکی قصیده خواندی | هر کس شنونده خیره ماندی

صفت عصمت و پاکی مجنون

تا ظن نبری که بود مجنون | زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور | بیگانه ز عقل و از ادب دور

[illegible]

تا کرد زند از روش زرای — دارد ز جهان فریب کاهی

بی کام نبود و بود کاهش — سیر است هوس در نیایش

زان کام تحبت اران بریزاد — تا خانهٔ عشق ماند آباد

پرسیدم از اوستاد دانا — از حالت زیرکی توانا

کو را بمراد خویش ره بود — مهلت دادن چه کار که بود

کامی که براندش دران حال — تا کام چو اگذشت سی سال

گفتا که بیک مراد حالی — کشتی تنش از نشاط خالی

از کام گرفتنی جهان سست — سی سال نشاط خوش صحبت

پرون نهم از دو کون یک کام — گر یابم ازین رحیق یک جام

صفت دیو و دیانت در وفاداری

گویند که بود درهمان دور — زنجیر بری دگر دران دور

اندوه گرفته بدلش کود — او کوه گرفته از بس اندوه

از آدمیان دیو زاده — دیو آمیش خلاص داده

پاکیزه جوانی از هنر بر — گفتی غزلی لطیف چون در

چون شهد بوسه تیز بازار | شکرشکنش و طرز آزار
آبی نه چنانکه آب خانی | آبی که بد است زندگانی
سروی نه چنانکه سروی بر | سروی که برش گلاب و شکر
هم طارم آفتاب رویش | هم قافلهٔ عبیر مویش
شب باخم زلف او ندیمی | صبح از سر کوی او نسیمی
زیب زجمال آن در ایام | هم زین زبان و زینتش نام
زید از غم آن بت طرازی | مشغول شده بچاره سازی
تا بر چه صفت کند مدارا | تا لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نداشت عیش خوشی | کز مال جهان نداشت پیشی
بر روی غم را که مهتری داشت | آن مهتری از توانگری داشت
مال از غم خواست غم نمیداد | دختر طلبید هم نمیداد
عاجز شد ازان بهانه در کار | غم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان | میگشت بشکل ناتوانان
میگفت سرود های دلسوز | زان روز مباد کس بدان روز

از برون آن پیام جون نیوش	بودش جو غلام حلقه بگوش
از بس که ز دانش دیده بودند	از خوی ددی بریده بودند
هر بیت گزان رسیده در راه	منظوم شدی زبهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را	آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست رهبر او بود	نامه بر و نامه آور او بود
زید ار چه زسرزنش بدو گفت	کانکس که تو اندران کهر سفت
دیوانگی از چه پیشه گیرد	بر گره عاقلی بگیرد
داری سخنی بدین بلندی	وانکه تو بدین فسوس سندی
گر خود بصفت زیاده باشی	از زید زیاده تر نباشی
مگری که بسی گریستم من	غمخوارتر از تو نیستم من
زین شیفتگی بیا بیارام	کاشفته تر از دریغ شد نام
مجنون که سپهر جهان بود	شهوت کش خویش هار نبود
جون دید که زید شیفته گفت	شد شیفته و بر او برآشفت
کی زید سخن زیاده کردی	بگذر که زیاده گوی مردی

من جود

من خود بهزار چاره جست / بندی که مراست بسکلم نیست

زین توده درخت چار میخی / می‌رم عرق چهار میخی

زین ره که نجات نامه دارم / نه جامگی و نه جامه دارم

کشتی که شکسته شد میانش / کو نیز مباد بادبانش

زان پیش که گشتیم شود غرق / آلت فکنم ز پای تا فرق

در بند وضوی آن جهانم / سبحی کش و مسح راندانم

جان کندنی ز چار مسمار / بر رقص رحیل هست دشوار

جانخواه تو بس شگرف یاریست / جان دادن تو شگرف کاریست

شرطست جریده ایستادن / زو جان طلبیدن از تو دادن

بند اشته که من درین دام / بر جستن دانه می‌نهم گام

در چشمهٔ حلقهای این شست / زنده شده غرقه می‌زنم دست

صد غوطه خورم بقعر این بحر / تا کی تکنم برآیم از قعر

کوشم که ازین رواق بر غار / مردانه برون شوم نه مردار

یک لحظه ازان نیم درین سیر / کامد جو در دو لحظه این دیر

بادام نیم که چون شوم عور — زنگی بچه برآرم از گور

ایزد چه نصیب من چنین کرد — در ساختنت با چنین درد

آن میوه فروش خوش مثل زد — کان غوره ترش در بغل زد

کانجیر فروش را چه بهتر — زانجیر فروشی ای برادر

هر مرد که شغل خویش بگذاشت — برخورد ز هرچه در جهان داشت

تیرم به نشانه ار درستست — لیکن خلل از کمان سستست

در بند گشادن خزینم — ترسم ز کلید آبگینم

در ترس جان کامیدوارست — در وقت امید ترس کاست

بس کامده ام درین خرابات — پیوند بریده از قرابات

عیبت نکنم خجل نسازم — غافل نه‌ام و غلط نبازم

زان پیش کاجل گریز گوید — وایام رحیل خیز گوید

برخاسته ام بزور این زور — برداشته راه گور این گور

مجنون نی خود چو من نه بینم — مجنون اگر این کند من اینم

فصلی بکمال ازین سخن راند — پولاد گشاد و گوهر افشاند

وفات کردن ابن سلام شوهر لیلی

بس کل که تو کل کنی شمارش | پی بگزند خویش خارش

بس خوشه که حدم از نمایش | کالکور بود با آزمایش

بس گرسنگی که سستی آرد | در هاضمه تن درستی آرد

بر وفق چنین خلاف کاری | تسلیم به از ستیزه کاری

القصه چو قصه اینچنین است | پندار که سرکه انگبین است

لیلی که چراغ دلبران بود | رنج چو دو گنج دیگران بود

گنجی که گشنید و بود ماری | از حلقه بکرد او حصاری

می زیست در آن شکنجه تنگ | چون دانه لعل در دل سنگ

گرچه گهر گران بها بود | چون مه بدهان اژدها بود

شوئیش همه روز پاس مند است | میخورد غم و سپاس مند است

در صحبت آن بت پری زاد | مانند پری به بند پولاد

میکرد بجا یکی شکیبی | میداد فریب را فریبی

بیگانه چو دور گشتی از راه | برخاستی آن ستون خرگاه

چندان گریستی برآن جای | کز گریه برو فتادی از پای

چون وقت بهی در آن تب تیز | برخیزش کش شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس گشت | بیماری رفته بازپس گشت
آن تب که بزخم اول افتاد | زخمی دگرش بباد بر داد
وان گل که بآب اول آلود | کابی دگرش رسید پالود
یک زلزله از نخست برخاست | دیوار دوید و شد چپ و راست
روزی دو سه آنچنان رنجور | میزد نفسی بعافیت دور
چون شد نفسش بسینه در تنگ | زو شیشه بازیافت بر سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست | جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و ز رفته کس نماند | وای که جهان دهد ستاند
از وام جهان اگر کیاست | بس مهر که سوخ وام خواست
میکوش که وام را گذاری | تا باز رهی ز وام داری
منشین که نشسته اندرین دام | سیمابتنست و میخ اندام
بر جوهر خویش بشکن این درج | بر برج کبوتران ازین برج
کین هفت خدنگ چار میخی | وین نه سپر هزار میخی

اشک از پی دوست داده میکرد | سوی شده را بهانه میکرد
بر سوی رشیونی که خواندی | در شیوه دوست نکته راندی
شوریش ز برون پوست بودی | مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پی سوی | ننماید ازان هیچ کس روی
سالی دو بجانه در نشیند | او در کس و کس در او نه بیند
نالد بتضرعی که داند | بیتی بمراد خویش خواند
چون یافت غیور را بهانه | بر حالت صبوری ازمیانه
می برد بشرط سوکواری | بر هفت فلک خروش زاری
شوریدگی دلیر میکرد | خود را بطپانچه سیر میکرد
میر دنفسی چنانکه سهو است | خوف و خطرش ز راه برخاست

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی

گوینده این حکایت نغز | کاکنده شد استخوانش از مغز
گفتا که چو ماند زید رنجور | چون چشم بد از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونی | میخورد بجای آب خونی

تو نیز گران خصال داری / بر چهره همان جمال داری

بسیار خصالهاست در مرد / کز وی بتوان حکایتی کرد

حرفی که نباشد از زبان به / کردن تو لمز دالحان به

حرفی ز تو تا زمان دیر / کان از تو کند حکایت خیر

هرچه از من و تو بجای ماند / از خانه بکدخدای ماند

چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ پرنده از قفس رست

ره پیش گرفت زید حالی / میرفت چو باد لاابالی

زان جام که دست مرگ در داد / مجنون خراب را خبر داد

کان رهزن کاروان کاست / برخاست ز راه تنگ وا رست

رفت ابن سلام و جان ترا داد / باقی تو بزی بقا ترا باد

مجنون که جهان نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد

زو نوحهٔ الحان شغبناک / کافتاد غم افزی در افلاک

که رقص و نشاط کرد ازان سور / که دید خیال خود ازان کور

از کجهتش خوش آمد آن کار / گز دامن گل بریده شد خار

مجنون

مجنون ز جواب استوارش / برخاست کشید در کنارش

کای جفت زهی ندیم خوش گوی / آباد برین نسیم خوشبوی

خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایستهٔ من جواب دادی

هم حال چنین مثال داند / هم راز چنین رموز داند

با هر که حریف حال باشد / هر دم که زنی خیال باشد

عهدیست مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق رایم

تا مرگ ازین جهان نپایم / از هر چه کنی عنان نتابم

گفتار ترا بجان نیوشم / کفر آیدم آنچه از تو پوشم

روزی دو سه بر امید آن صید / میزیست چنانکه عمر با زید

چون هفته گذشت در میانه / افتاد فراق را بهانه

او شد سوی آشیانهٔ خویش / زید آمد سوی خانهٔ خویش

صفت شب فراق

چون گردش شب ز علاقهٔ در / گوش و رخ زمانه را بر

آن درج گشادهٔ ثریا / میریخت ز دیده در بدریا

فرستادن لیلی بطلب مجنون و بیکدیگر رسیدن بطریق عفت

چون خسرو صبح خیز شادان — بر تخت نشست بامدادان

روز از سر مهر سر برآورد — و آفاق بمهر سر درآورد

روزی بخوشی بشارت اندوز — خوشتر ز هزار عید و نوروز

طالع بکمر مراد بسته — غوغای غم از جهان نشسته

لیلی ز سر گشاده کامی — چون ماه فلک بکش غلامی

میکرد مداری مدارا — میخورد غمی با شکارا

بر دوخته ره ز پاس شویش — برخاسته پاسبان ز کویش

در دیده سرشک و در دل آذر — نه باک پدر نه بیم مادر

در طارم و در سرای و در کوی — میگشت و لیک دست بر روی

میجست دلی بهر مقامی — میداد بهر دلی پیامی

بر هر فلکی منیر میبود — در هر نفسی عبیر می‌سود

ره میطلبید سوی آنکس — کو بودش یار در جهان بس

چون مالک شوی را ببر برد — غم خانه بخانه بدر برد

زید از سر آن نشاط مندی | چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای پی در | انبرده بدان همای پی بر
پیغام گذار راز بگشاد | وان تحفه که داشتش بهاد
مجنون ز نشاط یار برجست | چرخی بنمود و باز بنشست
تا هفت ره از نشاط آن کار | میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار بگذشت | بازیش ز هفت چرخ بگذشت
وانگه سخن سجود بدرفت | زانسان که بچهره خاک را رفت
در بارهٔ جان و تن بکوشید | بوسید نخست و باز پوشید
در چشمهٔ دوستی وضو ساخت | از چرک فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه منیرش | از نافه بوی خود عبیرش
ره پیش گرفت بیت خوانان | می شد همه ره شکرفشانان
زان دام و دوان چو نخچه باد | لشکرگهی از پس ایستاده
هر جا که نشست او نشستند | وانجا که ستاد حلقه بستند
آمد بدر وثاق دلبر | با لشکری انگبی چه لشکر

زانبوه دو دوان دران گذرگاه | نظاره نیافت در میان راه
زانان که دران میان دویدند | شخصی دو سه را دوان دریدند
باقی دگر از میانه جستند | رفتند و بگوشها نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه | تا نیمهٔ روز بر گذرگاه
زید آمد و از گلاب و عنبر | کرد آن دو بهار تازه و تر
چون بار رسید هر دو راهوش | ماندند چو نقش خیمه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی | آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بردش | در خیمهٔ خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش | بنواخت بوصل دلنوازش
زید از سر محرمی و خاصی | برده ز میانه عمر و عاصی
چون حلقه برون در نشسته | با آن دو کمان حلقه بسته
بسته دو کمان بهر کناری | پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا پریدی | ایش بگرفتی آن دریدی
از بیم سلاک آن دو دام | کس بر در آن حرم نزد گام

چون دید

چون دید که دلیست خاموش / گردش ز کلاله کرد در گوش

سرهنگی در که دلش داد / در بازوی خود حمایلش داد

در سینه کشید الحق چست / گفتی دو گل از یکی گره رست

بی زحمت کرشمه لب گردش / پیمانه به بوسه مست گردش

لام و الفی گسسته از بند / شد لام و الف ز روی پیوند

دو خط مقوس روانه / شد دایره تمام خانه

زینی بشکفت اگر دو بر تافت / یا عدل ترازوی دو سر تافت

دو شمع گداخت در یکی طشت / جان بود و یکی یکی جسد گشت

افتاده دو رشته در یکی تاب / بر بسته دو صراحی از یکی آب

بسته دو سفته بر یکی در / بسته دو دیده بر یکی سر

دوری زده دو قطب شد دور / گشت آینه دو صبح یک نور

پیچیده بهم دو یار دلسوز / مانند بهم یکی شبانه روز

این بیخود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان بریده

چون یار خود آمد ازان حال / شاهین شده بود و شه پر و بال

چون موی شود زبان درین کوی

چون خاص تو ام بجان فروشی

چون یافت چه جای گفتگو است

تا هست تو به که هست من نیست | کش دست تو است دست من نیست

من خود کیم و مرا که خوانند | چو سایهٔ تو مرا چه دانند

خود را بشمار هیچ دانم | از هیچ کسی بهیچ مانم

از تو اثری نشست بر من | زان وان اثری که هست بر من

چندانکه چو بازمی بریدم | از کبک دری نشان ندیدم

امروز که پر بریده شد باز | از کبک دری برآمد آواز

تا پیشهٔ من بجان نیاید | طاوس تو در میان نیاید

چون شد سگ شاه سوی نخچیر | آهو بره شاه را زند تیر

آوخ بتوام چو دسترس بود | اندست رسم بدست بس بود

آنکه بس او فتاد یارم | گر خود بدر او فتاد کارم

همدست کسی که در تو دست | آنگاه شدی که او شد از دست

تا سر دارم سر تو دارم | جان میکشش در تو دارم

سر بی تو بود بسر در آید | جان با تو بود ببر در آید

سر بر زانو نهادن از من | جان خواستن از تو دادن از من

در دل ما که یک جا است — الا دو صدف که در میانست

به گز دو یکی حرم گز نبیم — هر دو یکی قدم نشینیم

شمشیر دو تیغ یک نیامست — بادام دو مغز یک نقابست

چون خایهٔ بط دو زرده باشد — سرمایه یکی دو کرده باشد

افتند چو دو حرف جنس با هم — در یکدگرش کنند مدغم

من جنس توام بهم نشانی — یکتا کنم از تو آشنایی

بنویس دو حرف در یکی نام — کو قطره دو باش در یکی جام

یک در دو مزن اگر ظریفی — یکی و یکی اگر حریفی

چون ریخت نثار اشک مجنون — زین گونه هزار دُر مکنون

لیلی بکرشمهای مستش — بر عقد گهر علاقه بستش

کرد از لب خود بجای آن در — از آب حیات حقه را پر

چون غالیه زلفهاش زنگی — چون غالیه دان دهان به تنگی

از بس که فشاند بر سر یار — عنبر یمن و شکر بخروار

اندیشه ز مصر باج میخواست — همت ز حبش خراج میخواست

در حلقهٔ زلف آن هم آغوش / خود را ز شتاب کرده فرموش
او را ز ضبط که خود بتم یار / آورده بجای خود بیازار
مجنون او ورق فشانده / لیلی شده آن رمق که مانده
از دیدن آن بهار خندان / گشته هوسش بهار چندان
میخواند از روی نیک فالی / هر لحظه قصیدهٔ وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت / شعری ز درون یوسف میگفت
زید آن همه بیتهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش
میخواند بر وفاهای پاکی / کاحسنت زهی حریم خاکی
کز حرمت عشق باک باز است / بر عقل فریضه شد نماز است
عشقی که ز عصمتش حد است / آن عشق نه شهوت و هواست
عشق آینهٔ بلند نور است / شهوت ز حساب عشق دور است
عشق غرضی بقا ندارد / کس عشق و غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند

صفت خزان و بیماری لیلی

آن خفت که وقت برگریزان
خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ
بیرون چکد از مسام سوراخ

[illegible]

آن سبزی چرخ لاجوردی / خیری شده از غبار زردی

روباه زریر فتاده بر راه / آلوده بخون چو موی روباه

نازک بدنان باغ رنجور / شیرین لبکان باغ مخمور

انداخته مندوی / سندوکیکان باغ را سر

سرهای دبی بطرهٔ کاخ / آویخته هم بطرهٔ شاخ

سیب از رخی بدان نکوهی / بر نار زنخ زنان که هوهی

نار از جگر کفیدهٔ خویش / خوناب چکانده بر دل ریش

پسته که شده دهن دریده / عناب زدو لب گزیده

نارنج دو روی گز دو روی / برده ز ترنج مشکبوی

دهقان ز خم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه

در معرکهٔ جهان خرابی / شد چشم رسیده گلستانی

لیلی ز سریر سربلندی / افتاده بچاه دردمندی

شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش

آن سر که عصابهای زر بست / خود دار العصابها دگر بست

وصیت کردن لیلی با مادر خویش

[illegible]

کای مادر مهربان چه تدبیر　　کاهو بره زهر خورد باشیر

در کوچکه او فتاد در خشم　　چون مست شدم بگیر سحیم

خون میخورم این چه زندگانیست　　جان میکنم این چه مهربانیست

چندان جگر نهفته خوردم　　کز دل بدهن رسید دردم

چون جان زلبم نفس گشاید　　کر راز گشاده گشت شاید

چون پرده راز بر گرفتیم　　بدرود که راه در گرفتیم

در گردنم آر دست یکبار　　دست من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان فسرده باشم　　وز دوستی تو مرده باشم

سرمه ز غبار دوست درکش　　نیلم ز نیاز دوست بر کش

فرقم ز گلاب اشک تر کن　　عطرم ز شمامه جگر کن

بربند حنوطم از گل زرد　　کافور فشانم از دم سرد

خون کن کفنم که من شهیدم　　تا باز زرنگ روز عیدم

آراسته کن عروس وارم　　بسپار بخاک پرده دارم

آوارهٔ من چو گردد آگاه　　کاواره شدم من از وطنگاه

چون منتظران درین گذرگاه — هست از قبل تو چشم بر راه

می باید تا تو در پی آیی — سر باز پسست تا کی آیی

یکره برهان زانتظارش — در خرگه او کنار گیرش

وین پند بدو ده از زبانم — کای جان من و هلاک جانم

زنهار نظر مدار از کس — جز بر کرم خدای بر کس

دیدی که زره غلط فتادی — بر هیچ خودی نظر نهادی

با عاقلی جهان تمامت — مجنون زمانه گشت نامت

این گفت و بگریه دیده برکرد — آهنگ ولایت دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد — جانی طلبید لیک جان داد

زاری کردن مادر لیلی در وفات لیلی

مادر که عروس را چنان دید — ماتم که قیامت آن زمان دید

معجر ز سر سفید بگشاد — موی چو سمن بباد میداد

هر موی که بود خواند ازبر — بر میزد و باز روی و بر سر

پروانه گریست بر جوانیش — خون ریخت بر آب زندگانیش

تا جاه نشد بزیر این تخت | هرگز زمیان برون برد رخت
کس چرخ کمان لاجوردی | گردون تو گر ازو بگردی
زین هیچ زمین نرست برگی | کاسیب نیافت از تگرگی
زرفت محیط این جزیره | خاک سیهست و آب تیره
کشتی زمیان بساحل انداز | باشد که بشهر خود رسی باز
اینجا که نهنگ جانستانست | درخون نه سخن در استخوانست
صندوقهٔ این رواق گردان | زوقت بخون شیر مردان
خون میخورد و دمی ندارد | جان چون ببرد که جان ندارد
او بر همه مرگ ریگ رانده | باز از همه مرد ریگ مانده
چون مرد گشاده دل درین دیر | اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و جاه تخت بیند | کان لحظه بچشم تخت بیند
وانروز که از سر ملالت | در وی نگرد ز روی حالت
زان نقض که در سرشتش آید | نقش همه خوب و زشتش آید
آنرا که ز طبع سرکشی نیست | بروای خوشی و ناخوشی نیست

خاکش ز شکوه تا سماکی   تا جمله خلق شد ز باکی

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی

طغراکش این مثال مشهور   بر شقه چنین نوشت منشور

کز حادثهٔ وفات آن ماه   چون زید شکسته‌دل شد آگاه

گریان شد و تلخ تلخ بگریست   بی گریهٔ تلخ در جهان کیست

پوشید بسوگ او سیاهی   چون ظلم رسیده دادخواهی

آمد سوی آن حظیره جوشان   چون ابر بهار که خروشان

بر مشهد او که موج خون بود   آن سوخته‌دل ببرس چون بود

از دیدهٔ خون سرشک ریزان   مردم ز نفیر او گریزان

چندان بدرانه یاد کردش   کافاق سیاه شد ز دردش

وز وصف آن بهار خندان   بگرفت سبک ره بیابان

آمد بر آن ز راه برده   تاریک شب چراغ مرده

گریان گریان نشست پیشش   شورید چو آب چشم خویشش

میگفت بگریه هر زمان در   میزد ز دریغ بر زمین سر

خونابه بقدر جام دادن — ساغر بقیاس کام دادن

من سوخته آن چراغ گرمم — کز باد طپانچه بمیرم

شمشیر کشیدنت چه بود — کین بسته نه آخر از دم آلود

این عربده می‌نمود عذرا — چون وحش و ددان بکوه و صحرا

جان خسته و جامه پاره کرده — بر روی ددان نظاره کرده

زانگونه که او سرشک راند — چشم همه پر سرشک ماند

زید از پس او چو سایه پویان — ور سایهٔ او خلاص جویان

چون کوه بکوه و دشت بر دشت — گریان و خروش کنان همی گشت

زانجا که مزاج طبع او جست — گرد آرزوی زیارت دوست

از زید نشان تربتش جست — وانگه چو گیا ز تربتش رست

آمد نه چنانکه هم نشستان — شوریده سر آنچنانکه مستان

غمگین‌تر از آنکه باز گویند — رسواتر از آنکه باز جویند

سر کوفته و جگر دریده — موی از بن گوش در بریده

قامت زده و شکسته قامت — انگیخته از جهان قیامت

وانگاه

وانگاه بدخمه سر فرو کرد / سگفت وهمیکریست ازدرد

کی تازه گل خزان ندیده / رفته زجهان جهان ندیده

ای باغ ولی خراب کرده / پرورده ولیک برنخورده

جونی ز گزند خاک جونی / در ظلمت این مغاک جونی

آن خال چو مشک دانه جونست / وان چشمک آهوانه جونست

جونست عقیق آبدارت / وان غالیهای تابدارت

نقشت لچه رنگ می طرازند / شمعت لچه داغ میگدازند

بر چشم که جلوه می نمایی / در مغز که نافه میگشایی

سروت بکدام جویبارست / بزمت بکدام لاله زارست

جونی ز گزندهای این خار / چون میگذرانی اندرین غار

در غار همیشه جای مارست / ای ماه ترا چه جای غارست

بر غار تو غم خورم که یاری / چون غم نخورم که یار غاری

هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه ای چرا چنینی

هر گنج که در درون غارست / بر درگهش او نشسته مارست

قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و دست بند بگسست

برداشت ره ولایت خویش / مشتی دد کانش از پس و پیش

در رقص رحیل ناقه میراند / بر حسب فراق بیت میخواند

بر گفتن حالت فراقی / حرفی ز وفا نماند باقی

میداد ز گریه رنگ را رنگ / میزد سری از دریغ بر سنگ

در رهگذری نماند خاری / کز ناله درو نزد شراری

در هیچ رهی نماند سنگی / کز خون خودش نداد رنگی

چون سخت شدی ز گریه کارش / برخاستی آرزوی یارش

از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی

سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی

با تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری زار

او بر سر شغل و محنت خویش / وان دام و دد اوفتاده در پیش

او زمزمی گشته ز آب دیده / وایشان حرفی در و کشیده

یکباره شکسته بر و بالش / زین گونه نکوه گشته حالش

از رنجه شدن تنش بهم بار / ریش دلش از تنش بدیدار

وان دلشده چون در و نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد

گفتا که منم سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور

مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت گرفت در کنارش

گرد آن دده را ز راه او دور / چون آتش از آب و سایه از نور

گفتا که چه رنجه گشته باز / کازرده شدی ز من به آغاز

من غم زده و تو نازنینی / با من بچه روی می‌نشینی

اول ز منت نبود سازی / کاخر ز منت بود نیازی

اما چو رسیدی ای جوانمرد / گفتن نتوان که باز پس گرد

حاجت بنمای تا بر آرم / مقصود بگوی تا گذارم

بنمود سلام چون شناسش / بر هر سخنی بسی سپاسش

کانعام تو هست پیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم

زین پیش چنانکه دست رس بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود

از رفتن ... وفات کردن مجنون

او مرده و زنده شد چراغش — من زنده و مرده دام بداغش

بسیار سخن درین ورق راند — بسیار سبق ازین نمط خواند

بگرفت سلام را سبک دست — در مشهد یار بر دو بنشست

کان یار پری نشانم اینست — اینست هلاک جانم اینست

چون دید سلام زاری او — بی یاری و بیقراری او

آن نوحه گری درو اثر کرد — او نیز بگریه دیده تر کرد

میریخت ز دیده آب گلگون — از هر مژه راند چشمه خون

وانگاه بلطف جوابدادش — غم خورد و بدان ثواب دادش

کز رفتن آن بت بهشتی — در موج دلم شکست کشتی

جانم ز پی تو در غم افتاد — کین صاعقه سخت محکم افتاد

روی تو ازین تپش برافروخت — اما چکنم که جان من سوخت

زینسان بنوازش و فصاحت — میریخت بران نمک جراحت

ماهی دو سه مهر باخت با او — زانگونه که بود ساخت با او

مهریت کزو شنید در حال — وان نیز که گفته بد بدنبال

254

کای خالق هر چه آفریدست
سوگند بهر چه برگزیدست

کز محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی
وآباد کنم بسست رانی

این گفت و نهاد بر زمین سر
وان تربت را کشید در بر

او نیز گذشت ازین گذرگاه
این کیست که نگذرد درین راه

راهیست عدم که هر که هستند
از آفت قطع او نرستند

با این عقبه که دارد ایام
انجام که می کند سرانجام

کو زخم که در کباب این دود
از شور کنی نشد نمک سود

ریشی نه که غور کاو غم نیست
خاریدهٔ ناخن ستم نیست

ای چون خر آسیا کهن لنگ
مهتاب تو روی کهربا رنگ

دوری کن ازین خراس گردان
کو دور شد از خلاص مردان

در خانهٔ سیل خیز منشین
سیل آمد و سیل خیز منشین

تا پل نشکست با تو گردون
زین پل بجهان جنازه برون

در ناف جهان که هیچ هیچست
بادیست چو باد هیچ هیچست

عاقل چو رسد بحس کاهی | جوید ز پی گریز راهی
در تهنیت عزا این کار | بر تافتنت روی ازین طر
در حبس که جهانی آخر | ره جوی که راه دانی آخر
نیروی دلی و نور دیده | نیروی گرانی آفریده
بند اشته تو کم چراغی | آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست | هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی | میراثی آخرین وجودی
در قامت خویش بین فلک وار | بس قیمت خویشتن نگه دار
در خاک مساز کو غبار است | با طبع مساز کو شرار است
بر پایهٔ قدر خویش نه پای | تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان | سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که ز بابت افکند لعل | بردار و ببوس گو زند لعل
وان هر که با تو بر زند جوش | بر هم نه چشم و نوش کن نوش
این ره بو فا بسر توان برد | جان زو بجفا بدر توان برد

از بیم درندگان چپ و راست | آمد شد خلق جمله برخاست
از سیلهای دور افلاک | شد ریخته و فشانده بر خاک
نظاره کنی که دیدی از دور | شوریدن آن ددان چو زنبور
بنداشتی آن غریب خسته | انجاست بر سم خود نشسته
وان تیغ زنان بقهرمانی | بر شاه کنند پاسبانی
ناکانه زانکه شاه مردست | با دش کمر و کلاه زردست
از هیبت او ز بهر نشانی | ناماند برون ز استخوانی
زان گرگ سگان استخوان خوار | کس را نه باستخوان او بار
چندانکه ددان بمانده بر جای | ننهاد در آن حرم کسی پای
مردم ز حفاظ بی نصیبست | آن مردمی از ددان غریبست
چون سال گذشت آن دد و دام | آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه روی بردند | برخی بموافقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود | وز قفل خزینه بند بگشود
گستاخ روان آن گذرگاه | کردند درون آن حرم راه

هفته در آن جهان بیک عهد
بودند درین جهان بیک عهد

در خواب دیدن لیلی و مجنون را

کردند چنانکه داشت راهی | بر تربتشان دو روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان شد | جائیگه جمله دوستان شد
هر کامدی از غمین و رنجور | در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی | تا حاجت او روا نگشتی
یارب چو باخر از و پاکی | رفتند بخاک آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن | وامرزش خود نثارشان کن
ما هم ز نعیم جاودانی | نوبت چو بما رسد تو دانی
زید آن سره مرد مهرپرورد | ای رحمت حق بر آنچنان مرد
از مشهد آن دو چشمهٔ نور | پیوسته قدم نداشتی دور
میقی که چو لعل سفته بودند | بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش سمعش | می جست چو یافت کرد جمعش
از گوش کس آن علاقه ننهفت | هر کس که شنید آفرین گفت
افسانهٔ آن دو همدم را | در عالم از و شد آشکارا
در خاطر او گذشت یکروز | اندیشهٔ آن دو خاطرافروز

[illegible marginal verses]

می در کف و نوبهار در پیش — ایشان دو بدو و قصهٔ خویش

که بر لب جام لب نهادند — که بر لب خویش بوسه دادند

گاهی سخنان خویش گفتند — گاهی بمراد خویش خفتند

پیری به تعهد ایستاده — سر بر سر مجلسشان نهاده

هر لحظه ز نوبهاری انگیخت — بر تارک آن دو شخص میریخت

پیچنده خواب از آن نهانی — پرسید ز پیر آسمانی

کین سرو بتان که جام دارند — از باغ ارم چه نام دارند

در منزل جان هوا گرفتند — این منزلت از کجا گرفتند

آن پیر زبان گرفته حالی — گفتش ز سر زبان لالی

کین یار دوگانهٔ یگانه — هستند رفیق جاودانه

آن شاه بتان بپای تازی — وین ماه بتان بدلنوازی

لیلی شد و لیلی اینکه مانست — مجنون لقب آمد آنکه شانست

بودند دو لعل نابسوده — در درج وفا نهفته بوده

آسایش از آن جهان ندیده — وانجا بمراد نارسیده

هر آن شخصی که او راست از وی رنج | بزیر خاک به گر هست خود گنج

در خطاب زمین بوس

زهی دارنده اورنگ شاهی | حوالت گاه تأیید الهی

پناه سلطنت پشت خلافت | ز تیغت تا عدم موئی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی | غلط گفتم که حشوست این معانی

فریدون بود طفلی گاو پرورد | تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد

ستد جمشید را جان مار ضحاک | ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

گر ایشان داشتندی تخت و تاج | تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج

کند هر پهلوان خسروشانی | تو خود هم خسروی هم پهلوانی

سلیمان زانگین بود و ترا دین | سکندر آینه آورد و آیین

ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام | سکندر ز آینه کیخسرو از جام

چنانکه از ناف آهو مشک خیزد | چو سنبل خورد آهو مشک ریزد

پی موریست از کین تا بمهرت | سر موییست از مهر تا سپهرت

چو بر تخت شهی آیی که بار | سلیمانیت باید نوبتی دار

ارادت کت عطارد خوشه چین است | مگر خود نام جاش خوشه چین است

بنو دم تحفه خیال و فغفور — که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین بیتی خیال فکرت آمیز — بساط بوسه را کردم شکر ریز

اگرچه مور قربانی نشاید — ملخ نزل سلیمان را نشاید

نبود آبی جز این در مغز هیزم — وگر بودی نبودی جان دریغم

به ذره آفتابی را که گیرد — به کنجشکی عقابی را که گیرد

چه سود افسون من در گنبد ماهی — جز این مویی ندارم در سیاهی

حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه — ملازم نیستم در حضرت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم — که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی اگر نه خلوت نشین است — که بی سرکه نه بی انگبین است

ز طبع او گشاده چشمهٔ نوش — ز زهد خشک باری بسته بر دوش

دهان زهدم ار چه خشک جاییست — لسان نظمم آب زندگانیست

چو مشک از ناف خلوت خو گرفتیم — به تنهایی چو عنقا خو گرفتیم

گل بزم از چو من خاری نیاید — ز من غیر از دعا کاری نیاید

ندانم کرد خدمتهای شاهی — مگر لختی دعای صبحگاهی

رعونت در دماغ از دوام ترسم — طمع در دل ز کار خام ترسم

چون گهر عقد فلک دانه کرد | جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد | هفت گره بر قدم خاک زد

کرد تباجبهٔ خورشید و ماه | زین دو کله وار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد | چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت | جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

آتش و آبی که بهم در شکست | پیه فرا گردهٔ یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد | در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد | مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد | در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را | کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند | خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح ز راز صورت خواری نشست | حیض گل از ابر بهاری نشست

رنگ هوا را بکواکب سترد | جان صبا را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت | نبض خرد در مجس دل گرفت

خاک نظامی که بتایید اوست | [illegible] دانهٔ توحید اوست

مناجات اول در [illegible] باری تعالی عز اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده | خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات | ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نه | تو بکس و کس بتو مانند نه
آنکه نمردست و نمیرد توئی | وانکه تغیر نپذیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست | ملک تعالی و تقدس تراست
خاک بفرمان تو دارد سکون | قبه خضرا تو کنی بی ستون
جز تو فلک را خم دوران که داد | دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانک برابلق زند | جز تو که یارد که انا الحق زند
رشته اگر نامدی آرام تو | طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت | پشت زمین بار گران برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود | ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش بتو گیرد نظام | جز بتو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به | وانچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دست کش جام تست | مرغ سحر لحن خوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد | ور منم آن پرده که هم در نورد
عجز فلک را بفلک وانمای | عقد جهان را ز جهان واگشای

نه تو کنی این ... ایام را
نه کنی این ... بار ده
وز ... بار ده
ظلمت ... نور ...
... در شکن
کرسی ... در شکن
... بهم در شکن
حلقه مه را ز گل این مهره زن
سنگ ز لعل ... برتیغ زن
وانکه کن این عقد ثریا درزا
سکه کش این ... ابروزا
از دری این پرده کلاه ...
قالب ... بی کوه ...

سرمه ... روشن از جبهه ...
... روشن ... شب از جبهه ...
... شب ... پیکار
... از این ... روز بیکار
... برون
پرده ... برون
طرح ... از ...
... از ... ناورد
... از ... شناس ... نامور
... بنشنید ... کنار ...
... جنبش این پرده ...
... علم ... ای ...

گر چه کنی قهر بسی آز ما | رای شکایت نه کسی راز ما

بی بدلست آنکه خون ریزیش | بی دیتست آنکه تو آویزیش

روشنی عقل بجان داده | چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری | روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسرین نه ز باد صبا | از اثر خاک تو شد توتیا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم | گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست | در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از منطقه آزاد کن

مناجات دوم در ستایش باری تعالی

ای بازل بوده و نابوده ما | وی بابد باقی و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست | دوش فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش تو ایم | چون در تو حلقه بگوش تو ایم

بی طمعیم از همه سازنده | جز تو ندآریم نوازنده

دست جنیبش پس که دارد که ما | زاری ازین پیش که او کرد ما
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم | چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی تو
نزل تحیت بزبانش رسان | معرفت خویش بجانش رسان

در نبوت النبی صلی الله علیه وآله وسلم

تختهٔ اول که قلم نقش بست | بر در محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد | طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ز میم و ز دال | دایرهٔ دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت | تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار | پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد | ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین‌دان زبرجد شدست | خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه‌کش میم او | خود دو جهان حلقهٔ تسلیم او
خواجهٔ مساح و مسیحش غلام | اینت بشیر اینت مبشر تمام

[illegible]

معراج رسول صلی الله علیه و آله وسلم

نیم شبی کان ملک نیمروز / کرد روان مشعل گیتی فروز

هفت فلک دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در حرم کاینات / هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع / زامدنش آمده شب در سماع

دیده اغیار گران خواب گشت / کوکب از خواب عنان تاب گشت

از قفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفته با آرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفس پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده

کام بکام او چو تحرک نمود / میل بمیلش چو تبرک ربود

چون دو جهان دیده در او داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند

پایش از آن حجله که سر پیش داشت / مرحله در مرحله صد پیش داشت

رخش بلند اخترش انگند بست / غاشیه را بر کتف سر چه بست

بحر زمین کان شد و او گوهرش / بر د سپهر از پی تاج سرش

نعل بت افکنده بهم بر شکست [illegible]

[illegible]

جهت ازان گونه نشانی گرفت / عزم ازین ره بنمانی گرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت / جست ولی رخصت جایی نداشت

آمده در منزل بی منزلی / عشق از آغاز ز دل بیدلی

سر ز گریبان طبیعت برون / کرد چو ره یافت ز آغاز درون

دیده خلقت ز نشان راز گرفت / آنکه قدم پیش قدم در گرفت

در شب تاریک بدان اتفاق / برق شده پویه پای براق

کبک وش آن باز کبوتر نمای / فاخته پر گشته ز فر همای

صدره سدره شده پیراهنش / عرش گریبان زده در دامنش

چون گل ازین پایه پرورده فرش / دست بدست آمده تا زیر عرش

همسفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند

او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده‌نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود / چرخ بدان مایده محتاج بود

چون همه حرف قلم در کشید / راستی عرش علم بر کشید

تا دم هستی دم جان می‌شمرد / خواجه جان راه بجانان نبرد

چون بته عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید

تن بگهر خانه اصلی شتافت / دیده چنان شد که خیالش نیافت

چون همه از خود بدر آمد تمام / یافت ازان قوم نظام

پرده برانداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال

آینه شد دیده بسر انداخته / پای تماشای نظر باخته

جان تماشا که روانش نبود / آینه نوری که عیانش نبود

دیده هستی که بدیده نبیست / مطلق ازان جا که ندید او ندید

دیده خدا را و خدا دیده است / وز سر عرض و جوهر از آسو گذشت

دیدن او بی عرض و جوهر است / از ره دیده نباید گفت

دیدنی کآن به سر دیده نیست / دیدن او سعی پدیده نیست

دیدن او دیدنی و دیده نیست / دیدن این پرده مکانی نبود

هر که تن آن را همه جانی نبود

هر که درین پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وقف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر بجای / هرچه چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر / بل بهمین چشم و سر آن چشم و سر

خورد شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته

لطف ازل تا ابدش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین

لب بشکر خنده بیاراسته / امت خود را ز خدا خواسته

همتش از گنج توانگر شده / جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته ازان بارگاه / روی در آورده بدان بارگاه

زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما

دور سخن را بتمامی رسان / غاشیه داری بنظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی صلی الله علیه وآله وسلم

شمسهٔ نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران

صبح بدندان دیت جای کنان / از پی دندان شده دندان کنان

جوهری از سنگ بجوی نشست / نام کرم کرد و بجود بر درست

زار زوی داشته دندان گدا / کز دو جهان صبح بدندان بداشت

این همه جهد تا کرمش بکرد / خار بهند از گل او برخورند

باغ بر از گل سخن خار جست / ریشه بر از مهره دم مار جست

طبع نظامی که بد و چون گل است / بر گل او نغمه نوا بلبل است

نعت دوم در باز داشتن بر جمهور طرایف

ای تن تو پاکتر از جان پاک / جان تو پرورده روحی فداک

نقطه که خانه رحمت توی / خانه بر نقطه رحمت توی

راه روان سحری را تو ماه / پایگیان عجمی را تو شاه

ره بتو یابند و تو ره دو نه / مهتر ده خود تو و در ده نه

از سر آن خوان که رطب خورده / از پی مانده چه آورده

لب بگشا تا همه شکر برند / ز آب دهانت رطب تر برند

ای شب گیسوی تو راه نجات / آتش سودای تو آب حیات

بوی کزان عنبر لرزان دهی / گر بدهی عالم دهی ارزان دهی

سدره از آرایش صدر تو دهیست / عرش در ایوان تو کرسی کهیست

روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب

گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا فقر تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقرنس هدف آه تست / چنبر دلوش رسن چاه تست

این دو طرف وار سپید و سیاه / راه برانند چو پیکان راه

عقل شفاجوی ز طبعش توی / ماه سفرساز ز غربش توی

خیز و شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سیوم در استغنای کمال نبوی علیه السلام

ای مدنی برقع مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو سویی بیار / ور گلی از باغ تو بویی بیار

پانصد و پنجه بست ایام خواب	روز بلند ست بمیدان شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را	باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پردهٔ اسرار شو	ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این گنبد آفت پذیر	دست بر آور همه را دستگیر
هرچه رضای تو بجز راست نه	با تو کسی را سر واخواست نه
گر نظر از راه عنایت کنی	جمله مهمات کفایت کنی
دایره پیمای بانگشت دست	تا بتو بخشیده شود هرچه هست
با تو تصرف که کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن	وز دو جهان خرقه در انداختن
مغز نظامی که خبرجوی تست	زنده دل از غالیهٔ بوی تست
از نفسش بوی وفایی بخش	ملک دو عالم بگدایی بخش

نعت چهارم در مرتبهٔ او بر جملهٔ پیغمبران علیهم السلام

ای کمر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ز پیکانه ز خیل تو اند	جمله درین خانه طفیل تو اند

یوسف ازین آب عیانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید

خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود ترشده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکهپایهٔ ارنی شکست

عزم مسیحا نه بدین دانه بود / کوز درون تهمتی خانه بود

هم تو ملک طرح در انداختی / سایه بدین آب و گل انداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز و به از چرخ مداری بکن / او نکند کار تو کاری بکن

خط فلک خطبهٔ میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست

تا زعدم گرد فنا برنخاست / می تک و می تاز که میدان تراست

کیست فنا کاب زجانت برد / یا عدم سفله که نامت برد

پای فنا را عدم آوازه کن / دست عدم را بفنا تازه کن

ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان

عقل ز شرع تو نه دریای خون / کشتی جان برده زساحل برون

قبلهٔ نه چرخ بکوی تو درست / عنبر شش روضه بموی تو درست

پای فرو رفته بدین خاک در / با فلکم دست بفتراک بر

فرق بزیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم

گشت ز بس روشنی روی من / آینهٔ دل سر زانوی من

من که بدین آینه پرداختم / آینهٔ دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست برآورد جست

دیدم از آن پایه که در همت است / پایه دهی را که ولی نعمت است

آنکه ز مقصود جهان اولست / وایت مقصود بدین منزلست

شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلشن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه زای / قطب رصد بند محیطی گشای

شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر الدین

نسبت داودی او کرده جست / از شرفش نام سلیمان درست

رایت اسحق از او عالیست / ضد اگر همت سماعیلیست

یک کله و شش طرف و هفت گاه / نقطهٔ نه دایره بهرامشاه

ای تو ... چون مطرب دنیا قیمتست
همت تو چون روی دولت یاقوتیست
صفدر ... صفائی و سلاطین نیاز ... کلاه
صاحب شمشیر و صاحب ... صلاح ... [illegible]
باج ... آن ... [illegible]
چون ملکان ... [illegible]
باج وری ... تاج
هست به شمشیر تو بالای تاج
ازملکان چون ... [illegible]
دولت آن ... [illegible]
بخت ... [illegible]
جعد بدو ... [illegible]

چرخ یکم پشت ظفرساز تست
نه شکم آبستن یک راز تست

گوش دو ماهی زبر و زیر تو
شد صدف گوهر شمشیر تو

هر که به شب تیغ در انداختست
با سر تیغ تو سر انداختست

چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات
ریخته قرابهٔ آب حیات

آنکه به طوفان تو خواهش برد
گر به مثل نوح شد آتش برد

جام تو کیخسرو جمشید وش
ظل تو پروانهٔ خورشید کش

شیردلی کن که دلیر افکنی
شیر خطا گفتم شیر افکنی

چرخ ز شیران چنین بیشه
از تو کند بیشتر اندیشه

هرچه به زیر فلک ازرق است
دست مراد تو بر آن مطلق است

دست نشان بت تراچند پس
دست نشین تو فرشته و بس

دور به تو خاتم دوران تست
باد به خاک تو سلیمان تست

ایزد که او داد جوانی و ملک
ملک ترا داد تو دانی و ملک

خاک به اقبال تو زر می شود
زهر به یاد تو شکر می شود

می که فریدون نکند با تو نوش
رشتهٔ ضحاک برارد ز دوش

عدل تو نوروز ... شده
در تو شکایت ... شده
در ستم ... که زمین ... [illegible]
خصم تو چون نعل شده ... [illegible]
هفت فلک با کمرت حلقه
هشت بهشت از علمت شقه
... حلم تو ... [illegible]

بوی قبولی ز نظامی ... [illegible]
خلعت گردون ... [illegible]
... [illegible]
گوش صبا ... [illegible]
جان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

گرچه سخن فربه و جان پرورست / چونکه بمدح تو رسد لاغرست

پی گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان

آنکه حسودست و رایی دریغ / لعل زپیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

در ترتیب نظم کتاب گوید

من که سراینده این نوگلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت از کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام

شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم

مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو

صبح روی چند ادب آموخته / پرده سحر سحری سوخته

بر شکر او ننشسته مگس / نی شکر او مگس آلای کس

خدمتم آخر بوفایی کشد | هم سر این رشته بجایی کشد

پیش نظامی بحساب ایستند | او دگرست آن دگران گستند

گرچه بدین درگه پایندگان | روی نهادند ستایندگان

من که درین منزلشان مانده ام | مرحله را پیشترک رانده ام

نعلی از الماس سخن ساختم | هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایه پی همبرست | پای مرا هم سر بالاترست

اوج بلندست در او می پرم | باشد کز همت خود بگذرم

تا نگرم از روشنی رای تو | سر بنهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گیرم که بگردون رسم | تا نرسانی بتو من چون رسم

بود بسیجم که درین یک دو ماه | تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته اند | راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فرون آمدن | خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود | پیش و پسم رشته شمشیر بود

لیک درین خطه شمشیر بند | بر تو کنم خطبه ببانگ بلند

در فضیلت سخن و [illegible]

جنبش اول که قلم برگرفت | حرف نخستین ز سخن درگرفت

پرده خلوت چو برانداختند | جلوه اول بسخن ساختند

تا سخن آوازه دل در نداد | جان تن آزاده بگل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد | چشم جهان را بسخن باز کرد

بی سخن آوازه عالم نبود | این همه گفتند و سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست | ما سخنیم این فلک ایوان ماست

خط هر اندیشه که پیوسته اند | بر پر مرغان سخن بسته اند

[illegible]

تا سخن است از سخن آوازه باد
نام نظامی به سخن تازه باد

در مرتبه سخن منظوم و داد نظم دادن

چون که نسنجیده سخن سرسری
هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود
نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم به سخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست

اول اندیشه پسین شمار — این سخنست این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده اند — وان دگران آن دگرش خوانده اند
که به لوای علمش برکشند — که به نگاری قلمش درکشند
از علم فتح نماینده تر — وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال — پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم — مرده اوییم و بدو زنده ایم
سردمان آتش ازو تافتند — گرم روان آب درو یافتند
رنگ ندارد ز نشانی که هست — راست نیاید ز زبانی که هست
اوست درین ده زده آبادتر — تازه‌تر از چرخ کهن زادتر
تا سخن آنجا که برارد علم — حرف زیادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی — جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت به سخن خورده اند — مهر شریعت به سخن کرده اند
کان سخن ما و زر خویش داشت — هر دو به صراف سخن پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن — زین دو چه به گفت سخن به سخن

پیش بسی بست صف کبریا   پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند   آن همه مغزند و دگر پوستند

هر رطبی کز سر آن خوان بود   آن نه رطب پاره‌ای از جان بود

جان تراشیده بمنقار گل   فکرت خائیده بدندان دل

[illegible] که حکمت ز سخن دانست   وین سخن از عالم روحانیست

اگر درین پرده نوایش هست   خوشتر ازین حجره سرایش هست

با سر زانوی ولایت ستان   سر ننهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند   با دو جهان دست حمایل کند

آید و فرقش بسلام قدم   حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در خم آن حلقه که جنبش کند   جان شکند باز دریشش کند

گاه از آن حلقهٔ زانو قرار   حلقه دهد گوش فلک را هزار

گاه بدین حلقهٔ پیروزه رنگ   مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش   جان بلب آید سوی سنبلش

ازپی لعلی که برآرد ز کان   رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن

تا ندهندت بستان کر وفات / تا نه نیوشند مگو کردعات

تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بدانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد

شعر ترا سدره نشانی دهد / سلطنت ملک معانی د[هد]

شعر برارد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست / تا سخنی چون فلک آری بدست

بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تک اندیشه بگرمی رسد / تندرو چرخ بنرمی رسد

هرچه بدین نام و نشانت دهند / گر بپسندی به ازانت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر ازان جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر آن راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی نم نکرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد

شکل نظامی که خیال منست — جانور از سحر حلال منست

در مطالب دل و شناختن آن کلمه چند گوید

چون سپر انداختن آفتاب — گفت زمین را سپر افکن بتاب

گشت جهان از نفسش تنگ تر — وز سپرش بن شده نیرنگ تر

اسپر افکندن او لشکرش — تیغ کشیدند بقصد سرش

هر که خر مهره بدو در کشند — چونکه بیفتد همه خنجر کشند

طفل شب آمیخت چو پروانه دست — زنکه ز روز فرا باش پست

از پی سودای شب اندیشناک — ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او — وآب زده آتش سودای او

شربت و رنجور بهم ساخته — خانه سودا شده پرداخته

ریخته رنجور یکی طاس خون — کشته ز سر تا قدم انگشت گون

رنگ درونی شده بیرون نشین — گفته قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازیی — بازی شب باخته شب بازیی

که قصب ماه گل انگیز کرد — گاه دف زهره درم ریز کرد

نرگس و گل را چه پرستی بباغ | ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آیینهٔ نرگس است | آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست | منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود | خرج سفرهاش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون مخوان | درس چهل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز جهان چاره جو | این غم دل را دل غمخواره جو
غمخور البته چو غمخوار است | کردن غم ز شکن اگر با...
آن نفسی را که زبون غمست | یاری یاران مددی محکمست
چون نفسی تازه شود با دو کس | نیست شود صد غم از آن یکنفس
صبح نخستین چو نفس بر زند | صبح دوم بانگ بر اختر زند
دست در آویز بفتراک دل | آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید | مملکت صورت و جان آفرید
داد بترکیب کرم ریزشی | صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو بهم اغوش دل آمد پدید | آن خلفی کو بخلافت رسید

ره نه کزان در بتوانم گذشت | پای درون نی و سر بازگشت
چونکه دران نعت بماندم گرفت | عشق رقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست | گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش در آن پرده برانداختند | پرده ترکیب برانداختند
حرم خاص ترین سرای | بانگ برآمد که نظامی درای

صفت خلوت اول و بیرون آوردن ریاحین

خاص ترین محرم آن در شدم | گفت درون ای در درون شدم
بارگهی یافتم افروخته | چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه به یکی خانه در | هشت حکایت به یک افسانه در
ملکی از ان بیش که افلاک راست | دولتی آن بادگزان خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز | صدرنشین گشته شه نیمروز
سرخ سواری بادب پیش او | لعل قبایی طرف اندیش او
تیغ جوانی پزک درشکار | زیر تر او سیهی در خوار
قصد کمین کرده کمند افکنی | سیم زره ساخته روبین تنی

ساختم از نغمه سرافکندگی
گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
نام نظامی فلک آوازه کرد

صفت خلوت اول

طرب

خواجه مع القصه که در بندمات
گرچه خدا نیست خداوند مات

شحنه را ه دو جهان منت
ورنه چرا در غم جان منست

گرچه بسی ساز ندارد زما
شفقت ما باز ندارد زما

گشت چو بی ادبی اعلام
آن ادب آموزم اگر در رام

از چو منی سر بهر نیست ببرد
صحبت خاکی بغنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه
یوسفیی کرد برون شد ز راه

چشم شب از خواب چو بر دوختند
چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغ فلک افروز شد
کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت
دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده کرد
تا بگریبان بگل آموده کرد

من چو لب لاله شدم خنده ناک
جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لاله دل خویش بجانم سپرد
گل کمر خود بمیانم سپرد

که چو سمن آلوده خون آمدم
که چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب
میشدم ایدون که شود نشو آب

نیری و منشور مرکب شده / مروحهٔ عنبر اشهب شده

سرمه پسندهٔ نرگس نماش / سوزن افعی ز زمردگیاش

قافلهٔ یاسمن و گل بهم / قافیه کوتری و بلبل بهم

سوزن یکروزه چو عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان

او نویسنده بدست امید / قصهٔ گل بر ورق مشک بید

… سلام سمن آمد بهار / که بستایش برگل رفت خار

… سمن خیمه بصحرا زده / ماهچه برچتر ثریا زده

لاله با آتشکده راز آمده / چون مغ هندی بنماز آمده

هندوک لاله و ترک سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن

آب ز نرمی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای

روزن باغ از علم سرخ و زرد / پنجرها ساخته بر لاجورد

شاخ ز نو شجره انگیخته / در قدم سایه درم ریخته

سایه سخن گو بلب آفتاب / زنده شده ریگ تیمم ز آب

نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم / و ز مژهٔ غنچه لب گل بزخم

محضر منشور نویسان باغ | فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش | سر دلش گشته قضای دلش
باد یمانی ز سهیل نسیم | ساخته کیمخت زمین را ادیم
لا تعجیل که بشارت [illegible] | زانجهش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست | سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام | پرده ز شب ناخنه دل [illegible]
صبح گر شد یوسف زرین رسن | جامه کنان [illegible] زنخ [illegible]
زر در سلب خاک برستم بود | کاب جو موسی ید بیضا نمود
خاک بدان آب دوا ساخته | سرخ فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ | سایه روی ابر صبا داد شاخ
نار گزیده لب خورشید را | شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از علم شاخسار | رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود | آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده | زلف بنفشه کمر گل شده

[illegible]

در غم آن دانهٔ خال سیاه / جمله تباه آلوده روی ماه

جرعه ز خورشید جگرسوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر

از بنه دل که بصر سنگ بود / راه جویدان دهان تنگ بود

زان دل سختش که جگرخواره گشت / بر جگر من دل من پاره گشت

لب بسخن خنده شکرخوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری

ستهٔ چو حقهٔ دهن مهره دار / راهگذر مانده یکی مهره وار

[illegible] چو آن مهره و آن حقه دید / بلعجبی کرد و بساطی کشید

کینه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت / وآب حیاتم ز دهن برگذشت

عقل غم‌نگری ما چو دید / نعره‌زنان کار بدانجا کشید

جان که بشادی غم دل میگرفت / چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

مونس غمخوارهٔ غم وی بود / چارهٔ گری زنده بهم می‌بود

ای تبش ناصیه‌ات داغ من / بیخبر از سدره و از باغ من

سبزهٔ فلک بود نظرگاه او / باغ بهشت بود سرشک آب او

[illegible]

شیشهٔ گل آب شکر می فشاند
شمع بد ستاره چه زر می فشاند

از پی نقلان شده پی بوسه خیز
چشم و دهان شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز
زهره و مریخ بهم عشق باز

وعده بدروازهٔ گوش آمده
خنده بدریوزهٔ نوش آمده

نیفه ره روبه چو پلنگی بریز
نافهٔ آهو شده زنجیر ش[illegible]

یار گریبان کش و دامن کشان
آستی از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می بدست
طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پر انداخته
شمع شکرانه سر انداخته

پردگی زهره دران پرده جست
زخمه شکسته باد ایی درست

خواب ربابنده دماغ از دماغ
نور ستاننده چراغ از چراغ

آنچه بصد عمر کسی یافته
هم نفسی در نفسی یافته

نزل فرستنده زبان تا زبان
دل بدل و تن بتن و جان بجان

گفتی ازان حجره که پرداختند
رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به بر بار بست
سفت بر مرغ ثریا شکست

[illegible]

خنده تو شکر و بادام تنگ
[illegible] ساخته سحر حلال
[illegible] در خط و هندوی خال
ای بلبلی غمزه و جادوی چشمان
[illegible]

کل چو چمن غالیه بوش داشت | مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت | کل بحمایت شکر در کریخت
هر نظری جان جهانی شده | هر مژه بتخانه جائی شده
زلف سیه بر سر سیم سپید | مشک نشان بر ورق مشک بید
[غ]بغب سیمین که کمر بست از آب | توس قزح شد ز تف آفتاب
[ز]لف براهیم و رخ آتش کرش | چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش ازین دسته ریحان شده | غنچه از ان نرکس خندان شده
بوسه چو می مایه انکندکی | لب چو مسیحا سبب زندکی
خوی چو باران صفحه نسرین شده | خرمن مه خوشه پروین شده
باز شده کوی کریبان حور | خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان | شیفته زان نور چو سرسامیان
می چو کل آرایش اقلیم شد | جام چو نرکس زر در سیم شد
غمزه بشادی که دهان بسته بود | چشم سخن کو که زبان بسته بود
عقل دران دایره سر بسته ماند | عاقبت از صبر تهی دست ماند

کان مه نو کو که رخش نور داشت | ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفتهٔ شیفتهٔ خویش بود | رغبتی از من ده ازو بیش بود

دل به تمنا که چه بودی هنوز | گر شب ما را نشدی پرده سوز

امشب اگر حیف سلامت شدی | هم نفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب | جویم بسیار و نه بینم بخواب

جز بچنین شب طربم خوش نبود | تا شب خوش کرد شبم [illegible]

زان همه شب یا رب و یا رب کنم | بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود | بود شب اما شب معراج بود

ماه که بر لعل فلک کان کند | در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنش هم نشست | هم تمنای چنان یک شب است

من شده فارغ که ز راه سحر | تیغ زنان صبح برآورد سر

آتش خورشید ز مژگان من | آب روان کرد ز ایوان من

ابر بر آب آمده بازی کنان | جامهٔ خورشید نمازی کنان

حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست | چون من و تو چند سبو را بشکست

ای زنجات همه شبهای تو — روسیه از روز طربهای تو

من که از این شب صفتی کرده ام — آن صفت از معرفتی کرده ام

شب صفت پرده شبهای است — شمع در او گوهر بیپایی است

دود و کلابی که در و بسته شد — ناله و اشک دوسه دل خسته شد

[illegible]م این پرده زنگی نورد — کیست درین گنبد زنگار خورد

[illegible] که پروانگی آموختست — خوشتر از آن شمع نه بفروختست

کو [illegible]س گزین شمع بداغی رسی — یا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در صفت آدم علیه السلام

اول کاین عشق پرستی نبود — در عدم آوازه هستی نبود

مقبلی از کتم عدم ساز کرد — سوی وجود آمد و در باز کرد

باز پس طفل پری زادگان — پیشترین بشری آزادگان

ای بخلافت علم آراسته — چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صفت پاک اوست — خرم طینت شرف خاک اوست

ای بگهر همگهر و هم صدفی — هم لک ایم از رو هم طرفی

بی تو نشاطیش در اندام نی
طاقت آن کار و گیاهی نداشت
زار رود لیک که شد نورد
کرمی گندم چگونش یافته
او که چو گندم سر و پایی نداشت
گندم گون گشته او پیش چو کاه
تا بکشند زر نشت آن نوید
چون جو و گندم شده خاک ارنای
خوردن آن گندم نام دش
آن همه خاری که ز بد خواه برد
ای تو سرشته جان کم شده
قرص جوی میشکنی وی شکیب
نیک دلی یاد دی شیطان حسن
[illegible] یزدان [illegible] توشت

از ارش شکنفس آرام نی
کز غم جان تو دلهای نداشت
خوردن گندم تنگی جو برد
خورده از آن گندم تا یافت
ای دهن سنگ دل ای تو نداشت
یا فشرد جو دانه چو گسیخت
تا ش نشستند شد [illegible]
در غم تو ای جو گندم نمای
کرد رهنه جو دل گندمش
یک دلی گندمش از راه برد
دام تو از دانه گندم شده
تا گوری گندم آدم فریب
پر از امیری سگ دربان سایش
تا نکنی تو به آدم نخست

خلعت افلاک نمی زیبدت | خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت ز زبونی درست | دل بکمی غم بفزونی درست
گرنه چرا گرد مه سپهر بلند | شهرکشا بی چو ترا شهربند
دایره گردار میان بسته باش | یا فلکی ور فلک آهسته باش
هر فلکی پیشه آتش بود | باز نمانی ز تک ار خوش بود
[illegible] صفت باش سبک تر بران | کاب سبک هست بقیمت گران
کو[illegible]ن در سبکی یافتند | قیمت جان در سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف | خود ز گران جان تری از کوه قاف
طرح تو بر قاف در انداختم | تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای تن سنگین تو در شرمسار | از خجلان درگذر و درگذار
گرنه تو بپسندی که زنگی چو خار | رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مصقل همه جاروب نیست | از پی آن دیده او سوی نیست
گر تو پذیرنده هر جا شوی | از همه چون مسیح مجرد شوی
عاشق خویشی تو چو صورت‌پرست | زان چو سپهر آینه داری بدست

حکایت

مقالت دوم در عدل و انصاف نگه داشتن

ای ملک جانوران پای تو
وای فلک ... روان پای تو
زان ازلی بود که پرورده‌اند
در تو بیادت نظری کرده‌اند

نقد جهان یار یک انجمنست
ملک بدین کار کسی ایمنست
سیله کن ... کسی ...
کار تو ... زین ...
کرده جهان ... فضل تو ...
آینه ... ارلی ... سنگ ...
تا توقع ... بینی ... بکر

با ادب این سراری بکن — یا بخلاف همه کاری بکن

چون بحلم دید زیاری زبان — یاری من کرد کسی پاسبان

فیض کرم را بتحقیق درگرفت — یا دمن انگنده مرا برگرفت

هر نفسی کان نه بداست بود — شحنه غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای بادسنج — کیل زنانیست و ترازوی رنج

مانده ترازوی تو بی سنگ در — کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو بکن — مهر بکل ... باز کن

کیل زنان سال و جهت بوده کم — این همه دامن تو ... بوده کم

یکدرمت انک ورا بنده‌ای — یکنفسیت انک بدو زنده‌ای

هرچه درین پرده پستانی بدو — خود دستان تا بتوانی بده

تا بود از نوک باشد بسی — کردنت ازاد و دهانت تهی

دام تهیمان نشود دانه‌ست — بارکش هر زنان کردنست

باز هل این ترکش کهنه بوده را — طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان پی ره توشه گیر — یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

چنبش این ... که ...
... صفت ... پا خوش ...

حکایت

... شیر دران
... نشیب ...
... پیچ ...

[illegible]

کفت

گفت وزیرا ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا از پی رامشگریست / خطبه‌ای از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری به من / نیز چنین چند سپاری به من

آن دگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان برگرفت

دست به سر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست

جور نگر کز جهت خاکیان / چند نشانم بدل پاکیان

ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر ازین کار دست

زان ستم انگشت به دندان گزید / گفت ستم بین که به مرغان رسید

مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و از جای گور

تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نباید بکار

سنت که بسم راند اندوده اند [illegible]

خوشتر [illegible] قصه ولم [illegible]

[illegible] عالم [illegible] ولایت [illegible]

گر بنمی کار بسر بر کشی
کار نظامی بفلک بر کشی

مقالت سیوم در انقلاب دورش و اختلال عالم

حالی ازان خط قلم بر گرفت — رقم بد وراه ستم بر گرفت

داد بکسر دو ستم در نوشت — تا نفس آخر ازان بر گذشت

بد بی گردش چرخ از پای — او شده آوازه عدلش بجای

بابه در خط صاحب دولی — سکه نامش رقم عادلی

عاقبت نیک سر انجام یافت — هر که در عدل زد او نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار — تا ز خشنود بود کردگار

سایه خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس — هست به نیکی و بدی حق‌شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست — طاعت کن کز مه به طاعتست

طاعت کن روی بتاب از گناه — تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر بیاور نه حیل خواستند — این سخنست از تو عمل خواستند

275

آدم که همه عمر پدر کرد داشت | بود جوان گرچه پسر پیر داشت
گنبد پوسیده که پاینده نیست | در خلاف تو گراینده نیست
مال یتیمان ستدن ساز نیست | بگذر کین عادت ابخاز نیست
بر پله پیرزنان ره مزن | شرم دار از پله پیرزن
ملک جانورانت کنند | گاه گل کوزه گرانت کنند
[illegible]ت برین فرش دو رنگ آمده | هر کسی انگار بشنگ آمده
کو [illegible] دیی که بصحرا درند | کای خنک آنها که بدریا درند
آنکه بدریا در و سختی کش است | نعل در آتش که بپایان خوش است
آدمی از خانه پی غم نشیند | بر تر و بر خشک مسلم نشیند
فرض شد این قافله برداشتن | زین نمه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است | شهر برون کرده و در رانده است
راه روان را با بابان سید هند | در عدم از دور نشان میدهند
ملک رها کن که غرورت دهد | ظلمت شب رو که نورت دهد
عمر به بازیچه بسر می برد | بازی از اندازه بدر می برد

صحبت نیکان ز جهان دور گشت | خان عسل خانه زنبور گشت

[illegible]

ریگ تو و آب حیات از کجا | باد تو و آب فرات از کجا

ریگ زند ناله که خون خورده ام | ریگ مزن زانکه نه خون کرده ام

بر سر خاکی ملکی ریختم | با جگری چند برآمیختم

تا که در آغوش عنوان شوم | محرم دستینه خوبان شوم

حکم چو بر حکم پرستش کند | مطرب خلخال نشستش کند

هر که کند صحبت نیک اختیار | آیدش ان روضه [illegible]

برکند زان دانه که می بر و زند | آید روزی که ازان بر[illegible]

حکایت سلیمان علیه السلام با پیر برزگر

روزی ازانجا که فراغی رسید | باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش راه بصحرا نهاد | تخت برین تخته مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت | برزگری پیر دران تازه دشت

خانه ز رستنی غله پرداخته | در غله دان کرم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشه | رسته ز هر دانه او خوشه

پرده ان دانه که دهقان گشاد | منطق مرغان سلیمان گشاد

بحر بصد رود نشد آرام گیر | جوی بیک سیل برآرد نفیر
همت درین دایره لاجورد | مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتی باید و صاحب درنگ | گوهر تندی نازد نیاید بتنگ
هر قفسی حوصله باز نیست | هر شکمی حامله راز نیست
نگویم که ز خامی بود | بارکشی بار نظامی بود

مقالت چهارم در حسن رعایت با رعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی | غول تو بیغوله بیگانگی
غره بملکی که وفاییش نیست | زنده بعمری که بقاییش نیست
پی سپر جرعه می‌خوارگان | دست‌خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته | جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست | چون زن رعنا شده گیسوپرست
رای هنر هندی تو شرمسار | از هنر بیوه زنی شرمسار
چند کنی دعوی مردانگی | کم زن و کم زن که کم از یک زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست | هیچ هنر خوبتر از داد نیست

حکایت پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من

بی‌گنه از خانه برونم کشید / موی‌کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر دل جانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بود مست که او خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

رطل زنان مال ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت به رعایت کند

بر ستم دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را به سخن شاد کن / وین سخن از پیرزنان یاد کن

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری ناوک غمخوارگان

چند زنی تیر به هر گوشه‌ای / غافلی از توشه بی‌توشه‌ای

فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی

رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود

ترم

عیب جوانی نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدی است / موی سپید آیت نومیدی است

[illegible]

شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری

مقالت پنجم در صفت بشریت باختلاف احوال

روز خوشی عمر بشب چون رسید / خاک به باد آب به آتش رسید

صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب

[illegible]ز ازین پی که جهانگیر نیست / حکم جوانی کن ازان بری است

[illegible]ته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و زمین گشت پای

با تو زمانه سر بخشایش است / پای فرو کش که ترا آسایش است

نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی

چهره مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت

موی سپیدت ز حبش تا طراز / تازی و ترک آمده و ترک تاز

پیر دو مویی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوانی بجهان چند بود / خوش نشود پیر درین بند بود

پرده گل باد خزان اینش برد / آمد پیری و جوانیش برد

[illegible]

این که خوردست این خوره لا جورد | عیسی ازین زنگ رزی پیشه کرد
چونکه هوا را بجوی زنگ نیست | جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو زنگی مدار | صورت رومی دل زنگی مدار
تا بود این رومی و زنگی تراست | داغ طفولی و جهولی تراست
در کمر کوه زخوی و زریس | پشت برید است میان پلنگ
تا چو عروسان درخت ازنیا | گاه قصب پوشی و گاهی پلا
داری ازین جوی مخالف بسیج | گرمی و صد حبه دم سردی
تا شکمی نان و دو آب هست | کفچه بکش بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش بستاند ز تو | آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه زنی نان کسا را صلای | به که خوری چون خر عیسی گیای
آتش ازین خاک خمم باد کرد | نان نه دهد تا نبرد آب کرد
گو که دمی یوسف ثانی چراست | سیر دلی گر به جوانی چراست
گر نه درین رخنه زنی ایان | بی تبش است آتش روحانیان
از پی مشتی جو گندم نمای | دانه دل جون جو گندم نمای

داستان نیم خشت زرین یا جوان

پیر ده کفت مرنج از جواب
فارغم از پرورش آب و خاک

دست درین پیشه کشیدم که هست
تا نکشم پیش تو یک روز دست

از پی این رزق و بالم مکن
ور نه چنین است حلالم مکن

با سخن پیر ملامت کرش
کریه کنان کشت کذشت از سرش

چند نطایی در دنیا زنی
خیز در دین زن اکر می زنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده است
کر نبود این همه لعبت که بست

دیده دل محرم این پرده ساز
تا چه برون آید ازین پرده راز

کز پس این پرده زنکار کون
عاریتی اند ز عاریت برون

کر به چشم ازادب آموخته
در کم خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه پرکار نیست
کز خط این دایره در کار نیست

این دو سه مرکب که برین کرده اند
کرنی با دست کزین کرده اند

پیشتر از جنبش این نازکان
نوشوران کهن آوازکان

ما که عشق نه ما کرده ایم
دست کش عشق نه ما خورده ایم

حکایت صیاد و سگ و روباه

بنده دل باش که سلطان شوی — خواجهٔ عقل و ملک جان شوی

زنده دل طلبی نیفه وار — نافه صفت تن بدرشتی سپار

ای که ترا با زرخشین جامه نیست — حکم بر ابریشم و با دامه نیست

خوبی آهو ز خشن بیش نیست — دشمن او نام ز دو بیش نیست

مشک بود در خشن آرام گیر — گرد پراکنده چو پشد حریر

گر شکری با قفس تنگ ساز — گر گهری با صدف تنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش — گه چو سحر زخم گه آه باش

از غنا کش چو شب قیرگون — هر چه غنا بیش عنایت فزون

زاهل غنا هر که بجایی رسید — بیشتر از راه عنایی رسید

سرو شو از بند خود آزاد باش — شمع شو از مردن خود شاد باش

برگ بلا عافیت انبیاست — انچه ز عافیت آرد بلاست

زخم بلا مرهم خودبینی است — تلخی بی مایه شیرینی است

رنج ز ازیاد بری ساختست — در عقب رنج بسی راحتست

چرخ نه بندد گرهی بر سرت — تا نگشاید گرهی دیگرت

خیز

خیز کبابی ز دل خویش ده / مغز تو خود پوست به درویش ده

چرب خورش بود ز اپیش این / رد به فقیر به کوری پیش این

ایمنی از روغن اعضای ما / رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری از این چرب و فا داریست / غم‌خوری این جگر خواریست

[illegible]سید گرش گشت شب آبستن است / این غم یک روزه برای منست

[illegible] از دام و دغلهای تو / فارغم از گشتن سودای تو

[illegible] دانم که درین جای تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه پیری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک نگشتن درند / راحت و محنت نگذشتن درند

گر ستدندش ز بن پای حیله باز / باجو تو صیدش بمن آرند باز

او سخن در که برآمد غبار / گشت سگ از پرده گرد آشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت / تیغ اروباه بدندان گرفت

گفت بدین خرده که دیر آمدم / روبه داند که چو شیر آمدم

طرق بن آدرش دین تو شد / گفت اروباه تیتن تو شد

جهد بدین کن که بدینست عهد — روزی و دولت نتراید بجهد

نحن قسمنا تو بخوان از بری — تا شوی از گفت و شنودی بری

تا شوی از جمله عالم عزیز — جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی نو بسرد — کری توفیق بخویش کرد

مقالت هفتم در مرتبه آدمی بر دیگر حیوانات

ای زمین بر جو فلک نازنین — بار گشت هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی — برتر ازان شد که تو پنداشتی

اول ازان دایه که پرورده — شیر نخوردی که شکر خورده

از سر ازان خار که خاریده اند — نقش نگاریست نگاه دیده اند

رشته جان بر کمرت بسته اند — کوه تن بر کمرت بسته اند

هر که ضعیفی تو درین مرغزار — کاهوی قهر به زد دبارار

جانورانی که غلام تواند — مرغ علف خواره دام تواند

هر چه به هستی سپید و سیاه — رهن کاریست درین کارگاه

هیچ همای ازهمه بیزار باش — کم خور و کم گوی و کم آزار باش

بشنو ازین پرده و بیدار باش / خلوتی پرده اسرار باش

جسم سبی پاک تر از جان کنی / چون بتحمل دور ز زندان کنی

مرد ز زندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

[illegible]طبایع بریاضت شمار / ز طبیعت بریاضت سپار

تا [illegible]ضت عقابی رسی / کت بکسی در کشد از ناکسی

تو[illegible]بع چو رام شود / سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آهنگر و عطار شد

کین ز نتش آبله رویت کند / وان ز خوشی غالیه بویت کند

در ره طبع حمایت نیست / در قفس مرگ حیاتیت نیست

هر چه خلاف آمده عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

گر تعب نفس نه بر جان تست / دان بحقیقت که بهشت آن تست

از چه بنفس آور غم دیو / بنده دین باش نه مزدور دیو

حکایت فریدون با [illegible]

در کنف درع چو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود در نظر مهتران / بردن او جز کف حناگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مرد نیست / خدمت کردن صفت ادمیست

نیست گر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهده ببندد [illegible]

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهدشکن جهد [illegible]

گنج نشین مار که درویش نشست / از سر تا دم کمری پیش [illegible]

از پی آن گشت فلک تاج سر / کز سر خدمت همه تن شد کمر

هر که ز نام آوری سر کشد / در ره خدمت کمری میکشد

شمع که از خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که در بسته‌اند / از پی خدمت نه کمر بسته‌اند

مقالت هشتم در آفرینش و سبق احوال

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک سیاری نبود / در ره این خاک غباری نبود

زهره هنوز آب درین گل نریخت / شه پر ماه تو ببابل نریخت

از تو مجرّه زمی و آسمان / تو کمر از غم و تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت / از پی چشم تو کوکب نرست

کوکبهٔ عهد کواکب شکست / هر دو جهان از تو پر آوازه گشت

مه و سال ز گردش بری / تا تو بگردیش تعرّف کری

[illegible]ی جهان کآینه پاک بود / زین نفسی چند خلل ناک بود

من[illegible]سیح تو بردی شام / صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک زمین در دهن آسمان / گر نه چرا پیش تو بندد میان

بر فلکت میوهٔ جان گفته‌اند / می‌شنوش [illegible] زبان گفته‌اند

تاج تو افسوس که از تربت / جل ز سگ و توبره از چوبت

لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهان بدبگوی خاک راه

چون تو کف خاک بجائی دهی / یک جو که کل تجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر و زبر / جای تو هم زیر زمین به ز گنج

روغن مغز تو که سیمابیست / سر و این فندق سنجابیست

ست شده پای و میان گشته کژ | سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی | روز قیامت علف دوزخی
پر شده کیر این شکم از آب و نان | ای سبک آنگاه نباشی گران
گر بخورش پیش کسی زیستی | هر که بیشی خورد بیشی زیستی
عمر که هست از پی آن پربهاست | قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر | بیش خور و بیش جراحت نگر
عقل ترا خورد چه بازار داشت | حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص تو از فتنه بود ناشکیب | بگذر ازین ابله زیرک فریب
حرص ترا ... بدان داده اند | کان بخوری کت نفرستاده اند
ترسم ازین پشه که پشت کند | آنکه نه پرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضرند | رنگ نه پرنده بیکدیگر زند

حکایت طغراد و روباه

میوه فروشی که یمن جاش بود | روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی | کلبه بقال نگه داشتی

آمده از کیسه غنیمت ...
کیسه ...

مقالت ... در بی وفایی دنیا

[illegible]

مور که مردانه صفی میکشد | از پی فردا علفی میکشد

آدمی غافل اگر کور نیست | کمتر ازان کرم و ازان مور نیست

هر که جهان خواند و کاسان خورد | تا بستاند ز بستان خورد

جز من و تو هر که درین طاعت اند | صیرفی جوهر یک ساعت اند

...ت کس عافیت اندیش نیست | پیش کسی تا نفسی پیش نیست

...ل آن کز فلکش پیشی است | منزلت عاقبت اندیشی است

...ت بهر نوع که پیشم بسی | عاقبت اندیش برآمد بسی

کامه دل ار چه زبان خوش است | عاقبت اندیشی ازان خوشتر است

ما که ز صاحب خبران دلیم | گوهر یکتا ار چه ز کان دلیم

زآنچه نی آمده ما را اثر | وز شد پیدا شده صاحب خبر

خوانده بجان ریزه اندیشناک | ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کس نه درین باغ تو بودی و من | نور درین باغ تو بودی و من

خاک ترا زر که می بیختند | از پی معجون دل آمیختند

خاک تو آمیخته رنجهاست | در دل ازین خاک بسی گنجهاست

این که تو دیدی چنین نیست خواب در
رهرو دم ده چه پای خواب در
چشم بگشا دیده نگهبان بدر
اندکی از بهر عدم توبه کش
تا ز خرابات نه کوثر شی
بنگر هم نو افتاده بی
هر دو یقین از رخ آن خال و بی
ورنه خود آینه ای ابر بست باید
چون تو تودی عذر زنبر بت باید

آینه چند خرابیش دار | در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای | جمله ز تسلیم قدر در پیای

حکایت زاهد توبه شکن

مسجدی بسته آفات شد | نامزد کوی خرابات شد
می بر من برد و همی میگریست | کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ نوادر دلم آرام کرد | دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا راه زن اوقات شد | خانه تسلیم خرابات شد
طالع بد بود بد اختر شدم | نامزد کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر رقعات از است | کوی خرابات خراب از بنست
ملک جهان زین جهو رباد | گردن از دامن او دور باد
گر نه قضا بردی دلات که | مسجدی کوی خرابات که
منت از آنجا که نظر کرده تو | گفت جوانی که در آن پرده بود
کین روش از راه قضا دور دار | چون تو قضا را بکوی عذر آر
بر در عذر آی و گنه را بشو | ورنه ازین گونه حدیثی مگوی

چشم نهانی که در زلف از
چشم خطائی که ملک نیست
هم بر ای جا چه کوی پای نیست

مقالت دهم در نمودار آخر الزمان و علامات آن

ای فلک آهسته تر ازین درو خیز
ای فلک آهسته تر این جو بخیز
ای که تو سر همه ... نیست
از من و ... فرد و داشت نیست
آخر دوران زمین ایکنه هم
در طبقات ... عظیم
زلزله ای ... غم ... سعد
بنشین ... فلک ... در همه ... زمین و دربان
... زمین ... بهم ... بکوی ... یار
حلقه زنگی ... زمین ...

خاک

ازینهمه صدف سکه در بهای
سنگ ستم نیست که در بهایش
هر که درو دید و با عشق خورد
لاله و بنفشه سود و ز نظر نرخ
دیده بهم ز آن راه عدم
راه عدم را از دیده دلیران دیده

خاک در جنبش چرخ برین می زند / چرخ بیابان گرد زمین میزند

حادثه چرخ کمین برکشاد / یک یک ایام زمین برکشاد

پیر فلک خرقه نخواهد درید / مهره گل رشته نخواهد برید

چرخ ز زر آید و کمتر شود / هم ز تو ای از کم تو این شود

بسته شود هر دو سر از دردها / پاک شود هر دو ره از گردها

صفت این ملک حلقه دار / خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک برون از شمار

خاک درین چنبره دود ناک / پاک شوند نیست آتش و خاک

گر بتوانند کمین ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن

خرقه انجم ز فلک برکشید / خط فوای بجهان درکشید

بر سر خاک از فلک تیر گشت / واقعه سخت نخواهد گذشت

تعبیه را که دو گار هاست / جنبش افلاک نمودار ماست

سر بجهت چونکه نخواهد گذشت / وین جهت امروز درین خاک هست

دشمنی تست این صدف سنگ رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

زانکه بهای ره دردش بپای
ره بسوی زنت بهای پای
ره بسوی زرد و از زرد دور
در ره بسوی ازین راه دور
بسوی ازین بسته ازین راه بر
بسوی ازین سکه و ازین راه بر

باش درین خانه زنهار بیان
ره زن دو در بسته چو بحرا بیان
چند حدیث فلک و باد او
خاک فلک از سر بنیاد او
از فلک و راه طرش
کار کسی را مکن

در نهم الکرسی که کوی این راه
عاوی و هم بچل ردی بین
بین راه با یک بچل
هم که با بکس
تا نبی از کار دل ازین
بنیاد ازین کشف دل

حکایت عیسی صلوات الله علیه

پای مسیحی که جهان می‌نوشت

چون به ازین پایه بدست آوری / بد بود آنجا که شکست آوری

دسته این گل چو نگهدارست / روی درو مصلحت کارست

هر علمی جای صد انگشت نیست / هر کمر آلوده صد بند نیست

هر هنری طعنه شهری درست / هر شکری زحمت زهری درست

آتش سوزان که درین مطبخست / نیم شراری ز تف دوزخست

هر که چو داغ فلکی شد نشش / هست ز دریوزه ما دور نیش

ابر که جان داروی ژنگ گیست / هم قدری بلغم افسردگیست

آب که آسایش جانها درست / کشتی دانه چه زیانها درست

خانه پر عیب شد این کارگاه / خود فلکی هیچ بعیش نگاه

چشم فرو بسته ز عیب خویش / عیب کسان را شده آیینه پیش

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در او عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست

مه سوزان دیو شب افروز / در قفس روز توان یافت زاغ

در بر طاووس که زر پیکرست / سرزنش پای کجی درخورست

چیست درین حلقهٔ انگشتری | گوش تو در طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش | ورنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه‌ای | چیست جهان گرد زده چیره‌ای
جمله دنیا ز کهن تا بنو | چون گذرانست نیرزد دو جو
زن دنیا مخور ای خواجه خیز | گر تو خوری بخشش نظامی بریز

مقالت یازدهم در مشقت منزل دنیا و پرهیزکاری ازان

پیر دو تا ای بکن ایام را | از پس دانی فکن این دام را
عملی بهتر ازین جا بکن | خوش تر ازین حجره دری باز کن
چون دل وحشت زده آورد سر | ناله و اشکی ره آورد بر
تا بچکی نم که برین گل زنی | لاف لی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل | ورنه مسیکن و به دریای نیل
چونکه ز آخر یک موی هست | خیز قدم روی زدن اردی هست
طبع نوازان و ظریفان شدند | باکه نشینی که حریفان شدند
گر چه بسی طبع لطیفی کنند | با تو تنها چه حریفی کنند

[illegible]

حکایت آن دو حکیم

این چه ملاطفت که از خوی تو — عاملی از خود که از و عاشقی

عهد چنین کن که درین تنگنای — تنگ دل آیی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون — جان تو از عهد کی آید برون

زیر مکن تا نکنی پای پیش — پس مکن تا نشوی سایه پوش

راه چنان رو که رهت داده‌اند — بر دو جهان زن که جهان داده‌اند

توشه ز دین بر که تجارت کم است — آب ز چشم آر که ره پر نم است

هم به صدف ده گهر پاک را — باز ده و باز رهان خاک را

دور فلک چون ز تو بی بار گشت — دست قوی تر ز تو بسیار گشت

بو العجبی ساز درین دمکشی — تاش زبانی ز زمین انگشتی

او که درین پایه هنرپیشه است — از سپر و تیغ دی اندیشه است

مار چو زان کین رسن پیچ پیچ — با کشش عشق تو نه خواست هیچ

در غم این شهر چه باید نشست — کش بکلی باد توانی شکست

سیم کشان کاتش در کشته اند — دشمن خود را شکر کشته اند

تا برانی دل آتش فروز — دشمن خود را بکلی کش چو دود

از چمن باغ یکی گل نچید | خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او | آن گل پرکارتر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد | ترس بر او چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد | وین بیکی گل ز تو هم نیز مرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست | قطره‌ای از خون دل آدمیست
دامنه که بهارش توئی | خانهٔ غمدان که نگارش توئی
... درین خاک مطبق نشان | خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین خواب و خیالات او | برپر ازین خاک و خرابات او
بر مه و خورشید سیاوش وقوف | مه خور و خورشید شکن چون کسوف
آتش نمرود که راه خرگه است | غول ره عشق خلیل الله است
روز ترا صبح جگرسوز کرد | چرخ از آن روز بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری | روز از این روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید | شسته شود این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل صبح سلامت شوی | ... روز قیامت شوی

حکایت حاجی با صوفی

تن بشکن نه درمی گو مباش — زر بشکن بیشش درمی گو مباش

پای گرم بر سر زر نه نه داست — تات نخوانند چو زر بت پرست

زر که بود سکه معبود نیست — از زر و زرنیخ بنه [illegible]

دوستی زر چو نشان زر است — در خطا [illegible] عمان سکر است

سکه زر چونکه بر آهن زنند — پادشهان بیشتر آهنگ [illegible]

ساختا از نعمت قارون کلا — از سران زخمه فرو شد کلا

بار تو شد تا بسرت جای — بار کنی چونکه نهی زیر پای

دادن زر گر همه جان داد نیست — ناشدن بهتر از آن داد نیست

در ستدن حرص چه [illegible] و بند — در شدن آسایش جانست و بند

زانکه ستانی ز [illegible] نیش — بهتر از آن نیست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گراست — چون بخوری میوه صفرا برست

زر که در شرق بدر افشانده اند — بهر آن مغربیش خوانده اند

مغرب آن قوم سخا دشمنند — مشرق و اهلش سخا دوستند

مهر که دهد مشرقی صبح فام — مغربی شام ستاند تمام

بازکشید گره بند را | داد طرب داد شی خنده را
جمله از آن زر که بر خویش داشت | بر دل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بر آن حقهٔ دینار کرد | زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
خرقهٔ شیخانه شد شاخ شاخ | میکده بانده و عذری فراخ
[illegible]ید چنان خورد که اوش نماند | رونقی از بهر خرابش نماند
[illegible] را چون ز نشه باز گشت | کرد بر هندوی خود ترک تاز
گفت بیاور بمن ای تیز هوش | گفت چه گوئی زر و کو خوش
در کرم آورد رها کن لجاج | از ده ویران که ستاند خراج
حرف شد آن بوده هبا در هبا | مفلس و بیدار کجا تا کجا
ترکی تو ترک کن دلم را شکست | خوردم از آن خورده که بر دست رست
حال بصد خنده بتاراج داد | رفت بصد گریه به پا ایستاد
غارت ازین ترک تهی دست کیش | خانهٔ هندو نه بسیم دست کس
طبع جهان از خلل آبستن است | کز خللی رفت خطا زیست
با کرمش گفت بصد رستخیز | خیز که دردش به پایست خیز

[illegible]

تیغ دل از وهم چه پاک زنست
معنوی رسم این خاکی تنست
دین همه نقد [illegible]
پاره [illegible]
گردی ای خواجه [illegible]
نام ز علتی [illegible]
[illegible]

کار فرو بسته ز [illegible]
[illegible]

بهر یکی ذره جهان تاز بخش
باید از بار[illegible] او باز بخش
[illegible] ما نده که [illegible]
[illegible] گشت [illegible]

شیر بکر تلخ بدان گشت خود | گز پس مرگش خورد دام و دد
شمع ز برخواستن خود گشست | به ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بگل ایستست | ایمن ازین راه ز نادانیست
زر که تو آرزوی نیاز تو شد | تا که هیچ نیاز تو شد
دست تهی را نگر آگاهیست | کافت ماهی ز دم ماهیست
پاک بکردی زره این نیاز | تا چو قطای نشوی پاک باز

مقالت سیزدهم در مذمت دنیا و پرهیزگاری ازا

خیز و بساط فلکی در نورد | زانکه وفا نیست درین تخته نرد
تشنه مراد از در حلقش مجوی | خصلت اخلاق ز حلقش مجوی
پای درین بحر نهادن که چیست | بار درین موج نهادن که چیست
باز بسیط گفت که صبح آخر است | گفت تراخوش که مرا جا خوش است
ای که درین کشتی تو جای تست | خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که غذا ایت دهد | آب نیابی و به ایت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان | مغز وفا نیست درین استخوان

[illegible marginal notes]

در تف این بادیه دیولاخ / خانه دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع ساخت / چون جگر افروز چو زهره گداخت

تا چه کنی این دل دوزخ سرشت / خیره بود دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی عیار / پای به پایت سپرد روزگار

قیمت چو که بهم دم کنند / دست بدستت ز جهان کم کنند

چون که شوی خاک تو و باد بگذاشت / بر سر خاک این چه باید گذشت

زیر کف پای کسی را مسای / گرچه تو سودست بسی زیر پای

کس بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچکس این دفعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز / خویشتن از خار نگه دار خیز

این چه مقام تو نباشد مقیم / هم کهی شد چه کنی جای هم

منزل فانیست و او رش مبین / باد خزانیست بهارش مبین

خیز نظامی که نه زر بسته / از پی خدمت چو کمر بسته

حکایت موبد صاحب نظر

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد بسوی بوستان

چون نظر از پیش توفیق ساخت | عارف خود گشت خدا را شناخت
صرفی کو بهر آن راه شد | تا ابدم سوی که‌ربا بر شد
ای که مسلمانی و کبرت بسیست | چشمه و قطره ابر بسیست
چند چو گل خیره سری ساختن | سر بکلاه دگر افراختن
کم ز از آن سو بد هند و مباش | ترک جهانگیر جهان گو مباش
خیره دها گر همه گل زد دست | گو کمر خویش بخون تو لست
هست کلاه دگر افات عشق | هر ده گرد کی بخرابات عشق
که کلهت خواجگی کل دهد | که کمرت بندگی دل دهد
کوش کزین خواجه غلامی دهی | یا خوش نظامی ز نظامی دهی

مقالت چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خوشنود بیکبارگی | چون خرد کادی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد | غافل ازین دایره لاجورد
ازی صاحب خبرانت کار | بیخبر از آنچه عشم زد و کار
بر سر کار ای چه خفته | کار جهان کن که بذرفته

ای

288

ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پراکنده باش / ورنه چو بی حرف پراکنده باش

چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی

که چو گل سر به پای کنی / خار نه کاوج گرایی کنی

... نه پای به بازی مکش / عمر نه سر بدر آری مکش

... خورشید و خورشید دور / سایه تو در پیش چو کم گشت نور

... که بیابان شود / سایه هم خم در چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کس است / سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سر و پای تو / از زبر و زیر فلک رای تو

چون ... میدهدت طشت زر / تا تو ز خود دست بشویی مگر

چون که درین طشت بشویی جامه شو / آب خود از چشمه خورشید جوی

قرصه خورشید که صابون تست / شوخ کن جامه پرخون تست

گفت یکی پیش ملک در زراه | رازکشی دیده تر از صبحگاه
از قمر اندوخته شب بازئی | وز سحر آموخته غمازئی
گفت فلان پیر ترا در نهفت | خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک | گفت بمن دم کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریگ ریخت | دیو زد و آنکیش می‌گری[illegible]
شد به بر پیر جوانی چو باد | گفت ملک بر تو خطاب[illegible]
پیشتر از خواندن آن دیو رای | خیز و بشو تا شن ماری [illegible]ی
پیر وضو ساخت کفن برگرفت | پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سود شه تیره رای | واز سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده ای | کینه کش و خیره ستم خوانده ای
آگهی از ملک سلیمانیم | دیو ستمکار چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام | زین چه تو گفتی بترت گفته ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو | شهر و ده آزرده ز آزار تو
من که چنین عیب شمار توام | در بد و نیک آینه دار توام

مقالت ششم در صفت آدمی و تفضیل او بر جانوران

289

از درم دولت و از تاج و تیغ | نیست دریغ از تو نداری دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل | نیست قضا ممسک و گردون بخیل
زان ننه چندان که بری دیگر است | دخل دری از فرح تو افزون تر است
پای درین ره بنه و رفتار بین | حلقهٔ این در زن و اسرار بین
[illegible]ش یاقوت و کیا کیمیاست | چون نشناسی تو غرامت کراست
د[illegible] تصرف قلم اینجا شکست | کین همه گنجینه درین جای هست
هر دم ازین باغ بری میرسد | تازه تر از تازه تری میرسد
رشته دلها که درین کوه هست | مرسله از مرسله زیبا تر است
راه روان گر پس یکدیگر اند | طایفه از طایفه زیرک تر اند
عقل شرف خر بمعانی نداد | قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن | لعل شود مختلف این سخن
هر چه کهن تر تر بتر زندان گرد | هیچ نه جز بانگ زیاده و کوه
آنکه ترا دیده بود شیرخوار | شیر تو زهرش بود ناگوار
در کهن انصاف و زان کم بود | پیر هوا خواه جوان کم بود

حوض که دریا شود از آب جوی	تا بهمان چشم نبینی در وی
شب چو ببیند آن همه چشم از سحر	روز در او دید بچشم دگر
نیشکر ار چه ز گیا میرسد	در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر نه بدعوی رست	صید هنر باشش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود	در یکی قطره باران بو[د]
بس که بباید دل و جان تافتن	تا گهر تاج توان یاف[تن]
هر علمی را که تفضل نو کند	حفظ تو باید که دوا دو[...]ند
رنگ نشد هنوز این رباط	در تو نشد هنوز این بساط
محتسب شرع شو هشیار	تا نخوری دره ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد	چرخ سرش در سر این کار کرد

قصه پادشاه زاده نو دولت

قصه شنیدم که در انقضای مرد	بود ملک زاده جوانی چو ورد
مضطرب از دولتیان دیار	ملک بر او شیفته چون روزگار
تا رگیش را که هنان هم تیز	بر خط او زان خط نیم خیز

مقالت شانزدهم در تندی چابک اردی

ای به نسیمی علم افراخته / پیش غباری علم انداخته

تیغ نه زخم به اندازه چیست / کوس تهی این همه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش / چون شکم کوس درم خیز باش

پشت دیوانه افکنده / دست مده مرده نه زنده

نفی پشت صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن

خود ... دعوی نقصی رسید / خطبه آدم به مسیحی رسید

هر که چو پروانه دم خوش زند / یک تنه بر لشکر آتش زند

بگذر ازین خوش کن و جامی بگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو جز ریائی که هست / نیست خدائی بخدائی که هست

شیر شو از گربه مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس

کرد علی آتش را حلال / ور زر و یاقوت ز آتش منال

چند غرور ای دغل خاکدان / چند منی این زمینی استخوان

پیشتر از ما دگران بوده اند / کز طلب جاه نیاسوده اند

گر نه برین قاعده بودی قرار / منقلب استی قاعده روزگار

کار بدولت نه بتدبیر هاست / تا بجهان روزی و دولت کراست

مرد زپی دولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان در چه باک

زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند

گرد هر دولتیان چرخ ساز / تا سوی از چرخ زدن بی نیاز

گرد در دولت زنی افتاده شو / از گره کار جهان ... شو

با دو سه زن شو و آرام گیر / متصل آرام شو و نام گیر

بخت در از طالع خود زاده ای / جور شکنی انکه و بخت آزمای

چند زنی دست بشاخ دگر / تا طلبی دولت ازین بیشتر

حاصل عالم تو گرفتی درست / چون بکند آری طلب بیدوان ...

حرص بهل گور و طاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند

بر گران گنبد فیروزه رنگ / بر تو فراخست در اندیشه تنگ

یا بکن اندیشه خنک اورش / یا بکن اندیشه تنک اورش

حکایت کودک مجروح

بنه فلک را که تواند گشاد | آنکه ردی تو تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک در گذشت | کار نظامی ز فلک بر گذشت

مقالت هفدهم در خلوت گرفتن و تجربه

ای ز خدا غافل و از خویشتن | در غم جان مانده و در رنج تن
[illegible]ن سخن گو که درین غالبست | هیچ مگو جنبش او طالبست
[illegible]ن خم کردن مجهان درمپیچ | هرچه نه زان تو بدان درمپیچ
[illegible] جهان پیش ز بادو تیست | سنگ دی افتدن ز ترازوی نیست
حرص رها خوار ز مهر و سیست | تاج رضا بر سر محکومی است
کیست براند برین ره گذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی درد سری می پذیر | ورنه برو دامن افلاس گیر
گوشه دل ریش دلی داشت تنگ | ریش گشا زاده دو کس را جنگ
کعبه که در ریش کنی ناخوش است | خار غم از ریش کنان هم خوش است
مصلحت کار بران دیده اند | کز خر تو بار تو ببریده اند
تا تو چو عیسی بدل دل ربی | بی خر و بی بار به منزل رسی

کی دهد این گنج زر اردشتنی | تا نه طلسم در او نشکنی
خاک بنا معتمدی هست فاش | صحبت نامعتمدی گو مباش
گفت زنگی بدر این خنده چیست | بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید | روی سیه بهتر و دندان سفید
نیست عجب خنده ز روی سیاه | کار سیه برق نوازد نگا[ه]
چون تو هوای سر آن شهر بند | برق مشو رستگی [illegible]
خنده طوطی لب شکرشکست | قهقهه کبک مو ز لب [illegible]
سوختن خنده زدن برق وار | گریهٔ غم دیده چون شرار
خنده که بی ذوق گشاید گره | گریه از آن خنده بی وقت به
بی طرب این خنده چون تیغ | بس که برین خنده بباید گریست
تا زنی خنده و دندان نمای | لب که نخندید به دندان نمای
گریه مصلحت دیده نیست | خندهٔ بسیار پسندیده نیست
گر گهی هستی دگر تا زه | بایدش از تنگ دهان اندازه
خیز و غمی میخور و خوش می نشین | گاه چنان باید و گاهی چنین

حکایت شیخ با مرید ان

[illegible]

شطر داو بدادی شود | و آمده باد و بیادی شود
رو دو رو زو دو نیش شد غبار | زانک یکجای نه دارد قرار
کوه باهستکی آمد بجای | از پی آنست چنین دیرپای
پرده دری پیشه دوران بود | بارکشی بار صوران بود
...ش زند شوار ترش | بار طبیعت بکش ار خرش
...که او سرکش سلطان بود | قصه زنبیل و سلیمان بود
سح که هر شب بزر آشاینست | زیرقبا را به نهانی نیست
ویند غریب است بیگانه در | گنج عزیز است بویرانه در
ویند نظامی که طرازی خوش است | زیرنشین علم زرکش است

مقالت بیستم در وحشت از خیاد

قلب زنی خیز که برخواسته شد | قالبی از دوستی آراسته شد
چون شکم لوزی یکی پشتشان | حرف نکه دار از انگشتشان
پیش تو از لوز موافق تراند | وز پس تو از سایه منافق تراند
ساده تر از شیع و گره تر ز عود | ساده به بدار و گره در وجود

بانو غمان بسته صورت شده | وقت ضرورت بضرورت شده
دوستی هر که ترا دشمنست | چون دلت انکار کند دشمنست
تن چه شناسد که ترا یار کیست | دل تو داند که وفادار کیست
یکدل داری و غم دل هزار | یک گل برشمرده و صد زخم خار
ملک هزارست و فریدون یکی | غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده درست هر که درین عالمست | راز ترا هم دل تو محرمست
چون دل تو بند ندارد بران | نقل چه خواهی ز دل دیگران
گرچه تنک دل شده زان خطاست | راز تو چون روز بصحرا آخت
گر دل تو از تنگی راز گشت | شیشه که می خورد چرا نا گشت
چون بود از همنفسی اگزیر | همنفسی راز نفس واگیر
پای نهادی چو درین داوری | کوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش | طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با صاحب سر

خاصگی محرم جمشید شد | خاصه تر از ماه که خورشید شد

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد

در کشش دل نه چنان بسته ام / کز سر کم کار زبان بسته ام

زان نکنم بر تو در خنده باز / تا بزبان بر ننهم درج راز

کر دل این راز برون شود / دل نهم آنرا که دمم خون شود

ور بکنم راز نهان آشکار / بخت خود بر سر من زینهار

[illegible]ش گفت مبر نام کس / همدم خود همدم خود دان و بس

ز[illegible]ان چهره دنیا رگون / زانکه شود دست نه نوقاب خون

هیچکسی محرم این دم مدان / سایهٔ خود محرم خود هم مدان

می شنوم من که بسی چند بار / پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن / روز نه راز فشانی مکن

مرد ز دو بسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود

مصلحت است زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این بنده نهان در است / کافت سرها بزبانها در است

دار درین طشت زبانرا نگاه / تا سرت از طشت نگوید گواه

غنچه که جان پرورد این از گرد | چشمه خون شد چو دهن باز کرد
گر دهن این مرتبه حاصل کند | قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوشتر بود | چون بدهن آوردی آتش بود
اینت فصاحت که دهان بستگی | اینت زبانی که در آهستگی
روشنی دل خبران را بود | کز دهن خود دگران را بود
این لغت دل که میان دلست | ترجمه‌اش هم بزبان دلست
کز دل خرسند نظامی تراست | ملک قناعت بنظامی تراست

مقالت نوزدهم در استقبال آخر الزمان و اعراض از دنیا

ما که بجود دوست برافشانده‌ایم | بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد | خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر به رفتن نه پی کس تریم | قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده در بند ما | دیو زبد نامی فرزند ما
گرم رو و سرد چو گلخن گریم | سردی کرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو | راحت و آسایش پارینه کو

نام کرم ساخته مشتی زبان / اسم وفا بسته کی رایگان

گفته سخا را قدری زین خند / خوانده سخن را طرفی گوزبند

نقش وفا بر سر یخ بر زنند / بر همه چو شیار تیغ تیز شد

زانکه بی برهم راحت بود / بر دل این قوم واجب بود

گر لبی شربت شیرین چشید / دست بشیرینه پرون کشید

پر بچه پخته انگور نام / هر که فروشند چو انگور خام

چشم هنر بین نه کسی را درست / خر بخلل عیب نهادند چست

حاصل دنیا همه در بود / کم سخن از طبع کسی پر بود

دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور

عیب خود این دو سه ناموس گر / بی هنر وای هنر افسوس گر

تیره دل از گوهر دل درد لند / طرح تر از گوهر گل رکلبند

دود شوند ار بدماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند

این دو سه بدنام کی عهد حوش / می شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون مه گردون شدم / نشکنم ار بشکنم افزون شوم

من که شدم کارشناس اندکی | صید کنم تا زنکویم یکی
رو که توای سفته دوزی کار | زانکه یکی بینی و گویی هزار
من که همه صیدم از صیدگاه | سینه کنم دیده از دست شاه
چون تو همه زخم ربانی تمام | کرم خورد خاک نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند | حکم بر آوازه دهل چون کنند
صبح که بر نام خروس است و بس | خنده او از ره نوست دلی
چرخ که در معرض فرمان نشست | هیچ سر از چنبرش ازاد نیست
برکمش آوازه نظامی بلند | تا چو نظامی نتوی شهر بند

مقالت بیستم در شکایت ناانصافان و مدعیان رنا

مجلس خلوت نکر آراسته | دوشش و خوش چون مه ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته | تخت زده غالیه آمیخته
باطل دنیا طلب و دین گداز | بانگ بر آورده رقیبان کار
کرد زبد او کران باز کرد | کو دسر ارده این راز کرد
در تف این باده که جوشیده | بر زنو چو شد که نیوشیده

[illegible]

پای درین صومعه تنها منست
چون نهی آواره شدن داده

گر تو ئی در حرکت خون نهد
رخت ازین صومعه بیرون بنهد

گر سفر از خاک نبودی هنر
چرخ شب و روز نکردی سفر

تا نکشد دیو گریبان که خیز
دامن دل گیر و با ایمان گریز

[illegible] ترا خواند تماشا مکن
طبع ترا راند و واعظ مکن

[illegible] بیست بجانش بسپار
شرع ترا ساخته ریحان تراست

طبع [illegible] بیاری بجانش سپار
طبع پرستی مکن او در [illegible]

از در هر کس چو صبا در ستان
باد هر کس چو صبا در ساز

ای همه داری چو همه دور باش
ای همه چون سایه تو چون نور باش

منبر تست این فلک چنبری
تا تو ازین چنبره سر چون بری

گر بتو برقصد کند حال خوش
تا چه بری گویدت از سال خویش

تنگ بود غار تو تا غور او
هیچ بود عمر تو در دور او

اول کار تو فراموشی است
آخر گفتار تو خاموشی است

تا بجهان در نفسی میزنی
به که در عشق کسی می زنی

[illegible]

کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن

آدمی در ربع ملک میکنیم / دعوی او تا سوی فلک میکنیم

همتم آنجا ستم افزونتر است / دوده‌ام زین دایره بیرونتر است

آب نی و بحر سکوبه‌ای نگر / حبه نی و گنج پژوهی نگر

چون فلکم بر سر گنج است پای / لاجرم سخت بلند است جای

حکایت خلیفه با مرد حجام

روز خلافت چو بهارون رسید / رایت عباسیان بگردون رسید

نیم شبی پشت به گرمابه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می‌سترد / موی بریش نعمتی می‌سپرد

کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن ای شاه بدامادیم

خطبه تزویج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت / پای پذیرنده آزرم گشت

گفت سیاست جگرش تافته / وحشتی از دهشت من یافته

بیخودیش کرد چنین یاوه گوی / گر نه نکردی زمن این جستجوی

زد و تند کاهش بشکافند | گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد | چون سخن آمد در گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افکنست | سینه صافی و دل روشنست

در ختم کتاب گوید

سبحک الله صباح ای بهار | چون قلم از دست شدم دستگیر

[illegible]ط از چرخ فیروزی کند | با قلمم تو تلطف آکند

زین همه الماس که بگداختم | کز کلی از بهر ملک ساختم

کاهن گشتم در سنگ بود | کوره آهنگرم تنگ بود

دولت اگر همدمی ساختی | بخت بدین پایه نپرداختی

در قلم آید که کهنه کرده ام | کین ورقی چند که پر کرده ام

انچه در مجلله حکایت | جلوه گری چند سحر کاهیست

زین بره میخور چه خوری دود ها | آتش در توشه تنگ سود ها

پیش رو استکی بیشه کن | کز کنی اندیشه بر اندیشه کن

هر سخنی کز ادبش دوریست | دست بروبال که دستوریست

وانچه از شرع برارد علم | گر بشنوان حرف بروکش قلم

در توحید باری سبحانه و تعالی

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید

مده تا خوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را به نور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز

به داودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم به جانش / مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای

سوادش دیده را پر نور دارد / سماعش مغز را معمور دارد

مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش خوانند

معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقش بندی

بختم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرین است فالش

نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیض قطره‌ای در کار او کن

نظر دیدش چو نقش خویش برداشت / پس انگاهی حجاب از پیش برداشت

شناسایش بر کس نیست دشوار / ولیکن نیز حیرت میکشد کار

مبرا حکمتش از دیری و دوری / مبرا ذاتش از بالا و زیری

حروف کاینات ار باز جویی / همه درست و نو در لوح اویی

جگر صد پاره کن خود را درین باغ / که نتوان تن درست آمد ازین داغ

اگر کاینجا آمدی زانجا دو دیدی / ازاینجا درگذر کانجا رسیدی

شمعی که جویی روشنایی / بوحدانیتش یابی گواهی

و بخشید تا او را شناسیم / بصارت داد تا هم زو هراسیم

نبات روح را آب از جگر داد / چراغ دیده را پیه از بصر داد

جهت را نشش گریبان در افکند / زمین را چار گوهر در بر افکند

چنان کرد آفرینش را در آغاز / که پی بردن نداند کس بدان راز

نفرساید همه فرسود بنها / هم او باقی در بود بر بود بنها

چو بخشاینده و بخشایش جود / نخستین مایه را اگر د موجود

بهر مایه نشانی داد از اخلاص / که او را در عمل کاری بود خاص

یکی را داد بخشش تا رسانند / یکی را گرد ممسک تا ستانند

شنو قصه برین بتها که هستند   که این بتهانه خود را می پرستند

همه هستند سرگردان چو پرگار   پدید آرنده خود را طلبکار

تو نیز آخر هم از دست بلندی   چو بتخانه را در در نه بندی

چو ابراهیم با بت عشق می باز   ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی   قدم بر بت نهی رفتی و رستی

نموداری که از مه تا بماهیست   طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را با رنج یابی   چو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را یکایک میل درکش   بدین خوبی فرو در نیل برکش

ببین در نقش گردون کان خیالست   گشادن بند این مشکل محالست

مرا بر سر گردون رهبری نیست   جز آن کین نقش دانم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز   یکی زین نقشها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پر نور   بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آنست کان گردش نگارست   درین گردندگی هم اختیارست

بلی در طبع هر داننده هست   که بر گردنده گرداننده هست

اگر چه از خلل یابی درستش   نگردد تا نگردانی نخستش

نه هر ایزدپرست ایزدپرستست | چو خود را قبله سازد خودپرستست

ز خود بگذشتنست ایزدپرستی | ندارد روز و شب با هم بهستی

خدا از عابدان آنرا گزیند | که در راه خدا خود را نبیند

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش | که با یادش کنی خود را فراموش

مناجات بحضرت باری عز اسمه

خدایا چون گل ما را سرشتی | وثیقت نامهٔ بر ما نبشتی

ز خدمت خود فرض کردی | جزای آن بخود بر فرض کردی

چو ما با ضعف خود در بند آنیم | که بگذاریم خدمت تا توانیم

تو با چندان عنایتها که داری | ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ بر شاخ | کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما کدامین خاک باشیم | که از دیوار او گردی تراشیم

خلاصی ده که روی از خود بتابیم | بخدمت کردنت توفیق یابیم

ز ما خود خدمتی شایسته ناید | که شادروان عزت را نشاید

ولی چون بندگی مان گوش گیرست | ز خدمت بندگان را ناگزیرست

اگر خواهی با خط در کشیدن | ز فرمانت که خواهد سر کشیدن

ز خواب غفلتم بیدار گردان
دل مستم بهشیار گردان
دماغ دردمندم را دوا کن
دوا از خاک پای مصطفی کن
گران بارم سبکبارم گردان …
عقیدم را ازان ره … کاری
ازان ره نیک … بکاری
بحق دارم بطاعت معتدل دار
تنم را از قناعت زنده دل دار

نیت بر کعبه آورد دست جانم	اگر در بادیه میرم نه دانم
بهر نیک و بدی کاندر سیاست	کرم بر تست و آن دیگر بهانست
یکی را پای بشکستی و خواندی	یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین کدامم	ز محرومان و مقبولان چه نامم
اگر دین دارم ار بی دین پرستم	بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش فضلی کن مرا یار	بفعل من مکن با جان من کار
ندارد فعل من آن زور بازو	که با فضل تو باشد هم ترازو
توئی کز فعل من فضل تو بیش است	اگر رحمت کنی بر جای خویش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را	بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که در تا بود در بود	چنان باشم گزان باشی تو خشنود
چراغم را ز فیض خویش ده نور	سرم را ز آستان خود مکن دور
منه بیش از کشش تیمار بر من	بقدر زور من نه بار بر من
فراغم ده ز کار این جهانی	چو افتد کار با تو خود تو دانی
چنان پیمان چو آید وقت خوابم	که گر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان رانی در شهادت	که باشد ختم کارم بر سعادت

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش

بیت

چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش
…

ز شرع خود نبوت را نوی داد | خرد را در پناهش پی روی داد

اساس شرع او ختم جهانست | شریعتها بدو منسوخ از آنست

زبانش گه کلید و گاه شمشیر | جوانمرد و رحیم و تند چون شیر

ایاز خاص و ز خاصان گزیده | ز مسعودی بمحمودی رسیده

خدایش تیغ نصرت داده در جنگ | که آهن نقش داند بست بر سنگ

[illegible]ندکانان را خجل کرد | جهانی سنگ دل را تنگ دل کرد

چمن را آب روی دوستان داد | چو سرو از آب خورد عالم آزاد

فلک را داده سروش سبزپوشی | عمامه‌اش باد را عنبر فروشی

سریر عرش را نعلین او تاج | امین وحی و صاحب سر معراج

ز جای برده مهدی را ز انجم | ز خاکی کرده دیوی را بمردم

خلیل از خیل تاشان سپاهش | مسیح از چاوشان بارگاهش

برنج و راحتش در کوه و غاری | چو ماری محرم سوسماری

گهی دندان بدست سنگ داده | گهی لب بر سر سنگی نهاده

لب و دندانش از آن در سنگ زد چنگ | که دارد لعل و گوهر جای در سنگ

سر دندان کنش را زیر چنبر | فلک دندان کنان آورده بر در

بدین تخت روان با جام جمشید | بسلطانی بر آمد نام خورشید
ز دولت خانهٔ این هفت فغفور | سخن را تا زه کردند منشور

طغان شاه سخن بر ملک شد چیر | قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد | قلم شمشیر شد دستش قلم کرد

من از نا خفتن شب مست مانده | چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل کز کدامین در درایم | کدامین گنج را سر برگشایم

چه طرز آرم که طرز آرد زبان را | چه درگیرم که برگیرد جهان را
در آمد دولت از در با دو بر روی | هزارم بوسه خوش داد بر روی

که کار آمد برون از قالب تنگ | کلیدت را گشادند آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم | که عشقی نو بر آر از راه عالم

که صاحب حالتان یکباره مردند | همه عالم ز بی سوزی فسردند
فلک را از سر خنجر زبانی | تراشیدی ز سر موی معانی

عطارد را قلم مسمار کردی | بر اند زهره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی درآموز | چو موسی عشق را شمعی برافروز

ز نو پیروزه بر خاتم نهادن | ز ما دست سلیمانی گشادن

ازان دولت که با اعداش در پیچ — بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه — بهمت خاصه همت همت شاه
گر از دنیا وجوهی نیست در دست — قناعت را سعادت باد گو هست

در مدح سلطان اعظم طغرل ارسلان نور الله مضجعه

چو سلطان جهان شاه جوانبخت — که برخوردار باد از تاج و از تخت
بر افروز اقلیم معانی — ولایت گیر ملک زندگانی
بـ[illegible] ملک شاهنشاه طغرل — خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجودست — سپهر دولت و دریای جودست
بسلطانی بتاج و تخت پیوست — بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می گشادم — بنای این عمارت می نهادم
اشارت زنگی از درگاه معمور — بشغل بنده القا کرد منشور
گزین سان تحفهٔ عقلی بسازد — که عقل از خواندنش گردن فرازد
قبول بندگی را ساز دادم — ملامت را کنون خط باز دادم
مبارک بود طالع نقش بستم — فلک گفتا مبارک باد دستم
بدین طالع که هست این نقش را فال — مرا چون نقش خود نیکو کند حال

بدان لفظ بلند گوهر افشان / که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی وانگهی صد گونه تقصیر

چنین گوینده‌ای بی توشه تا کی / سخن‌دانی چنین در گوشه تا کی

بیا تا وقت آن گوهر نوازیم / ز کار افتاده را کار سازیم

بچشمی چشم این غمگین گشاییم / بابروییش از ابرو چین گشاییم

بستی وحشتی را در غم اماش / شبی صد گنج بخشی در مثلها ش

گر او را خرمی از ما گشاید / ز ما والله که یک جو کم نیاید

ز ملک ما ست دولت راست بنیاد / چه باشد گر خرابی گردد آباد

ازان شد خانه خورشید معمور / که نزدیکان دنیا را دهد نور

سخای ابر ازان آمد جهانگیر / که در طفلی گیا را میدهد شیر

کنون عمریست کین مرغ سخن سنج / بشکر نعمت ما می برد رنج

شفیعی چون من و چون او غلامی / چو تو کیخسروی کمتر ز جامی

بدان سر کز سر عرش پیش است / که گر بنوازیش بر جای خویش است

نخورده جامی از میخانه ما / کند هر شکر ما شکرانه ما

نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی

در مدح اتابک اعظم ابوجعفر محمد گوید

بفرخ فالی و فیروزمندی | سخن را دادم از دولت بلندی

طراز آفرین بستم قلم را | زدم بر نام شاهنشه درم را

سر و سرخیل شاهنشاه آفاق | جو ابر و بابری نم جفت و طاق

ملک اعظم اتابک داور دور | که بفکند از جهان آوازه جور

ابوجعفر محمد کز سر جود | خراسان گیر خواهد شد جو محمود

جهانگیر آفتاب عالم افروز | بهر بقعه قران ساز و قرین روز

دلیل آنکه آفتاب خاص و عامست | که شمس الدین والدنیاش نامست

جهان جون شمس کالنجم ازو پر نور | ده ما را سعادت چشم بد دور

دران بخشش که رحمت عام کردند | دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش | یکی ختم ممالک در حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه | یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده | یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که گرد این حشمه نوش | دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

بود دریا در دهش بی تلخ رویی | گهر بخشد جو کان بی تنگ خویی

[illegible]

بهر مقراض کو چون صبح رانده
عدو چون میخ در مقراض مانده

زهر شمشیر کو چون برق جسته
مخالف چون شفق در خون نشسته

صلیب زنگ را بر تارک روم
بدان ظفر خاییده چون موم

گلوی خصم او سنگین ربایست
چو مغناطیس از آن آهن ربایست

سیاه ترک را گر هند شد بیش
بهندی تیغ کرده هندوی خویش

سمندش در شتاب ابلق شتابی
فلک را صفت میدان داده [illegible]

زمین زیر عنانش گاو ریش است
اگرچه هم رکاب گاو میش است

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
کله داری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از یک خدایی
چنین باشد بلی ظل خدایی

سیاهی و سپیدی هرچه هستند
گذشت از گرد کار او [illegible]

زره پوشان دریای شکن گیر
بفرق دشمنش بونید چون تیر

طرف داران کوه آهنین چنگ
بزخم حاسدش [illegible] سنگ

نشد غافل ز خصم آگاهی است
نجنبد شرط شاهنشاهی است

اتابک ایلدگز شاه جهان گیر
که زد بر هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را به یک جان پرورد است
چو جانش هست شوان گفت [illegible]

در مدح سلطان اعظم قزل ارسلان طاب ثراه

سبک باش ای نسیم صبحگاهی | تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی | که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور | که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مغرب که مشرق پایگاهست | قزل شه کافسرش بالای ماهست
[illegible]ری گرچه منسوب شد و تماش | گذشت از سرحد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد بر سنگ مهر بر موم | خراج از چین ستاند جزیه از روم
اگر خواهد به تیغ آب گلرنگ | برارد نور روز از چشمهٔ زنگ
گرش باید بپیک فتح الهی | فرو شوید ز هندستان سیاهی
بدان اوج ار چو ماگردی چه خیزد | که ابر آنجا رسد آتش بریزد
بدان درگه چو فرصت یابی ای باد | بیار این خواجه تاش خویش را یاد
ز بیم او که جور از دور برخاست | چو برق از فتنه زاد دست مردست
چو ابر از خورد های پی در تیغش | جهان روشن شده از برق تیغش
سخای ابر چون بگشاید از بند | بصد تری فشاند قطرهٔ چند
ببخشد دستا و صد بحر گوهر | که در بخشش نیابی تا بحشر تر

هر آن موری که یابد بر درش بار | سلیمانیش باید نوبتی دار

هر آن پشه که برخیزد ز راهش | سر نمرود زیبد بارگاهش

گر از نعلش هلال اندازه گیرد | فلک را حلقهٔ دروازه گیرد

چو بر دریا زند تیغ بلارک | بماهی گاو گوید کیف حالک

بمجلس گرمی و ساقی نماند | چو باقی ماند او باقی نماند

از آن عهده که در سر دار دین عهد | بدین عهدی توان بستن [illegible]

وگر طوفان و بادی سهمناکست | سلیمانی چنین داری چه باکست

اگر خود مار ضحاکت زند نیش | چو در خیل فریدونی میندیش

بر اهل روزگار از بهر قرانی | نیامد بی ستمکاری زمانی

ز خسف این قران مارا چه بیمست | که داور دادگر دوران رحیمست

قرانی را که با این داد باشد | چو فال از باد باشد باد باشد

جهان از درگهش طاق گینه است | بدان طاق آسمان جام آبگینه است

زمین بوسی کن از راه علائی | چنان گو کین چنین گوید نظامی

که گر بودم ز خدمت دور یکچند | نبودم فارغ از شغل خداوند

بحکم آمر از درگاه معمور | بدین شغلم هویدا اگر دم منشور

[illegible]

جمالش باد دایم عالم افروز — شب او روز باد و روز نوروز

حسودش بسته بند جهان باد — بداندیشش همیشه ناتوان باد

بقدر آنکه یارا زلف مشکین — کهی هندوستان سازد کهی چین

همه ترکان چین بادند هندوش — مبادا زچینیان چینی در ابروش

مطیعش دارمی بر باد کشتی — چو باغی کشته باغ ارد بهشتی

چنین نزلی که یابی پر معاشش — مبارک باد بر جان و حواشش

سبب گفتن این کتاب و کلمه چند در عشق گوید

مرا چون هاتف دل بود دمساز — بر آورد از رواق سینه آواز

که بشتاب ای نظامی زود دیرست — فلک بد عهد و عالم زود سیرست

بهار نوبرا از چشمه نوش — سخن را دست بافی تازه در پوش

درین پرده بهمت ساز بردار — درین پرده بوقت آواز بردار

کمین سازند کبک پی وقت رانی — سر اندازند چون بی وقت خوانی

نه بینی مرغ اگر بی وقت خواند — بجای پرفشاندن سرفشاند

زبان بکشای چون گل روزکی چند — گزین کردند سوسن را زبان بند

سخن پولاد کن چون سکه زر — بدین سکه درم را سکه می بر

[illegible]

نصیحتها ز هاتف چون شنیدم — ز هاتف روی در خلوت کشیدم

دران خلوت که دل دریاست آنجا — همه سرچشمها آنجاست آنجا

چو دل در خدمت جان می‌نهادم — در گنج سخن بر می‌گشادم

نهادم نکته کاه افسانه را — بهشتی کردم آتش خانه را

اگر چه در سخن کاب حیاتست — بود جایز هر آنچه از ممکناتست

سخن جانست و جان داروی جانست — مگو چون جان عزیز از بهر آنست

تو مردم بین که چون بی رای و هوشند — که جانی را بنانی می‌فروشند

چو شد نقاش این بتخانه دستم — جز آرایش بدو چیزی نبستم

چو بتوان راستی را درج کردن — دروغی را چه باید خرج کردن

ز کج گویی سخن را قدر کم گشت — کسی کو راست گوید محتشم گشت

چو صبح صادق آمد راست گفتار — جهان در زر گرفتش محتشم وار

چو سرو از راستی بر زد علم را — ندید اندر رو تاراج غم را

مرا چون مخزن الاسرار گنجی — چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست — که او را بر هوسنامه هوس نیست

هوس پختم بشیرین دستکاری — هوسناکان غم را غمگساری

بود در شست او فتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی

بعشقی در که شست آید پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش

نگفتم آنچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز

در آن جزوی که ماند از عشق بازی / سخن راندم بدین گوهر طرازی

مرا کز عشق به ناید شماری / مبادم تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحب دلان را پیشه اینست

جهان عشق است و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشق بازی

اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسرده است / گرش صد جان بود بی عشق مرده است

اگر چه عشق افسونی نداند / نه از سودای عشقت وارهاند

مشو چون سگ بخواب و خورد خرسند / وگر خود گربه شد دل در وبند

ز عشق گربه گر خود شیر باشی / همان بهتر که از خود سیر باشی

نروید تخم کس بی دانه عشق / کس ایمن نیست جز در خانه عشق

ز سوز عشق خوشتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست

ز عشق آفاق را بدرود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم

چو من پی عشق خود را جان بدیدم / دلی بفروختم جانی خریدم

کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره مند از وی خسیسی / مگر خوش خوانی و زیبا نویسی

ز من نیک آمدست گر بد نویسد / بمزد من گناه خود نویسد

در عذر انگیختن این کتاب

دران مدت که من در بسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم

گهی درج ملایک می دریدم / گهی ستر کواکب می دریدم

یگانه دوستی بودم خدایی / بصد دل کرده با جان آشنایی

تعصب را کمر بسته چو شیر / شده بر من سپر بر خصم شمشیر

ز دنیا دل بدانش بند کرده / ز دنیا دل بدین خرسند کرده

شبی در بسته چون حلقه زر / بنقره نقره زد حلقه بر در

در آمد سر گرفته سر گرفته / عتابی سخت با من در گرفته

که احسنت ای جهاندار معانی / که بر ملک سخن صاحب قرانی

پس از پنجاه چله در چهل سال / مزن پنجه برین حرف ورق مال

اگر خوردم زبان زامن شکروار | زبان چون طوطی باد اشکربار

چنین سحری تو دانی ساز کردن | بتی را کعبه را انباز کردن

بپایان بر چو این ره بر گشادی | تماشا کن که مرد اوستادی

درین گفتن ز دولت یاریت باد | برومندی و برخورداریت باد

چرا ماندی درین بیغوله پابست | چنین نقدی عیارت بر کف دست

رکاب از شهربند گنجه بگشای | عنان شیرداری پنجه بگشای

فرس بیرون فکن میدان فراخست | تو سرسبزی و دولت سبز شاخست

زمانه نغز گفتاری ندارد | وگر دارد چنین باری ندارد

همای آسا بر افکن سایه بر کار | ولایت را بجغدی چند مگذار

چراغند این دو سه پروانه خویش | پدید آرآمده در خانه خویش

دو منزل گر شوند از شهر خود دور | نه بینی هیچ یک را رونق و نور

تو آن خورشید نورانی اساسی | که مغرب تا بمشرق روشناسی

یک از یک نان ستاند هر کسی وام | مگر قرصی که آن خورشید شد نام

درخت بادیه گر عود باشد | رطب در نخله محمود باشد

نهادی چون تو حالی پای در پیش | بگنجی هر یکی گیرد سر خویش

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار | چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی | بسا سختی که از گیتی کشیدی

وزانجا چون بصد منزل رسانی | بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت ازین کاخ دل افروز

پس آن بهتر که دلرا شاد داری | دران شادی خدا را یاد داری

بوقت خوشدلی چون شمع در تاب | دهن پر خنده داری چشم پر آب

چو شمع آن روشنان کز گریه رستند | که برق خنده را در لب شکستند

چو بی گریه نشاید بود خندان | وزین خنده نشاید بست دندان

بیاموزم ترا گر کاربندی | که بر گریه زمانی خوش بخندی

چو خندان گردی از فرخنده فالی | بخندان تنگدستی را بمالی

نه بینی آفتاب آسمان را | ازان خندد که خنداند جهان را

آغاز داستان

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد | که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی | به هرمز داد تخت پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد | بداد خود جهان آباد میکرد

بهر سالی که دولت می فزودش | خرد تعلیم دیگر می نمودش

چو سالش پنج شد در هر شگفتی | تماشا کردی و عبرت گرفتی

چو سال آمد ششش چون سرو میرست | رسوم شش جهت را باز می جست

چو شد آن زندگانی هفت ساله | ز رشک افکند بر گلها کلاله

چنان مشهور شد در خوب رویی | که گفتی یوسف مصریست گویی

به تربیت کرد آموزگارش | که تا ضایع نگردد روزگارش

بدین کردار بر بگذشت یکچند | که شد در هر هنر خسرو هنرمند

چنان قادر سخن شد در معانی | که بحری گشت از گوهرفشانی

فصیحی گو سخن چون آب گفتی | سخن با او به اصطرلاب گفتی

پس از نه سالگی بازی رها کرد | حساب جنگ شیر و اژدها کرد

چو بر ده سالگی افکند بنیاد | سر سی سالگان بر باد برداد

چو از باریک بینی موی می سفت | بباریکی سخن چون موی می گفت

بسرپنجه شدی با پنجهٔ شیر | ستونی را قلم کردی بشمشیر

کسی کو ده کمان حالی کشیدی | کمانش را بحالی کشیدی

به تیر از موی بگشادی گره را | به نیزه حلقه بربودی زره را

دل از غفلت باگاهی رسیدش　　قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار　　نهانیهای این گردنده پرگار

ز خدمت خوش‌سرش آمد جهانی　　نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دوست داشت　　جهان جمله جهانش دوست داشت

ز بهر جان در از پیش جهانشاه　　ز هر دستی درازی کرد کوتاه

منادی را فرمود در شهر　　که وای کس که او با کس کند قهر

اگر اسبی رود در کشتزاری　　وگر غصبی رود بر میوه‌داری

وگر کس روی نامحرم ببیند　　وگر در خانهٔ ترکی نشیند

سیاست را ز من گردد سزاوار　　بدین سوگندها میخورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود دستی　　پدید آمد جهان زان تن‌درستی

خرابی داشت از کار جهان دست　　جهان از راستکاری جهان رست

عدل کردن و سیاست نمودن هرمز خسرو را

قضا را از حرم گروشادان　　بصحرا رفت خسرو بامدادان

تماشا کرد و صید افکند بسیار　　دهی خرم ز دور آمد پدیدار

بگرداگرد آن ده سبزهٔ نو　　بر آن سبزه بساط افکند خسرو

شفیع انگیختن خسرو پیران را
پیش پدر و عذر خواستن

خبر بردند سوی شاه عالی	تهی یک دو زبادانان کرد خالی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست	ز شاهنشه نمی ترسد چه سودست
ملک گفتا نمیدانم گناهش	بگفتند انکه بیدادست راهش
سمندش کشته سبززار خورد	غلامش خوشه دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش	بنامحرم رسید آواز چنگش
[گر] بیگانه کردی ره فرزند	بردی خان و مانش را خداوند
زند بر هر کسی فصاد صد نیش	ولی دستش بلرزد در رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند	تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند	کلابی را بخاک شوره دادند
در آن خانه که بود از زور رختش	بصاحب خانه بخشیدند تختش
پس انگه ناخن چنگی شکستند	ز روی چنگ ابریشم گسستند
سیاست بین که می کردند ازین پیش	نه با بیگانه با دردانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی	که با فرزند ازینسان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند	ز بند یک قراضه برنخیزند
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم	که بادا زین مسلمانی ترا شرم

عنایت کن که این سرگشته فرزند | ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمست اینک تیغ و گردن | ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
چه برگ سرغمی دارم درین راه | ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و چنین زد بر سر خاک | چو سایه سر نهاد آن سرو چالاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری | همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر مه افتاد | بگریه های هایی بر شه افتاد
که طفلی خورد با این نازنینی | کند در کار از بینان خورده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد | چرا اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت براندیش | همان پیوند فرزند او بس خویش
به نیک و بد مشو در بند فرزند | نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل | مداوای درون و میوهٔ دل
در آن آهستگی فرزانه زاست | بدانست او که آن فر خدا است
سرش بوسید و شفقت بیش کردش | ولیعهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو | جهان از ملک داد آوازه نو
رخش سیمای عدل از دور میداد | جهانداری ز رویش نور میداد

سپاسش کرد و برد از وی بشد [illegible]
بطاعت خانه شد خرم دمی کرد
شتاب ارزی بجای تیزتازی
بر آن [illegible] که چون بهم سازی
تمامی بگرد [illegible] دولت شاهی
که هرمز [illegible] در عطا بسی

در خواب دیدن خسرو نیای خود را
انوشروان و بشارت دادن

پس آنگه خفت و سر را داد بالین
که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم با چار چیزت

یکی چون تلخی از غوره خوردی
چو غوره زان ترش رویی نکردی
دلارامی ترا [illegible] ببینی
کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون [illegible] مرکب [illegible]
[illegible] شبدیز [illegible]
سوم چون شه [illegible]
[illegible]
چهارم چون صبوری [illegible]
[illegible]

نوا [illegible]

[illegible]

نواسازی دهندت یار بدنام | که بر یادش گذارد زهره را جام

بجای سنگ خواهی یافتن زر | بجای چار مهره چار گوهر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار | پرستش کرد یزدان را دگربار

زبان بر آیت و لب خاموش میداشت | نمودار نیا را گوش میداشت

همه شب با خردمندان بگفتی | حکایت باز پرسیدی و گفتی

دل ... گفتی که میداد آن گواهی | که خواهد بود جای آشنایی

حکایت گفتن شاپور پیش خسرو از اخبار مهین بانو

ندیمی خاص بودش نام شاپور | زمین گشته ز مغرب تا لهاوور

زنقاشی بمانی مژده داده | برسامی در اقلیدس گشاده

قلم زن چابکی صورتگری چست | که بی کلک از خیالش نقش میبست

چنان در لطف بودش آب دستی | که بر آب از لطافت نقش بستی

زمین بوسید پیش تخت پرویز | فرو گفت آن سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم | بگویم صد یک از چیزی که دانم

اشارت کرد خسرو کای جوانمرد | بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

زبان بگشود شاپور سخن گوی | سخن را بهره داد از رنگ و از بوی

زنی فرمان دهست از نسل شاهان | سپاهش بیشتر تا سپاهان

همه اقلیم اران تا به ارمن | مقرر گشته بر فرمان آن زن

... قلعه بر کوه بلندست | خزانش را خدا داند که چندست

[illegible]

نشست خویش را در هر هوایی
بهر فصلی مهیا کرده جایی

بتابستان رود بر کوه ارمن
خرامد گل بگل خرمن بخرمن

بفصل گل بموقانست جایش
که تا سر سبز باشد خاک پایش

بهنگام خزان آید بابخاز
کند بر گردن نخجیر پرواز

زمستانش ببردع طبع گیرست
که بردع را هوای گرم سیرست

چهارش فصل ازینسان در شمارست
بهر فصلی هوایش سازگارست

نفس یک یک بشادی می شمارد
جهان خوش خوشش بشادی سپارد

درین زندان سرای پیچ بر پیچ
برادرزاده دارد دگر هیچ

پری دختی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی

در صفت جمال شیرین

شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی

دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده

کشیده قامتش چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

ز بس کارد دیا آن نوش لب را
دهان بر آب شیرین شد رطب را

بمروارید دندان چون نور
صدف را آب دندان داده از دور

[illegible marginal text]

گر اندازه ز چشم خویش گیرد | بر آهوی صد آهو پیش گیرد
بچشم آهوان زان چشمه نوش | دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
هزار آغوش را پر کرده از خار | بیک آغوش از گلش با دیده یار
ز رشک نرگس مستش فروشان | ببازار ارم ریحان فروشان
شبی صد کس فزون بیند بخوابش | نه بیند کس شبی چون آفتابش
بعید آرای ابروی هلالی | ندیدش کس که دل نسپرد حالی
بحیرت مانده مجنون در خیالش | نقاب ریخت لیلی با جمالش
بفرمانی که خواهد جان ما کشت | بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از خویش خود را فال خوانده | شب از زلفش کتاب فال خوانده
ز گوش و گردنش لولو فروشان | که رحمت بر چنان لولو فروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند | لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی نیاز از دلبری پر | لب و دندانی ز یاقوت و ز در
وزان یاقوت و آن در شکر خند | مفرح ساخته سودایی چند
هنر فتنه شده بر جان پاکش | نوشته عیده عنبر بخاکش
رخش شیرین و زلفش نیز شیرین | لبش شیرین ز نامش نیز شیرین

[illegible marginal text]

اگر خور بهشتی هست مشهور — بهشتست آن طرف وان لعبتان حور

مهین بانو که آن اقلیم دارد — بسی زین گونه زر و سیم دارد

بر آخر بسته دارد ره نوردی — کز و در تک نبیند باد گردی

سبق برده ز وهم فیلسوفان — چو مرغابی نترسد ز آب طوفان

بیک صفرا که بر خورشید راند — فلک را هفت میدان باز ماند

بگاه کوه کندن آهنین سم — که دریا بریدن خیزران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار — چو شب کارآگه و چون روز بیدار

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز — بر و عاشق شده مرغ شب آویز

یکی زنجیر زر پیوسته دارد — بدان زنجیر پایش بسته دارد

نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم — نه خوشتر ز شبدیزی شنیدم

چو بر گفت این سخن شاپور هشیار — فراغت خفته گشت و عشق بیدار

یکایک مهر بر شیرین نهادند — بدان شیرین زبان اقرار دادند

که استادی که در چین نقش بندد — پسندیده بود هر چه او پسندد

چنان آشفته شد خسرو بدان گفت — کزان سودا نیاسود و نمی‌خفت

همه روز این حکایت باز جستی — جز این تخم از دماغش بر نرستی

مدارا از هیچ نوعی کرد بر دل — که باشد گرد بر دل درد بر دل

چو من نقش قلم را در کشم رنگ — کشد مانی قلم در نقش ارتنگ

بجنبد نقش گو را من کشم سر — بپرد مرغ گو را من کشم پر

تو خوش دل باش و خوش شادمانی کیش — که من زانک گرفتم راه در پیش

نگیرم در شدن یک لحظه آرام — ز گوران یک نه مرغان بر کنم دام

نخسبم تا انجام سرت را — نیایم تا نیارم دلبرت را

چو آتش گر در آهن سازد ایوان — چو گوهر گر شود در سنگ نهان

برون آرم ز نیروی و نیرنگ — چراغش ز آهن و چون گوهر ز سنگ

گهی با گل گهی با خار سازم — ببینم کار و پس با کار سازم

اگر دولت بود کارم بپیش — چو دولت خود کنم خسرو در پیش

وگر دانم که عاجز گشتم از کار — شهنشه را کنم باری خبردار

سخن چون گفته شد گوینده برخاست — بسیج راه کرد از هر طرف راست

نمی خفت و نمی آسود در راه — ز خسرو سوی شیرین شد بیکباره

بریده ره بپایان [illegible]ان — بکوهستان ارمن شد شتابان

که آن خوبان حوابوه آمدندی — بتابستان بران کوه آمدندی

میان کوه گران گنجش بود باز | ز دوران تنگ بر دو زباد رفتار
چنین گفت آن همایون مرد فرهنگ | که شبدیز آمدست از نجم آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجویی | نیابی گرد آن دشت ار بپویی
وزان کرسی که خوانند اختر آشش | سپهر پیلی فتاده سوی ساقش
بنام داری آن کوه گلرنگ | سیه جامه نشسته در جهان تنگ
بچشمی کامده بر سنگ لاخش | شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلک گویی شد از فریاد او دست | بسنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گرچه عمر تهاست بسیار | قیامت را پس این عبرت نمودار
جو ماند رخ ار صد سال از کم و بیش | رسد کوه عنا زاین جنبش پیش
تو برلحتی کلوخ آب بخورده | چرا یکتنه صد ساله کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ | کس از تو نشنود جز داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین نوبت اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند | چراغ روز را پروانه کردند
بزیر کت نزد آبنوسی | نهان شد کعبتین سندروسی
درآمد مشتری منشور در دست | که شاه از بند و شاه از بلا رست

که از گلها گلاب انگیختندی / که از خنده طبرزد ریختندی

عروسانی زناشوئی ندیده / بکابین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دولت دوست / نمی گنجید کس چون لاله در پوست

می آوردند و در دل می نشاندند / گل آوردند و بر مل می فشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم

چو محرم بود جای از چشم اغیار / ز مستی نقشها آورد در کار

کسی می داد بر گلها درودی / کسی گفتی با بلبل سرودی

همه تن شهوت آن پاکیزه کارا / جهان کابین بود و شیر کارا

نیاشد چو شادی شماری / نه چرخ خرم و نی دیده کاری

در آن شیرین لبان رخسار شیرین / چو ماهی بود کرد ماه پروین

بیاد مهربانان عیش میکرد / گهی میداد باده گاه میخورد

چو خود بین شد که دارد صورت ماه / بدان صورت فتادش چشم ناگاه

بخوبان گفت کان صورت بیارید / که کر دست این رقم پنهان مدارید

بیاوردند صورت نزد دلبند / بدان صورت فرو شد ساعتی چند

نه دل میداد ازو دل بر گرفتن / نمی شایستش اندر بر گرفتن

دیدن شیرین صورت خسرو بار دوم

چو بر زد بامدادان بوق کلنگ
نهان شد شیشهٔ لعل از بر سنگ

گشاد از کنج در هر کنج زاری
زد و یاقوت سر کوهی طرازی

دگر ره بود شیرین رفته شبآور
به پیش آن نگاران چون حور

همان تمثال اول ساز کرده
همان کاغذ برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی
بدان سبزه چو گل کردند بازی

زده بر ماه خنده بر قصب راه
پرندان قصب پوشان چو ماه

نشاط بیم رغبت می‌نمودند
بتدریج اندک اندک می‌فزودند

چو در بازی شدند آن لعبتان باز
زمانه کرد لعبت بازی آغاز

چو از مستی طراوت یافت شیرین
پدید آمد در آن صورت چنین

سماع مطربان و جام باده
نشسته جمع و ساقی ایستاده

دگر باره چو شیرین چشم برکرد
در آن تمثال روحانی نظر کرد

به پرواز اندر آمد مرغ جانش
فرو بست از سخن گفتن زبانش

بود سرمست را خوابی کفایت
گل نادیده را بویی کفایت

بگوید بر بابک برز دکیش حکایت
غلط میکرد و خود را کین خیالست

بسر دیدن زان سهی سرو و انقمود
که آن صورت پیاو نزدمش زود

دیدن شیرین صورت خسرو را بار سیوم

نسیمی خوشتر از باد بهشتی | زمین را در بر با گل بکشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده | صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته با گلها حمری | نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ | شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش | زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسید آن نقش پرواز | همان نقش نخستین کرد آغاز
پریپیکر چو دید آن سبزه خوش | بنشست با جمعی پری وش
جوازی روییشان همرنگ گلگشت | نشاط و عیششان زاندازه بگذشت
دگر ره دید چشم مهربانش | همان صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنگسازی | گذشت اندیشه کارش ز بازی
در آن آیینه دیدار خودش نی | چو خود را یافت بیخود شد زمانی
دلش سرگشته و حیران بمانده | در آن سرگشتگی لرزان بمانده
تیغ عشق جانش بود خسته | دل اندر صورت دلدار بسته
دلش زان غم ضعیف و ناتوان شد | گل سرخش برنگ ارغوان شد
لعاب عنکبوتان مگس گیر | همای را نگر چون کرد نخجیر

دگر باره نشاط آغاز کردند　　می آوردند و عشرت ساز کردند

پیاپی شد غزلهای فراقی　　برآمد بانگ نوشانوش ساقی

بت شیرین مپند تلخ در دست　　ازان تلخی و شیرینی جهان مست

بهر نوبت که می بر لب نهادی　　زمین در پیش صورت بوسه دادی

بصورت گفتی ای آرام جانم　　چه نقشی گر تو این معنی بدانم

اگر دانستمی احوال زاست　　کنیزی بودمی پیشش غلامت

وگرچه بر خود این صورت ببستم　　ز عشقت کافر صورت پرستم

چه بودی گر چو من میخواره بودی　　چو می طبع مرا شادی فزودی

بدین خوبی و زیبایی دریغا　　ندارم من شکیبایی دریغا

که یک جانب اگر بودی دو جانم　　بدیدندی که چون بر تو فشانم

نگر با من نشستی نگریان خویش　　شدی جانم بر دیدت نگرمان کشش

اگر نقاش نقشت را ببینم　　ز عالم خدمت او برگزینم

وگر بینم زمانی دلنوازت　　برم بر یک نظر سیصد نمازت

اگر آیی بر من ای نقش دلفروز　　ترا خوانم نگوید نیم خسرو و شاه

بدل شاکر ز فرمانش تو باشم　　غلام دست نقاش تو باشم

اشارت کرد کان مرغ الحانند | وزین در قصه هم با او برانید
مگر دانند که این صورت کدامست | چه آیین دار و دارا چه نامست
پرستاران بر فتن باز گفتند | بگفتند حال صورت باز گفتند
به پاسخ گفت کین در سفتنی نیست | و گر هست از سر ما گفتنی نیست
شنودی زیر لب میخواند شادر | چو زدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید | در آن حیلت صلاح آرام خود دید
پرستاران بر شیرین دویدند | بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید | ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال | در افکنده به کوه آوا ز خلخال
چه شاور شد بی صبر و سامان | بقامت چون سهی سرو خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری | سر گیسو چو مشکین نوبهاری
نقاب از گوش گوهر کش گشاده | چو دریا گوش پر گوهر نهاده
کمند گیسو آتش خویش | فکنده در پی در گردن خویش
زمند و جستن آن ترک تازش | همه ترکان چین هندوی نازش
دلش را برده بود آن هندوی چست | بترکی رخت هندو را همی جست

حکایتهای این صورت درست است / وزین صورت مراد در پرده است

یکایک هرچه میدانم سراپای / بگویم با تو گر خالی شود جای

بفرمود آن صنم تا آن تهی چند / نبات النعش وار از هم پراکند

بکام خود فسونی چند برخواند / تمام شاه بر آتش برافشاند

جهان در جان او آتش برافروخت / کزان آتش دل و جانش همی سوخت

دگر ره گفت خالی کن زمانی / بخلوت باز جوی از من نشانی

چو خالی دید میدان آن سخن دان / درافکند از سخن گوی سپیدان

که هست این صورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری

بخویش آسمان خورشید خوانده / زمین را تخت از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بدو گشتست پیروز

وزان شیرین سخن بر هم آمیخت / که از جان پروری با جان در آویخت

سخن میگفت و شیرین هوش داده / بدان گفتار شیرین گوش داده

بهر نکته فرو شد زمانی / دگر ره باز جستش نشانی

سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل از سنگ میداد

نگار

نگارا ای اندرین کارم یکی چیز
که من روزی نگارانم ترا نیز

چو من در گوش تو پرداختم راز
تو نیز از قصه داری در انداز

فسونگر در حدیث چاره جویی
فسونی بر نبندد از راست گویی

چو پاره دست بوسی رایش افتاد
چو خلخال زر اندر پایش افتاد

بصد سوگند گفت ای شمع شاهان
سزای تاج و تخت پادشاهان

زشب بدخواه تو تاریک و زن تر
زماه نوبت باریک بین تر

بگو آنکه در زنهار اوم
بگویم زنهار دادی راست گویم

من آن صورتگرم کز نقش پرگار
زخسرو کردم این صورت نمودار

بر آن صورت که صورتگر نگارد
نشان دارد ولیکن جان ندارد

چو این صورت نشان پیکر اوست
رخ پرنور تو هم در خور اوست

مرا صورتگری آموختستند
قبا جان دگر جا دوختستند

تو چون بر صورت خسرو ببینی
به پیش تا چون بود گو را ببینی

چو بینی یکنظر رخسار آن شاه
میان انجمن رخشنده چون ماه

جهانی بینی از نور آفریده
جهان نادیده آمان نو دیده

شگرفی چابکی جستی دلیری
بمهر آهو بکینه شد شیری

چو دارد دشنه پولاد در الماس — پشیمانی زره پوشد در الماس

قدم کاتش زمین را خسته کرده — شتابش چرخ را آهسته کرده

فلک با او بمیدان کند شمشیر — بکشتن تیز که بالا و که زیر

جمالش را که بزم افروز عید است — هنر اصلی و نیکویی مزید است

باقبالش دل استقبال دارد — چو دست اقبال کار اقبال دارد

بدین فن و جمال عالم افروز — هوای عشق تو دارد شب و روز

نه می نوشد نه هرگز جام گیرد — نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد هم نفس را — بدان تلخی جدا عیشش کس را

جمالت را شبی در خواب دیدست — وزان شب عقل و هوشش از وی رمیدست

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد — تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

ازین در گونه گونه در همی سفت — سخن چندان که میدانست میگفت

ازان شیرین سخن شیرین مدهوش — همی خورد آن سخنها خوش بر آن نوش

بدان آمد که قصد ره کند از پای — بصنعت خویشتن میداشت بر جای

زمانی بود و گفت ای مرد هشیار — چه میدانی کنون تدبیر این کار

درین گرداب محنت یار کیست — گذشت آب از سر من چاره چیست

ملک دارا

ملک را هست مشکوی چو فرخار — دران مشکو کنیزانند بسیار

در آن مشکوی مشک آمیز فردای — کنیزان را اگر بینی شاه همتای

رها کن تا رسد شاه جوان بخت — رسانی از زمین بر آسمان تخت

تماشا و جمال شاه میکن — بکام خود حساب اکنون همی کن

و گر من با تو آیم چون سایه با تاج — بدین اندرزها خود نیست محتاج

چو از گفتش نوعی یافت شاپور — زمینش در همه گرفت حیله و زور

وزان جا رفت جان و دل پر امید — بماند آن ماه را تنها چو خورشید

و دیدند آن شگرفان سوی شیرین — بنات النعش اگر دیدند پروین

بفرمود اختر آن ماه تابان — کز آن منزل شوند آن شب شتابان

بنعل اسب آن بگران چون خور — کشندان گوهرآ چون کان گوهر

روان کردند بهر دلنوازان — چو مه تابان و چون خورشید تابان

ازان رفتن بر آسودند بکجید — دل شیرین فرو مانده دران شبد

سخن گویان سخن گویان دران راه — بسر بردند ره تا وطن گاه

شبی کز شب جهان بردود گردند — جهان را دیده خواب آلود گردند

پرند سبز بر خورشید بستند — گلی را درمیان پد بستند

که بسم الله بصحرای خرامم | مگر بسمل شود صیدی بدامم

بتان از سر وقایه باز کردند | دگرگون خدمتش آغاز کردند

بکردار کله داران جوشن پوش | قبا بستند بگرد آن قصب پوش

که رسمی بود کان صحرا خرامان | بصید آیند بر رسم غلامان

همه در گرد شیرین حلقه بستند | چو حالی بر نشست او بر نشستند

سوی صحرا شدند از صحن ایوان | بسر سبزی چو خضر از آب حیوان

در آن صحرا روان کردند رهوار | وزان صحرا بصحراهای بسیار

سرانجام اسب را پرواز دادند | عنان خود بمرکب باز دادند

بت لشکرشکن بر اسب شبدیز | سوار شد بود و مرکب تیز

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران | برون افتاد از آن تنگ سواران

کمان بر زد کشیدش سر کشیدست | ندانستند کو سر در کشیدست

بسی چون سایه دنبالش دویدند | ز سایه در گذر گردش ندیدند

بجستش تا بشب دمساز گشتند | بنومیدی تمام آخر باز گشتند

ز شاه خویش دور مانده | بتی رنجه دل رنجور مانده

بدرگاه مهین بانو شبانگاه | شدند آن اخبران بسته طلعت ماه

همه لشکر بخدمت صف زدند | بنوبت گاه سلطان ایستادند

مهین بانو برفتن میل ننمود | نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب این بلا را بود دیده | که بودی بازی از دستش پریده

جدا زده خورد در پروازان باز | همان باز آمدی بر دست او باز

بریشان گفت اگر با ما دگر دیم | دگر با آسمان همزاد گردیم

نشد ممکن که در صبح الجوزها | بیابم از پی شبدیز گردی

نشاید شد پی مرغ پریده | نه دنبال شکار دام دیده

کبوتر چون پرید از بس جمانی | که باز آید اگر باشد حلالی

ولی چندان شکیبم در فراقش | که گردی یابم از نعل براقش

چو زان گم گشته گنج آگاه گردم | دگر ره با سپه همراه گردم

بگنجینه بیارم گنج را باز | دبیر لشکر از باشم گنج پرداز

سپه چون پاسخ بانو شنیدند | به از فرمان بری کاری ندیدند

وزان سوی دگر شیرین و شبدیز | جهان از ای نوشت از مهر پرویز

چو سیاره شتاب آهنگ می بود | ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا بسته بشکل عذرا ... | همی شد ره به ره پیمان پیمان

زشرم آب آن رخشنده خانی | شده در ظلمت آب زندگانی

زرنج راه بود اندام خسته | غبار از پای تا سر برنشسته

بگرد چشمه جولان زد زمانی | ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد بیکسو بارگی بست | در اندیشه بر نظارگی بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور | فلک را آب در چشم آمد از دور

سهیل شعر نیلی گون برآورد | نفیر از شعری گردون برآورد

پرند آسمان گون در میان زد | شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را کرده کحلی پوش پروین | موصل کرده نیلوفر بنسرین

حصارش نیل بد یعنی شبانگاه | زچرخ نیلگون سر بر زده ماه

تن صافیش می غلطید در آب | بسان قاقم اندر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید | غلط گفتم که گل بر چشمه روید

زهی چشمه که رونق برده آبش | از آن چشمه که خواندند آفتابش

چو اصل پیکر آن سیمین بر دوش | سواد آب را کرده سمن پوش

در آب از گیسوان انداخته شب | ز ماهی بلکه ماه آورده در دشت

زمشک آرایش کافور کرده | زکافورش جهان کافور خورده

[illegible]

حسابی برگرفت از ماه تدبیر | نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که شوال خسره را گرفتش | نه در عقده مه نو را گرفتش
چه هر کو راستی در دل پذیرد | جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید از همعنی خبر یافت | شه نو را بخلوتگاه بشتافت
حکایت کرد کاختر در وبالست | ملک را با تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند از پیش | شتاب آوردن و بردن سر خویش
مگر کین آتش سپری دور گردد | وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه | هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشک مویان | وصیت کرد با آن ماه رویان
که من خواهم خرامیدن بنخجیر | دو هفته پیش و کم زین جای دلگیر
گر آید مار پستانی درین باغ | چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آید کاین مهمان عزیزست | شما مانید و خورشیدان کنیزست
مرو را نده و تیمار دارید | همش از جمله خاصان شمارید
و گر ملک آید از مشکوی خضرا | چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد بنازید | بهشتی روی را قصری بسازید

[illegible]

چو لختی زان نظر دیدن خطر دید | که پیش آشفته شد چون پیشتر دید
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی | نظر ناگه در افتادش بماهی
در آب نیلگون چون گل نشسته | پرندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد | بنفشه بر سر گل دانه میکرد
عروسی دید چون ماهی مهیا | که باشد جای آن مه بر ثریا
ز ماه آیینه سیماب داده | چو ماه نخشب از سیماب زاده
چو گنجی بود و گنجش کیمیا سنج | نیازی زلف او چون مار بر گنج
حواصل چون بود در آب گلرنگ | سمن را رونق در وار آب و از رنگ
همه چشمه ز جسم آن گل اندام | گل بادام و در گل مغز بادام
فسونگر مار را بگرفته در مشت | گمان بردی که مار افسای انگشت
اگر زلفش غلط میکرد کاری | که دارم خفته بر سر موی ماری
نهان با شاه میگفت از بناگوش | که مولای توام با حلقه در گوش
کلید از دست بستانبان فتاده | ز بستان نار بستان در گشاده
دلی کان نار شیرین کار دیده | ز حسرت گشته چون گفیده
میان چابک و ورزش جست | زمین مرده برابر و آسمان گست

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که بنود شیر صید افکن زبون گیر

بصبری کآورد فرهنگ در هوش / نشاند آن آتش جوشنده از جوش

جوانمردی خوش آمد زو ادب کرد / نظرگاهش دگر جایی طلب کرد

نگرد چشمه دل را داد میکاشت / نظر جای دگر مشغول میداشت

دو گلبن از دو چشمه خار دیده / دو تشنه از یک آب آزرده

هم از آزار اول چشمه زاده / هم این را چشمه انداخت در چاه

بر چشمه گشاید هر کسی رخت / بچشمه نرم گردد توشه سخت

چرا [illegible] زانکه رخت از چشمه [illegible] / ز نرمیها به سختیها سپردند

نه بینی چشمه کز آتش دل / ندارد تشنه را پای در گل

نه خورشید جهان این چشمه خون / بدین کارست گردون گرد گردون

چو شه میکرد مه را پرده داری / که خاتون برد شوان بی عماری

برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

حسابی کرد با خود کین جوانمرد / که زد چون چرخ گرد چشمه ناورد

شگفت آید مرا گر یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم لعل و لعلست کانش / اگر دلدار من شد کو نشانش

[illegible]

فرود آمد در آن چشمه چو ماهی / ز هر سو جست از آن دلبر نشانی

شگفت آمد دلش زان کین عجب‌تر / بدین زودی کجا رفت آن دلاویز

گهی سوی درختان دید گستاخ / که گویی مرغ شد پرید بر شاخ

گهی دیده به آب چشمه می‌شست / چو ماهی ماه را در آب می‌جست

زمانی پل بر آب چشم بستی / گهی در آب چشمه پل شکستی

ز چشمش بر در آن چشمه سیاهی / در غلطید چون در چشمه ماهی

جهان نالید کز بی‌نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او

مه و خورشید زر زاد در باغ پیچید / بجستی باز و دیگر زار می‌جست

ز هر سو حمله بر چون باد انگیز / که زاغی کرد با برقش را گلوگیر

از آن زاغ سبک پر مانده داغ / جهان تاریک بر وی چون پر زاغ

شده زاغ سیه باز سپیدش / درخت خار گشته مشک بیدش

ز بیدش گر به بید انجیر کرده / سر انگشتش تخم بید انجیر خورده

خمیده بیدش از سودای خورشید / بلی زمیست چوگان کرده از بید

برآورد از جگر سوزنده آهی / که آتش در جهان مردم گیاهی

بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراقی دیدم ولی تر نکردم

[illegible]

نصیحت پس کن ای اندوه پرورد | چو نالی پیاپی زود خوردود
نباشد سود من زین قصه کردن | بجز اندوه جان و غصه خوردن
درین باغ از گل سرخ و گل زرد | پشیمانی بخورد آنکس که بخورد
منم زین پس جگر در خون کشیدن | ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی | که یا رب یا رب آید زهر سوی
مگر آسوده تر گردم از آن درد | شود آتش لختی شود سرد
کسی کو زخون الماس خیزد | کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی بر زمین افتاد بیهوش | گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
زمانی گشت گرد چشمه نالان | ز گریه دستها بر دیده مالان
از آن سرو روان کز چنگ رفته | ز سروش آب و گل را رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک | شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا کزین ماه آدمی بود | کجا کاخر قدم کاشش نمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد | پری بر چشمه‌ها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را | که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم باید غم کردن | پس انگاهی پری را رام کردن

رسیدن شیرین بمداین بمشکوی خسرو پرویز

[illegible]

همی گفتند خسرو را نکویی | بآتش خواستن رفتست گویی
بیاور داشتی چون صبح دلکش | وزان آتش بدلها در دو آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند | نشانش باز پرسیدن گرفتند
چه گویی وز کجایی وچه نامی | چه اصلی وچه مرغی وچه دامی
پری رخ زان تبان پرهیز میکرد | دروغی چند را سرتیز میکرد
که شرح حال من لختی درازست | بحاضر گشتن خسرو نیازست
چو خسرو در شبستان آید از راه | شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسب را دارید بی رنج | که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز | نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
نشاندند آب گل بر چهره ماه | ببستند اسب را بر آخر شاه
دگرگون زیوری کردند سازش | ز زر بستند بر پا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت | فرو آسود وایمن گشت وخوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی | پری را در کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان بزمی ساخت | کنیزانه بایشان نردی باخت

رسیدن خسرو بارمن بخانه مهین بانو

بر زیر تخت شه کرسی نهادند | نشستن او و دیگر قوم ایستادند

شهنشه باز پرسیدش که چونی | که بادت نو بنو عشرت فزونی

بمهمانیت آوردم گرانی | مبادت درد سر زین میهمانی

مهین بانو چو دید آن دلنوازی | سجده داد خود را سرفرازی

نفس بگشاد چون باد سحرگاه | فرو خواند آفرینی در خور شاه

بدان طالع که پشت خود قوی کرد | پناهش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته بنوبت گاه خرد | روان میکرد هر دم تحفه نو

پس یکهفته روزی کان جهان روز | ندیده آفتاب عالم افروز

بسر سبزی نشسته شاه بر تخت | چو سلطانی که باشد کارگر بخت

بهر رنگیش خطی نو دمیده | بسی دلها چو طره سر بریده

بساط شه ز یغمای غلامان | چو باغی بر سهی سروی خرامان

بجوش آمد سخن در کام هر کس | بمولایی برآمد نام هر کس

بر آتش ساختن بی دفع شد کار | بحاجت خواستن بی شمع شد بار

مهین بانو زمین بوسید و برجست | بخسرو گفت ما را جایی هست

که دار الملک بردع را نوازی | زمستانی در انجا عیش سازی

قصر ساختن خسرو شیرین را در ملک مداین

جهان آرای خسرو کز گزین راه | نظر میکرد چون خورشید بر ماه

بسی از خویشتن بر خویشتن زد | فرو برد آن تغابن را و تن زد

صبوری چند روزی کرد در کار | نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

اگر چه با شما عشرت فزاید | نمی سازد درین آب و هوایم

مرا قصری بخرم مرغزاری | بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گل زار پرورد | شد از گرمی گل سرخم گل زرد

بدو گفتند بت رویان دمساز | که ای شمع بتان چون شمع مگداز

ترا سالار ما فرمود جایی | مهیا ساختن در هر هوایی

اگر فرمان دهی تا کارفرمای | بکوهستان ترا پیدا کند جای

بگفت آری بباید ساختن زود | چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی که در رشک ایندند | بخلوت مرد بنا را بخواندند

که جادو هست اینجا کار دیده | ز کوهستان بابل نو رسیده

زمین را اگر بگوید کای زمین خیز | هوا بینی گرفته تیز بر تیز

فلک را نیز اگر گوید بیارام | نجنبد تا قیامت از یکی گام

همه میلش بکوه و غار باشد | ندیمش گرگ و شیر و مار باشد

غم خسرو رقیب خویش کرده | در دل بر دو عالم پیش کرده

در صفت مجلس خسرو و آمدن شاپور بخدمت از مداین

یکی شب از شب نوروز خوشتر | چه شب کز روز عید اندوه کش تر

سماع خسروی در خرگه شاه | ندیمی چند موزون طبع دلخواه

مقالتهای حکمت باز کرده | سخنهای مضاحک ساز کرده

بگرد اگرد خرگاه کیانی | فروهشته نمدهای الانی

دمه در برکشیده تیغ پولاد | سر نامحرمان را داده برباد

درون خرگه از بوی خجسته | بخور عود و عنبر کله بسته

بنید خوشگوار و عشرتی خوش | نهاده منقل زرین بر آتش

ذگال ارمنی بر آتش تیز | سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز

چو مشکین نافه در شو کیاهی | پس از سرخی همی گیرد سیاهی

جز آن مشک رنگ عود کردار | شود بعد از سیاهی سرخ دیدار

سیه را سرخ چون کردان دو رنگی | چو بالای سیاهی نیست رنگی

مگر کز روزگار آموخت نیرنگ | که از موی سیاه ما برد رنگ

بباغ شعله در دهقان انگشت | بنفشه می درود و لاله میکشت

کمانچه آه موسی وار میزد | مغنی راه موسیقار میزد

غزل برداشته رامشگر رود | که بدرود این نشاط و عیش بدرود

چه خوش باشد غنیمت داع زندگانی | گرامی باشد از باد جوانی

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه | گرش باشد اساس جاودانه

از آن سرد آمد این کاخ دلاویز | که چون جا گرم کردی گویدت خیز

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد | به بادش داد باید زود بر باد

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست | که آن رفت از میان وین در میان نیست

یک امروز است ما را نقد ایام | بر آن هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا یک دهان پر خنده داریم | یک امشب دل به شادی زنده داریم

بترک خواب می باید شبی گفت | که زیر خاک می باید بسی خفت

ملک سرمست و ساقی جام در دست | نوای چنگ می شد شست در شست

درآمد گلرخی چون سرو آزاد | ز جانان داد آن خرم دل شاد

که بر در بار خواهد بنده شاپور | بفرمایی درآید یا شود دور

ز شادی خواست جستن خسرو از جای | دگر ره عقل شد کار فرمای

بفرمودش درآوردن به درگاه | ز دل کرد گوش آمد دل شاه

ازان

322

ازان شهها شدن چون عزم از انبوه | وزان پیدا شدن چون چشمه از کوه

بهر چشمه شدن هر صبحگاهی | بر آوردن مقنع وار ماهی

وزان صورت بصورت بازخواندن | بافسون فتنه را در فتنه ماندن

وز آن چون بند وان بردن ز راهش | فرستادن بسوی ترکان شاهش

سخن چون زان نمط زنو بر آمد | خروشی هیچو دار خسرو بر آمد

شفاعت کردکان خورشید رخسار | بگو تا چون بدست آید دگر بار

مهندس گفت کردم هوشیاری | دگر کاقبال خسرو کرد یاری

چو چشم تیز کر جاسوس گشتم | بدکان کاگر بر کند شستم

بدست آوردم آن سرو آزاد | بت سنگین سیمین بیازاد

چو دیدم تیز تازی تازه رویی | مسیحی بسته در هر زیر مویی

همه گل رخ چو بادامه زنغزی | همه تن هیچو بادام و مغز جای

میانی یافتم از ساق بازو | دو عالم را گره بسته بیک مو

دهانی کرده بر تنگیش فزونی | چو خوزستانی اندر چشم موری

بنوشیده بیش از هیچ هستی | کمر بالفت خود دادن همیاری

بسی لاغرتر از مویش میانش | بسی شیرین تر از نامش دهانش

خوشا ملکا که ملک زندگانیست	بهین روزا که آن روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری	نه چون روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود	جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم	از و خوشدل تری در روی عالم
نخوردی بی غنا یک جام باده	نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که با رنجی بدادی	بهندوستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست	مهین بانو درآمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش	ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم	ز موبد خواست رسم باج و برسم
بهر خوردی که خسرو دستگه داشت	حساب باج و برسم را نگه داشت
طریق باج و برسم آنچنانست	که او از چاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان موبد	خورشها را که این تکلیف باید
همی خوردن نشاند آنگه مهان را	همان فرخنده بانوی جهان را
مهین بانو که تاج سروران بود	بعقل و زیرکی شمع بتان بود
بجام خاص می میخورد با وی	حدیث از هر دری میکرد با وی

من انکه کفتم او آید فرادست | که اقبال ملک با بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر برارد | چنین بسیار صید از در درآید
اگر قاصد فرستد سوی او شاه | مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه کلکون هست تیز | بدو بخشیم زیرا دان شبدیز
که با شبدیز کس هم تک نباشد | جز این کلکون اگر بدرگ نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست | بهمراهیش کلکون تیزگامست
وگر شبدیز نبود مانده با ماه | جز این کلکون که برد زیر او راه
ملک فرمود تا آن رخش منظور | برند از آخر شه سوی شاور
وز انجا یک تنه شاپور برخاست | دو هفته راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان | گرامی ماه را یکماه جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار | مع القصه بقصر آمد دگربار
دری دید از جهان بر ماه بسته | دران سنگ آسیه ماهی نشسته
در قصر نگارین زد زمانی | کس آمد دادش از خسرو نشانی
درونش برد از در شادمانه | بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاور | عقوبت باره دید از جهان دور

اگر غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده با تو رانم

نه در گفت آید و نه در شنیدن / قلم بر گفتنش باید کشیدن

بدان مشکو که فرمودی رسیدم / درو مشتی ملامت دیده دیدم

بهم کرده کنیزی چند خاصش / غلام وقت خود کای خواجه خوش باش

چو زهره برگشاده دست و بازو / بهای خویش دیده در ترازو

چو من بودم عروس پارسایی / از آن مشت جلب جستم جدایی

دل خود بر جدایی راست کردم / وز ایشان گوشه‌ای درخواست کردم

مرا از رشک بر خوناب کردند / بدین عبرت که هم بر تاب کردند

صبور آباد من گشتست این سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساخت می باید چه تدبیر

پس آنکه گفت شاپور سنگ خیز / که فرمان چنین دادست پرویز

که بخرامی از اینجا سوی خسرو / کنی قطع این منازل چون مه نو

وزان گلخن بدان گلگون نشاندش / بگلزار نشاط خویش خواندش

چو زین بر پشت گلگون بست شیرین / بپویه دست برد از ماه و پروین

بران پرندگی زیرش همایی / پری می بست در هر زیر پایی

زنزدیکان تخت خسروانی — نشسته هر یکی حرفی نهانی

که زنهار آمدن را کار فرمای — جهان از دست شد تعجیل بنمای

اگر در سر گلست آنجا مشوش — وگر بر لب سخن اینجا بگو پیش

چو خسرو دید کایام این عمل کرد — نشاط و خرمی با غم بدل کرد

درستش شد که ان دوران بدعهد — بقم با نیل دارد سرکه با شهد

هوای خانهٔ خاکی چنین است — گهی زنبور و گاهی انگبین است

عمل با عزل دارد مهر با کین — ترش با تلخ و با چربست شیرین

ز ریگ ایمن نیایی آب جوی — مسلم نیست از سنگی سبوی

چو در بند وجودی راه غم گیر — فراغت بایدت راه عدم گیر

نه چون جان بباد پاک دربند — در زندان سرای خاک بربند

جهان هندوست تا رختت بگیرد — بگیرش سخت تا سختت نگیرد

درین دکان نه بینی رشته تایی — که نبود سوزنیش اندر قفایی

که آشنامد کدوی آب از و سرد — که مستسقی نگردد چون کدو زرد

درخت آنکه برون آرد بهاری — که بشکافد سر هر شاخساری

جهان تا نشکند پشت دوتایی — بکس ندهد یکی جو مومیایی

نشستن خسرو در مداین [illegible] پادشاهی بر تخت اول

چو شد معلوم کز حکم آلهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی

بفرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت

دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود

ز یکسو ملک را برکار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت

جهان را از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری

ز بس کانصاف داد و داد میداد / جهان از عدل نوشروان شد آزاد

چو از شغل ولایتها بپرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت

نگار و عیش کردی شام و شبگیر / بنوعی کز زمان پی جام و نخجیر

چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست / کزین قصر آن نگار از رنج برجست

نمیدانیم تا دردش کجا برد / چو شاه این بشنید نفرمودش چه ابرد

شه از نیرنگ این گردنده دولاب / عجب ترماند و عاجز شد درین باب

ز شیرین بر طریق یادگاری / نگه میشد ز گردش غمگساری

بیاد ماه با شبرنگ میساخت / بامید گهر با سنگ میساخت

آوردن شاپور شیرین را بارمن بخانهٔ مهین بانو

مرا

[illegible marginal notes]

مراعاتش نمود و دلخوشی داد — که دایم تازه باش ای سرو آزاد

ز گنج خسروی و ملک و شاهی — فدا گردمش که میکن هر چه خواهی

شکنج شرم در مویش نیاورد — حدیث رفته بر رویش نیاورد

چو می‌دانست کان نیرنگ سازی — دلیل روشنست از عشقبازی

اگر گرشه نشاطی بود دیده — وزان سمیر بر آن لطفی شنیده

سر خم پری چون شیشه می‌داشت — بگل خورشید را پوشیده می‌داشت

دلش می‌داد تا درمان پذیرد — قوی دل گردد و فرمان پذیرد

نوازشهای بی اندازه کردش — همان عهد نخستین تازه کردش

همان مهد لعبت را بدو داد — که تا بازی کند با لعبتان شاد

اگر چه چرخ لعبت باز دستی — نیازی برد با لعبت پرستی

چو شیرین دید باز آن رخت ترازا — ز مه پیرایه کرده اختر ازا

همان لهو و نشاط اندیشه کردند — همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبینه و رفتن بارمن

کلید فتح را ای بدیست — که رای آهنین زرین کلیدست

ز صد شمشیر زن رای قوی‌تر — ز صد قالب کلاه خسروی‌تر

[illegible marginal notes]

همان بهتر که او را بند سازیم ‎ ‎ چنین با آب و آتش چند سازیم

که گر ز بند ما پندی بگیرد ‎ ‎ وگرنه چون پدر میرد او بمیرد

شما گیرید راهش را بشمشیر ‎ ‎ که اینک من رسیدم تند چون شیر

بتدبیری چنین آن شیر کین خواه ‎ ‎ رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سرگشته میدید ‎ ‎ رعیت را ز خود برگشته میدید

بزور اقبال را بر زور میداشت ‎ ‎ بکوری دشمنان را کور میداشت

چنین تا خصم لشکر بر در آورد ‎ ‎ رعیت دست استیلا بر آورد

ز غوغای جهان برجستن یکجا ‎ ‎ رعیت موج میزد همچو دریا

زپی پستی چو عاجز گشت پرویز ‎ ‎ ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

دران غوغا که تاج او را زره بود ‎ ‎ سری برد از میان کز تاج به بود

کیانی تاج را بی تاجور ماند ‎ ‎ جهان را بی جهانداری دگر ماند

دران گرمی که بهرام اسب کین تاخت ‎ ‎ ز بازی شاه را منصوبه ساخت

چو شاهنشه ز بازیهای ایام ‎ ‎ بقایم رخت با شمشیر بهرام

بشطرنج خلاف آن نطع خونریز ‎ ‎ بهر خانه که می شد داد شش انگیز

چو در بازی صناعت کرد بهرام ‎ ‎ ز عرصه شاه بیرون شد بناکام

[illegible]

چه بودی گر بدی میلش بسوی‌ها	چو گوهر آمدی ناگه بدریا
دو صید افکن بیکجا باز خوردند	بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق هم رنجور مانده	بصید اندر زیاران دور مانده
دو تیرانداز چون سرو روانه	ز مهر یکدگر گرده نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده	یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل سر کشیده	یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش	یکی مشکین کمندی بسته از دوش
یکی از طوق شب مه را شکسته	یکی بر مه ز شب طوقی بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند	که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین گذر میکرد پرویز	نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند	ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک	فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند	زمین را از اشک در گوهر گرفتند
چو از هم باز پرسیدند لختی	ز هر نیک و بد و هر سهل سختی
به آیین تر بپرسیدند خود را	بهم گفتند لختی نیک و بد را

[illegible]

ملک گفتا چو مهمان می پذیری / بجان آییم اگر جان می پذیری

دگر ره گفت شیرین در سپاسش / شکر ریزی چه گویم در قیاسش

که گر اقبال شه ما را نوازد / کمر بندد بری گردن فرازد

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهین بانو چو از کار آگهی یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت

باستقبال شد با برگ و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود از آن فردوس شاخی

سرایی بر سپهر [illegible] سرفرازی / دو میدانش فراخی و درازی

فرستادش بدست عذرخواهان / چنان نزلی که باشد رسم شاهان

بخدمتهاش خزینه پیش کش کرد / که نتوان در حسابش درست خوش کرد

ملک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی دیدار شیرین

سوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو چو گوهر هنر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

چو تو در گوهر خود پاک باشی | بجای زهر او تریاک باشی

وگر در عشق بر تو دست یابد | ترا هم غافل و هم مست یابد

چو ویس از نیک نامی دور گردی | برشتی در جهان مشهور گردی

فرو ماند ترا آلوده خویش | هوای دیگری گیرد فرا پیش

چنان زی با رخ خورشید نوش | که پیش از نان نیفتی در تنورش

شنیدم من نوازش چو بر وبند | همه شکر لب و زنجیر مویند

دلش چون زان همه خوبان بخندد | چه گویی در تو یی چون مهر بندد

بلی گر دست بر گوهر نیابد | سر از گوهر خریدن بر نتابد

چو بیند نیک عهد و نیک نامت | زمین خواهد نگا بینی تمامت

نه تنگ از پارسایی بر تو گردد | جهان را پادشاهی بر تو گردد

گرا او ماهست ما نیز آفتابیم | وگر کیخسروست افراسیابیم

پس مردان شدن مردی نباشد | زن آن به کش جوانمردی نباشد

بسی کلّه که نغز و تر گرفتند | بیفکندند چون بو بر گرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند | بجرعه ریختندش چون چشیدند

تو خود دانی که وقت سرفرازی | زنا شویی به از معشوق بازی

خدنگ ترکش اندر سر وبستند | چو سروی بر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند چون ماه | روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد حاجب شه بارشان داد | شه دلداده دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست | نشاندش پیش خود بر جانب راست
چه دید الحق بتانی دید دلبند | سرای پر شکر شهری پر از قند
وزان غافل که زور و زهره دارند | بمیدان از سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان | بنزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازی که میدان رسیدند | پری رویان ز شادی بردمیدند
روان شد هر مهی چون آفتابی | پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان معشوق دمساز | چمن را فاخته است و صید را باز
بشیرین گفت هان تا ارکش تازیم | درین میدان زمانی گوی بازیم
ملک را گوی در میدان فکندند | شکرفان گوی در چوگان فکندند
ز چوگان گشته بیدستان همه راه | زمین زان بید صندل سوده بر ماه
بهر گوی که بردی یار ازان بید | شکستی در گریبان گوی خورشید
ز یکسو بود ماه و اخترانش | ز دیگر سو شه و فرمان برانش

چو طاوس فلک یکرخت از باغ | بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان شکسته | بپر زاغ و زنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند | ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آن بتان اندر دویدند | بدرگاه ملک صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند | همان نخجیر کردن ساز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف | وزین حرفت نیفکندند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد بسیار | که با شیرین کند یک نکته در کار
نیامد فرصتی با وی بدیدش | که در بند توقف بد کلیدش
شبانگه کان شکرلب باز میگشت | همای عشق در پرواز میگشت
شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه | جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان ز اول روز | شویم از گنبد فیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم | طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر | نه ایم ایمن ز دوران سبک سیر
بگیر اندازه از جم و فریدون | ز شاهان گذشته تا باکنون
ز رفعت گرچه بر عیوق رفتند | ز تخت امروز در صندوق رفتند

[illegible]
روان شد با پری رویان بدیدار [illegible]
[illegible]
جهان خوردند و شادی [illegible]

عشرت کردن خسرو با شیرین در فصل بهار

[illegible]

نوای بلبل و آواز دراج
شکیب عاشقان را داده تاراج

خور خرم بهار تازه رو دوست
بگلها بر درید از خرمی پوست

گل از شادی علم در باغ میزد
سیاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس جام بر دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده ساده کارا
صلا در داده کار افتاده کارا

زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهد مرزنگوش گشته

شمال انگیخته هر سو خر دشتی
زده بر گاو چشمی پیل گوشی

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش

نموده ناف خاک آبستنیها
ز ناف آورده بیرون رستنیها

سهی سرو از چمن قامت کشیده
ز عشق لاله پیراهن دریده

هوا بر سبزه گوهرها گسسته
زمرد را بمروارید بسته

ریاحین بر ریاحین دست بر روی
شکرخان شکوفه شانه در موی

غزال شیرمست از دلنوازی
بگرد سبزه با مادر بیازی

تذروان بر ریاحین پر فشانده
ریاحین بر تذروان پر فشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری

گل از ... نظاره کرده
قبای سرخ را صد پاره کرده

سمن گر خواجگی بر گل زدی دوش / غلام آن بنا گوش از بن گوش

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

ملک عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهش چو شیرین دلفروزی

کسی را کانچنان دلخواه باشد / بهر جایش تماشاگاه باشد

ز سبزه یافتند آرامگاهی / که جز سوسن نرست از وی گیاهی

در آن صحرای دلکش جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند

کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه

مغنی ساز بر ایوان کشیده / خروش چنگ بر کیوان رسیده

دل خسرو و شیرین گشته شادان / شده شیرین روی شاه خندان

نشسته خسرو و شیرین بیکجای / رقیبان دگر استاده بر پای

صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفته بادا این عیش باقی

شراب و عاشقی هم دست گشته / شهنشه زان دو می سرمست گشته

در آمد تند شیری بیشه پرورد / که از دنبال میزد بر هوا گرد

چو بدمستان بلشکرگه در افتاد / وز و لشکر بیکدیگر بر افتاد

فراز آمد بنزد بارگه تنگ / به تندی کرد سوی خسرو آهنگ

اگر بسیار اگر کم مست بودی
سپیداری چو گلگون دست بودی

می اول جام صافی خیز باشد | باخر جام دُرد آمیز باشد
میی کاول قدح جام آوردش | ز صد جام دگر دارد بهایش
گلی کاول برارد طرف جویش | فزون باشد ز رنگ گلزار بویش
دُری کاول شکم باشد صدف را | ز لولو بشکند بسیار صف را
ز بهر خوردی که طعم نوش دارد | حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند | عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی | چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد | بس انکه پاسبانرا مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی | بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت درکشیدی چشم راحیل | ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار | نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در ان ساعت که از می مست گشتی | ببوسه با ملک همدست گشتی
چنان تنگش گرفتی در بر آغوش | که کردی قامتش را پرنیان پوش
ز بس کو انگبین را بر کشیدی | ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهای بر ماه | که مه را خود کبود آمد گذرگاه

جرس جنبان همه مرغان شب‌خیز | جرس‌ها بسته بر مرغ شب‌آویز

دد و دام از نشاط دانه خویش | همه مطرب شده در خانه خویش

اگرچه مختلف آواز بودند | همه با ساز خود دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته | دل اندر قبله جمشید بسته

فروغ روی شیرین در دماغش | فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین | پیام آورده از خسرو بشیرین

که ای شمع بتان و سرو بستان | چراغ گلشن و ماه شبستان

چو باشد پادشاهی و جوانی | خطا باشد تلخی زندگانی

چو میدانی که نیک و بد سراید | ز غم خوردن کجا کاری برآید

گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن | وزین شاداب‌تر صبحی دمیدن

چرا چندین وصال از دور بینیم | اگر ناریم با در نور بینیم

اگر خونیم خونت چون نجوشد | وگر جوشد بمی برچند پوشد

هوای معتدل چون خوش نخندیم | تنوری گرم چون نان در نبندیم

نه هر روزی ز نو روید بهاری | نه هر ساعت بدام افتد شکاری

بعقل آن به که روزی خورده باشد | که بی‌شک کار کرده کرده باشد

پریزاد پریرخ گفت ماهی
نهفته بود در برج کلاهی
بر آمد آفتابی ز آسمان پیش
کشید آن ماه را در برج خویش

همایون گفت لعلی بود کانی
ز نادر کان و پیمانه نهانی
بر آمد دولت شاهی بیاراج
نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

ملک فرمود تا هر دلستانی
فرو گوید بنوبت داستانی

نشسته ماه رویان قصب پوش
قصب بر ماه بسته لعل بر دوش

زغمزه تیر و ز ابرو کمان ساز
همه باریک بین و راست انداز

چو فرمان شه خسرو شنیدند
زشادی همچو لاله بشکفیدند

زشکر هر یکی تنگی گشادند
ز شیرین بر شکر تنگی نهادند

فرنگیس اولین مرکب روان کرد
که دولت در زمین گنجی نهان کرد

از آن دولت فریدونی خبر داشت
زمین را باز کرد آن گنج برداشت

سهیل سیم تن گفتا تذروی
ببازی بود در پایان سروی

فرود آمد یکی شاهین شبگیر
تذرو نازنین را کرد نخجیر

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت
که عنبر بو گلی در باغ بشکفت

بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
ربود آن عنبرین گل را بمنقار

از آن به داستانی زد فلک ناز
که ما را بود یک چشم از جهان باز

همای چشم دگر داد آشنایی
دو به بیند ز چشمی روشنایی

همیلا گفت آبی بود روشن
روان گشته میان سبز گلشن

جوان شیری بر آمد تشنه از راه
بدان چشمه دهان خوش کرد ناگاه

جهان را هر دو چون روشن دو خورشید | ز یکدیگر همبرید و جمشید
بکام دل بماناد این شهنشاه | مباد اگر دو غم را بر دلش راه
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد | هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت | که دل بی عشق بود و یار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار | دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضا را عشق اگرچه سرنبشتست | مرا این سرنبشت او در نبشتست
بصنعت در هوای عشقم افکند | بافسون در هوای عشقم افکند
ببادی اینچنین بدرام گشتم | بنقشی بسته این دام گشتم
بیکدم رصد افسون خواند بر من | چو آب چو فسون میراند بر من
همیشه شیر را آهو بدی صید | کنون گشته زبون آهوی شیر
چو گشته سوی آن نقش زیباست | بشادی نقش روم نقش دیباست
مرا گر دست خسرو نقل و جامست | نه این خسرو که کیخسرو غلامست
سرم در سایه این تاجور باد | ندیمش بخت و دولت رایزن باد
چو دور آمد بخسرو گفت باری | سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان گرد | رسن در گردن شیر ژیان کرد

چو آمد شیشهٔ خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ

دگر ره شیشهٔ می برگرفتند / چو شیشه بادها در سر گرفتند

بر آن شیشه دلان از ترک تازی / فلک را پیشه گشته شیشه بازی

بمی خوردن طرف را تازه کردند / بعشرت جان شب را تازه کردند

نشسته شاه چون خورشید در بزم / برامش دل نهاده فارغ از رزم

بدستی زلف شیرین را گرفته / بدیگر جام زرین را گرفته

گهی افسانهٔ دوشینه گفتند / همان لعل پر نوشینه نهفتند

دل خسرو ز عشق یار پر جوش / بیاد نوش او میکرد می نوش

می رنگین زهی طاوس پیکر / لب شیرین زهی خرمای بی خار

نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دستهٔ گل

ازان می خورد و زان گل بوی برداشت / پی دل جستن دلجوی برداشت

شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بغمزه گفت با او نکتهٔ چند / که ای از بوسه لبها را زبان بند

هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

سحرگه آورد آن بهار اندر آغوش [illegible]
بسی دیدن بنفشه و [illegible] نسرین
چنان [illegible] و این بود و ریحان
که [illegible] ای عجب چو [illegible]

مناظره [illegible] نسرین

عروس شاه نیز از حجله برخاست | بروی خویش مجلس را بیاراست
بر انسان روز و شب تدبیر کردند | گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروسان دگر با او شده یار | همه مجلس عروس و شاه بکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود | کبوتر بچه و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند | بیاپی خوشدلی را پی گرفتند
دمی بی رود و رامشگر نبودند | زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی | ازین خوشتر چه باشد زندگانی
چو باشد باده در سر یار در بر | بروز خوش نشاید بود غمخور
ببایدسوی دشت و باغ رفتن | ببودن مست و بهم در باغ خفتن
بروی یار خود عشرت فزودن | بطرف هر چمن شادی نمودن
تماشای گل و گلزار کردن | می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار | درخت نارون پیچیده در نار
بدستی دامن جانان گرفتن | بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی در گوش دلبر راز گفتن | گهی غمهای دل [illegible] گفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی | گهی کردن بوسه دست بازی

شبی از جمله شبهای بهاری
[illegible] چو [illegible] بهاری
شده شب روشن از ماه شب افروز
[illegible] دل افروز
قدح را [illegible] نوشید
دران شبها [illegible] نبید
شده باده روان [illegible] ساقی
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی

سهی سروی روان از هر کناری
بهر شاخی شکفته نو بهاری
یکی بر جای ساغر [illegible] گرفته
یکی گلاب دان بر کف گرفته
شمایل با شمامه رازی گفت
صبا [illegible] با ساقی گفت
چو دوری چند گشت ایام نوشین
گران شد [illegible]
[illegible] افتان و [illegible]
[illegible] بانگ [illegible]
خمار ساقیان افتاده در خواب
[illegible] پیچیده در خواب
[illegible] اعتبار
[illegible] عار

شه از راه شکیبایی گذر کرد | شکاری زود از آن تنگ شکر کرد
سر زلف گره گیر دلارام | بدست آورد و داد از دست آرام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت | بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو | کنون روز از نوست و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا | حذر کردن نکویی چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش | اگر روزی بدی ام روز را باش
بسا میوه دار نابرومند | امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود دلی از سنگ کبودست | چو لب آبست هم زانسوی رودست
سنگ قصاب را در پهلوی خویش | جگر باشد ولی از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کلهٔ مشک | بعشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز آب ناکی | دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن | ز شیرینی برو نامی نهادن
تبرک لولو تر چون توان گفت | که لولو را بتری به توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید | که چون پخته شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید بپرواز | ز چنگ شه فتد در چنگل باز

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر با شیر بلطف آواز داده
جوابی چون طرز و ناز داده

شده از شرم رخ رویی تیز چون خار ... خوشا خارا که آرد شرم گل بار

ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی ... چو جانش هر زمان در بر گرفتی

به بودی دست در پایش فتادی ... بر غبغب بوسه بر پایش نهادی

به نرمی هر دمش لطفی نمودی ... ز لعلش هر زمان بوسی ربودی

به هر مویی که تندی کرد چون شیر ... هزاران موی قائم داشت در زیر

کمان ابرویش گشتی گره گیر ... کرشمه بر هدف میراند چون تیر

سنان در غمزه آمد نوبت جنگ ... به هر جنگی درش صد آشتی رنگ

نمک در خنده گین لب را مکن ریش ... به هر لطفی مکن در صد یکی بیش

قصب بر رخ اگر پوشیم نهانست ... نبا گوشم بخورده در میانست

ازین سو حلقهٔ لب کرد خاموش ... ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی نازیی اندازه میکرد ... بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست ... چو رخ گرداند عذرا و همی خواست

چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت ... مروت را دران خوار و خجل یافت

نمود اندر سر بخت شاه را پشت ... بگو کرد سفید آتش همی کشت

بدان پشتی که پشتش ماند و اپس ... که پشت شاه پشتیوان من بس

[illegible]

درین سودا که با شمشیر تیزست | صلاح گردن افرازان گریزست
تو خود دانی که در شمشیربازی | هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکوشد | بگو تا عشوه رنگی می فروشد
بگوید دوستم گر خود نباشد | مرا نیک افتد او را بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست | چو اختر می‌نگردد آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی | که خود را فال نیکو زن چه دانی
بد آید فال چون باشی بداندیش | چو گفتی نیک نیک آید ترا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست | حلالم کن که آن بر تو حرامست
اگر خواهی که لب زین بیش دوزم | بدین گرمی نه انگاهی بسوزم
ازان ترسم که فردا زان خراشی | که چون من مرده را نو کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد | که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری | ببوسه هم سر بازی نداری
ندارم زهرهٔ بوس از دهانت | چه بوسم آستین یا آستانت
چو باید این همه اندیشه کردن | نشاید سخت روی پیشه کردن
نباید از تنت دامن کشیدن | بکامم بهترک زین باز دیدن

[illegible]

بیا تا از در دولت درآییم | چو دولت خوش برآید خوش برآییم
شب وصلست لب پرخنده داریم | چراغ آشنایی زنده داریم
شراب حلقه خواهد کرد گوشم | تو می خور بنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم | تو می ده بوسه تا من می‌شمارم
یک امشب تازه داریم این نفس را | که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو با هم سازگاریم | نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم
بکن بازی بدان زلف گره گیر | بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز | کنار خود حصار جان من ساز
زجان شیرین‌تری ای چشمهٔ نوش | سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
چو شکر گر لبت بوسم و گر پای | همه شیرین‌تر آید جایت از جای
دهان تنگ تو هیچست گویی | شکنج زلف تو هیچست گویی
ببوی افزون ز مشک و عنبری تو | کجا تو هم گلی هم شکری تو
همه تن در تو شیرینی نهفتند | بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به ار غمگین نباشی | نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

[illegible]

من آن شیرین درخت آبدارم
که هم حلوا و هم جلاب دارم

نخست از من قناعت کن بجلاب
که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب

باول خوردن از حلوا میندیش
که حلوا پس بود جلاب در پیش

چو ما را قند و شکر در میان هست
بخوزستان چه باید در زدن دست

زلال آب حیوانی بود خوش
گر او بتوان نشاند آشوب آتش

چو آب از سر گذشت آید زیانی
و گر خود باشد آب زندگانی

بدان یزدان که او مهر آفریدست
بساط کین میانش گستریدست

که این دل جز تو جانانی نخواهد
دلی باشد که او جانی نخواهد

ولی تب دیده را حلوا چشیدن
نیرزد و ساطها صفرا کشیدن

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید کو را کار زفتست
زبانش توسنست و طبع رامست

بلابه گفت کای ماه جهانتاب
عتاب دوستان نازست دریاب

صواب آید روا داری پسندی
که وقت دستگیری پای بندی

دویدم تا بتو دستی در آرم
بدست آرم ترا دستی برآرم

چو می بینم کنون زلفت بدستست
تو در دست آمدی من رفتم از دست

پاسخ دادن شیرین

بکم خور کز تو به یاری نیابم | ز تو خوشتر جگرخواری نیابم

مرا گر روی تو دلکش نباشد | دلم باشد ولیکن خوش نباشد

وگر دیده شود بر تو بدل گیر | بود در دیده حس لیکن بتصویر

وگر جان گردد از رویت عنان تاب | بود جان را عروسی لیک در خواب

عتابی گر بود ما را ازین پس | میانجی در میانه موی تو بس

چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت | گرفتش زلف دلبر خوش فرو خفت

فلک چون جام یاقوتین روان کرد | ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد

چو شاه چرخ تیغ و نیزه برداشت | سپاه شب بلا در روز بگذاشت

فلک چون پنج نوبت بر جهان زد | بسلطانی علم بر هفت خوان زد

ملک برخواست جام باده در دست | سری از باده دوشینه سرمست

همان سودا گرفته دامنش را | همان آتش رسیده خرمنش را

چنان افتاده بر آتش زبانش | که بر میزد زبانها از دهانش

هوای گرم بود و آتش تیز | همی کرد از گیاه خشک پرهیز

گرفت آن نار بستان را چنان سخت | که دیبا را فرو بندند بر تخت

بسی کوشید شیرین تا بصد زور | قضا شیر گشت از پهلوی گور

زبان انکه سخن چشم انکهی نور — نخست انکور وانکه آب انکور

بصبری می توان کامی خریدن — بایامی دلارای کزیدن

بکری کار عاقل به نکردد — تنک دانی که بز فربه نکردد

درین آوارکی نا برومند — که سازم با مراد شاه پیوند

اکر با تو بیاری سر درآرم — من آن یارم که از کامت برارم

تو ملک و پادشاهی رابدست آر — که من باشم اکر دولت بود یار

کرت باسن خوش افتد آشنایی — همی ترسم که از شاهی برایی

وکر خواهی بشاهی باز پیوست — دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو رسمی قدیمست — بدست دیکران عیبی عظیمست

جهان آنکس برد کو بر نتابد — جهان کیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی کدخدایی — سکون بر تابد الا پادشایی

اکر در پادشاهی تنکری تیز — سبق بر دست برغم سک خیز

جوانی داری و شیری و شاهی — طلب کن برسری صاحب کلاهی

ولایت را زفتنه پای بکشای — که زور دست برد خویش بنمای

باین هندو که رخت را کرفت — بترکی تاج و تخت را کرفت

گهی بر نامرادی بیم کردن / گهی مردانگی تعلیم کردن

همه شیران ز تیغم می‌گریزند / که مردان از زنان تعلیم گیرند

مرا عشق تو از افسر برآورد / بسا تن را که عشق از سر برآورد

مرا گر شور تو در سر نبودی / سر شوریده بی افسر نبودی

دلم تا در تو و عشق تو پیوست / دریغا عمر و شاهی‌ام شد از دست

چو نادانان پی دل برگرفتم / خمار عاشقی در سر گرفتم

ز عشقت خرمی بسیار دیدم / بگل کردم طمع تا خار دیدم

ز بی‌باکی شدم بر سطح این بام / بجا لاکی فرو دایم سرانجام

سبویی را که دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر

مرا ناخورده می تو مست کردی / به بیهوده دلم را پست کردی

فکندی چون فلک بر سر کمندم / رها کردی چو کردی پای بندم

نخستم باده دادی مست کردی / بمستی در مرا پابست کردی

چو گشتم مست میگویی که برخیز / به بدخواهان هشیار اندرآویز

بلی خیزم درآویزم به بدخواه / ولی آنگه که بیرون آیم از چاه

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم

[illegible]

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبینه و گریختن بهرام

عقابی چار پر یعنی که شبدیز — نهنگی در میان از بهر خونریز

فرس میراند تا رهبان آن دیر — که راند از اختران با او سخن سیر

بدان رهبان دیر افتاد راهش — که دانا خواند غیب آموز شاهش

وز انجا تا لب دریا بتعجیل — دو اسبه کرد کوچی میل در میل

وزانجا راند سوی روم یکسیر — بقسطنطنیه شد سوی قیصر

عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم — عظیم الروم را آن فال در روم

حساب طالع از اقبال کردش — بعون طالع استقبال کردش

چو قیصر دید کامد بر در تخت — بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

چنان در کیش عیسی شد بدو شاد — که دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را در زفاف خسروانه — فراوان شرطها شد در میانه

حدیث آن عروس نوزاد فرخ — که اهل روم را چون داد پاسخ

همان لشکر کشیدن با بناطوس — جناح آراستن چون پر طاوس

نگویم چون دگر گوینده گفت — که من بیدارم او بوده نخفت

چو من نرخ کسان نشکنم باز — کسی نرخ کسان را نشکند باز

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد — بیاری خواستن لشکر طلب کرد

[illegible]

دو رویه آن سپه در هم فتادند | در کینه بیکدیگر گشادند

ز رنگ تیغ و چاچاک شمشیر | دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر

غریو کوس داده مرده را گوش | دماغ زنده را برده از هوش

جنیبتهای زرین نعل بسته | ز خون برگستوانها لعل بسته

صهیل تازیان آتشین جوش | زمین را ریخته سیماب در گوش

سواران تیغ برق افشان کشیده | هژبران سر بسر دندان کشیده

اجل بر جان کمین سازی نموده | ز خون هر کسی بازی نموده

سنان بر سینها سر تیز کرده | جهان را روز رستاخیز کرده

ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته | هزیمت را ره اندیشه بسته

دران بیشه نه گور از شیر میرست | نه شیر از خوردن شمشیر سیرست

چنان می شد بزیر درعها تیر | که زیر پردهٔ گل باد شبگیر

ز موج خون که بر میشد ز عیوق | پر از خون گشته طاسکهای منجوق

عقابان خدنگی خون سرشته | برات کرگسان زیر پر نوشته

زره برهای از زهر آب داده | زره پوشان کین را خواب داده

بنوک نیزها سرها فتاده | صبا گیسوی بر جمها گشاده

[illegible]

[illegible]

دلیران تیغ کینه بر کشیدند | چو شیران سوی گوران سر کشیدند

شکست افتاد بر خصم جهانسوز | ملک شد بر سپاه خصم پیروز

ز خون چندان روان شد جوی در جوی | که سرهای سران زان برد چون گوی

کمند رومیان بر شکل زنجیر | چو موی زنگیان گشته گره گیر

شهنشه رعد و برق در گذشته | همه روی زمین نور در گذشته

بهندی تیغ هر کس را که دیدند | سرش چون طرهٔ هندو بریدند

دماغ آشفته شد بهرام یارا | چنانک از روشنی سرسام یارا

ز چندانی خلایق کس نرسته | مگر بهرام و بهری چند خسته

ز بغیت کردن بهرام و زورش | جهان افکند چون بهرام گورش

بر آن صورت که خود را چشم زد یافت | ز چشم تنگ دیدن چشم بد یافت

ندیدم کس که خود را دید و نشکست | درست آن ماند کو از چشم خود رست

چو از خسرو عنان پیچید بهرام | بکام دشمنان شد کام و ناکام

جهان عز من بسی داند چنین سوخت | مشعبد را نشاید بازی آموخت

کدامین سرو را داد او بلندی | که بازش خم نداد از دردمندی

کدامین سرخ گل را داد پرورد | ندادش عاقبت رنگ گل زرد

بزرگان

زبر کار زحل خورشید منظور / بدلو اندر فکنده پرتو نور

عطارد کرده ز اول خط جوزا / سوی مریخ شیرافکن تماشا

ذنب مریخ را کرده زکاس / شده چشم زحل همخوابه راس

بدین طالع گزو پیروز شد بخت / ملک بنشست بر پیروزه گون تخت

برآورد از سپیدی و سیاهی / زمغرب تا بمشرق نام شاهی

چو شد کار ممالک برقرارش / قوی تر گشت روز و روزگارش

کشید از خاک تختی بر ثریا / در و گوهر بکشتی در بدریا

چنان کز بس گهرهای جهانتاب / بشب تابنده تر بودی ز مهتاب

بران تخت مبارک شد چو شیران / مبارک باد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از نقش نگینش / همی خواند آفرین بر آفرینش

ز عکس آن جهان روشن جنابی / خراسان زاد را افزود آفتابی

شد آواز نشاط و شادکامی / ز مرو شاهجان تا بلخ بامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج / درآمد غمزه شیرین بتاراج

نه آن غم را ز دل شایست راندن / نه غم پرداز را شایست خواندن

بحکم آنک مریم را نکه داشت / گزو بر اوج عیسی پایگه داشت

نشستن با پری رویان بخلوت | شهنشاه پری رویان در آغوش

کجا شیرین و آن شیرین زبانی | بشیرینی چو آب زندگانی

کجا آن عیش و آن شبها نخفتن | همه شب تا بروز افسانه گفتن

کجا آن تازه گلبرگ شکربار | شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

عروسی را بدین روبین حصاری | زبان و ساختن سیمین عماری

گهش چون گل نهادن روی بر روی | گهش بستن چو سنبل موی در موی

گهی بستی شکن بر خمارش | گهی پنهان کشیدن در کنارش

گهی خوردن می چون خون باده | گهی تکیه زدن بر مسند ماه

سخنهایی که گفتم یا شنیدم | خیالی بود یا خوابی که دیدم

ز چندان دلبران نازنینم | نمی بینم یکی را هم نشینم

شبی در باغ بودم خفته با یار | ببالین بر نشسته بخت بیدار

چو بختم خفت من بیدار گشتم | از آن من بیدل و بی یار گشتم

مرا گویند خندان شو چو خورشید | که انده بر نتابد جان جمشید

دهان بر خنده خوش چون توان کرد | درو با خنده گنجد باد سرد

گر آ گویم گر آ خواهم بفریاد | بهاری بود گز من بردشان باد

نمی‌شد موش در سوراخ کژدم | بیاری جاروبی بست بر دم

سیاهی خود بود زنگی بدیدار | بسرخی کی رود چون گشت بیمار

دگر ره بانگ بر خود زد بتندی | که با دولت نشاید کرد کندی

چو دولت هست بخت آرام گیرد | بدولت با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سروری نیست | که با دولت کسی را داوری نیست

کس از بی‌دولتی کامی نیابد | به از دولت فلک نامی نیابد

بدولت یافتن شاید همه کام | چو دانه هست مرغ آید فرا دام

تو گندم کار تا هستی برآرد | گیا خود در میان دستی برآرد

بهر کاری در از دولت نوزد | که ما از کار ما بی‌دولتی دزد

بسی بر خواند ازین افسانه با دل | چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری | هم آخر شادمان شد از صبوری

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج | که بردار از او ستادی در سخن رنج

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند | دلش دربند و جانش در هوس ماند

ز بادام تر آب گل برانگیخت | گلابی بر گل و بادام میریخت

چو نسرین برگشاده ناخن تیز — به نسرین برگ برگ لاله می کند

گهی چون گوی از هر سو دویدی — گهی بر جای چون چوگان خمیدی

درختی بر شده چون گنبد نور — که از ران گشته چون در آب کافور

تنک در نرگس بیخواب میکرد — ز نرگس لاله را سیراب میکرد

بهاری تازه چون رخشنده مهتاب — زنم بگسسته چون بر خاک سیماب

کمین سازان مخنث بر نشستند — زرنگ داران طاقت را بشکستند

شبیخون غم آمد بر ره دل — شکست افتاد در لشکرگه دل

ز بنگاه جگر تا قلب سینه — بغارت شد خزینه در خزینه

بصد جهد از میان سلطان جان رست — ولیک آنکه که در خدمت میان بست

گهی دل را بنفرین یاد کردی — ز دل چون بیدلان فریاد کردی

گهی با بخت گفتی کای ستمکاره — نکردی تا نوی زین خوبتر کار

مرادی را که بروی دل نهادی — بدست آوردیش وز دست دادی

فرو ناگه‌ان بایست بگنجی — ز دست افکندیش بی هیچ رنجی

بهاری را که بر روی در گشادی — ربودی گل بدل خارش نهادی

چراغی کز جهانش برگزیدی — ترا دادند بادش در دمیدی

[illegible]

که صابر شو درین غم روزکی چند | نماند هیچکس جاوید در بند

نباید تیز دولت بود چون گل | که آب تیز زود افکند پل

چو گوی افتان و خیزان به بود کار | که هر کس گو فتد خیزد دگربار

نروید هیچ تخمی تا نه گندد | نه کاری برگشاید تا نه بندد

مراد آن به که دیر آید فرادست | که هر کو زود خورشد زود شد مست

نه بینی ابر کو تندی نماید | بگرید سخت وانگه برگشاید

نباید راه رو کو زود راند | که هر کو زود راند زود ماند

خری کو شصت من برگیرد آسان | ز شصت و پنج من باشد هراسان

نباید دل چنین از دست دادن | به بی صبری بتخت افتادن

توی گر نسل شاهان سرفرازی | مکن گستاخی چنین در عشق بازی

بباید ساختن با داغ دوری | که عیبست از بزرگان ناصبوری

چه باید اینچنین بی شرم بودن | ز بهر عشق بی آزرم بودن

اگر عاقل شوی نامت برآید | وگر صابر شوی کامت برآید

اگر باشی چنین بی صبر و غمخوار | سرانجامت برسوایی کشد کار

بباید ساختن با سختی اکنون | که داند کار فردا چون بود چون

دلش را در صبوری بند کردند | بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری | نه در تن دل نه اندر دل قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز | بدان تا نشکند ماه دل افروز

وفات یافتن مهین بانو

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند | که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر | که پشت مرد خواهد با در پیر
سپردم با تو کار این جهانی | ترا دادم جهان و زندگانی
دل از کار جهانی برگرفتم | امید از زندگانی برگرفتم
چو من رفتم تو زان نوبت که خواهی | نگه میدار رسم پادشاهی
کنونم نوبت رفتن درآمد | به نیک و بد جهان بر من سر آمد
چو بر گفت این سخن بانوی شیرین | ز غم در چشم تنگ آن سرو سیمین
چنان دلتنگ شد آن ماه پاره | که بر مه ریخت از نرگس ستاره
چو گنجیندی برآمد ناتوان شد | گل سرخش برنگ زعفران شد
درآمد کار اندامش بسستی | به بیماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بر روی رنج شد چیر | تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

همیدون

همیدون جام دنیا خوشگوارست | باول مستی و آخر خمارست

رها کن غم که دنیا غم نیرزد | مکن شادی که شادی هم نیرزد

گر خواهی جهان در پیش کردن | شکم واری نخواهی پیش خوردن

گرت صد گنج هست از یک درم بیست | نصیبت در جهان جز یک شکم نیست

همی تا پای دارد تن درستی | بسختیها نگیرد طبع سستی

دهان چندان نماید نوش بندی | که ماند در طبیعت هوشمندی

چو گیرد ناامیدی مرد را گوش | کند راه رهایی را فراموش

جهان زهرست و خوی تلخ ناکش | بکم خوردن توان رست از هلاکش

مشو پرخواره چون کرمان درین گور | بکم خوردن کمر بر بند چون مور

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد | ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

چو پر گردد مزاج از استقامت | بدشواری بدید آید سلامت

حرام آمد علف تاراج کردن | بدار و طبع را محتاج کردن

چو گلبن هر چه بگذاری بخندد | چو خوردی گر شکر باشد بگندد

چو دنیا را نخواهی چند جویی | بد و گویی بد و خود چند پویی

چو بتوان خورد نازا گلشکر وار | نباشد طبع را با گلشکر کار

کدامین ربع را بینی ربیعی / که بیرون نا ورند از وی بقیعی

جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زندگی با درد و داغ است / بوقت مرگ خندان چون چراغ است

اگر واعظ بود گوید چو کاه / پنگشتن تا منش بردارم از راه

دگر زاهد بود صد مرده گو شد / که تا تو بر کنی وا و بپوشد

سرائی کز چنین تن بر فروشند / چو گل کردن ز نا زادست پوشند

فلک با این همه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد که لنگ

جهان از نام آنکس ننگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد

غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند

غم دین خور که دنیا غم نیرزد / عروسی یک شبه ماتم نیرزد

چو ماند در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان نرزد بشیزی

ره آورد عدم ره توشهٔ خاک / سرشت صافی آمد گوهر پاک

چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد بمرگ آید بدیدار

بسا زن نام کانجام مرد یابی / بسا مردا که رویش زرد یابی

خداوندا چو آید پای در سنگ / فتد کشتی در آن گرداب بتنگ

چو شیرین از شهنشه بی‌خبر بود ... ازان شادی دلش زیر و زبر بود

اگرچه دولت کیخسروی داشت ... چو مدهوشان سر صحرا روی داشت

خبر پرسید از هر کاروانی ... مگر کارندش از خسرو نشانی

چو آگه شد که شاه مشتری بخت ... رسانید از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی و گوهرنثاری ... بجای آورد شرط دوستداری

ولی از کار مریم تنگ‌دل بود ... که مریم در تعصب تنگ‌دل بود

ملک را داده بد در روم سوگند ... که با کس در نسازد مهر و پیوند

چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت ... نفس را از حکایت تلخ بر تافت

دلش چون میمش حلقی داشت ... همه کارش چو زلف الفی داشت

از آن یکسال کو فرمان دهی کرد ... نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز شوریده رایی ... کند ناموس عدلش را دعایی

جز آن چاره ندید آن سرو چالاک ... کزان دعوی کند دیوان خود پاک

کند تنها روی در کار خسرو ... به تنهایی خورد تیمار خسرو

نبود از رای سستش پای برجای ... که بی‌دل بود و بی‌دل هست بی‌رای

به مولایی سپرد آن پادشاهی ... سرش سیر آمد از صاحب کلاهی

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ

بر آمد یوسفی نارنج در دست / ترنج مه زلیخا وار بشکست

شد از چشم فلک نیرنگ سازی / گشاد ابرو جهان در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند / به پیروزی جهان را مژده دادند

زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از تشنیع و بیداد

بفال فرخ و پیرایهٔ نو / نهاده خسرو آیین تخت خسرو

سراپرده بسدره سر کشیده / سماطینی بگردون بر کشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور / یک آماج از بساط پیشگه دور

بهر گوشه مهیا کرده جایی / بروز انوره کشور خدایی

طرفداران صف اندر صف کشیدند / ز حیرت پشت پای خویش دیدند

کسی کش در دل آمد سر بریدن / نیارست آن سیاست باز دیدن

ز بس گوهر کمرهای دل افروز / در گستاخ بینی بسته بر روز

قبا بسته کمرداران چون پیل / کمربندی زده مقدار یک میل

در آن صف کآتش از بیم آب گشتی / سخن گر زر بدی سیماب گشتی

نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فر و جوان طبع و جوان بخت

چو جوب دولت باشد برآور | مه چو بنه شد در برج خاور

نه این بهرام اگر بهرام گورست | سرانجام از جهانش بهره گورست

اگر بهرام چوبین رفت از ایام | بیا تا بنگری صد گور بهرام

جهان تا در جهان [illegible] | تمنای جهانداریش میکرد

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد | طپانچه بر درفش کاویان زد

کجا آن شیر کز شمشیر گیری | چو سنان کرد با ما این دلیری

از آن بر گرگ روبه یافت شاهی | که روبه دام بیند گرگ ماهی

بسا شه [illegible] کوبان | خصومت را شود [illegible] وقت جوبان

بسا مردانه را کو شیر زادست | فریب خاکیان بر باد دادست

بسا گرگ جوان کز روبه پیر | بافسون بسته شد در دام زنجیر

سرانجام از شتاب خام تدبیر | بجای پرنیان بر دل نهد تیر

ز مغروری کلاه از سر شود دور | مبادا کس بزور خویش مغرور

بحلوا گر چه طبعت میل دارد | چو افزون خورده باشی تب آرد

چراغ ار چه ز روغن نور گیرد | بسی باشد که از روغن بمیرد

خورش را [illegible] اندازه دارد | نمک باید که نیز اندازه دارد

مکس بر خوان حلوا کی کند زشت
بانجیری غرابی چون توان گشت

چو دریا بر مزن موجی که داری
مپر بالاتر از اوجی که داری

بسیم دیگران زرین مکن کاخ
کز و دین رخنه گردد کیسه سوراخ

نگه دار اندرین آشفته بازار
کزین کار از نارنج عطار

مشو خامش چو کار افتد بزاری
که باشد خامشی نوعی زخواری

حکایت درین معنی

شنیدستم که در تاریخ عامان
یکی بودست ازین آشفته نامان

چو با او ساختی نابالغی جنگ
ببالغ زکسی برداشتی سنگ

بپرسیدند کز طفلان خوری خار
زپیران کین کشی چون باشد این کار

بخنده گفت اگر پیران بخندند
کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای ناخشنود باشد
بجرم پای سر ماخوذ باشد

بخواری پیش در هیچ درویش
که او هم محتشم باشد بر خویش

زعیب نیک مردان دیده بر دوز
هنر دیدن بچشم بد بیاموز

هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس
تو چشم زاغ بین نه پای طاوس

ترا حرفی بصد تزویر در مشت
منه بر حرف کس بیهوده انگشت

نهنگ آن به که با دریا ستیزد / کز آب خورد ماهی خورد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری درین باب / بزرگان ریختند از دیدها آب

فرود آمد ز تخت آزرده دل تنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام / نه با تخت آشنایی شد نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند / غناها را بلند آوازه کردند

دران مجلس که بهر عام کردند / می چون شفق در جام کردند

خروش رود و رامشگر برآمد / بخار می ز معده بر سر آمد

ببخشیدن درآمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین بردش از دست

طلب فرمود کردن باربد را / وزو درمان طلب شد کار خود را

صفت نواهای باربد

درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست

سه تاری باربد برداشت آواز / نوای ارغنون را کرد برساز

ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز

به بربط چون سر زخمه درآورد / ز رود خشک بانگ تر برآورد

ز خوش لحنی [illegible] / چو [illegible]

[illegible] گنج بادآورد [illegible] / [illegible]

چو گنج گاو را کردی نواسنج / برافشاندی زمین هم گاو هم گنج

چو گنج سوخته [illegible] / [illegible]

چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز دادی / بهشت از طاقها در باز دادی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

چو قند از حقه کالوس دادی / شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن ماه برکوهان گشادی / زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو برگفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو زد ز آرایش خورشید [illegible] / [illegible]

[illegible]

چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

[illegible]

چو بر دستان سروستان گذشتی	صبا سالی بسروستان نگشتی
وگر سرو سهی را ساز دادی	سهی سروش بخون خط باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه	ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در پرده بستی	خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ساز نوروز	بنوروزی نشستی دولت آنروز
چو در مشکویه کردی مشک مالی	همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو بر کردی نوای مهرگانی	ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک افراختی بال	همه نیکی بدی مروای آن سال
هر آن شب کو شدی بر راه شبدیز	شدندی جمله آفاق شب خیز
چو در دستان شب فرخ کشیدی	از آن فرخنده تر شب کس ندیدی
چو رایش رای فرخ روز گشتی	زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی غنچه کبک دری تیز	ببردی غنچه کبکان دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی	بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو زخمه راندی از خون سیاوش	پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی کین ایرج را سرآغاز	جهان را کین ایرج نو شدی ساز

[illegible]

بدین زه گر گریبان را طرازی کنی بر سرکشان گردن فرازی

التماس کردن خسرو از مریم جهت شیرین

چو بدر از جیب گردون سر برآورد زمین عطف هلالی در سر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو شده سودای شیرین در دلش نو

زمانی پیش مریم نیک بنشست در شادی بروی خویش بربست

حدیث از هر دری با او همی راند ز شیرین هر زمان افسانه میخواند

چو بر گفتی ز شیرین داستانی گرفتی مریم از انده جهانی

دران مستی نشسته پیش مریم دم عیسی بدو میخواند هر دم

که شیرین گرچه از من دور بهتر ز ریشش بی نمک مهجور بهتر

ولی دانی که دشمن کام گشتست بگیتی در بمن بدنام گشتست

چو من بنوازمش و دارم عزیزش صواب آید که بنوازی تو نیزش

اجازت ده که زان قصرش بیارم بمشکو بر پرستاران سپارم

نه بینم سوی او گر باز بینم بر آتش باد چشمم گر ببینم

جوابش داد مریم کای جهانگیر شکوهت چون کواکب آسمانگیر

خلافت را جهان بر در نهاده فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر با غیرتی با درد باشی / و گر بی غیرتی نامرد باشی

بر و شهادم از شادی بر آور / چو سوسن نام آزادی بر آور

بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین درین کشور کند راه

بگردن بر نهم مشکین رسن را / در آورم ز خورش خویشتن را

همان به کو دران وادی نشیند / که جغد آن به که آبادی نبیند

بگفتم آنچه دانستم درین باب / تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب

یقین شد شاه را چون مریم آن گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت

سخن را از دری دیگر بنا کرد / نوازش می نمود و صبر میکرد

سوی خسرو شدی پوشیده شاپور / بصد حیله بسامانی دادی از دور

جوابش هم بهانی باز بردی / ز خونخواری به غمخواری سپردی

ازان بازیچه حیران گشت شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین

دلش دانست کان نه از بتوانیست / شکیبش بر صلاح پادشاهیست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین بقصر

شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را یکشب بدین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج

بیا تا یک سواره بر نشینیم ‌‌ ره مشکوی خسرو بر گزینیم

طرب می ساز با خسرو نهانی ‌‌ سر آید خصم را دولت چه دانی

بت شهانشین ماه تهی رو ‌‌ تهی از خویشتن شهدار خسرو

بتندی بر زد آوازی بشابور ‌‌ که از خود شرم دار ای از خدا دور

مگو چندین که مغزم را برفتی ‌‌ کفایت کن تمامست آنچه گفتی

نه هر جوهر که پیش آید توان سفت ‌‌ نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت

نباید هیچ از انصاف تو یادم ‌‌ به بی انصافیت انصاف دادم

ازین صنعت خدا دوری دهادت ‌‌ خرد زین کار دستوری دهادت

بر آوردی مرا از شهر یاری ‌‌ کنون خواهی که از جانم بر آری

گشادی چون کشتم گوهر نژادم ‌‌ نخوانده چون روم آخر نه بادم

چو زآب حوضه تر گشتست زینم ‌‌ خطا باشد که بر دریا نشینم

من از بی دانشی در غم فتادم ‌‌ شدم خشک از غم اندر نم فتادم

ترا چربی مرا شیرینی هست ‌‌ که از چربی بشیرینی توان رست

دران جان ار زمن بودی یکی سوز ‌‌ بکیسه رفتمی راهش همه روز

خر از دکان پالانگر گریزد ‌‌ چو بیند جو فروشش از جا بخیزد

چنین طبلی تهی تا کی زنم من — اگرچه شیرم آخر هم زنم من

روا نبود که چون من زن شماری — کله داری کنم با تاجداری

قضای بد نگر کامد برایش — نمک در خستگی و خار در ریش

بگل چیدن بدم در خار ماندم — بکاری می شدم در کار ماندم

چو خود بد کردم از کس چون خروشم — خطای خود ز چشم خود چه پوشم

یکی را گفتم این جان و جهانست — جهان بستد کنون در بند جانست

نه هر کس کاتشی گوید زبانش — تف آتش بسوزاند دهانش

ترازو را دو سر باشد یکی سر — یکی جو در حساب آرد یکی زر

ترازویی که ما را داد خسرو — یکی سر دارد آن سر نیز بر جو

دلم زان جو که خرباری ندارد — بغیر از خوردنش کاری ندارد

ندانم جز عروسی را درین سنگ — که از گچ کرده باشندش بنیرنگ

بسی کردم شگرفیها که شاید — بگویم وز توام شرمی نباید

چه کرد آن ره زن خونخواره من — چو آهن پاره در بازاره من

من اینک زنده او با یار دیگر — ز مهر انگیخته بازار دیگر

اگر خود روی من روییست چون سنگ — در و بیند فسرد و ریزد از ننگ

ز بس سر زیر او بردن خمیدم — ز بس بار غمش خود را ندیدم

سر و کو عشق بام ریم همی باز — که او را هست مریم یار دمساز

بخاک افتاده ام کو بر بگیرم — مرا بگذار تا در غم بمیرم

نه بس این آنکه عیش از من نهانست — درین سنگم نشستن هم جانست

دلم کورست و بینایی گزیند — چه کوری دل چه آنکس کو نه بیند

سرم می خارد و پروا ندارم — که در عشقش سر خود را نخارم

زبانم خود چنین پر زخم از آنست — که هر چه او میدهد زخم زبانست

سزد گر با من او همدم نباشد — ز گنس بختم بند زو هم نباشد

بدین حالم چنو هم خوابه باید — سر سام را اگر مایه باید

دلم می جست و میگفتم کز ایام — زیانی دید خواهم کام ناکام

کنونم می جهد چشم گهربار — چه خواهم دید [illegible] الله دگربار

مرا زین قصر بیرون گر بهشتست — نباید رفت اگر چه سر نبشتست

گر آید دختر قیصر نه شابور — از این قصرش بصد خواری کنم دور

بدستان می فریبندم نه مستم — مسلمانم نه آخر بت پرستم

اگر هوشم مرا از دل ندانند — من آن دانم که در بابل ندانند

نیم من نیز چندانی گرسنه / بنانی سیرم و نانی گرسنه

شکیبایی کنم چندانکه یکروز / در آید از درم مهر دل افروز

ولی تا هست با مریم دلش گرم / کجا دارد ز روی بیدلی شرم

کمند دل دران سرکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم

زمینم من بقدر او آسمانوار / زمین را کی بود با آسمان کار

کند هم جنس با هم جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز

نشاید باد را بر خاک بستن / نه با هم آب و آتش انشستن

چو وصلش نیست از هجران چه ترسم / تن بارنده از باران چه ترسم

بود سرمایه داران را غم بار / تهی دست ایمن است از دزد و طرار

نه آن مرغم که کس بر من نهد قید / نه هر بازی تواند کردنم صید

بنادانی در افتادم بدین دام / بدانایی برون آیم سرانجام

گر آید خنجر از بتخانه چین / ز شورستان نیاید شهد شیرین

اگر شبدیز توسن را تکی هست / ز شبدی نیز گلگون را رگی هست

اگر مریم درخت قند گشتست / رطبهای مرا مریم سرشتست

گر او را دعوی صاحب کلاهیست / مرا نیز از قصب سربند شاهیست

بپا گو گرمنت باید چو مردان | بپای خویشتن خود را رنجه گردان
هنربرانی که شیر کارزار زند | بپای خود بپام خود گذارند
چو دولت پای بست اوست پایم | بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل سایند | بدندان کسان زنجیر خایند
مگر نشنیدی از هندوی چو زن | که داند دود هر کس راه روزن
چه تدبیرم ز بس تن پیر کردن | نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری می خورم با دم قدح خرد | که هنگام رحیل آخر زند گرد
زبان خصمت به کر باز گوشم | که رسوایی بود گر باز کوشم
کسی کو سر بر عنایی برارد | نگارد آنچه رسوایی برارد
مرا این رنج واین تیمار دیدن | ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزدی از بیگانه خیزد | بدست آن دزد کو از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان | که دزد خانه را از دست نتوان
چو گوران چند سنگ از لعل پرسم | چو ره بینم چرا از سنگ پرسم
دل من در حق من رای بد زد | بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کز و حاصل ندارم | مرا آن به که خود من دل ندارم

وگر دندان زند بر نارستان　　بگو کز دور می‌گز لب بدندان

وگر گوید بگیرم زلف وخالش　　بگو تا ها نگیری ها نمانش

وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه　　بگو با رخ برابر کی شود شاه

وگر گوید ربایم زان زنخ گوی　　بگو چوگان خوری از زلف بر روی

وگر گوید بخایم لعل خندان　　بگو از دور میخور آب دندان

گر از فرمان من سر برگراید　　بگو فرمان فراقت را شاید

فراقت گر کند گستاخ بینی　　بگو برخیز مت پای نشینی

وصالش گر بگوید آن اویم　　بگو خاموش بنشین تا نگویم

نکو دانم بنای نو نهادن　　خیال از پرده دیگر گشادن

اگرچه قامتم نیکو درختست　　دل سنگین من دانی چه سختست

فرو میخواند ازین مشتی فسانه　　درو تهدیدهای ماه کانه

عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ　　عقیقش بر رخ می پرسید در جنگ

چو بر شاپور تیزی زد خمارش　　ز رنج دل سبک تر گشت کارش

بنرمی گفت کای مرد سخن گوی　　سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر روزی کنی بر شه سلامی　　بدان حضرت رسان از من پیامی

چو کارم را برسوائی فکندی | سپر بر آب رعنایی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی | بکلاد فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تایی | مگر کان رشته سر دارد بجایی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم | ترا آن بس که بردی نیزه در روم
ز باغ روم گل بردی بدامن | مکن تاراج تاج و تخت ارمن
چو نقش کارگاه روم بستی | ز روی کار من دور کن دست
دو کاریهای روم از دست مگذار | که تا ناید ز ارمن کار در کار
مکن کز گرمی آتش زود خیزد | ز آتش ترسم آنکه دود خیزد
هزار از بهر می خوردن بود یار | یکی از بهر غم خوردن نگه دار
مرا در کار خود رنجور داری | کشی در دام و دامن دور داری
خسک در راه رنجوران میفشان | نمک در ریش مهجوران میفشان
رها کن تا درین محنت که هستم | خدای خویشتن را می پرستم
بدین خواری نه آخر بس عزیزم | خط آزادیم ده گر کنیزم
تو چون از من ستم در ره نشینی | بچشم زیردستانم چه بینی
چنین در پایهٔ زیرم مکن جای | دگر چه بر در بالا نهم پای

خرد ما را بدانش رهنمونست | حساب عشق ازین دفتر برونست

بدین ابلق کسی چابک سوارست | که در میدان عشق آشفته کارست

مفرح ساختن فرزانگان راست | چو شد پرداخته دیوانگان راست

بعشق اندر صبوری خام کارست | بنای عاشقی بر بیقرارست

صبوری از طریق عشق دورست | نباشد عاشق آنکس کو صبورست

بدین سان گرچه شیرین هست رنجور | ز خسرو باد دایم رنج و غم دور

چو بر شابور خواند این داستان را | سبک بوسید شابور آستان را

که از تدبیر یارای تو بیش است | همه گفتار تو بر جای خویش است

وزان پس کردلش اندیشه سفتی | سخن با آن صنم سنجیده گفتی

سخن باید بدانش درج کردن | چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

قصهٔ عاشق شدن فرهاد بر شیرین

پری پیکر نگار پرنیان پوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگار خرگهی بت روی چینی | سهی سرو چمن بانوی چینی

تولای شهان خاتون ایران | دلاشوب جهان بانوی توران

در آن وادی که جای بود دلگیر | نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر

[illegible] گاه گله جای دگر بود | دل شیرین [illegible] تنگ می کرد

چنین سازد در آن بزم [illegible] | که شیر آوردن از جای چنان دور

پرستاران او را کرد رنجور | چو شب زلف سیاه افکند بر دوش

[illegible] ازین حلوه [illegible]

[illegible] چوپان [illegible] | [illegible] چون [illegible]

کزین صد گونه حلوا بیش بودی | غذایش از [illegible] بودی

[illegible] آن وادی [illegible] | [illegible] دور بود

وزان حلقه که بد با وی دل افروز | [illegible] تا [illegible] روز

چو ماه [illegible] حلقه [illegible] بود تنها | نشسته پیش او شاپور تنها

[illegible] | ازان اندیشه کان سرو سهی داشت

دل فرزانه شاپور [illegible] شکفت

[illegible]

به تیشه چون سر صنعت بخارد — زمین را مرغ و ماهی برنگارد

بصنعت سرخ گل از رنگ بندد — باهن نقش چین بر سنگ بندد

باستادی چنین کارت بر آید — بدین چشمه گل از خارت بر آید

توان هر صنعتی کردن بترتیب — ز روی هندسه نه از روی ترکیب

بود هر کار بی استاد دشوار — نخست استاد باید آنگهی کار

شود موم از حساب انگشتری گیر — ولی از موم و گل نه آهن و زر

اگر فرمان دهی فرمان پذیرم — بدست آوردنش بر دست گیرم

که ما هر دو بچین همزاد بودیم — دو شاگرد یکی استاد بودیم

جو هر مایه که بود از پیشه برداشت — قلم بر من فکند او تیشه برداشت

به تیشه دست بوسندش همه روم — به تیشه سنگ خارا را کند موم

چنین استاد در عالم نباشد — چنین دیگر بنی آدم نباشد

بدستش موم و آهن هست یکسان — بدستش خواه موم و خواه سندان

چو شاپور این حکایت را بسر برد — غم شیر از دل شیرین بدر برد

جوابش داد شیرین شکربار — که باید بود تت در بند این کار

تویی یاری ده و غمخوار شیرین — وگرنه وای بر شیرین مسکین

فرو آمد کوهکن مانند کوهی
کزو آمد خلایق را شکوهی
چو یک کوه از سطبری و بلندی
بعقد اردو بیلش زورمندی

جهان تا که شبیخون سازی کرد | پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خندهای شکرین ساز | درآمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت | وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبهایی که سر نوشش بار میداد | رطب را گوشمال خار میداد
بنوش آباد آن خرمای در شیر | شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
زبس کز دامن لب شکر افشاند | شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین ازان بود | که در گفتن عجب شیرین زبان بود
طبرزد را چو لب پر نوش کردی | ز شکر حلقها در گوش کردی
ز شیرینی که گفتی هر چه خواهی | بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی
چو شد بیرون لفظش گوش فرهاد | بهفت اندام او لرزه در افتاد
دران مجلس که شیرین لب گشادی | نبودی تن که حالی جان ندادی
کسی را کین سخن در گوش رفتی | گر افلاطون بدی کز هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش | ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک | چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک
بروی خاک می غلطید بسیار | وزان سر کوفتن پیچید چون مار

کمک خواهی ز من علم ازین بیش
درین کارم اگر دولت بود یار
بخواهم هم بزودی عذر این کار
بکار اندر کنم دستی و تقصیم
که جای آن دستی و استادکاری
کنی در کار این قصر استواری

وز انجا رفت بیرون تیشه در دست | گرفت از مهربانی پیشه بر دست

حکایت بازجست از زیردستان | که مستم کور دل باشند مستان

ندانم کو چه میگوید بگوید | مرادی گو زمن جوید بجوید

رفیقان آن حکایت برگرفتند | عنانهایی که رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت ازان اندیشه فرهاد | فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

بدیشان گفت کان موضع کجا است | که شیرین را بدان میل و هواست

نشان دادش یکی فرزانه دستور | بدان موضع که هست امروز مشهور

دران خدمت بغایت چابکی داشت | که کار از نازنینان نازکی داشت

چنان از بیم درید اندام آن بوم | که میشد زیر زخمش سنگ چون موم

به تیشه روی خارا می‌خراشید | چو بید از سنگ مجری میتراشید

بهر تیشه که بر سنگ آزمودی | دو من سنگش جواهر مزد بودی

بیک ماه ازمیان سنگ خارا | چو دریا کرد جویی آشکارا

ز جای گوسفندان تا در کاخ | دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ

چنان ترکیب کرد از سنگ جویی | که در درزش نمی‌گنجید مویی

چو کار آمد بآخر حوضه بست | که حوض کوثرش بوسید بر دست

[illegible]

گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش

چو وقت آید گزین به دست یابیم / ز حق خدمت سر بر نتابیم

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند

وز آنجا راه صحرا تیز برداشت / چو دریا اشک صحرا خیز برداشت

ز بیم آنکه کار از نور می شد / بصد مردی ز مردم دور می شد

صحرا گرفتن فرهاد و زاری کردن در غم شیرین

چو دل در کار شیرین بست فرهاد / بر آورد از وجودش عشق فریاد

بسختی میکشیدش روزگاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری

نه صبر آنکه دارد برگ دوری / نه برگ آنکه سازد ناصبوری

فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده دست بر دل

بپیچیده دل از سودای شیرین / بشوریده سر از صفرای شیرین

زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته

چو دیو از رحمت مردم گریزان / فتان خیزان تر از بیمار خیزان

گرفته کوه و دشت از بیقراری / نوان در کوه و دشت افتاده زاری

سهی سروش چو برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده

ز گریه بلبله در ناله بلبل [illegible]
گهی بر دل زدی چون غنچه بر گل [illegible]
غمش با این جهان غمخواره گشته [illegible]
ز یاری نیز [illegible]
[illegible]

زرد و [illegible] شده سودای یکبار [illegible]
بدیدار آوردی از رخ لاله زاری [illegible]
فلکها را طبق بر سر [illegible]

چو یاد آوردی آواز شیرین [illegible]
چو یاد آوردی از ماه و پروین [illegible]
[illegible]
سحرگه [illegible]
[illegible] عشق آرام [illegible]
[illegible]

زغم ترسان بهشیاری و مستی | چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی
چنان در می رمید از دوست و دشمن | که جادو از سداب و دیو از آهن
دلش نالان و چشمش زار و گریان | جگر بر آتش غم گشته بریان
شبی و صد دریغ و نوحه و روز | دمی و صد هزاران حسرت و سوز
دلش رفته قرار از بخت برده | پس دل میدوید آن رخت برده
چنان از عشق شیرین تلخ بگریست | که شد آواز گریه بیست در بیست
همی گفتی که باشد کو بی آن روز | که بینم روی آن ماه دل افروز
از آب دیده گر بگریستی زار | سیاهی را بشستی از شب تار
غمش دامن گرفته او بغم شاد | چو گنجی در خرابی گرد آباد
علاج درد بی درمان نداشت | غم خود را بسر و سامان نداشت
فرومانده چنین تنها و رنجور | ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش | شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز لبش جامی فرستند | نه کس محرم که پیغامی فرستند
گر از درگاه او گردی دمیدی | بجای سرمه در چشمان کشیدی
وگر در راه او دیدی گیاهی | ببوسیدی و بر خواندی دعایی

آگاه شدن خسرو از عاشق شدن فرهاد

غمی گان بر دلش دمساز می شد | دو دا بسته پیش آن غم باز می شد
ادیم رخ بآب دیده می شست | سهیل خویش را در دیده می جست
نخفت ار چند خوابش می ببایست | که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش | که رخت دیگری در خانه بودش
ازان بد نقش و شوریده ببود است | که نقش دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام | مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن میخواست تا دوری گزیند | مگر با دوست در یک تن نشیند
نبود آگه که مرغش در قفس نیست | ببید ان شد ملک در خانه کس نیست
چنان از اختیار خویش پرداخت | که از یار خود [خود] در ابا زنشناخت
ز هر نقشی که او را آمدی پیش | بنیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد | وگر گیرد برای خود نگیرد
هر ان نقشی که آید زشت یا خوب | کند بر کام خود آن نقش منسوب
اگر در نور و گر در نار دیدی | نشان وصل و هجر یار دیدی
بهفته شدی مهمان آن حور | بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی | غم آن دلستان از سر گرفتی

ملک چون گوش کرد آن داستان را / هوس در دل فزود آن دلستان را

دو هم میدان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو نقدی را دو کس باشد خریدار / بهای نقد جنس آید بدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان گشت / که با او بیدلی همداستان گشت

بدیگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتی افزود در کار

دران اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش

چو بر تن چیره گردد دردمندی / بزیر آید سهی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار / که بیماریست رای مرد بیمار

سخن در تن درستی تن درستست / که در سستی همه اندام سستست

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست / به بیماری بدیگر کس دهد دست

ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازیم / درین حقه چگونه مهره بازیم

گرش هم بدو کارم تباهست / وگر خونش بریزم هم گناهست

بسی کوشیدم اندر پادشاهی / مگر عیدی کنم بی روستایی

کنون بر من کند عید آن مه نو / که گرد آشفته را یار خسرو

فرو بندید ازان چشمه دهان هیچ [illegible]
[illegible] آهن زر گر [illegible]
مفرح خوردن [illegible] صد امید
[illegible] دلستان بر آید

بسا سنگا که از زور گهر گردد
بسا آهن ز نرمی زر گردد
[illegible] مشغول کردن
که تا از زور [illegible]

بفرمان ملک فرهاد را خواند [illegible]
طلب [illegible]

یکی از قاصدان درگه شاه / نظر افکند بر شخصی زناگاه

جوانی دید با فر فریدون / هزبری وز هزبران زورش افزون

سلامی با مراعات تمامش / بکرد و باز پرسید او ز نامش

بدو گفتا منم فرهاد رنجور / ز روی عشق شیرین زار و مهجور

نه همدردی مرا نه غمگساری / همی گریم چنین چون سوگواری

چو محرومان دل از شادی گسسته / غبار عاشقی بر رخ نشسته

گهی نالان چو رعد نوبهاری / گهی گریان چو برق از بیقراری

طمع برداشته از خود بیکبار / فرامش کرده نیک و بد بیکبار

چو موم از روی شیرین دور مانده / تنی چون شمع در آتش نشانده

ز شیرین تلخ گشته روزگارم / بدین سختی که بینی کار و بارم

نه از حالم کسی آگاه گشته / نه در درد و رنج من گونا گشته

ز من امروز دیوان می هراسند / نه پندارم که شاهم نشناسند

مرا چون گرگدان سینه چه خاری / بیا دیبل هندستان چه آری

بگو رفتم بسی سختی کشیدم / بهیچ آباد و ویرانش ندیدم

دگر باره زبان بگشاد آن مرد / بدارای جهان با او قسم خورد

ز رویش گشته پیدا بیقراری | برو بگریستی دوران بزاری
نه از شاهان مرورا بد هراسی | نه از دوران مرورا بود باسی
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت | چو شیران پنجه کرده بر زمین سخت
غم شیرین چنان از دل ربودش | که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش | بهر کاری نثاری ساختندش
ز پای آن پیل بالا را نشاندند | بفرقش پیل بالا زر فشاندند
چو جوهر زر دل پاکش یکی بود | ز جوهرها و خاکش یکی بود
چو ما را نیامد چشم در زر | زلب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد | جوابی هم بنکته باز میداد
نخستین بار گفتش کز کجایی | بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند | بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست | بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان | بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست | بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب | بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک | بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش | بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش | بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ | بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا چونی از عشق جمالش | بگفت این کس نداند جز خیالش
بگفتا گر نیابی سوی او راه | بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری | بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین | بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا جان مده بس دل که با اوست | بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست
بگفت ار ره کند در وی نگاهی | بگفت آفاق را سوزم بآهی
بگفت آرام گیری بی دلارام | بگفت آرام دل کو بی دلارام
بگفت از عشق کارت سخت زارست | بگفت از عاشقی خوشتر چه کارست
بگفتا عشق او از سر برون کن | بگفت از کار خود را سرنگون کن
بگفت ای شاه عادل این توان کرد | [illegible]

بگفتا جان بعشقش باخت خوای | گر این گونه بعشقش ساخت خواهی
بگفتا جان برای مهر جانان | بود لایق که بازند مهربانان
بگفتا گر سر بایش خشنود | بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار | بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست | بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد | بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست | بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش می ترسی از کس | بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید | بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا جان چرا فرسوده داری | چه باشد گر غمش آسوده داری
جوابش داد کای شاه جهاندار | چو جانان اوست جان پیشم چه مقدار
بگفتا خاص من شو زو مکن یاد | بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا گر زند دستت بپنجه | بگفت آرم برون این دست دیگر
بگفت آن به کزو جویی رهایی | بگفت از جان کسی جوید جدایی
بگفتا از چه شیرین جو جان دوست | بگفت از جان شیرین شد چنان دوست

[illegible]

زاری کردن [illegible] شیرین و کوه کندن

اگر خاکست چون شاید کشیدن / وگر سنگست چون شاید بریدن

بکن می‌گفت کاری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند و زور دست بگشای / برون شو دست برد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش / روان شد کوهکن مانند آتش

بدان کوه کمرکش رفت چون باد / میان دربست و زخم تیشه بگشاد

بتیشه صورت شیرین بران سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت / بر و تمثالها نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان تیشهٔ تیز / گذارش کرد شکل شاه پرویز

بران صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان دنبه که آمد پیره پرورد / چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد

اگر چه دنبه با گرگان تله بست / بدنبه شیرمردی زان تله رست

چو پیره از دنبه زانسان دید یاری / تو بر دنبه چرا اینی میگذاری

[illegible]

نیاسودی ز وقت صبح تا شام ‏ بریدی کوه بر یاد دلارام

شبانگه گام کز صحرای اندوه ‏ رسیدی آفتابش بر سر کوه

سیاهی بر رسیدی نقش بستی ‏ علم برخواستی سلطان نشستی

شدی نزدیک آن صورت زمانی ‏ در آن سنگ از گهر جستی نشانی

زدی بر پای آن صورت بسی بوس ‏ برآوردی ز عشقش ناله چون کوس

که ای محراب چشم نقش بندان ‏ دوا بخشی درون دردمندان

بت سیمین تن سنگین دل من ‏ بتو گمره شده مسکین دل من

تو در سنگی چو کوه سر پای بسته ‏ من از سنگی بکوه سر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار ‏ پس از گریه نمودی عذر بسیار

وز آنجا بر شدی بر پشتهٔ کوه ‏ به پشت اندر گرفته بار انبوه

نظر کردی سوی قصر دلارام ‏ بزاری گفتی ای سرو گل اندام

جگر صد پاره را دل برافروز ‏ ز کار افتاده را کاری در آموز

مراد نامرادی را روا کن ‏ امید ناامیدی را وفا کن

تو خود دانم که از من یاد ناری ‏ که یاری بهتر از من یار داری

منم باری که با یادت شب و روز ‏ جهان سوزم بفریاد جهان سوز

اگر در تیغ دوران زخمی هست | چرا بر دو ترا ناخن مرا دست
وگر بی مهر شد بستان گردون | چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول مادرت داد | بکن از جوی مستی شیر خوش شاد
کنی یادم به شیر شکرآلود | که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بیاد آرم چو شیر خوشگواران | فراموشم مکن چون شیرخواران
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار | مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
کرم شیری دهی بهره ز جامت | دهن شیرین کنم باشد چو نامت
زبان تر کن بخوان این خشک لب را | بروز روشن آر این تیره شب را
بدانگه گرچه هستم با تو درویش | توانگروار جانی میکشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد | که بی سرمایه سود اندیش باشد
مسوزان دل که دلدارش تو باشی | ز گیتی چاره کارش تو باشی
مخور خونم که خون خوردم ز غربت | غریبم آخر اندر خاک شهرت
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه | غریبان را فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی نصیبی | بترس از محنت و درد غریبی
دریغا هر که در عالم رفیقست | ترا تا وقت سختی هم طریقست

لطف زین بیش کن با مرد خویش / مکن بیداد بر دل بردهٔ خویش
حقیقت دان مجازی نیست این کار / بکار آییم که بازی نیست این کار
توان خود را بسختی سنگ دل کرد / بدان سختی نه کاهن را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد / دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر نقره و زر نیست در بار / که در پشت کشتم خروار خروار
رخ زردم کند در عشق بازی / گهی زرگونی و گه نقره کاری
ز سودای نوای شمع جهانتاب / نه در بیداری آسودم نه در خواب
اگر بیدارم اندوه بایدم خورد / وگر در خوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب اینچنینم / پناهی به ز تو خود را نبینم
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم / نه دیوم کآخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد / که او از سنگ مردم می‌تراشد
تراشم سنگ ازین پنهانیم نیست / که در پیشش است و در پیشانیم نیست
کسی را روبرو از خلق بخت است / که چون آیینه او را روی سخت است
بدان کس چون نخندد شوخ خاکی / که دارد چون بنفشه شرمناکی
ز بی‌شرمی کسی گو شوخ دیده است / چو نرگس با کلاه زر کشیده است

نشاید گفت من هستم تو هستی | که آنکه لازم آید خود پرستی
بر فتن پای می‌کوبم چه سودست | نیابم ره که پیش آهنگ دورست
درین منزل که پای از تنگ فرسود | رسیدن دیر می‌بینم بمقصود
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد | نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا بنگر که دانایان چه گفتند | دران دریا که در عقل بسفتند
کسی کو را بود در طبع پستی | نخواهد هیچ کس را تن درستی
مرا عیش از کجا درخورد باشد | که بر موی هزاران درد باشد
بدین بی روغنی مغز و دماغم | غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من خاکستری ماند بدین درد | بخاکستر توان آتش نهان کرد
من اندر دست تو چون کاه بستم | وگرنه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در دست زور از کوه بیشم | چه باشد لشکری چون کوه پیشم
اگر من تیغ بر جیوان کنم تیز | نه گلگون جوی سنجد نه شبدیز
ز شیرین در زبر و زیر فرهاد | همه در حرف پنجیم ای پریزاد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست | ببردن پنجه خسرو شگرفست
ندارم خصم را غالب تر از خویش | که در مغلوب و غالب نام من پیش

اگر پایی بدست آرم دگربار بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی روم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش و پس را نه بندم تا نه بینم نقش کس را
نه بندم دل دگر در صورت کس ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زین گونه حدیثی چند راندی دل سنگین بدان صورت فشاندی
چو شب روی ز ولایت در کشیدی سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر بار آن قیامت رو ستیز بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت دماغش سنگ با گوهر در آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان بدیدندی در او انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی در آن سرگشته سرگردان شدندی
مبادا کس که برگردد ازو بخت که بدبختی بود کاری عجب سخت

رفتن شیرین بتماشای فرهاد و سقط شدن اسب

مبارک روزی از خوش روزگاران نشسته بود شیرین پیش یاران

چو کوی کوهکن را نزد خود خواند — وز انجا اسب سوی کوهکن راند

زلعلش بر صبا مسمار میزد — زمین را چون فلک پرگار میزد

چو آمد با نثار و شنک نسرین — بنزد کوه سنگین کوه سیمین

زعکس روی آن خورشید رخشان — زلعلش سنگها شد چون بدخشان

بیاد لعل او فرهاد جان کن — کننده کوه را چون مردگان کن

زیار سنگدل خرسنگ میخورد — ولیکن عربده با سنگ میکرد

عیار دست بردش را در ان سنگ — ترازویی نیامد زانت در جنگ

بشخص کوه پیکر کوه میکند — غمی در پیش چون کوه دماوند

بروت سنگ را می کند مادام — که از سنگش برون می آمد آن کام

رخ خارا چون لعل می شست — مگر کز سنگ خارا لعل میجست

جو از لعل لب شیرین خبر یافت — بسنگ خاره در گنجی گهر یافت

بدستش آهن از دل گرم تر گشت — با آهن سنگش از گل نرم تر گشت

بدستی سنگ را می کند چون گل — بدیگر دست میزد سنگ بر دل

دلش را عشق آن بت می خراشید — چو بت بودش خرابت می تراشید

نظر چون بر بت طنازش آمد — دل شوریده در پروازش آمد

بدیدار تو ما را سرفرازم | نثار خاک پایت را چه سازم

ز رخ ریزیم زر اندر پایت ای جان | در افشانم ز دیده تا بدامان

ندارد قدر جانی در هوایت | هزاران جان فدای خاک پایت

ز من پرسی دلارا که چونم | چه گویم با تو زین بخت نگونم

مرا تا عشق تو تعلیم کردند | دل و جانم بغم تسلیم کردند

ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز | نه روز از شب شناسم نه شب از روز

چو در ناله خروشد هفت اندام | بکوه اندر بمن گردید دد و دام

خروشان پیش ازین بودم بصحرا | نبودم یک زمان پروای خود را

گوزن و گور بودی هم نشینم | پلنگ و دام و دد بودی قرینم

دلم را محرم و همراز و دمساز | وحوش و دام و دد بودی هم آواز

نمی خوردم نمی خفتم بآرام | ندانستم چه دارم در جهان نام

چو می بگذشت زینسان ماه و سالم | خبر کردند خسرو را ز حالم

بفرمودش که خوانندم بدرگاه | برفتم چون مرا کردند آگاه

چو نزد بارگاهش رفتم از راه | مرا بردند نزدیک شهنشاه

نشسته شیر فرش شاه جهاندار | بکرد اگر داو گردان کمر دار

درستی اینچنین بر کوهساری
بدان تا چند روزی در غم و درد
سر آرد بعد از آن هم در آن کرد
بگفتا [illegible]
تو او را بر ستون بیستون بند

[illegible]

نصیبم زین جهان گویی چه افتاد | که هستم روز و شب گریان و ناشاد
همی بارم ز دیده اشک از نیسان | که بارد در بهاران ابر نیسان
همی گریم چو ابر نوبهاری | همی سوزم چو برق از بیقراری
براری ابر گریان در بهاران | ز چشم من ستدن باد و باران
زمینی را که آب دیده ام شست | غریوان زان زمین صد شاخ زر رست
به چون من بیدل درین عالم کسی نیست | بهین تا این ستم بر جود گیتی است
کسان کز مرگ من دلشاد بودند | ملالم را چنین شغلی نمودند
بدان فرموده اند این شغل دشوار | که مرگ من همی دیدند در کار
بدین عرصه که می بینم برابر | چو شطرنجست کار من سراسر
پیاده بارخی بر زنگ چون پیل | فرس را گرم میرانم به تعجیل
ز من خصمان کنون بردند پنهان | بفرزین بازیم کردند شه مات
به بین این بوالعجب فرهاد زنده | بدست خویش ریش خویش کنده
ندارم دوستی چون آن که دانی | که زین گر بیداور وز خوانی
بطرف شاه رایم گور سازد | سر گورم با براند فرازد
نوید بر سر گورم که فرهاد | نشد روزی ز عمر خویشتن شاد

چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش | نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست شد از جام باقی | ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
زمانی بود آن خورشید انور | بنزد و پید لی پا و بی سر
وداعش کرد خورشید سخن گوی | ز دو چشمش روان گویی دو صد جوی
که ای فرهاد من رفتم خوشت باد | بکام دوستان بادی بدل شاد
چو گفت این اسب را زان جایگه راند | همی راند و ز سستی اسب درماند
شد اندامش گران اندر دویدن | فرو ماند اسبش از گوهر کشیدن
چنین گویند کاسب بادرفتار | سقط شد زیر آن گنج گهربار
نه اسب از کوه زر بود ی تندش | سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چو عاشق دیدکان معشوق چالاک | فرو خواهد فتاد از باره بر خاک
بگردن اسب را با شهسوارش | ز جا برداشت و آسان کرد کارش
چنانش میدواند از کوه بر کوه | که مرکب رخت از دنبالش انبوه
پس و پیشش کنیزان میدویدند | چنان بردش که گردش را ندیدند
بسوی قصر خویشش برد چون باد | چنان کز تاختن یکدم نه استاد
بقصرش برد از آنجا باز پر دد | که موی بر تن شیرین نیازرد

بدان اهنک کو سنک از موی کرد | تواند بیستون را بیستون کرد

ملک بی سنک شد زان سنک عشق | که با بیستش ترک لعل کفتش

پرسش کفت با پیران هشیار | چه باید ساختن در چاره این کار

چنین کفتند پیران هنرمند | که کر خواهی که آسان کردد این بند

فرو کس قاصدی را کز سر راه | برو کوید که شیرین مرد ناکاه

مکر کلچندی افتد دستش از کار | درنکی در حساب آید پدیدار

طلب کردند ناز جام کویی | کره پیشانی از رنک رویی

سخنهای بدش تعلیم کردند | بزر وعده با هم پیم کردند

فرستادند سوی بیستونش | شده بر با حفاظی رهنمونش

سوی فرهاد رفت آن سنکدل مرد | زبان بکشاد و خود را اشکدل کرد

که ای نادان غافل در چه کاری | چرا عمری بغفلت میکذاری

بکفا برنشاط نام یاری | کنم زینسان که بینی دستکاری

چه یار آن یار کو شیرین زبانست | چرا صد راه شیرین تر زجانست

جو مرد ترش روی تلخ کفتار | جهان شوری زشیرین دید بر کار

برآورد از سر حسرت یکی باد | که شیرین مرد و آکه نیست فرهاد

فرو مرده چراغ عالم افروز | چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد با دم سرد ازانست | مهم رفت آفتابم زرد ازانست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن | بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای درد شیرین در جهان داد | زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه غیر ازین کاری نداند | که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بی نوایی | بدو در گیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ | بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهر گردد | که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریدن بخت | که ربا بدگرفتش زین جهان رخت
عنان عمر از نیسان در نشیب است | جوانی را چنین پا در رکیب است
کسی باید ز دوران رستکاری | که بردارد عمارت زین عماری
مسیحاوار در دیری نشیند | که با چندان چراغش کس نبیند
جهان دیو است و وقت دیو بستن | بکوش خوبی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را | بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی | هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

بروزی چند با دوران دویدن | چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
نمیخواهی که بینی جور بر جور | نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلقی شد شد زنهار | بدین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمایی ذوفنونی | نشاید برد ازین ابلق حرونی
فلک چندانکه دیگ خاک را پخت | نرفت از خوی او خامی چو کمبخت
چو گربه خویشتن تا کی پرستی | بیفکن از بغل گربه که رستی
عروس خاک اگر بد زهره زنست | بدست باد کن امرش که پیرست
کم خسفی که خواهد بودن از باد | طلاق ام خواهد خاک را داد
گر آن باد آید و گر ناید امروز | چو در بادی تو مشعل بر میفروز
درین یک مشت خاک خاک در مشت | گر افروزی چراغ از زهره انگشت
نشد ممکن که این خاک خطرناک | بر انگشت بریدت برکند خاک
تو پی اندام ازین اندام سستی | که گاهی رخنه داری گه درستی
فرو افتادن آسان باشد از بام | اگر در ره نباشد پیر اندام
نه بینی گر تو مر اندام در خواب | نریخد گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از دور گردون آن ندیده | که نازین به ترنج نارسیده

زنهار آن که باشد دیگر کس
بدست اندر بود فرمان پیر کس
چو بشنیدند آن نخبهای جگر تاب
بسوی کوه کردند آن [illegible]
سنان در سنگ رفت و بود در خاک
چنین گویند خاکی بود نمناک
ازان [illegible]
نظامی گر بدیدان [illegible]

سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغی نازنین کم شد ز باغش

بران آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهترانش حله بربست / بخاکش داد و آمد باد در دست

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت / وزان گنبد زیارتخانه ساخت

وزان پس از سر خاکش خروشان / بسوی قصر شد گریان و جوشان

خبر دادند خسرو را چپ و راست / که از ره رحمت آن خار برخاست

پشیمان گشت شاه از کرده خویش / دلش آزرد ازان آزرده خویش

در اندیشید و بود اندیشه را جای / که باد افراه را چون دارد او پای

کسی گو با کسی بد ساز گردد / بدو روزی همان بد باز گردد

درین غم روز و شب اندیشه میکرد / وزین اندیشه روزی هم قفا خورد

دبیر خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر دانه افشاند

کلکش فرمود در شکر سرشتن / بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن

نخستین پیکر آن نقش دلبند / تولا کرده بر نام خداوند

بنام روشنائی بخش بینش / که روشن شد بدو چشم آفرینش

بدینسان عاشقی در غم بمیرد | جنون باد ار ز عبرت نگیرد
حساب از کار او دور است ما را | دل از بهر تو رنجور است ما را
چو دارم بخت را چندی ز روکش | که مرد و هم نمیگوید بی ترکش
چرا بایست کشتن اول از درد | چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
غمش میخور که خونش هم تو خوردی | عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی | ازو خاکی شوی کس را نه بینی
چو خاک ار صد جگر داری بدستی | نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی | چه باید بی کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نگردی هیچ تقصیر | چه باید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی | نخواهد زیستن کس جاودانی
تو صبحی و چراغ از دل پذیرد | چراغ آن به که پیش از صبح میرد
تو روزی او ستاره‌ای دل افروز | فرو میرد ستاره چون شود روز
تو هستی شمع و او پروانه مست | چو شمع اندر شود پروانه از دست
تو باغی او گیاهی گر تو خیزد | گیا آن به که هم در باغ ریزد
تو آتش طبعی او عود بلاکش | بسوزد عود چون بفروخت آتش

در اندیشه ای حکیم از کار ایام — که پاداش عمل شد سر انجام

نماند ضایع اگر نیکیست اگر دون — کمر بسته بدین کارست گردون

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد — بشیرین اینچنین تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی — که بر مریم سر آمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری — بخوردش داد از آن کو داشت بهری

وگر می راست خواهی بگذر از زهر — بزهر آلود همت کردش او قهر

بهمت مندوان چون بر ستیزند — ز شاخ تازه برگ تر بریزند

فسون سازان که از مه مهره سازند — بچشم افسای همت حقه بازند

چو مریم روزه مریم نگه داشت — دهان بربست از آن شکر که نگذاشت

برست از جنگ مریم شاه عالم — چنان کابستان از جنگ مریم

درخت مریمش چون از بر افتاد — ز غم شد چون درخت مریم آزاد

ولیک از بهر جاه و احترامش — ز ماتم داشت آیینی تمامش

نرفت از وی شش تخت شاهی — نپوشید از لباسها جز سیاهی

چو شیرین را خبر دادند از آن کار — همش گل در حساب آورد و هم خار

بدیگر روز غمگین گشت و دلسوز — که عاقل بود و می ترسید از آن روز

چو از شکرش فرامش کار کردیم | بنالد گوش تا بیدار کردیم
بحکم اوست در قانون بینش | تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج | گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست | نه هر چیزی که زیر افتد بساطست
جهان را نیست کاری جز دورنگی | که گه رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد آن این را دهد داد | که از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفت آن نشابوری بطوسی | که مرگ خر بود سگ را عروسی
خردمند آن بود کو در همه کار | بسازد گاه با گل گاه با خار
چو روزی بخشمان قسمت چنین کرد | گهی روزی دوا بخشد گهی درد
جهاندار مهین جمشید آفاق | که زد بر طاق این اورنگ شش طاق
جهان دارد بزیر پادشاهی | سری دارد بسر صاحب کلاهی
بهشت از درگهش میعادگاهیست | زباغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که مه تا ماهی اوراست | زماهی تا به مه آگاهی اوراست
خبر دارد که روز و شب دورنگست | نوالش که شکر گاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی | گهی ماتم بود گاهی عروسی

[illegible]

نالیدن مکن بر مرده بیداد | که مرده صابری خواهد نه فریاد

چو کار کالبد گیرد تباهی | نه درویشی بکار آید نه شاهی

ز نهر چشمه مخروش و مخراش | ز فیض ابر گو یک قطره کم باش

بشادی بر لب شط جام جم گیر | کهن زنبیلی از بغداد کم گیر

اگر سروی شد از بستان عالم | تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خور شاد | مباد اگز سرت مویی برو باد

اگر هستی شود دور از تو دست | چو تو هستی بحمد الله همه هست

تو در قدری و در تنها نکوتر | تو لعلی لعل بی همتا نکوتر

به تنهایی قناعت کن چو خورشید | که همسر شرک شد در راه جمشید

اگر با مرغ باشد مرغ را جفت | تو سیمرغی و سیمرغست بی جفت

مرنج ار با تو آن گوهر نماند | تو کانی کان ز گوهر در نماند

سر آن بهتر که او هم سر ندارد | گهر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهویی بصحرا رفت بگذار | که در صحرا بود زین جنس بسیار

اگر یکدانه رفت از خرمن شاه | فدا بادش فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری | عوض باشد گلی را نو بهاری

ز بهر سود خود این پند بنیوش ... متاعی کان خرندت زود بفروش

متاع از مشتری گیرد روایی ... بدیده قدر دارد روشنایی

دران دیدست دولت سودمندی ... که چون یابی روایی در نه بندی

ملک دم داد و شیرین دم نمیزد ... زناز خویشتن موبی کم نمیکرد

چو عاجز گشت ازان نازنخوار ... نهاد اندیشه را بر چاره کار

که یاری مهربان آرد فرا چنگ ... بر هواری همی راند خر لنگ

سر کاری ز بهر خویش گیرد ... ز سر کاری دگر در پیش گیرد

ز هر قومی حکایت باز جست ... نگیرد مرد زیرک شغل راست

صفت تخت طاقدیس وآیین خسرو پرویز

جهان واند که تا خسرو کمر بست ... کله داری چنو بر تخت ننشست

بروز بار کورا رای بودی ... به پیشش پنج صف بر پای بودی

نخستین صف توانگر داشت در پیش ... دوم صف بود حاجتگاه درویش

سیوم صف جای بیماران بی زور ... همه رسته بموی از لب گور

چهارم صف بقومی متصل بود ... که بند پایشان مسمار دل بود

به پنجم صف گنه کاران خونی ... که کس کس را نپرسیدی که چونی

شناسایی که انجم را رصد راند | ازان تخت آسمان را تخته بر خواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت | هزاران جام کیخسرو زبر داشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی | در و شاهی چه شه صاحب قرانی
چو پیلی کر بود پیل آدمی روی | چو شیر از شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان رانی گشاده | ثریا تا ثری خوانی نهاده
ارم را خشک بد از مجلسش جام | فلک را حلقه بد بر درگهش نام
بزرگی بایدت دل در سخا بند | سر کیسه به بند کند نا بند
درم داری که از سختی در آید | سر و کارش به بدبختی برآید
بشادی شغل عالم درج میکن | خراجش می ستان و خرج میکن
چنان می ده چنان کش می ستانی | و گر ندهی و نستانی تو دانی
جهانداری به تنها کرد نتوان | جهانی را به تنها خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد | که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آب جویست | که تنها خور چو دریا تلخ رویست
نباید خویشتن را شمع کردن | بکار خویشتن ناجمع کردن
برنج آید بدست این خود سلیمت | چو از دست رود رنجی عظیمت

یک اسب بور ازرق چشم نوزاد
معطر کرده با ریحان بغداد

ز شیر مادرش چوپان بریده
بشیر گوسفندش پروریده

بفرمودی تنوری بستن از سیم
که خرج او بدی دخل یک اقلیم

درو ده پانزده من عود چون مشک
بسوزیدی بجای هیزم خشک

چو بریان شد کباب و نانش این بود
تنور و آتش و بریانش این بود

بخوان زر نهادندی فراپیش
هزار و هفتصد مثقال کم بیش

بخوردی زان نواله لقمه چند
چو مغز پسته و پالوده قند

نظر کردی بهر جانب در آنگاه
کجا چشمش برافتادی بناگاه

بدو بخشیدی آن نوشینه خوان را
تنور و هرچه آلت بودی آن را

زهی خوانی که طباخان تنورش
چنین نانها برآرند از تنورش

دگر روزه که خسرو لاجوردی
گرفتی از تنور صبح زردی

همان رسم نخست آغاز کردی
تنور و خوانی از نو ساز کردی

همه روز این شگرفی بود کارش
همه عمر این روش بود اختیارش

چو وقت آمد نماند آن پادشاهی
بکاری ماند آن کار کیایی

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد
که زود از مقبلان مقبل شود مرد

داستان خسرو با شکر
در اصفهان

بآیین جهانداران یکی روز
بمجلس بود شاه مجلس افروز

ز بزم و دستبوسش طاق تا طاق
کمربسته کله‌داران آفاق

[illegible]

[illegible] آتش سودای یار از [illegible]
نه دل میداد کز دل دور دارد [illegible]
بشارت از صفاهان خواندن او را
در این اندیشه صابر بود یکسال
نشد واقف کسی بر سر احوال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه
سوی ملک صفاهان راند بنگاه

یکی گفتا لطافت روم دارد | لطافت گنج و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکویی | نشانست آن طرف در خوبرویی
یکی گفت ارمنست آن بوم آباد | که پیکرهای او باشد پریزاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر | ز شیرینی نه بینی هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان | شکر نامیست در شهر سپاهان
شکر بر ز شیرینش [illegible] | وز و شکر بخوزستان بفریاد
بزیر لب بصد خنده [illegible] | لبش را چون شکر [illegible]
قبا تنگ آید از سروش چمن را | درم وا پس دهد سیمین سمن را
رطب پیش دهانش دانه ریزست | شکر بگذار کو خود خانه خیزست
چو بر دارد نقاب از گوشه ماه | بر آید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام | که هم خوانی کند با خاص با عام
بهر جایی چو باد آرام گیرد | [illegible] جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد | که [illegible] خان و مان اندر نبازد
کسی را گوشی گیرد در آغوش | [illegible] هرگز فراموش
ملک در سر گرفت آن دلنوازی | گذشت اندیشه کارش ز بازی

چو آمد [illegible] آن بوم
فرود آمد [illegible]
سواد [illegible] عشرت افروز
[illegible] روشن تر از روز
بکار خوشدلی [illegible] باده میخورد
نشاط آغاز کرد و باده میخورد
[illegible]

سرا را حلقه زد خاموش خاموش | برون آمد کنیزی حلقه در گوش

جوانی دید نیکو روی بر در | عنود از جهانداریش در سر

فرود آوردش از شبدیز چون ماه | فرس را برد حالی تا علفگاه

چو مهمانان بایوانش درون برد | بدان مهمان سرا از کیوان برون برد

ملک چون بر نشان گاه بنشست | در بستی چند را بر کار بشکست

اجازت داد تا شکر بیاید | بمهمان بر زلب شکر گشاید

برون آمد شکر با جام جلاب | دهانی پر شکر چشمی پر از خواب

شکر نامی که شکر ریزد او بود | نباتی کز سپاهان خیزد او بود

ز گیسو نافهٔ مشک می بیخت | ز خنده خانه خانه قند میریخت

چو دایه فتنه در شهد بوسی | چو دایه آیتی در چاپلوسی

کنیزان داشتی رومی و چینی | کز ایشان هیچ را مثلش نبینی

همه در نیم شب نوروز کرده | بکار عیش دست آموز کرده

نشست و باده پیش آورد حالی | تهی یارب چنان و خانه خالی

نشسته شاه عالم مهترانه | شکر برداشته چون مه ترانه

پیاپی رطلها بر تاب میکرد | ملک را شهر بند خواب میکرد

چو صبح آمد کنیز از جای برخواست | بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام | بشکر باز گفت احوال بادام
هر آنچه از شاه دید او را خبر کرد | نهانیهای خلوت را بدر کرد
شکر برداشت شمع و در شد از در | که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود | کنیزک شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش که تا جهان پرستی | بخلوت با چو من جهان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق | ندیدم مثل تو جهان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبرویی | ز شیرین پیکری و زخوب گویی
یکی عیبست اگر ناید گرانت | که بوی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی | تو با چندین نمک چون بوی ناکی
ز سوسن بوی گفتا شه چه تدبیر | سمنبر گفت سالی خوردن شیر
ملک چون رخت از آن بتخانه بربست | گرفت آن پند را یکسال بر دست
بدین افسانه چون بگذشت سالی | مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن | بر آورد از درخت سیر سوسن
شبی بر عادت پارینه برخواست | بشکر باز بازاری نو آراست

بامیدت شکر با لوده میخورد
ملک نقل نهان آلوده میخورد

جوابش

جوابش داد شکر کای جوانمرد | چه پنداری کزین شکر کسی خورد
بستاری که ستر اوست پیشم | که تا من زاده ام بر مهر خویشم
نه کس با من شبی در پرده خفتست | نه دُرّم را کسی در پرده سفتست
بلی من باشم آن کاول بیایم | بهی بنشینم و عشرت فزایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش | نه من چون من بتی باشد قصب پوش
کنیزان منند اینها که بینی | که در خلوت تو با ایشان نشینی
منم کاول بپایم می کنم نوش | نه من باشم که آیم شب در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش | بدین معنی گواهی داد جانش
دری را کو بود مهر خدایی | دهد ناسفتگی بر وی گواهی

نشاندن خسرو شکر را و ملول شدن

چو بر زد آتش مشرق زبانه | ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد | وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
بیک رویه همه شهر سپاهان | شدند آن پاک دامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خویش است | نیاز زر دکانی بر رنگ خویش است
متاع خویش را در بار دارد | کنیزی چند را بر کار دارد

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه | به نوش آباد شیرین شد دگر راه
شد از سودای شیرین شور در سر | گدازان گشت چون در آب شکر

جو شمع شهد شیرین برفروزد
شکر بر مجمر آنجا عود سوزد

شکر گر چاشنی در جام دارد
ز شیرینی حلاوت نام دارد

هر آبی کو بود شیرین بسازد
شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
بشکر طفل و طوطی را فریبند

ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
که شیرین جان و شکر جای جانست

بداند هر که با عقل و تمیزست
که شکر بهر شیرینی عزیزست

جو من با جان شیرین کار دارم
نباید عالمی شکر بکارم

پری رویست شیرین در عماری
به پیش او شکر در پرده داری

دلش میگفت شیرین باید زود
که عیشم را نمیدارد شکر سود

ز دل تنگی بدل گفت ای دل ریش
مدارم چون شکر در تنگ ازین بیش

مرا با سرکشی و تا چه داری
اسیر شکر و شیرین چه داری

گهی گویی مرا شکر نباید
شکر گرمست و از گرمی تب آید

گهی گویی که حلوا دود گیرد
دل از حلوای شیرین زود گیرد

نماندی با شکر در عاشقی دیر
بشیرین تشنه گشتی وز شکر سیر

گر از شکر بشیرین شدی است
چرا بر شکر شیرین گشتی دست

طمع کم دار تا گردش یابی | فتوحی ز فتوحی خویشتن یابی

دل آن به که در مردی در آید | مراد مردم از مردی بر آید

بصبرم کرد باید رهنمونی | نشاید بازنان کردن زبونی

بردان بر زنی کردن حرامست | زنی کردن زنی کردن کدامست

مرا دعوی چه باید کرد شیری | که آهو هی کند با من دلیری

اگر خود گوسفندی پشت ریشم | نه بر پشم کسان بر پشم خویشم

چو پیلان راز خود با کس نگفتم | چو پیله در گلیم کس نخفتم

چنان در سر گرفت آن ترک طناز | که و خسرو نه کیخسرو کشد ناز

چو گرگان دل ستاند سینه جوید | گرش خانه دهی گنجینه جوید

دلم را گر فراقش خون بر آورد | طمع بود و طمع طاعون بر آورد

ز معشوقه وفا جستن غریبست | نگوید کس که سنگ بار طیبست

مرا هر دم بران دارد شکیبش | که خیز استغفر الله خون بریزش

من این آزرم تا کی دارم او را | چو آزردم تمام آزردم او را

بکمیلان در چه خوش گفت آن نکوزن | میازار از ربازاری نکوزن

مزن زنرا و لیکن ار برستیزد | چنانش زن که هرگز بر نخیزد

اگر صد وجه نیک آید فرابش / چو وجهی بد بود زان بد میندیش

به چشم دشمنان بین حرف خود را / بدین وقت شناسی نیک و بد را

چو دوزی صد قبا در شادکامی / بدریر آهنی در نیک نامی

در صفت شب و زاری کردن شیرین در فراق خسرو

ملک دانسته بود از رای پرنور / که غم پرداز شیرین نیست شاپور

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه / ز شبهایی که تنگ آید آن ماه

چو شبها ماند ماه سرو بالا / فشاند از جزعها لولوی لالا

به تنگ آمد شبی از تنگی حال / که بود آن شب بر و مانند یکسال

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر / گران جنبش چو زاغی کوه بر پر

شبی دم سرد چون دلهای پی سوز / برات آورده از شبهای پیروز

کشیده در عقابین سیاهی / پر و منقار مرغ صبحگاهی

دهل زن را زده بر دست تبها مار / کواکب را شده در پایها خار

فتاده پاسبان را چوبک از دست / جرس جنبان خراب و پاسبان مست

زناشویی بهم خورشید و مه را / رحم بسته بزادن صبحگه را

گرفته آسمان را شب در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش

ز بیماری دل شیرین چنان تنگ | که میکرد از ملالت با جهان جنگ
خوشست این داستان در شبان بیمار | که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیمار را شب جان سپاری | ز بیماری بتر بیمار داری
دل شیرین دران شب خیره مانده | شب از اندوه عاشق تیره مانده
بجای شب سیه ماریست گویی | نه زنگی آدمی خواریست گویی
ازان گریان شدم از زنگی تار | که زنگی خود نمی خندد دگربار
چه افتاد این سپهر لاجوردی | که امشب چون دگر شبها نگردی
کمر دود دل من راه بستت | نفیر من خسک در پا شکستت
مرا تنگ چه غمگین داری ای شب | ندارم دین اگر دین داری ای شب
بیا امشب جوانمردی بیاموز | مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ | بر آتش میروی یا بر سر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند | نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری | همه شب میکشم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش | که باشد شمع وقت سوختن خوش
که بین بر سر [illegible] کهن را | بباید خواند و خندید این سخن را

مناجات کردن شیرین در صبحگاه

شبی تا ز ابروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید / دران شب روسپیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیرمردان / بدین غم چون نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کورهٔ تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

تویی یاری‌رس فریاد هر کس / بفریاد و من فریادخوان رس

بآب دیدهٔ طفلان محروم / بسوز سینهٔ پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه

بداور داور فریادخواهان / بیارب یارب صاحب‌گناهان

بآن حجت که دل را بنده دارد / بآن آیت که جان را زنده دارد

بپاک آیینی دین‌پرورانت / بصاحب‌سرّی پیغمبرانت

بمحتاجان دل بر خلق بسته / بمحرومان خون بر خون نشسته

بوردی کز نوآموزی برآید / بآهی کز سر سوزی برآید

بریحان نثار اشک‌ریزان / بقربان چراغ صبح‌خیزان

بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست

چو حکمی راند خواهی یا قضایی | بتسلیم آورین در من رضایی
اگر چه بر قضای کان تو رانی | مسلم شد مرگ و زندگانی
من رنجور بی طاقت عیارم | مده رنجی که من طاقت نیارم
زمن ناید بواجب هیچ کاری | گر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم دلخوش کن این بار | که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی | وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک | چو آب چشم خود غلطید بر خاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ | برون آمد کلید کارش از سنگ
جوان شد دولت گلبن دگربار | ز تلخی رست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد | دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

بیرون رفتن خسرو بشکار بعزم قصر شیرین

چو عالم بر زد این زرین علم را | گزو تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخچیر برخاست | ز طالع همت تقصیر برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند | دلیران رخت بر صحرا کشیدند
بفالی چون رخ شیرین همایون | شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

رفتن خسرو بدر قصر شیرین

زمین از بار آهن خم گرفته — هوا را از زوار و دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرایی — روانه صد صدا زهر سو جدایی
غریو کوسها بر کوهه پیل — گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم دراهای درافشان — مشبکهای زرین عنبرافشان
صد و شصتاد سقا در پیاپیش — بآب گل همی بستند راهش
هزار اشتر ز مفرشهای دیبا — روانه زیر زیورهای زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر — بزیر دست و مجلسهای از زر
هزارش طرف زرین نو بسته — همه میخ درستکها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند — بهر کامی درستی باز ماند
غریبی کو گذر کردی بران راه — بدانستی که گرد آنجا گذر شاه
صد و پنجاه مجمر دار دلکش — نهاده بویهای خوش در آتش
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر — باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ — که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر — که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز — درآمد مرغ صید افکن بپرواز

شکار افکن شکار افکن همی راند — نه در یک جا شکارستان همی ماند
ز نخجیری به نخجیری همی تاخت — بیابانی ز راه انجم بپرداخت
... ز تیغ ستیغ نخجیر ... — همی شد تا بران کوه و بیابان
جهان خالی شد از کبک و کبوتر — روان شد در هوا با دیگر ...

370

فلک سرمست بود از بوی چون پیل — خناق شب کبودش کرد چون نیل

طبیبان شفق مدخل گشادند — فلک را سرخی از گلی نهادند

ملک زآرامگه برخاست شادان — نشاط آغاز کرد از بامدادان

چو آشوب نبیدش در سر افتاد — تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد مست و بر شبدیز بنشست — سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او — غلامی چند خاص الخاص با او

خبر کردند شیرین را رقیبان — که اینک خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید — وزان پرواز بی هنگام ترسید

حصار خویش را فرمود بستن — رقیبی چند را بر در نشستن

بدست هر یک از بهر نثارش — یکی خوان زر و دُر بی شمارش

ز معراضی و چینی بر گذرگاه — یکی میدان بساط افکند بر راه

همه ره را طراز گنج بر دوخت — گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت

ببام قصر بر شد چون یکی ماه — نهاده گوش بر در چشم بر راه

ز نوک سرمه کرده دستانی — بر او از خون دیده دیده بانی

بر آمد گردی از ره توتیا رنگ — که روشن چشم از او شد چشمه زنگ

بسا دهقان که صد خرمن بکارد زصد خرمن یکی جو بر ندارد

بسا ناکشتها کز در برآرند سپهر و مهر بین تا در چه کارند

ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ چنیبت راند و سوی قصر شد تنگ

دری دید آهنین چون سنگ بسته زحیرت ماند دل در تن شکسته

نه روی آنکه از در باز گردد نه دست آنکه قفل انداز گردد

رقیبی را بنزد خویشتن خواند که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین در من آخر چرا در بست ازینسان بر من آخر

درون شو گو شاهنشه غلامی فرستادست نزدیکت پیامی

که مهمانی بخدمت می گراید چه فرمایی درآید یا نیاید

تو کاندر لب نمک پیوسته داری بمهمانان چرا در بسته داری

درم بگشا که آخر پادشاهم بپای خویشتن عذرت بخواهم

تو خود دانی که از من هیچ رایی ندارم با تو اندر دل خطایی

بباید با منت دمساز گشتن ترا نادیده نتوان باز گشتن

وگر خواهی که اینجا کم نشینم رها کن کز لبت یابت ببینم

بدین زاری بپای شاه میکرد شکر لب می شنید و آه میکرد

چو از نزل زر افشانی بپرداخت / ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش ز شربتهای جلاب

بس آنگه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلناری پرندی / برو سر شاخ گیسو چون کمندی

حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی

سر آغوشی بر آموده بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر

کمندی حلقه وار افکنده بر دوش / ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

سیه شعری چو زلف عنبر افشان / فرو آویخت از ماه درخشان

بدین طاوس کرداری همایی / روان شد چون تذروی در هوایی

سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان

نشاط دلبری از سر گرفته / نیازی دیده نازی در گرفته

گشاده از گوش گوهر کش لب لعل / سم شبدیز را کرد آتشین نعل

همان صد دانه مروارید خوشاب / بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

سخن گفتن خسرو و شیرین با یکدیگر

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را

کرمت آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور
ز تهمت رای مردم می شود دور
ترا باید شبستانی چه بسیار
طلب کردن فرستادن بکار
مرا بردن بمهد خسروی پیش
شبستان را بمن کردن تو آیین

جدا زانکه درین دم [illegible] بود
مها بر کرد و مهمان را فضولی
بصاحب روی و صاحب قبولی
مبین آنک چون کم زنان ده پای
دگر مهمانی آنک داد دست جای
طمع داری بمهمانی [illegible]
نه مهمان بوی بازی شکاری

کریمانی که با مهمان نشستند
چنین بر روی مهمان در نبستند

مگر ماهی و یا حورای پری وش
که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار
که باقی باد دولت بر جهاندار

فلک طوق کمر شمشیر بادت
تن پیل و شکوه شیر بادت

سری کز طوق تو جوید رهایی
مبادا ز بند پیدادش رهایی

مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
کنیزان ترا بالا بود بخت

علم گشتیم تو در مهربانی
علم بالای سر بهتر تو دانی

من آن کردم که از راه تو آید
اگر گرد تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی
نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشقت بر آورده فغانی
بیامت بر چو هندو پاسبانی

جهانداران که ترکان عام دارند
بخدمت هندوان بر بام دارند

من آن ترک سیه چشم برین بام
که هندوی سپیدت شدم انام

وگر بالای مه باشد نشستم
شهنشه را کمینه زیردستم

وگر گفتی که آنان کار جستند
چنین بر روی مهمان در نه بندند

چو من شیرین سواری نازنینی ارزد
[illegible]
عروسی چون سمرقند زاده و بستان
تو میوه ای چون نخل بستان
نقاله خوری چون [illegible]
[illegible]

[illegible]

نواز

تو از عشق من و من بی نیازی / بمن بازی کنی در عشقبازی

تو سلطانی که با یک گوی سازد / نه چون هندو که با ده گوی بازد

زده گویی بده سویت نا ورد / زیک گویی بیک سوی رسد مرد

مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست / دو دل بودن نشان عاقلی نیست

سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

اگر زیبا رخی رفت از کنارت / از و زیباتر اکنون ده هزارت

ترا مشکوی مشکین پر غزالان / میفکن سنگ برین آهوی نالان

بیاساید همه شب مرغ و ماهی / بیاسایم من از جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و بامی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین بند / به تنهایی چو عنقا گشته خرسند

تو در ایوان و من در خانهٔ تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

بطه خانه که بگریزد ز خانی / بود سرد آتش آب زندگانی

ز دور اندازی مشکوی شاهم / که در زندان این دیرست جایم

شدم در خانهٔ تنگناکی خویش / نگه دارم چو گو سرمایهٔ خویش

بسی هم صحبت دیدم درین پوست ولیکن استخوان من مغزم ای دوست

تو از عشق من از مالی و جاهی چه دیدی جز خداوندی و شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی کدامین روزم از خود شاد کردی

کدامین جامه بر یادم دریدی کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین پیک را دادی پیامی کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر

طبرخون با سهی سروت قرین باد طبرخون با طبرزد همنشین باد

دهان جز من از جام لبت دور سر جز من ز طوق غبغبت دور

عتابت گرچه زهرناب دارد بیا بر چشمهٔ نوشاب دارد

نمیگویم که بر بالا چرایی بلا منمای چون بالا نمایی

سهی سرو ترا بالا بلندست ببالا بر شدن تا دل پسندست

نثاری را که چشمم میفشاند کدامین منجنیق آنجا رساند

مرا بر قصر کش یک میل بالا نثار اشک بین صد میل بالا

شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با هم بزرگان هم بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن
بزرگان را چنین بی پایه کردن

غلط گفتم که عشقت این نه شاهی — نباشد عشق بی فریاد خواهی

بکن چندان که خواهی ناز بر من — مزن چون زندگان آواز بر من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز — بگو تا خط بمولایی دهم باز

وگر گوشم بگیری تا فروشی — کنم در بیعت بیعت خموشی

وگر چشمم کنی سر پیش دارم — پس آن چشم دگر در پیش دارم

کمربندیت را چیزم بخوانم — کله داریت را بنگر که چونم

اگر گردد سرم بر خنجر از تو — بسر گردم نگردانم سر از تو

مرا هم جان تویی هم زندگانی — گر آخر کس نمیداند تو دانی

بهشیاری مرو با من که مستی — چو من بیدل نه حقا که هستی

کسی کو جز من این شربت چشیدی — سر و کارش برسوایی کشیدی

بخلوت جامه از غم میدریدم — ز حرمت جامهٔ نو می دریدم

بدان تا لشکر از من بر نگردد — بنای پادشاهی در نگردد

نه رندی بوده ام در عشق رویت — که طنبوری بدست آیم بکویت

جهان داور منم در کارسازی — جهانداری کجا و عشقبازی

ولی چون نام عشقت می شنیدم — بتاج و تخت بوسی می خریدم

درین گرما که باد سرد باید | دل آسانیت با دل درد باید

من آن مرغم که بر گلها پریدم | هوای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم ملک با بوی سقلاب | کنون با بوی شیشه ام همچو گلاب

چو سبزه لب بشیر در بستیم | چو گل بر چشمهای سرد بستیم

درین گور گلین و قصر سنگین | بامید تو کردم صبر چندین

چو زر بالودم از گرمی کشیدن | فسردم چون یخ از سردی کشیدن

نه دستی کین جرس بر هم توان زد | نه همرازی که با او دم توان زد

همه وقتی ترا پنداشتم یار | بهر جایی ترا خواندم وفادار

که هرگز در دلم یاری نکردی | چو دلداران وفاداری نکردی

مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم | که جان کردم بشمشیر تو تسلیم

ترازو بر زمین چون کرد آهنگ | حسابش خاک بهتر داند از سنگ

گرم عقلی بود جایی نشینم | وگر نه بینم از خود آنچه بینم

گر از من خود نیاید هیچ کاری | که بر شاید گرفت از وی شماری

زنم چندان تظلم بر زمانه | که تا تیری نشانم بر نشانه

چرا باید چو من شمشاد آزاد | چنین در بند محنت مانده ناشاد.

گوزن از حسرت این چشم چالاک | زمژگان زهر پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد | خراج از گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در حبش جویم | ببوسی باختن در گفت و گویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی | در انگشتم دو صد چون او بگوئی
بدان تری که باشد طبع مهتاب | نیارد ریختن بر دست من آب
بهشت از قصر من دارد بسی نور | عیار از نار پستانم برد حور
نگیرد نار پستان مرا کس | که آوازش بگیرد ناید از پس
چو یاقوتم ببیند خام گیرد | برشوت با طبرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترکی دلستانم | ببوسه دلنوازی نیز دانم
زبس کاورده ام در چشمها نور | ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
ز تنگی کس بچشمم در نیاید | کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو بر مه مشک را زنجیر سازم | بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد | توم دار آنگهی تا مرد گیرد
شکر همشیرهٔ دندان من شد | وفا هم بستر و پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم | دری در چشم دارم صد در آزرم

پاسخ دادن خسرو شیرین را

گرت خورشید خوانم نیز هستی | که مه را بر فلک رونق شکستی

دل شکر ور ان تاریخ شد تنگ | که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ

سهی سرو از زمان شد در چمن سست | که سیمین نار تو از نارون رست

رطب را استخوان زانکه شکستند | که خرمای لبت را نخل بستند

ارم را سکه رویت کلید است | وصالت چون ارم زان ناپدید است

گر از نیکوی خود نیمی فروشی | بخرم چون باقلیمی فروشی

قمر در نیکوی دلداده تست | شکر مولی و مولی زاده تست

کلت چون با شکر همخوابه گردد | طبرزد را دهان پرآب گردد

به مجلس که شهدت جان در آرد | بصورتهای مومی جان در آرد

صدف را چون گشاید کام را کام | کند در فام از ان دندان در فام

بدین خوبی که رویت رشک ماه است | مبین در خود که خود دیدن گناه است

مبادا چشم کس بر خوبی خویش | که زخم چشم خوبی را کند ریش

مریز آخر اگر تو پادشاهی | بدین سان خون من در بیگناهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو | وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح بگشای | نفاق آمیز عذری چند منمای

دلم خوش کن که غم خوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم ازین کار / که چون من هست شیرین جوی بسیار

تماشا شمع ازان با آب دیده است / که او نیز از لب شیرین بریده است

[illegible] بر دل چرا دارد نی قند / مگر کو نیز شیرین راست در بند

بمیدون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی خلق را تسکین نبودی

چرا نحل رطب بر دل خورد خار / که او هم شد بشیرینی گرفتار

بشیرینی روند این یک دو مسکین / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش / ز شکر کرد شه را حلقه در گوش

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را قند داد و قند را قوت

مثالی داد مه را در سواری / برای مشک را در پرده داری

ستون سرو را رفتن در آموخت / چو غنچه تیز شد چون گل بر افروخت

بخدمت بوسه زد بر گوشه بام / که تا شد خشت پخته عنبر خام

چو نوبت داشت در خدمت نمودن / برون زد نوبتی در دل ربودن

نخستین گفت کای دارای عالم / برآورده علم بالای عالم

حساب از روی [illegible] کردم / بروی دیگران در پیش کردم

ز عشق آن شهوتی باشد هوای / کجا عشق و نوای فارغ بجای

زبانت آتشی خوش میفروزد | خوش آن باشد که دیگ را نسوزد

چو سیلی کامدی در جوی ماهی | مراد خویشتن را بر ره خواهی

ز طوفانت تو خواهم کرد پرهیز | درین ره خواه نشین خواه برخیز

کمند افکندنت بر قلعهٔ ماه | چه باید چون نیابی زفلک راه

بشب بازی فلک را در نگیری | بافسون ماه را در بر نگیری

در ناسفته را گر سفت باید | سخن در گوش دریا گفت باید

بر باغ ارم پوشیده شاخیست | غلط گفتم در بارش فراخیست

من آبم نام آب زندگانی | تو آتش نام آن آتش جوانی

نخواهم کاب و آتش در هم افتد | کز ایشان فتنها در عالم افتد

بر آنم تا که باشم گرد آنکس | نگردم گرد من او را پس بود بس

برو بسم با شکر میکن شکاری | ترا با شهد شیرین نیست کاری

شکر نوش لب کس را نشاید | مگر دندان که او خوردش نخاید

بشیرین بوسه را باز ادب نیست | که شیرینی لبش را خانه خیربست

زقند شکرین چندین مزن لاف | که از قصاب دور افتد قصب باف

دو باشد منجنیق از روی فرهنگ | یکی ابریشم انداز دیگر سنگ

چو شد در نامها نامم شکسته | درین نام و نشان با دل بسته
ز در بستن رقیبم خسته باشد | خزینه به که او در بسته باشد
ز قندم من شکرها در جهانست | در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست | توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چو یوسف در جاهت آرم | بزلف چون رسن در دامت آرم
ولی با داد رسن تابت ربودست | رسن تابی نمیدانم چه سودست
همان به کانچه من دیدم ز داغت | نسوزم روغن خود در چراغت
ز خوش بودن شبت خوش باد گفتم | شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست | جبین را چین گرفت و فرق را راست
پرند افشاند بر طرف بلندش | جهان پر شد ز قالبهای قندش
بدان آیین که خوبان را رود دست | ز نخدان میگشاد و زلف می بست
جمال خویش را در فرخ خارا | بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قباپوش | گهی میزد شقایق بر بناگوش
گهی بر فرق بند آشفته می بود | گره می بست و بر به مشک می سود
بزیور راست کردن دیر می شد | که پایش بر سر شمشیر می شد

[illegible]

عملهایی که عاشق را کند سست | عجب خوب آمد از معشوق حجت

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید نازان نیازی | سپر بفکند از آن شمشیربازی

شکایت را بشیرینی نهان کرد | ز شیرینیان شکایت چون توان کرد

بشیرین گفت کای چشم و چراغم | همای گلشن و طاوس باغم

سرم را تاج و تاجم را سریری | همم پای افکنی هم دستگیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو | ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تویی کانجا کشم رخت | نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت

گرفتم کز من آزاری گرفتی | پی خونم چرا باری گرفتی

بدین دیری که آیی در کنارم | بدین زودی بکش لختی بدارم

نکو گفت این سخن دهقان بمرو | درودن دیر باید کاشتن زود

چه خواهی عذر یا جان هر دو اینک | تو دانی تیغ و فرمان هر دو اینک

مکن بازی که بازآرد نیازت | نوازش کن که از حد رفت نازت

بنومیدی دلم را بیش مشکن | نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت غمخوارم کسی نیست | تویی واز تو غمخوارم بسی نیست

درین جنگ آشتی رنگ آمیز / زمانی تازه شو تاکی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود چشم دیم روز

ببستان آمدم تا سبزه چینم / منه خار خسک در آستینم

درین بستان مراکو خیز دستان / ترنج غبغب و نارنج پستان

زچشم ولب چو نقل مجلس و جام / گهی شکر گشایم گاه بادام

سنان چشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگست این در پیکار دربند

تو ای آهو سرین نه از پی جنگی / رها کن بردوان خوی پلنگی

فرود آی از سر این کبر وین ناز / فرود آور دهٔ خود را بینداز

در اندیشی ار چه کیک نازنینست / که شاهینی چو شاهت در کمینست

بهم آخر درکنار ریستم افسی / باسانی همی در دستم افتی

بمان بازی کنم با زلف و خالت / که بازم میکند شبها خیالت

به بوی مشفقی در سینه داری / نه حق صحبت دیرینه داری

کلیم خویشتن را هر کس از آب / تواند برکشید ای دوست مشتاب

چو کار او فتاد کین کار او فتاده / بدین درماند چون بخت ایستاده

چو دورت بینم از دمساز گشتن / رسم نزدیک سیم در باز گشتن

پاسخ دادن شیرین خسرو را

سخن کان از دماغ هوشمندست
گر از تخت آمدی آید بلندست
سخن گو چون سخن بی خود بگوید
اگر صد سال بد نگوید بگوید
سخن باید که با معیار باشد
که در گفتن گهروار بار باشد
سخن را سهل گفتن نیز رایست
که هر کس را درین غار ره پاییست

عالم نو علمی علم سخن بس
سخن تا چند گویی از تنم در
از آن بر اکسیر سنگر بسیار
زر آمد سنگت نام و سنگ زنهار
بیان تنگ و تا سبز کی کوی
سخن در تنگ بود و در وی ادی

کسی کو باده با یادت کند نوش / گر آنکس خود منم یادت در آغوش

بس است این زهر شکر گون فشاندن / بر افسون خوانده افسانه خواندن

سخنهای جفا انگیز گفتن / حکایتهای یاد انگیز گفتن

بنخچیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر جان شیرین

بصید اندر سگی تو فر کردن / بتوفیر آهوی نخچیر کردن

ندارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریشخندی

چو من گنجی که بهرم خاک دشتست / بسر و دستی کم آید ها سر دست

تو زین بازیچها بسیار دانی / وزین افسانها بسیار خوانی

خلاف آن شد که با من در نگیرد / گل آرد بید لیکن بر نگیرد

تو آن رودی که پایانت ندانم / چو دریا راز پنهانت ندانم

من آن خانیچه ام کام عیانست / مرا انچه بر دل آید بر زبانست

حریف چرب شد شیرین بدنام / کزین چربی و شیرینی شود رام

شکر گفتاریت را چون نیوشم / که من خود شهد و شکر میفروشم

زبانی تیز می بینم دگر هیچ / جگر خواری ببینی سوز جگر هیچ

سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی / بگوئی پخته اما سخت گوئی

[illegible]

بزلف عنبرینم بین که چونست | که عقد عنبرینم زیر خونست

لب چون ناردانم بین که جز دست | که نارم ناربستان از ره دست

هران مویی که در زلفم نهفتست | در و ماری سیه چون قیر خفتست

گر بر فندق دستم زنی چنگ | که عناب لبم دارد دری تنگ

مبارک رویم اما در عماری | مبارک بادم این پرهیزکاری

مکن گستاخی از چشمم بپرهیز | که در هر غمزه دارد دشنهٔ تیز

ترا با من دمی خوش در نگیرد | بقندیل یخ آتش در نگیرد

بحرص آن شکار از ره نیفتم | بطمع آن رسن در چه نیفتم

دلت بسیار گم میکرد از راه | دو رنگی را ببایدبستن از راه

نه بینی زنگ در هر کاروانی | زبهر پاس میدارد فغانی

سحر که تا نیاید کاروان تنگ | نه بندد هیچ مرغی بر گلو زنگ

غلط زانی که زحمت مطلق افتاد | ترا دیم میزدی بر ابلق افتاد

بهندستان جنیبت میدواندی | غلط کردی بها بل بازماندی

بدریا می‌شدی در شط نشستی | بگل رغبت نمودی لاله بستی

بجان داروی شیرین سازگردی | ولی روزه بهم بیم بازگردی

من مسکین که و شهر بدایم | چه شاید کرد المقدور کاین

همان پندارم ای دلدار دلسوز | که افتادم ز شدیز اولین روز

ترا مثل تو باید سربلندی | چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه آنجا کن گرد آبی براید | رگ آنجا زن که زو خونی گشاید

بنای دوستی برباد دادی | مگر اکنون اساسی نو نهادی

کلیم نو گز و گرمی نباید | کهن گردد بجا گرمی نماید

درختی گر جوانی کوژ برخاست | چو خشک و پیر گردد کی شود راست

قدم برداشتی و رنجه بودی | کرم کردی خداوندی نمودی

ولیک امشب در ساختن نیست | امید حجره وا پرداختن نیست

هنوز این زیره با را دیگ خامست | هنوز اسباب حلوا ناتمامست

تو امشب بازگرد از کامرانی | که بستم کرد نتوان میهمانی

چو وقت آید که گردد پخته این کار | توانم خواندنت مهمان دگربار

بعالم وقت هر چیزی پدیدست | در هر چیز را وقتی کلیدست

نه بینی مرغ چون بی وقت خواند | بجای پر فشاندن سر فشاند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ره انگس راست در کاشانهٔ تو | که دوزد چشم خود در خانهٔ تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش | که پای چشم او بر روزن خویش
بران کس دوستی باشد حلالت | که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
یقی گو بود بر تو حسد ناک | بخاکش ده که نرزد صحبتش خاک
عذابم میدهی وین ناصوابست | بهشتست این و در دوزخ عذابست
درم بگشای و در راه کینه در بند | کمر در خدمت دیرینه بر بند
وگر حکمی نباشد در گشادن | غریبی را یک امشب بار دادن
بهشتی میوهٔ داری پسیده | بجز باغ بهشتش کس ندیده
رطب بر خوان رطب داری نه بر خوان | سکندر تشنه ریز آب حیوان
بهشتی قصر خود را باز کن در | درخت میوه را ضایع مکن بر
برافکن برقع از محراب جمشید | که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی | مبر جوشم که سر جوشم تو خوردی
مفرح هم توانی کرد بر دست | که هم یاقوت و هم عنبر تراست
لب چون انگبین داری ز من دور | زبان در من مکش چون نیش زنبور
مکن با آن همه نرمی درشتی | که از قاقم نیاید خارپشتی

گهی با من بصلح و گه بجنگی
خدا توبه دهادت زین دو رنگی
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی
که نبود مار ماهی مار و ماهی
شدی بر خون دل ام [illegible] چه کین است
[illegible] چنین است

برغم دشمنان بنواز ما را / نهان میسوز و میساز آشکارا

بشور انگیختن چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور

تو چربی کن که شیرینیت یارست / که شیرینی بچربی سازگارست

ترا در ابر میجستم چو مهتاب / کنونت یافتم چون ابر بی آب

چراغ عالم افروزنده بودی / چو در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش / چو در چشم آمدی خود بودی آتش

عتاب از حد گذشته جنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد

نه هر تیغی بود با زخم همپشت / نه یکسان روید از دستی ده انگشت

توانم من کز اینجا باز گردم / به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق صحبت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین بار لب را / که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از تارک لولو برانگیخت / گهر می‌بست و مروارید میریخت

نخستین گفت کای شاه جوانبخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت

چو نیروی تو بر بدخواه پیوست / علم را پای داد و تیغ را دست

بنیکی کن عزیزی مرده را یاد / مرا فرهاد با آن مهربانی

برادر خوانده بود این جهانی / بنیکی عهد من در سر ندیده

نه از شیرین جز آوازی شنیده / از او دیدم هزار آزرم دلسوز

کز او نشنیدم سلامی از تو هر روز

مبادا تنگ دل را تنگدستی | که در دیوانگی صعبست مستی

چو مستی دارم و دیوانگی هست | حریفی بایدم دیوانه و مست

قلم درکش بحرف دست سایم | که دست حرف گیران را نشایم

[illegible]ان پندار کامد تند بادی | ز باغت برد برگی بامدادی

مرا سیلاب محنت پیش درگرد | تو رخت خویشتن برگیر و برگرد

من اینک مانده‌ام در آتش تیز | تو در من بین و عبرت گیر و بگریز

هوا کافور بیزی می نماید | هوای ما اگر سر دست شاید

چو ابر از شور بختی شد نمکبار | دل از شیرین شور انگیز بردار

هواداری مکن شب را چو خفاش | چو باز از چرهٔ خود روز بر باش

شد آن افسانها کز من شنیدی | گذشت آن مهربانیها که دیدی

شعیری زان شعار نو نماندست | وگر تازی ندانی جو نماندست

من آن ترکم که من تازی ندانم | شکن کاری و طنازی ندانم

فلک را طنز که گوی من آمد | شکن خود کار گیسوی من آمد

دلت گر مرغ باشد پر بگیرد | دمت گر صبح باشد در بگیرد

اگر صد خواب یوسف داری از بر | نمانی و نماند عیسی و بس خر

چو شاهین باز ماند از پریدن   ز گنجشکش لگد باید کشیدن

شتر کز نیم جو اکرد قطارش   ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید   چو شیر آن به که دندانی نماید

سگان وقتی که وحشت ساز گردند   ز یکدیگر بدندان باز گردند

پس آنکه بر زبان آورد سوگند   بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد پیروزه گلشن   بنور چشمه خورشید روشن

بهر نقشی که در فردوس پاکست   بهر جرمی که در منشور خاکست

بدارایی که دوران از روش داد   خرد را جان و جان را پرورش داد

بدان زنده که او هرگز نمیرد   به بیداری که خواب او را نگیرد

که بی کابین اگر صد پادشاهی   ز من برنایدت کامی که خواهی

بدین شدی ز خسرو روی بر تافت   ز دست افکند گنجی را که دریافت

برخاستن شیرین بخشم و باز آمدن خسرو بلشکرگاه

شباهنگام کاهو خستن کرد   ز مشک ناف خود خود را وطن کرد

نزار آهو بره لبها پر از شیر   بدین سبزه شدند آرامگه گیر

ملک چون آهوی نافه دریده   عتاب یار آهو چشم دیده

تو گر سازی وگرنه من برانم | که سوزم در غمت تا می توانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی | تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی | ترا باید که باشد زندگانی
گر من برنخوردم زین نکویی | تو برخوردار باش از خوبرویی
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست | من ار مانم وگرنه باک از آن نیست
مرا گر روز و روزی رفت بر باد | ترا هر روز روز از روز به باد
چو بر زد باربد بر خشک رودی | بدین تری که من گفتم سرودی
دل شیرین از آن چربی برافروخت | که چون روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد | کز آن فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین | ز شادی گشت او همراز شیرین
در آن پرده که شیرین ساختی ساز | هم آهنگیش کردی شه به آواز
چو شخصی کو بگوید راز گوید | بدو گوید آن سخن را باز گوید
چو زانسان از دو عاشق آه برخاست | صداع مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی | جز از خسرو سرا را کرد خالی

نهان در گوش خسرو گفت شاپور | که گرمه شد گرفته هست معذور
ز بهر آن که خود را تا به امروز | بنام نیک پرورد آن دلفروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه | نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند | برو راحت نیارد جز [illegible]
بسی سوگند خورد و عهدها بست | که بی کابین نیارد سوی او دست
ولی باید که می در جام ریزد | که از دست این زمان آن بر نخیزد
یک امشب شادمان باهم نشینیم | بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین | بخنده بر گشاد از ماه پروین
لبش با دُر بغواصی درآمد | سر زلفش برقاصی برآمد
خروشش زر و زیور تاب داده | سماع مطربانش خواب داده
لبش چون می قدح بر دست کرده | بجرعه ساقیان را مست کرده
ز شادی چون تواند ماند باقی | که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده | کز اسباب غرض خود دور مانده
دماغ از چاشنیهای شکرنوش | ز لذت کرده شهوت را فراموش

[illegible]

کهی خلخال از پایش بکندی | بجای طوق در گردن فکندی

که آوردی فروزان شمع در پیش | درو دیدی و در حال دل خویش

گهی گفتی تنم را جان تویی تو | گهی گفتی منم این آن تویی تو

...ش در بند آن پاکیزه دلبند | بشاهد بازی آن شب گشت خرسند

نشاط هر دو در شهوت پرستی | بشیر مست ماند از شیر مستی

صدف میداشت درج خویش را پاس | که تا در وی نیفتد نوک الماس

ببانگ بوسهای خوشتر از نوش | زمانه ارغنون را کرده فرموش

دهل زن چون دهل را ساز کردی | هنوز این لابه و آن ناز کردی

بدینسان هفته‌ دمساز بودند | گهی با عذر و گه با ناز بودند

بروز آهنگ عشرت داشتندی | دمی بی خوشدلی نگذاشتندی

بشب نرد قناعت باختندی | ببوسه کعبتین انداختندی

شب هفتم که کار از دست می شد | غرض دیوانهٔ شهوت مست میشد

ملک فرمود تا در شبستان ماه | ببرج خویشتن روشن کند راه

سپاهی چون کواکب در رکابش | ز بسیاری خدا داند حسابش

شکرریزان عروسان از سر راه
قصبهای شکرگون بسته بر ماه
پری‌چهره بتان شوخ دلبند
رخ آل بسته ... تنگ با قند
به دف ... نرم و بم و بلندی
... وزن تیزی
بزیر زین زراسبان روانه
... ناز زمانه
یکی سو کرده ...
یکی سو زر نثار و گوهر از ... زده بر لؤلؤ تر لاله ...

به پیروزی چو بر پیروزه‌گون تخت
عروس صبح را پیروز شد بخت

جهان رست از مرقع پاره کردن
عجوز عالم از بس چاره کردن

شه از بهر عروس آرایشی ساخت
که حور از شرم آن آرایش انداخت

هزار اشتر سیه‌چشم جوان سال
سراسر سرخ موی و زرد دنبال

هزار اسب مرصع گوش تا دم
همه زرین ستام و آهنین سم

هزار استر ستاره‌چشم شبرنگ
که دوران بود با رفتارشان لنگ

هزاران لعبتان نارپستان
برخ هر یک چراغ بت‌پرستان

هزار از ماه‌رویان قصب‌پوش
همه دُر در کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق خزینه چند خروار
چو سنگ آکنده از لؤلؤی شهوار

ز مفرشها که پر دیبا و زر بود
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود

چو طاوسان زرین ده عماری
به هر طاوس در کبکی بهاری

یکی مهدی به زر ترتیب کرده
ز بهر خاص او ترکیب کرده

ز حد بیستون تا طاق کسرا
جنیبتها روان با طوق و هرا

زمین را عرض نیزه تنگ کرده
هوا را موج برق زنگ کرده

بدین آیین بدین رونق بدین نور
چنین آرایشی از چشم بد دور
بکایک در نشاط و ناز رفتند
باستقبال شیرین باز رفتند

سپاس ... فقرا ... والتفات ... کشش رخت

چو ره ... بود و ... از ...
به شیرین ... از ...
... شیرین ... از ...
... عماری
... با او ... نثاری
... کامی ... ثناری
... زیب ... ثنای
[illegible]
[illegible]

که گر شیرین مرا جفتست و گر یار | بمهر دوشش که بنوازم سزاوار
زمن باکست باین مهربانی | که داند کر داز ینسان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست | بدو کردن فرازم رای آن هست
ی آن بهتر که با گل جام گیرد | که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر کردن نباشد کاو را جفت | بکاد آهن که داند سنگ را سفت
همه کردا زچینها بر گرفتند | بدان عیش آفرینها در گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین | بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست | برسم موبدان کابین او بست
چو سهدشس را بمجلس خاصکی داد | درون پردهٔ خاصش فرستاد

عروسی کردن خسرو و شیرین

نخست اقبال بر دوزد کلاهی | چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
سعادت گر گلی پرورد خواهد | بیارایدش انکه مرد خواهد
ز دریا دُر برارد مرد غواص | بکم مدت شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب | صلا در داد خسرو را که دریاب

بشادی هر زمان میخورد کاسی — بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده و شاد — شود پیش عروس خویش داماد

چنان شد مست کش بیهوش بردند — بسان غافلان بر دوش بردند

چو شیرین در شبستان آگهی یافت — بمستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت — شهنشه مست بد شیرین برآشفت

حریفی گرد بیرون از ظریفی — نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او — ز نسل مادران وامانده او

چه گویم راست چون گرگی بتقدیر — نه چون گرگ جوان چون روبه پیر

دو پستان چون دو خیک آب رفته — ز تن زور و ز دیده خواب رفته

تنی چون خرکمان از کوژ پشتی — برو دوشی چو کیمخت از درشتی

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه — چو حنظل بود زهری شیشه شیشه

دهان و لنج او از شاخ شاخی — بکوری کهنه می ماند از فراخی

شکنج ابروش بر لب فتاده — دهانش را شکنجه بر نهاده

زبینی خرگهی بر روی بسته — نه خرگاهی که ساوانی گسسته

بصد جهد و بلا برداشت فریاد | که مردم جان مادر کس بفریاد

چو شیرین بانک مادر خواند و شنید | بفریادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف سقف پرده | بنا میزد بتی هر هفت کرده

چه گویم چون شکر شکر کدامست | طبرزد نه که او شیرین غلامست

نه سروی کان بود بر دامن پوش | نه ماهی بلکه ماهی بد قصب پوش

مه و خورشید از خویش آرزویش | گلی از صد بهارش ملک خویش

بتی کامد پرستیدن حلالش | بهشتی نقد بد با او جمالش

جهان افروز دلبندی چه دلبند | بخرمنها گل و خروارها قند

بهشتی سیرتی از جان سرشته | ولی نام طمع بر یخ نوشته

بهاری تازه چون برگ درخشان | سر او از کنار زنگ بخشان

خجل رویی ز رویش مشتری را | چنان کز رفتنش کبک دری را

ز رویش چشم بد در خواب رفته | چو دیده نقش او در تاب رفته

زگرمی داری آن مشک چو سنگ | ترازو گاه جو میزد گهی سنگ

لب و دندانی از در آفریده | لبش دندان و دندان لب ندیده

چو دیوانه ز ماه نو برآشفت — در آن مستی و در دیوانگی خفت

سحرگاهی بعادت گشت بیدار — فتادش دیده بر خرمای بی خار

عروسی دید زیبا جان در و بست — تنوری گرم حالی نان در و بست

نبید تلخ گشته سازگارش — شکسته بوسه شیرین خمارش

نهاده در دهانش ساغر مل — شکفته در کنارش خرمن گل

دو مشکین طوق بر حلقش فتاده — دو سیمین نار بر پیشش نهاده

بنفشه با شقایق در مناجات — شکر می‌گفت فی التاخیر آفات

چو ابر از پیش روی ماه برخاست — شکیب شاه نیز از راه برخاست

خرد از روی خوبان ناشکیبست — شراب چینیان دانا فریبست

بگورستان در آمد خواجه سرمست — طبرزد می درود و قند می خست

نه خوشتر زان صبوحی بود دیده — نه صبحی زان مبارک تر دمیده

شه از اول بگل چیدن در آمد — که با گلرخ بخندیدن در آمد

پس آنگه شاه را آوازه در داد — صلای بوسهای تازه در داد

که از سیب و سمن بد نقل سازش — گهی با نار و نرگس رفت بازش

چو آب زندگانی عمر پرور
نه بانگ نای مظلومان شنیده
نه دست ظالمان بر دل کشیده
برون برد از دل پر درد او درد
بر آورد از گل بی گرد او گرد

صدف بر شاخ مرجان مهر بسته / بیکجا آب با آتش نشسته

برنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته پر شنگرف و سیماب

شبا روزی بترک خواب گفتند / بمروارید ها یاقوت سفتند

شبا روزی دگر خفتند بیهوش / بنفشه در بر و نسرین در آغوش

بیکجا هر دو چون طاووس خفته / که الحق خوش بود طاووس جفته

ز نوشین خوابگه سر بر گرفتند / خدا را آفرین از سر گرفتند

بآب اندام را تادیب کردند / نیایش خانه را ترتیب کردند

ز دست خاصگان در پرده شاه / نشد زنگ عروسی تا یک ماه

همیلا و سمن ترک و همایون / ز حنا دستها را کرده گلگون

نوازش نمودن خسرو شابور و باربد و نکیسا را

ملک روزی بخلوتگاه بنشست / نشاندان لعبتان را بر سر دست

برسم آرایشی در خوردشان داد / ز ملبوسات سرخ و زردشان داد

همایون را بشابور گزین داد / طبرزد خورد با داش انگبین داد

سمن ترک از برای باربد خواست / همیلا را نکیسا یار شد راست

سگ تازی که آهوگیر گردد / بگیرد آهوش چون پیر گردد

کمان ترک چون دور افتد از تیر / وفی باشد کهن با مطربی پیر

چو باشد تن در سستی و جوانی / حلاوت چون ندارد زندگانی

چو بیماری و پیری راه گیرد / چه سنگین دل چراغی کو نمیرد

هوای باغ چندانی بود خوش / که بتواند نشاند آشوب آتش

چو بر سبزه فشاند برگ کافور / بباد سرد باشد مرد معذور

چو گندم را سپیدی بود رنگش / شود تلخ ار بود چندی درنگش

چو کازرشوی گردد جامهٔ خام / خورد مقراضهٔ خیاط ناکام

بخار دیگ چون کف بر سر آرد / همه مطبخ بخاکستر برارد

سیاه مطبخی را گو میندیش / که داری آسیای چرخ در پیش

اگر در مطبخت نایست عنبر / شود زین آسیا کافور پیکر

کسی کافتد برون زین آسیاگرد / بصد دریا نشاید غسل او کرد

جوانی چیست آشوبیست در سر / ازان سودا تمنایی میسر

چو پیری بر ولایت گشت والی / برون کرد از سرش سودا سیلی

از آن خواب گذشته یادش آمد | خرابی در دل آبادش آمد

چو میدانست کز خاکی و آبی | هر آنچه آباد شد گیرد خرابی

مه نو تا ببدری نور گیرد | که در بدری همی نقصان پذیرد

درخت میوه تا خاست خیزد | چو گردد پخته حالی برگ ریزد

تحریض کردن شیرین خسرو را بداد و دانش

بنزهت بود روزی با دلفروز | سخن در داد و دانش رفت آن روز

زمین بوسید شیرین کای خداوند | ز رامش سوی دانش گوش یکچند

بسی کوشیده در کامرانی | بسی دیگر بکام دل بمانی

جهان را کرده از نعمت آباد | خرابش کی توان کردن به بیداد

جهان کاویست کز وی شیر خیزد | لگد در شیر گیرد تا بریزد

حذر کن زانکه ناکه از کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی

زنی پیر از نفسهای جوانه | زند تیری سحرگه بر نشانه

ندارد سود آنکه بانگ و فریاد | که نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا آینه کاندر دست شاهان | تبه گشت از نفیر دادخواهان

سوالات دانش میان خسرو و بزرگ امید

چو خسرو دیدگان یار گرامی | بدانش خواند او را نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند | بامیدی بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان | مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده رایم | همی با فکرت خود بر نیایم
مدام اندیشه ام بر چند چیز است | که آن در پیش دانا بس عزیز است
وقوفی نیستم بر سر آنها | نگشتست آشکارا آن نهانها
هر آن کز راز خویشم آگهی داد | شوم زو بهتر از شاهنشهی شاد
جوابش داد دانا سخن سنج | که ای از بهر دانش برده دولت رنج
چو فرمودی بتوفیق الهی | بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
جهاندار در پرسیدنش کرد آغاز | بباید کرد بر من کشف این راز

سوال اول و جواب

خرده کاولین جنبش چه چیز است | که آن دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد باره ماند کاینم | ز وا بس پرده بیرون ماند کاینم

جو واجستیم ازان صورت که حالست	رصد بنمود کین معنی محالست

سوال اندر مبدا و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرایم	کجا خواهیم رفتن وز کجایم
جوابش داد و گفت این پرده راز	نگردد کشف با تو پرده می ساز
که ره دورست ازان منزل کجایم	ندیده راه منزل چون نمایم
چو زین پس زندگانی یابی رهایی	بدانی خود که چونی وز کجایی

سوال اندر حال مردگان و جواب

دگر ره گفت کای دریای دُردار	چو دُر صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم ز یاران که خفتند	که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی	نگوید کس که چون رفتیم چون آی
جوابش داد دانای جهانی	که نقد این جهانست آن جهانی
شنیدم این ترنم را بدین ساز	مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد	اگر آتش در آب آری بمیرد

سوال اندر کیفیت روح و جواب

دگر ره گفت بعد از زندگانی | عجب دارم حدیث آن جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز | که ای در دانش چراغ عالم افروز

سوال اندر حالات بعد از وفات و جواب

دگر باره بپرسید از جنبش
سوالی این که ای پیر و بخشش
رسید جان را جدا کی کالبد چون در
جدا با آنکه شد در جواب از قالب جدا
دمیده شعله جان جو از قالب جدا گشت
جوابش داد کین جنبش ز جان است
همه جان بی جسم بی جسد یابد
نه جان بی جسم و دیدن شاید
نه بی جنبش ازین کار ار بردی
نه بی این کار زین کار ار بردی
چو از جنبش ازین کار ار بردی
بلکه را جنبش ...

سوال اندر حقیقت خواب و جواب

دگر گفتا که گر جان هست حاصل | بنقش کالبدها هست باطل
چو می بینم بخواب این نقشها چیست | بگو وا رهنده این نقشها کیست
جوابش داد کین چندین شهادت | خیال مرده را باشد عادت
چو گردد خواب را اندر فراغت | دران مدت شود جانها پدیدار

تو [illegible] نوری که پیش از صحن خاک	ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها	نیاری هیچ حرفی یاد ازانها
چو روزی بگذری زین محنت آباد	ازان ترسم که هم زین ناوری یاد
کسی کو [illegible] قصهٔ دوش	تواند کرد امشب را فراموش

سؤال اندر چگونگی تفکر آدمی و جواب

دگر باره بگفت [illegible] ای فرخ استاد	تفکر چیستش بر آدمی زاد
جواب دلپسندش داد چون در	که چون پرسیدی از حال تفکر
تفکر در عطیات الهی	وسیلت شد بمقصودی که خواهی
نموداری نمودش کائنات است	تفکرها تصرفهای جانیست

سؤال اندر چگونگی آسمان و زمین و جواب

دگر ره گفت کز دور فلک خیز	زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد که گر پند پرسی	زمینی و هوایی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد	زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمین بود	زمین را آخرین بطن آدمی بود

بسی کوشد که تا بیرون برد رخت / ندارد سودش از کوشیدن سخت

چو از خواب اندر آید تاب دیده / هراسی باشد آن از خواب دیده

دوم موبد بقصری کرد مانند / که بر گردون کش… خداوند

ز شخصی فرو افتد گران سنگ / ز بیم جان زند … چنگ

ز ماندن دست و بازویش ببندد / وز افتادن بصرت پیش بیند

شکنجه گرچه پنجش را کند سست / زند مر پنجه را در کنگره چست

هم آخر کارش بی تاب گردد / هم او از کنگ… پرتاب گردد

سیوم موبد چنان زد داستانی / که با گرگی گله … شبانی

رباید گوسفندی گرگ خونخوار / در آویزد شبان با او بپیکار

کشد گرگ از یکی سو تا تواند / ز دیگر سو شبان تا واستاند

چو گرگ افزون بود در چاره سازی / شبان را گرد باید خرقه بازی

چهارم مرد موبد گفت این راز / بشخصی ماند اندر حجله ناز

عروسی در کنارش خوب چون ماه / برو دیوانگی … ه

نه بتوان خاطر از خویش پرداخت / نه از دیوانگی با … ساخت

کلیدی کن تو زنجیر در بند — فرو خوان از کلیله نکته چند

گفتن بزرگ امید چهل قصه بچهل نکته از کلیله و دمنه

بزرگ ا... چون گلبرگ بشکفت — چهل قصه بچهل نکته فرو گفت

نخستین گفت ... کز خود برحذر باش — چو گاو شنزبه زان شیر جابش

هوا بشکن گزد یاری نیاید — که از کپی گزین کاری نیاید

بتلبیس آن توان خوردن از راه — کزین طبل دریده خورد روباه

مکن تا در غمت ناید درازی — چو زاهد مسکی و فرقه بازی

مخور بر خون کس تو هیچ زنهار — که با تو آن کنند کان زاغ با مار

همان یاداش بینی وقت نیرنگ — که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ

رباخواری مکن این پند بنیوش — که با شیر رباخور کرد خرگوش

بخود کشتن توان زین خاکدان رست — چنان کان شیر ماهی ز آفت شست

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند — که از شخص شتر سر باز کردند

بس ... که زبان زیر زمین رفت — کشف را با بطان فصلی چنین رفت

زنا ... ان همان بینی که پند — که دید آن ساده مرغ از کپی چند

زفتنه باو فا کن روی در روی | جنان کز بیم دزد آن زن در آن کوی
رهی چون باشد از خصمان بناورد | جنان کز دیو دزد آن بارسا مرد
چه باید چشم دل از تخت بر دوخت | جو نجاری که لوح از زن در اموخت
بر بند نیستی باید مشو یار | جنان کان موش نسل آدمی خوار
بو اکشتن توانی زین طرف رست | که کس هم بدین فن از کشف رست
جو خر غافل نباید شد درین راه | کزین دل خر خورد روباه
حساب نسیهای کج میندیش | جو آن حلوای نقد آن تیر در پیش
بهشیاری رهان خود را ازین خار | جو موش آن گربه را زان دام بسیار
برون پر تا نفرسایی ازین بند | جو مرغ قبره زین قبه بجند
بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر | جو آن زاهد شغال از خشم آن شیر
بخونخواری مکن چنگال را تیز | کزان بی بچه شد آن شیر خونریز
مزن جز بیش بینی بر کس انگشت | جنان کان باز کبوتر ماده بکشت
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار | به نیکی برد جان سیاح از آن مار
بقدر مرد شد روزی نهاده | ز باز رکان بچه تا شاه زاده

خطست آنکه بسیط آنگاه اجسام | که ابعاد ثلاثش کرده ام نام
توان دانست عالم را بغایت | بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر | بیک یک می دود از اول بآخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد | وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش | تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی | خدا دانی اگر خود را بدانی
بدین نزدیکیت آینه در پیش | فلک را تو بدین دوری میندیش
تو آن نوری که چرخت شمع (طبعت) است | نمودار دو عالم در تو جمع است
نظامی پیش ازین رمز نهانی | مگو تا از حکایت وا نمانی

در نهایت حال خسرو و احوال او با شیرویه

چو خسرو نامهٔ حکمت در آموخت | بآزادی جهان را دیده بر دوخت
ز مریم بود یک فرزند خاصش | چو شیران انگز و شیرویه نامش
خری خر مغز مغزش پر ز خرچنگ | ازان وا گسته رو آفاق دلتنگ
بسخته روی و ازرق چشم و اشقر | سزاوار خسم کل نه خسرو زر

390

بسا زاده که کشت آنرا کزو زاد	بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه	دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم این پسر دردسر تست	نه آخر پاره‌ای از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن	دل از پیوندی پیوند کردن
کسی برنا برد نارو لکد را	که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تو ازان آمد لگدخوار	که دارد میوهٔ خود را نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند	بود تره تخم خویش مانند
قبای زر که در پیرایش افتد	ازو بیم زر بود کارایش افتد
اگر توسن بود فرزند جاهش	زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان پراز جوش	به پیری توسنی گردد فراموش
چنان افتاد ازان پس رای خسرو	که آتش خانه باشد جای خسرو
چو خسرو را بآتش خانه شد رخت	چو شیر تند شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس میداشت	بدو راه و رشه را پاس میداشت
بدان نگذاشت آخر بند گردش	بکنجی از جهان خرسند گردش

کشاید کار چون ریشم نشیند
پیر دم که در ماتم نشیند
بسا قفلا که بندش ناپدیدست
چو وابینی نه ز قفلت آن کلیدست
نباید کرد براز از خود دور
که بس کس ها روا گشت از بر دور
زنادی کو کلاه از سر کند دور

بهر جا کاتشی باشد زر اندود | بسوی نیکوی بهتر شود دود
نه هر کو زنده او را تب بگیرد | نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بدانایی ز دل بردار غم را | که غم غم را کشد چون ریگ نم را
اگر جای ترا بگرفت بدخواه | مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چون جاه نخشب آب گیرد | جهان از آهنی کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیز رایی | سیه کافور و اعمی روشنایی
نباید ساخت با هر ناپسندی | که ارزد کاو ریشی ریشخندی
ستیز روزگار از شرم دورست | از دوری طلب کازرم دورست
دو کس را روزگار آزرم دادست | یکی کو مرد و دیگر کو نزادست
بزن چون آفتاب آتش درین دیر | که بی عیسی نیابی در خران خیر
نماند کس درین دیر سپنجی | تو نیز آخر نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری | بهر کس کی رسیدی شهریاری
ملک گر مملکت پاینده دادی | ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل درین گلزار بندد | چو گل زان بیشتر گرید که خندد

اگر دنیا نماند با تو خوش [illegible]
جهان بسیار کانده شادمانی [illegible]
ز نو تا مال ماند تا تو مانی
کس آن برکان نماند تا تو مانی
چو بر بطم که از دنیا [illegible]
[illegible]
چو ملکت با بن گون ضحاک خونخوار [illegible]
هم از زینت تو انگیزد [illegible]

عقوبت بین که چون بی بند پایی
[illegible]
شکم واری طلب پیشه داری
[illegible]

سرت عقلست پس خرسندی باش
[illegible] جهانبینیست
[illegible]
چو نانی هست [illegible] خویش
[illegible] آزاد بودن [illegible]

[illegible]
جهان [illegible]
بلای جان [illegible]

[illegible]

چو در بندی بدان می باش خرسند | که من گنجم بود گنجینه دربند

وگر در چاه یابی پایه خویش | سعادت نامه یوسف بنه پیش

چو زیر از قدر تو جای تو باشد | علم وان سر که بالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر داری | تویی کز هر دو عالم صدر داری

درین دریا که لب پر زهر دارد | در آنکس راست کز دین بهر دارد

چو بالایت بباید زیر شو زیر | که به باشد دم شیر از دم شیر

چنان دان کایزد از خلقت گزیدت | جهان خاص از برایت آفریدت

دل عالم تویی در خود مبین خورد | بدین همت توان گوی از فلک برد

بدین اندیشه چون دلشاد گردی | ز بند تاج و تخت آزاد گردی

اگر باشی بتاج و تخت محتاج | زمین را تخت کن خورشید را تاج

بدین تسکین ز خسرو سوز می برد | بدین افسانه خوش روز می برد

شب آمد همچنان آن سرو آزاد | سخن میگفت و شه را دل همی داد

شب تاریک نور از ماه برده | فلک را غول وار از راه برده

جهان میگفت کامد زنگی تار | سیاهی بر لبش میبست مسمار

[illegible]

دو یار نازنین در خواب رفته | فلک بیدار و زان تیمار رفته

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

فرود آمد ز روزن دیو چهری | بنوده در شکنج بی مهری

چو قصاب از غضب خونی زبانی | [illegible]

[illegible]

چو از ماهی جدا گرد آفتابی / برون زد پر زر روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده

ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش در تشنگی از جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری

همان به کین سخن ناگفته ماند / چو من مرده شوم او خفته ماند

به تلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته کشوری بینی چو خورشید / بسر سبزی جهان را داده امید

برآید ناگه ابری تند سرمست / بخونریزی ریاحین دشنه در دست

بدان سختی فرو بارد تگرگی / کزان گلبن نماند شاخ برگی

چو گردد باغبان خفته بیدار / بباغ آید نه گل بیند نه گلزار

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب / درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب

دگر شبها که بختش یار بودی / ببانگ نای و نی بیدار بودی

[illegible]

392

جهانداران شده یکسر پیاده
همه [illegible] در آن مهد ایستاده
[illegible]

چو هفته بگذرد ماه دو هفته
شود در باغ من چون گل شکفته

خداوندی ز هم بر هر گروهش
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
کلید گنجها او را سپارم

چو شیرین آن حکایتها نیوشید
چو سرکه تندش چون شیره جوشید

فریبش داد تا باشد شکیبش
نهاد آن کشتی دل بر فریبش

پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو
ز منسوج کهن تا کسوت نو

بمحتاجان و محرومان فدا کرد
ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد
هلاک جان شیرین سر برآورد

سیاهی از حبش کافور می برد
شد اندر نیمه ره کافوردان خرد

ز قلعه زنگیی در ماه میدید
چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

بفرمودش برسم شهریاری
کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را در تخته زر
مرصع کرده از یاقوت و گوهر

بآیین ملوک پارسی عهد
بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهاد آن مهد را بر سفت شاهان
بمشهد برد وقت صبحگاهان

گشاده هم کنیزان و غلامان
چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه را در زیر کش دست
[illegible]

[illegible]
فکنده حلقه‌های زلف در گوش

[illegible]

همان شیرویه را نیز این گمان بود که شیرین را بدو دل مهربان بود

همه ره پای کوبان می‌شد از راه بدینسان تا به گنبدخانهٔ شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند بزرگان روی در روی ایستادند

میان دربست شیرین پیش موبد بفراشی درون آمد به گنبد

در گنبد بروی خلق دربست سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت ببوسید آن دهن کو در جگر داشت

بدان آیین که دید آن زخم را ریش همانجا زخم زد او بر تن خویش

بخون گرم شست آن خوابگه را جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

بنیروی بلند آواز برداشت چنان کان قوم از آوازش خبر داشت

که جان با جان و تن با تن بپیوست تن از دوری و جان از داوری رست

ببزم خسرو آن شمع جهانتاب مبارک باد شیرین را شکرخواب

بآمرزش رسا د آن آشنایی که چون اینجا رسد گوید دعایی

کالهی تازه دار این خاکدان را بیامرز آن دو یار مهربان را

چه بخشند مرد را این سفله ایام / که یک یک باز بستانند سرانجام

زجان دادن کسی جان برد خواهد / که پیش از مردن خود مرد خواهد

نمانی گر بمردن خو نگیری / بمیران خویش را تا تو نمیری

بسا پیکر که گفتند آهنین است / بصد خواری کنون زیر زمین است

کسی کو بر سپهر آهنگ دارد / بدان ناچار میدان تنگ دارد

گر اندام زمین را باز جویی / همه خاک زمین بودند گویی

کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک

جگرها بین که در خوناب خاکست / ندانم کین چه دریای هلاکست

که دیدی کامد اینجا کوس و پیلش / که برنامد شبی بانگ رحیلش

اگر در خاک شد خاکی نسیم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست

جهان بین تا چه آسان میکند پست / فلک بین تا چه خرم میزند دست

نظامی بس ازین گفتار خاموش / چگویی با جهانی پنبه در گوش

شکایتهای عالم چند گویی / بپوشی خنده را و گریه جویی

چه پیش آرد زبان کان برنگردد / چه افزاید زمین کان درنگردد

[illegible]

برندش درع و ز درع آهنین تر
قباش از پرهن تنگ آستین تر

سرانرا گوش در مالش نهاده
مرا در همسری بالش نهاده

چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
ز ترکی داده رختم را بتاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی
خدایا ترک زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویش را در قاب قوسین

منت پروردم و نیرو خدا داد
نه بر تو نام من نام خدا باد

درین ره چون هلالی شاد می خند
که خندیدیم ما هم روزکی چند

چو بدر انجمن گردد هلالت
برافروزند انجم را جمالت

بدانش کوش تا دنیات بخشند
تو اسما خوان که خود معنات بخشند

قلم در کش بحرفی کان هوایست
علم بر کش بعلمی کان خدایست

بنا موسی که گوید عقل نامی
زهی فرزانه فرزند نظامی

در سبب خرابی ملک خسرو پرویز

چنین گفت آن سخن پرداز خجنی
کزان آمد خلل در کار پرویز

[illegible]

برگنجینه یک یک بسر رسیدند | متاعی کان بظاهر بود دیدند
دگرها را بنسخه باز جستند | زگنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور | زمین از بار گوهر گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش | تمام با قفل هر بندی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب | چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب
زهر دم باز جست آن قفل را در | که قفل آن کلیدش هست بر سر
نشان دادند و چون آگاه شد شاه | زمین را داد کندن بر نشانگاه
چو خاریدند خاک و سنگ خارا | بدید آمد یکی طاق آشکارا
درو بسته یکی صندوق مرمر | بران صندوق سیمین قفلی از زر
بفرمان شه آنرا برگشادند | درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یافتند از سیم ساده | برو یکپاره لوح زر نهاده
بران لوح زر از سیم سرشته | زر اندر سیم ترکیبی نوشته
که شاهی کاردشیر بابکان بود | بجستی پیشوای جابکان بود
زراز انجم و گردون خبر داشت | در احکام فلک نیکو نظر داشت

برون شد شاه ازان گنجینه دلتنگ ازان گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را شور در مغز پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بدانایی رادی طراز تاج و تخت کیقبادی
درین پیکر که پیش از ما نهفتند سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما بدین کار رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت کز و پیشینه کردند این روایت
بخاصه حجتی دارد الهی دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد بد و جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه نماند خار و خاشاکش درین راه
زبادافراه این در بسته گردد باقبال ابد پیوسته گردد
بدو نام نکوخواهی بماند همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی بدین حجت اثر پیداست گویی
ولی زانجا که یزدان آفریدست نیاکان مرا ملت پدیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم ز شاهان گذشته شرم دارم

کهی پیکر در بردی بنقش بازی
کهی با سنگ خارا رازی گفت
کهی با سنگش حکایت بازی گفت
شکوهش کوه را بنیاد می کند
بدولت خاک را چون باد می کند
حضورش گنج دانا [illegible]
نیمش گنج بخشی [illegible]

بنوبت در جهان پیکر و خاتم
رسول ابطحی [illegible]
ز مشرق تا بمغرب نام او بود
دران دوران که دوران کام او بود
بواین انگشت او را نوازد
قلم چون خواند ولی بخاتم بنازد

خلایق را بدعوت جام در داد [illegible]
[illegible]

395

قدیمی کاولش مطلع ندارد
عظیمی کاخرش مقطع ندارد

تصرف با صفاتش لب بدوزد
خرد گر دم زند حالی بسوزد

اگر هر زاهدی کاندر جهانست
بدوزخ در کند حکمش روانست

وگر هر عاصی کو هست غمناک
فرستد در بهشت از کیستش باک

خداوندیش را علت سبب نیست
ده وگیر از خداوندان عجب نیست

بیک پشه کشد پیل افسری را
بموری بر دهد پیغمبری را

زسیمرغی برد قلاب کاری
دهد پروانه را قلب داری

سپاس او را کن ار صاحب سپاسی
شناسایی پس آن کو را شناسی

زهر یادی که بی ولب بگردان
زهر چه آن نیست مذهب رو بگردان

بهر صورت که میگویی اله اوست
بهر معنی که جویی پادشاه اوست

ز قدرت در گذر قدرت خدا راست
تو فرمان رانی و فرمان خدا راست

خدایی ناید از مشتی پرستار
خدایی را خدا آمد سزاوار

توای عاجز که خسرو نام داری
اگر کیخسروی صد جام داری

تو مخلوقی نه آخر مرد خواهی
ز دست مرگ جان چون برد خواهی

جهان از آفرینش هست کردی
جهان از آفرینش سرنگون کردی

وزو این ربع مسکون شهر کردی
عراق از ربع مسکونست شهری

وزان شهر این مداین هست شهری
وزان شهر آدمی باشند بهر باب

وزان آدمی یک شخص در خواب
تو یکی زان آدمی

قیاسی باز کن از راه بینش
چه مقدار خود از آفرینش

ببین تا از نقطه چیم الهی
چه دارد آفرینش کم و بیشی

ز پیکی کی زنان بابی بمالست
خداوندی طلب کردن محالست

گدای ده که عالم را خدا نیست
نه از جای و نه جا چند جا نیست

درید آن نامهٔ گردن شکن را
نه نامه بلکه نام خویشتن را
درید و چون درید آن [illegible]
[illegible] پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که او در دود نی داد
[illegible] اسمان را الاهی داد
ز گرمی این دعا گردن فراز
دعا را داد چون پروانه بر دار
عجم را زان دعا گرمی درافتاد
کلاه از تارک کسری درافتاد

در معجزات پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم

ز معجزهای آن [illegible] مصطفایی
بر او آشفته شد آن پادشاهی

[illegible]

مجوسی را که قهر رد و باشد
کسی کاتش کند نمرود باشد

در آتش مانده این بهت ناخوش
مسلمان شو مسلم گرد از آتش

بدار از دیو طبعی دست و سستی
رها کن کافری و آتش پرستی

چو نامه ختم شد صاحب نوردش
بعنوان بر محمد مهر کردش

بدست واثقی جلد سبک خیز
فرستاد آن وثیقت سوی پرویز

رسیدن نامهٔ پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بخسرو پرویز

چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو
بجوشید از سیاست خون خسرو

ز هر حرفی که از منشور بر خواند
چو افیون خورده‌ای مخمور در ماند

ز تیزی گشت هر مویش سنانی
ز گرمی هر رگش آتش فشانی

چو عنوان گاه عالم تاب را دید
تو گفتی سگ گزیده آب را دید

خطی دید و سوادی هیبت انگیز
نبشته کز محمد سوی پرویز

غرور پادشاهی بردش از راه
که گستاخی که دارد با چو من شاه

کرا زهره که با این احترامم
نویسد نام خود بالای نامم

رخ از سرخی چو آتش گاه خود کرد
بخشم اندیشهٔ بد کرد و بد کرد

[illegible]

دران

دران دولت زمعجزهای مختار   بسی عبرت چنین آمد بدیدار
توان سنگین دلان را این کم دید   بتایید الهی ننگرویدند
هدایت چون نبد شان در بدایت   بدان ماندند محروم از عنایت

در بیان معراج حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

زهی پیغمبری کز بیم و امید   قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی ترکی که میر هفت خیلست   زمانی تا بمه او را طفیلست
زهی گردنکشی کز بیم تا جش   کشند سرکردنی طوق خراجش
زهی بدری که او در خاک خفتست   زمین تا آسمان نورش گرفتست
زهی سرخیل سرهنگان اسرار   سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کافرینش   ز خاک او کند طغرای بینش
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک   شبانگه چار بالش زد بر افلاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی   بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور   براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ   سرش پیکر از لگام و رانش از داغ

برون رفته چو وهم تیزهوشان
ز نه گاه کبود سبزپوشان
ازین گرداب چون ناوک شتی
به ساحل گاه قطب آورد کشتی
فلک را قلب ...
اسد را ... در عقرب دیده ...

بدفع ترکیان آسمان گیر ‌ ‌ ز جعبه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی از دلو خورده ‌ ‌ چو یونس وقفه در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش ‌ ‌ بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
بنیزنش نسر طایر پر فشانده ‌ ‌ وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان این باغ ‌ ‌ نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون رفت ازان دهلیز خضرا ‌ ‌ رکاب افشان شد از صحرا بصحرا
بران پرندگی طاوس اخضر ‌ ‌ فکنده سر عنانش هم بال و هم پر
چو جبریل از رکابش باز پس گشت ‌ ‌ عنان برزد ز میکاییل یکدشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش ‌ ‌ بهودج خانهٔ رفرف رساندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد ‌ ‌ وز انجا سر بسر حد قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند ‌ ‌ بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمان از فرش تا عرش ‌ ‌ باستقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین ‌ ‌ علم زد بر سر برقاب قوسین
جهت را جعد بر جهت شکسته ‌ ‌ مکان را برقعی زان باز بسته

محمد در مکان بی مکانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید
خداوند را بی جهت دید
خطاب آمد که ای مقصود درگاه

نه بینی در که دریا پرور آمد ... گز افتادن چگونه بر سر آمد

چو دانه گر بیفتی بر سر آی ... چو خوشه سر مکش گز سر برآی

مدارا کن که خوی چرخ تندست ... بهمت رو که پای عمر کندست

دوا مسموم شد با گرد می ساز ... دوا معدوم شد با درد می ساز

طبیب روزگار افیون فروشست ... چو زراقان ازان ده رنگ پوشست

گهی نیشی زند کین نوش اعصابست ... که آرد ترشی کین دفع صفراست

علاج الراس او رنجیدن گوش ... دم الاخوین او خون سیاوش

بدین مرهم جراحت بست نتوان ... بدین دارو ز علت رست نتوان

چو طفل انگشت خود می مز درین مهد ... ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد

بگیر آیین خرسندی زانجیر ... که هم طفلست و هم پستان و هم شیر

بدین رقعه که شطرنج زمانست ... کمینه بازیی بین الرخانست

دریغ آن شد که در لعب خطرناک ... مقابل می شدش رخ با رخ خاک

درین خیمه که گردی تند بر پای ... کلو را زین طنابی چند بگشای

برون کش پا ازین پاچیلهٔ تنگ ... که کفش تنگ دارد پای را لنگ

حکایت حکیم افلاطون

[illegible]

زمین کز خون ما پاکی ندارد / نه آبش ده که جز خاکی ندارد

دلا منشین که یاران برنشستند / بنه بربند کایشان رخت بستند

درین کشتی که نتوان دیر ماندن / بباید رخت بر دریا فشاندن

درین دریا سر از غم بر میاور / فرو بر غوطه و دم بر میاور

بدین خوبی جهانی کادمی راست / اگر بر آسمان باشد زمین راست

بفرساید زمین و بشکند سنگ / نماند کس درین پیغوله تنگ

پی غولان درین پیغوله بگذار / فرشته شو قدم زین فرش بردار

جوانمردان که ره بی رنج بستند / بجان دادن ز جان آهنج رستند

بصد نوبت دهد جانی بآغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز

چو بر پای طلسمی پیچ پیچی / چو افتادی شکستی هیچ هیچی

درین چنبر که محکم شهربندست / نشان ده گر دری کان بی گزندست

نه در چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان بند چنبر باز کردن

همان به کاندرین خاک خطرناک / ز جور خاک ننشینیم بر خاک

بگرییم از برای خویش یکبار / که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

[illegible]

روندان این همرهان چالاک با تو | نیاید هیچ کس در خاک با تو
هم آخر با غمت دمساز کردند | ز تو هر یک برای باز کردند
بمرگ و زندگی در خواب و مستی | تویی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کارگاهی | مخالف دید خواهی باج خواهی
ازین مشتی خیال کاروان زن | عنان بستان علم بر آسمان زن
ولایت بین که ما را گو کجا هست | ولایت نیست این زندان و چاهست
زگرمایی چو آتش تاب گیرم | جگر در تری برف آب گیرم
چو موی برف ریزد بر بریزیم | همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پایه کجا شاید رسیدن | بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستمکاری کنیم آنکه بهر کار | زبی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر سر موری ستم کرد | هم از ماری تقاضای آن ستم خورد
چو این خصمان که از بارت برازند | بدین کارت بدین کارت برازند
چو عیسی خر برون بر زین تنی چند | بمان در پای کاو این فرمی چند
ازین خرمن مجو یک دانه کاورس | برو می لرز و بر خود نیز می ترس

[illegible marginal annotations]

سپهر آینهٔ عدلت نماید | که هرچه آن از تو بیند وانماید
منادی شد جهان را هر که بد کرد | نه با جان کسان با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه | که هر کو چه کند ماند در ان چاه
سرای آفرینش سرسری نیست | زمین و آسمان بی داوری نیست
هر آن سنگی که در دریا و کانست | در و دری و یاقوتی نهانست
چو ما را چشم عبرت بین تباهست | کجا دانیم کین گل یا گیاهست
چو عیسی هر که دارد توتیایی | ز هر پنجی کند دارو گیایی
گرفتم خود که عطار وجودی | تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی | چو وقت آید بجا لینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد | چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کین نصیحت یاد گیریم | که پیش از مرگ یکنوبت بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم دربست | بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن خوست | بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
لبادت را چنان برکاو بندد | که چشمی گرید و چشمیت خندد

گذشته بپانصد و هفتاد و شش سال — نزد بر خط خوبان کس چنین خال

چو دانستم که دارد هر دیاری — ز مهر من عروسی در کناری

طلسم خویش را از هم گسستم — بهر بیتی نشانی باز بستم

بدان تا هر که دارد دیدنم دوست — ببیند مغز جانم را تن و پوست

اگر من جان مجویم تن اینست — وگر یوسف شدم پیراهن اینست

عروسی گر نقاب از گل بپوشد — وگر پوشد ز چشم دل بپوشد

همه پوشیدگی با ماست ظاهر — چو گفتی خضر خضر آنجاست ظاهر

نظامی نیزش از منظومه خوانی — حضورش زر سخن یابی نهانی

نهان کی باشد ار تو جلوه سازی — که در هر بیت گوید با تو رازی

پس از صد سال اگر گویی کجا او — ز هر بیتی ندا آید که ها او

خدایا حرف گیران در کمینند — حصاری ده که حرفم را نه بینند

سخن بی حرف نیک و بد نباشد — همه کس نیکخواه این خود نباشد

ولی آن کز معانی با نصیب است — بداند کین نمط طرزی غریب است

چو کرم قز شدم گز کرده خویش — بریشم بخشم ار ریگی کنم ریش

[illegible]

بسا گویا که با من گشت خاموش	درازیش از زبان آمد سوی گوش
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست	خری با چار پا آمد فرا دست
بجویم عیب هر کو عیب جوست	مگر عیب کسی کو عیب شوییست
زمن گر کوکبی شمعی برافروخت	کس از من آشنایی در نیاموخت
اگر در راه خود یک ذره دیدم	بصد دستش علم بالا کشیدم
اگر سنگی کسی بر کاس من زد	دری شد چون که بر الماس من زد
چو کوه آن آبها کز من ستانند	خورم هم من اگر بر من فشانند
چو ابر از بحر من پیرایه پوشند	ز بس دزدند و در پیشم فروشند
تحمل بین که بینم هندوی خویش	چو ترکانش جنیبت در کشم پیش
که این پی پرده را موزون کنم ساز	که این گنجشک را گویم زهی باز
بگوشی جام تلخیها کنم نوش	بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگه دارم بچندین اوستادی	چراغی را بدین طوفان بادی
ز هر کشور که بفروزد چراغی	دهندش روغنی از مردماغی
گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور	ز باد سرد دستش افشانند کافور

[illegible]

۲ درس

عروس بکر بین با طوق و با تاج | سراپای وی از توحید و معراج
خدایا هرچه رفت از سهو کاری | بیامرز از کرم کامرزگاری

رفتن نظامی بدرگاه ممدوح و ختم کتاب

چو داد اندیشهٔ جادو دماغم | ز چشم افسای این لعبت چراغم
ز هر عقلی فواید یاد دم آمد | طریق العقل واحد یاد دم آمد
شکایت گونه میکردم از بخت | که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم | نشد بر هیچ کاغذ کارنمودم
شکایت چون برانگیز خروشی | نماند بی بها گوهر فروشی
چنین مهدی که ماهش در نقابست | ز مه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندین دل پسندی | رسانیدش بچرخ از سربلندی
پذیرفتند چندان ملک و مالم | که باور کرد آن آمد محالم
بسی چینی نورد نابریده | بجز مشک از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی | بسر افسار زر طوق کیانی
به تشریفم حدیث از گنج میرفت | غلام از ده کنیز از پنج میرفت

به هر چشمه که آبی تازه خوردم ... بشکر شه دعایی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی ... ز لطف شاه میدادم درودی
ز مشکین بوی آنحضرت بهر گام ... زمین در زیر من شد عنبر خام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم ... زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد ... که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از انصاف جو هر خانهٔ خویش ... چو شمع افروخت از پروانهٔ خویش
بشمس الدین محمد گفت برخیز ... بیار آن زاهد رو تازه را تیز
برون آمد ز درگه حاجب خاص ... ز دریا داد گوهر را بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند ... عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید ... بتاج کیقباد و تخت جمشید
زمین پوشش فلک را تشنه کرده ... همه از سرهنگ پاسش دشنه خورده
شکوه تاجش از فر جهانگیر ... فکنده قیصر و از تاجه در زیر
دری بر جمله کشورها گشاده ... همه ره حل بر حل ایستاده
کف دادش بهر کس داده بهری ... گهی شهری و گاهی حل شهری

[Marginal notes:]
نواهای مختلف در پرده سازی
نوازش مشفق ارجان نوازی
[illegible]

[illegible]

اشارت کرد کین یکروز تا شام | نظامی را شویم از زود روز جام
نوای نظم او خوشتر ز رودست | سراسر قولهای او سرودست
چو خضر آمد ز باده سر بتابیم | که آب زندگی با خضر یابیم
بس انکه حاجب خاص آمد و گفت | در ای طاق و با هر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید | چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود همچنان بر گردن خویش | سر افکنده فکندم دیده در پیش
بدان تا بوسم اورا چون زمین پا | چو دیدم آسمان برخواست از جا
گرفتم در کنار از دلنوازی | بموری بر سلیمان کرد بازی
من از تمکین او خوشی گرفتم | دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم | چو گفت اقبال او بنشین نشستم
در درج هدایت را گشادند | درستی چند از توفیق دادند
سخن گفتم چو دولت وقت می دید | سخنهایی که دولت می پسندید
نصیحتها که شاهان را شاید | وصیتها کز ان درها گشاید
وزان پندله که رضوانش پسندد | زبانرا گر بگوش آرد بخندد

[illegible]

حکایت چون ز شیرین [illegible]
حدیث خسرو و شیرین [illegible]

به بلبل زان نوای زر نوایی
[illegible] بی زر بینوایی
درآن تاریخ ما را تازه کردی
که از [illegible] بی اندازه کردی
درآن صنعت سخن را داد دادی
[illegible] بنیادی نهادی
حدیث خسرو و شیرین [illegible]

کشاید خواندن او بیت بر بیت | رگ مفلوج را چون روغن زیت
ز طلق اندودگی کامد حریرش | هم آتش وایه شد هم زمهریرش
چه حلوا کرده در جوش این جیشش | که هر کو میخورد میگوید العیش
دران پالوده با پالوده چون شیر | ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدین شیرین سواری | که بود جشن برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلاوش | چو دندان مزد شد با زلف و خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر | معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر گو شهنشاه جهان بود | جهان را هم ملک هم پهلوان بود
درین نامه که بردی سالها رنج | چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
شنیدم قرعه زد بر خلاصت | دو پاره ده نوشت از ملک خاصت
چه گویی آن دهت دادند یا نه | خراج ده فرستادند یا نه
چو دانستم که خواهد فیض دریا | که گردد کار ما چون زر مهیا
همان خاک خراب آباد گردد | ز بند آزاده آزاد گردد
دعایی تازه برخواندم چو بخشش | یکو هر در گرفتم پای تختش

بیوسف صورتی کس کی نهد داد
بلغزینه درون ان اساس نهاد
که رای کیستی با کشته تیغ بنیاد
بر جیب چندین بیابست
بریدی کاسمان بوسید باسن
وی دیدانه باشد درون با سرش
وی وانکه وی چون کوره اشک
باشد عرض وطولش بهم برابر
بدارد وفضل وخوبی کسی باداز
بسکالد نیمی کار بملک ایجاز
سوادی نیمی دوران جای حواز
زبی حوزی دوران بکار خواره
سلطان خورد وکار خویش
چنین داده را بکار خویش
سرنعمت خوارده

پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه
باخلاصی که بود از دل بدو راه

چو رد با حمد و با اخلاص من کرد
ده حمد و نیاز اخلاص من کرد

بمملوکی خطی دادم مسلسل
بتوقیع قزلشاهی مسجل

که شد بخشیده این ده بر تمامی
زما برزاد و برزاد نظامی

بملکی طلق ماند بی غرامت
بطلقی ملک او شد تا قیامت

کسی را کین شنیدن نیست باور
منش خصم و خدایش باد داور

اگر طعنی زند دونی خسیسی
بجز وحشت مباد او را انیسی

بلعنت باد تا باشد زمانه
تبارش نیز لعنت را نشانه

چو کار افتاده را کار شد راست
در گنجینه بگشاد و برآراست

درونم را بتابید آلهی
برونم را بخلعتهای شاهی

چو از تشریف خود مشهورم داد
بطاعتگاه خود دستورم داد

شدم نزدیک شه چون بخت مسعود
وزو باز آمدم چون بخت محمود

چنان رفتم که سوی کعبه حجاج
چنان باز آمدم کاحمد معراج

شنیدم حاسدی زانها که دانی
که در وی کینه بر باشد نهانی

محمدین که حمد و ثنا چیست
که یک حمد این کار جهانیست
چون کشور صد اکنون خطا نیست
بادرزانی که ارزانم بدین فال
کراو درایشه تا استوار است
ام اصیدت استاد از غو و عمارت
کراو در ایفض وزارت است
۱۲ ادر فیض نطق آب حیات است
ولکو دارد چراغی سوی او داه
۱۶ از باراکی شد دولت شاه
ولیکن پریشان بنوا اساسی
کیم از ساعت ایرد در اساسی
باسی نی که داد و جهان
۲۰ ان دو جوان سکان وجود

اطلاق
طلال

ارزیدن
الکین الملک
برز
بده وبوده لک

نسب داران او بادند برجای
کرا او را سوی کرم کرم شد رای
که بر بالش از آن دریا کنار به
کران دریا شد این دریا چه باید
گذشت از نام فانی گو آی
همه پایه به فلک بردن فرا بی
که باد آن جهان باد آشتی بی تنی
نهاد شیب یافت از رنج برابری

زخوواری صدف یکدانه دربه | زلال اندک از طوفان پربه
نه خود آن شاه عالم رای آن داشت | که ده بخشد چه خدمت جای آن داشت
ولیکن چون ملک فرسندیم دید | ولایت درخور خواهنده بخشید
مرازان پس این دولت شب وروز | که با عزم جهادم باید آموز
برنگ دارم دعا آنجا دویدم | همه شب تیغ تحت برکشیدم
زنم هر دم دران شمشیربازی | زکافر کردنی چون مرد غازی
چو فرسندم من و بخشنده خشنود | تو نقد بوالفضولی خرج کن زود
چه میگفتم سخن محمل کجا راند | کجا میرفتم و رختم کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فروکوفت | غبار فتنه از عالم فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد | نفاذش کرده هفت اقلیم را خرد
خروش طبل گفتی بر دو میلست | که میدانست کان طبل رحیلست
نفیر کوس گفتی تا دو ماهست | کرا در دل که شه در کوچگاهست
بدان اورنگش آرام اندکی بود | چو برقش زادن و مردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی | چو ذوالقرنین از آب زندگانی

کرا او را فیض رحمت گشت ساقی
جهان پرور شاهنشاه باد باقی
کرا او را او فلک از نظم بندی
مباد این تخت کم زان کرندی
کرا دولت تاج شد تا جشن بقا باد
سر این تاجداران را بقا باد

[illegible]

سریرش باد در کشور خدایی ‌ ‌ ‌ وثیقت نامهٔ کشور گشایی

جهان را تا ابد شاه جهان باد ‌ ‌ ‌ بدانجا امید دارد کامران باد

سعادت یار او در کامرانی ‌ ‌ ‌ مساعد با سعادت زندگانی

سخن را بر سعادت ختم کردم ‌ ‌ ‌ ورق کاینجا رسانید درنوردم

روانش باد جفت شادکامی ‌ ‌ ‌ که گوید باد رحمت بر نظامی

تم الکتاب الموسوم بخسرو و شیرین

والحمد لله رب العالمین

وصلی الله علی محمد خیر خلقه

و آله اجمعین

تم تم تم

بیکی نکته کار بکشای
بیک ابرنشه راه بنمای
تو خدای و دیگران بادند
تو نژادی و دیگران زادند
برورت نازش همه گردون
همه از حضرت تو راه جمال
بازگشت همه بسوی تو بود
هست بود همه درست بتو بود

وانکه نااهل سجده شد سر او
قفل بر قفل بسته شد در او
تو دمی صبح را شب آوردی
روز را صبح و صبح را روزی
تو سپیدی با آفتاب و بماه
و دم ابر و ده سپید و سیاه

کتاب هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو
هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز
در نهایت نهایت همه نیز

ای برآرنده سپهر بلند
انجم افروز انجمن پیوند

آفریننده خزاین جود
مبدع آفریدگان وجود

هستی و نیست مثل و مانندت
عاقلان جز چنین نخوانندت

سازمند از تو گشت کار همه
ای همه و آفریدگار همه

روشنی بخش اهل بینایی
نه بصورت بصورت آرایی

بحیاتت زنده موجودات
زنده یل کز وجود تست حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده
هم نوابخش و هم نوازنده

نام تو ابتدای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولی بسبق شمار
واخر الاخری بآخر کار

روز و شب سالکان راه تواند
ساکنان بارگاه تواند
[illegible] نبینند
[illegible] بینند
[illegible]
[illegible]

ره نمایی و ره نمایت نه — همه جایی تویی و جایت نه

ما که جزوی ز تسبیح گردونیم — با تو بیرون ز نعمت پردیم

عقل کلی که از تو یافته راه — هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

ای ز روز سپید تا شب داج — بدوهای فیض تو محتاج

حال گردان تویی بهر سانی — جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نشود — هیچ کاری بحکم خود نشود

تو دهی و تو آری از گل و سنگ — آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد — بر در تو زنند برد ابرد

هر کسی نقش بند پردهٔ تست — همه هیچند و کردهٔ کردهٔ تست

بد و نیک از ستاره چون آید — که خود از نیک و بد برون آید

گر ستاره سعادتی دادی — کیقباد از منجمی زادی

کیست گز مردم ستاره شناس — ره بگنجینه برد بقیاس

تو دهی بی میانجی از آن گنج — که نداند ستاره منت از آن رنج

هر چه هست از دقیقهای نجوم — تا بکایک نهفتهای علوم

بازگویم بخلق خوار شوم | باتو گویم بزرگوار شوم

سربلندی ده از خداوندی | همتم را بتاج فرسندی

ای نظامی پناه پرور تو | بدرکس مرانش از در تو

سربلندیش ده بخرسندی | رحم کن بر وی از خداوندی

تا بوقتی که وقت کار بود | گرچه درویش تا چه دار بود

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

نقطهٔ خط اولین پرکار | خاتم آخر آفرینش کار

نوبر باغ هفت چرخ کهن | درة التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجهٔ موید رای | احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران بتیغ و بتاج | تیغ او شرع و تاج او معراج

امت امهات را مایه | عرش سایی و عرش را سایه

پنج نوبت زن شریعت پاک | چاربالش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل او مقصود | او محمد رسالتش محمود

اولین گل که آدمش بفشرد | صافی او بود دیگران همه دُرد

[illegible]

حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش

با چنان جان که پرورش مددست / از زمین تا بآسمان جسدیست

ز آفرینش چو نور بینش او / کافرینها بر آفرینش او

نفسش بر هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز نخل خشک افشاند

این جسد را حیات ازان جانست / همه تخت سند او سلیمانست

مغز او خار خشک را رطبست / رطبش خار دشمن این عجبست

کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه در مشتش

سیب را کو ز قطع بیم کند / ناخن دوستان دو نیم کند

آفرین کردش آفریننده / کین گزین بود و آن گزیننده

باد پیش از مدار چرخ کبود / برگزیننده و گزیده درود

در صفت معراج حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

چون نگنجید در جهان تاجش / تخت بر عرش برد معراجش

سربلندیش را ز پایه پست / جبرئیل آمده براق بدست

کعبتین بر باد نه که بر خاکی / تا زمینت بگرد و افلاکی

[illegible]

تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سرای از همه که سر تو شدی

سر بر آور ز بستر افراختنی / دو جهان خاص کن به تاختنی

راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن

زان سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقهٔ غلامی داد

آن امین خدای در تنزیل / وان امین خرد بقول دلیل

دو امین بر امانتی گنجور / این ز دیوان و آن ز مردم دور

این رسانید آنچه شرط پیام / وان شنید آنچه بود سر کلام

در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد مهرپذیر

گردن از طوق آن کمند نتافت / طوق زرین چنین توان دریافت

برق کردار بر براق نشست / تازیش زیر و تازیانه بدست

چون درآورد بر عقیلی پای / کبک علوی خرام بتازجای

برزد از پای پر طاوسی / ماه بر سر چو مهد کاوسی

می پرید آنچنان که از تب و تاب / پر فکند از پیش چهار عقاب

هرکرا دید زیر کام کشید / شب لگد خورد و مه لگام کشید

یا چنان بی قرار خفتی تنگ
مسطرش را سماک رامح این جدول
کاه دزدیده بود و که اعزل
چون محمد ز بر بپای براق
شد بر ذیک سیفت سبع رواق
راه دروازهٔ جهان برداشت
دوری از دور آسمان برداشت

این چنین آنی و آن تمامی تو
بنشین روح در جوار دوی
از غت عشق از جهان گردی
[illegible]

می پرید از منازل فلکی
ماه را داد [illegible]
داد و [illegible]
[illegible]

برق

تاج کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش

او خرامان چو باد شبگیری / بر هیونی چو شیر زنجیری

هم رفیقش ز ترک تاز افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد

منزل آنجا رسید کز دوری / یافت زو جبرئیل دستوری

چون ازو جبرئیل ماندش باز / نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز مهد میکائیل / بر صدمگاه صور اسرافیل

ره روش گرچه کرد سدره گرای / رفرف و سدره ماند هر دو بجای

همرهان را به نیمه ره بگذاشت / راه دریای بیخودی برداشت

قطره بر قطر آن محیط گذشت / قطره بر قطره هرچه دید نوشت

سر برون زد ز عرش نورانی / در خطرگاه سر سبحانی

حیرتش چون خطرپذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد

تاب قوسین او در آن اثنا / درگذشت از دنی باو ادنی

چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی‌حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد

جهت از دیده چون نهان باشد
دیدن بی‌جهت چنان باشد
همگی را جهت روا باشد
در احاطت جهت کجا باشد
چون نبی بی‌جهت خدا را دید
بی لب و بی دهان کلام شنید

ای نظامی جهان پرستی چند　　از بلندی درای پستی چند

کوش تا ملک سرمدی یابی　　وین ز دین محمدی یابی

عقل را گر عقیله داری پاس　　رستگاری همه ز شرع شناس

در پژوهش این داستان

چون اشارت رسید پنهانی　　از سراپرده سلیمانی

پر گرفتم چو مرغ بال گشای　　تا کنم بر در سلیمان جای

در اشارت چنان نمود برید　　که هلالی برآور از شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی　　کس نه بیند درو ز باریکی

تا کند صید سحر سازی تو　　جادوان را خیال بازی تو

پلپلی چند را بر آتش ریز　　غلغلی در فکن بآتش تیز

موم افسرده را بگرم دلی　　نرم گردان ز بهر نرم دلی

مهد بیرون جهان ازین ره تنگ　　پای کوبی بس است برره چنگ

عطسهٔ ده ز کلک نافه گشای　　تا شود باد صبح غالیه سای

باد گو رقص بر عبیر کند　　سبزه را مشک در زریر کند

جهد کردی

جهد کردم که با چنان ترکیب — باشد آرایشی ز نقد غریب

باز جستم ز نامهای نهان — که پراکنده بود گرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری — در کتاب بخاری و طبری

دیگر از نامهای پرگنده — هر دری در دفینه افگنده

هر ورق کوفتاده در دستم — همه را در خریطه بربستم

چون از آن جمله در سواد قلم — گشت سر جمله گزیده بهم

گفتمش گفتنی که بپسندند — نه بر او زیرکان از او خندند

نقش این نامه را چو زند مجوس — جلوه دادم از آن بهفت عروس

تا عروسان چرخ اگر یک راه — در عروسان من کنند نگاه

از سر آرایشی دهم کاری — هر یکی را یکی کند یاری

آخر از هفت خط که یار شود — نقطهٔ بر نشان کار شود

نقش بندی که نقش ده دارد — سر یک رشته را نگه دارد

یک سر رشته گر ز خط گردد — همه سر رشتها غلط گردد

کس بدین رشته گرچه راه نرفت — راستی در میان بات نرفت

جبرئیلم نه چنین قلم | بر صحیفه چنین کشند قلم

کین فسونی که چنین آموزست | جامه نو کن که فصل نوروزست

آنچنان بر زنو پنهانش | که نه بیند مگر سلیمانش

زو طلب کن مرا که مغزم اوست | من کیم باز مانده لختی پوست

موم ساده ز مهر خاتم دور | خالی از انگبین و وز زنبور

تا سلیمان ز نقش خاتم خویش | مهر من بر چه صورت آرد پیش

روی اگر سرخ وگر سیاه بود | نقش بندش دبیر شاه بود

بر من آن شد که در سخن سنجی | ده دهی زر زنم نه ده پنجی

تا که نخرد کسی عبیر مرا | مشک من مایه بس حریر مرا

نغز گویان که گفتنی گفتند | مانده گشتند و عاقبت خفتند

ما که از کج تراشی این کرهیم | بند واگیر واهیان دهیم

زان نمطها که رفت پیش از ما | نو بری کس نداد پیش از ما

گرچه ز الفاظ نو بتقصیریم | در معانی تمام تدبیریم

پوست بی مغز خورده ایم جواب | مغز بی پوست میدهیم جواب

در مدح پادشاه سعید الب ارسلان خان بن داود

فصل آخر نصیحت آموزی | پادشا را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم | دخل دولت بدو کنند تسلیم
حجت مملکت بقوت و قهر | آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان | بر سر تاج و تخت گنج افشان
عمدهٔ مملکت علاء الدین | حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه الب ارسلان کشورگیر | به ز الب ارسلان بتاج و سریر
نسل اقسنقری مؤید ازو | جد و آب با کمال جد ازو
مهدیی کافتاب این مهدست | دولتش ختم آخرین عهدست
رستمی کز فلک سواری رخش | هم بزرگست و هم بزرگی بخش
هم سر آسمان و هم کف ابر | هم پی شیر و هم کنام هزبر
قفل هستی چو در کلید آمد | عالم از جوهری پدید آمد
اوست آن عالمی که از کف جوش | مردم آرد هزار جوهر پوش
عکس رویش ز جنس هم حرفی | زنگ توقیع کرده شنگرفی
ملک بی گوشمال تصدیعش | سرخ رو از وقار توقیعش

تیرش از دست گور و پای پلنگ
بر سم گور کرده صحرا تنگ

صیدگاهش ز خون دریا جوش
گاه گرگینه که پلنگی پوش

برگرازی که تیغ راند تیز
گیرد از تیغ او گراز گریز

چون بچرم کمان در آرد زور
چرم را بر گوزن سازد گور

در نبردش که شیر خارد دم
اسب دشمن بسر شود به سم

در صبوحش که خون ازو ریزد
ز آب یخ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند
روز را روز رستخیز کند

چون در کان جود بگشاید
گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریاست بی دروغ و دریغ
حرز و مدحش تازیانه و تیغ

هرچه آرد بر خصم تیغ فراز
بستر تازیانه بخشد باز

مشتری وار در سپهر بلند
گور گیران کند بسم سمند

بازخلقش چو کلک او در فن
مشک در جیب و لعل در دامن

گشته از لعل و مشک او همه جای
مملکت عقد بند و غالیه سای

خاک تیره ز روشنایی او
چشم روشن به پادشاهی او

آن نماید تیغ زهر اندود
کاسمان از زمین برارد دود

چون جهان زو گرفت پیروزی
فرخی بادش از جهان روزی

همه روزش خجسته باد و بفال
پادشاهیش را مباد زوال

نظم اسلاف او سعد نجوم
در بدر باد و تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر
باد روشن چو آفتاب سپهر

دو ملک زادهٔ بلند سریر
این جهان جوی و آن ولایت گیر

این فریدون صفت بدانش و رای
وان یکی خسروی رکاب گشای

نقش این بر فراز افسر و گاه
نصرة الدین ملک محمد شاه

نام آن بر فلک ز راه رصد
یات من بعدی اسمه احمد

در دو صورت که اصلشان یکیست
احمدی و محمدی رقمست

چون دو وضع از خطی برون آید
فرق کردن میانه چون آید

دایم این را ز نصرت کلید
وان ز فتح فلک شدست پدید

نصرت این را تربیت کاری
فلک آنرا تقویت داری

این ز نصرت زده سه پایهٔ تخت
فلک آنرا بچار پایهٔ تخت

ازلی شد جهان بنای او
ابدی باد پادشاهی او

در نصیحت پادشاه عهد طهماسب شاه

ای کمر بسته کلاه بو بخت
زنده دار جهان بتاج و تخت

در همه سفره کآسمان دارد | اجری مملکت دو نان دارد
کمتر اجری خور ترا بقیاس | قوت هفت اختر است جرعه کاس
خاتم نصرت الهی را | ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کآفتاب ازو اثریست | بر میان تو کمترین کمریست
مه که از تخت چرخ زر کرده است | با سریر تو سر بسر کرده است
آب چشمه که آب پاکی شد | با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو جوان رنگی | کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند | هر یک ابری بدست بربستند
جز یک ابر تو کابر نیسانیست | آن دگر ابرها زمستانیست
خوان نهی آنگهی که خوان نخورند | دل نهی آنگهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی | دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند | کو هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز | زو هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را از نشست شرفی | وافرین نامهٔ بهر طرفی

هفت خوان در دو دار عیش سپنج
آسمان با برنج او بی رنج
همه عالم تن است و ایران دل
نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد
دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند
بهترین جای بهتران دارند

هفت خوان داده باد وار دهش
[illegible]
روشنی از تو دیده دولت و دین
[illegible]

دل تو [illegible] حکایت
دار ملک ولایت [illegible]
[illegible]
حضر آنکه سوی آب حیوان [illegible]
[illegible]

همه مرزی زهره بانی تو — در تمنای مرزبانی تو

چار شه داشتند چار طراز — پنجم آن تویی بعمر دراز

داشت اسکندر ارسطاطالیس — کز وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهری بود — کز جهانش بزرجمهری بود

بود پرویز را چو باربدی — که نواهای صد هزار زدی

وان ملک را که شد ملکشه نام — داشت دین پروری چو خواجه نظام

تو کز ایشان به افسری داری — چون نظامی سخن وری داری

ای نظامی بلند نام از تو — یافته کار او نظام از تو

خسروان دگر ز کام و گزاف — میزنند از خزانه بخشی لاف

دانه در خاک شور میریزند — سرمه در چشم کور میریزند

در گل شوره دانه افشانی — بر نیارد بجز پشیمانی

در زمینی درخت باید کشت — کاورد میوه چو باغ بهشت

باده چون خاک را دهد ساقی — نام دهقان کجا بود باقی

جز تو کز داد و دانش آگهیست — کیست کو را بجای خود گرهیست

آفتابست شاه گیتی تاب | دیدهٔ من شده برابرش آب

آفتاب ار توان تاب زدن | آب نتوان بر آفتاب زدن

چشم با چشمه کی نیازد | با خیالش خیال می بازد

چیست کان نیست در خزینه شاه | بجز این نقد نو رسیده زراه

دستگاهیش ده بسم سمند | تا شود پایگاهش از تو بلند

گشته کوهی که ابر ساقی اوست | خوردن آب چه ندارد دوست

گشته کابر بر سرش گذرد | چون همی آب چاه کس نخورد

من که محتاج آب آن دستم | از دگر آبها زبان بستم

نقص در باشد ار بها کنمش | هم بتسلیم شه رها کنمش

گر نپوشی ز زهره راه نوم | کنی انگشت کش چو ماه نوم

ور نه بینی که نقش پس خورد دست | باد ازین گونه گل بسی بردست

عمر بادی که داد و دین داری | آن دهادت خدای کین داری

باد تا بر سپهر تابد هور | دوستت شاد کام و دشمن کور

دشمنانت چنانکه با دل تنگ | سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ

در تو بنگر چه بود کین دانست | آنچه دانست ماندنی آنست
چونکه خود را شناختی بدرست | نگذری گرچه بگذری ز نخست
وانکسان کز وجود بیخبرند | زین درآیند وان دگر گذرند
روز بی پی غبار رو در پی برد | کس نه بیند در آفتاب چه سود
هست خشنود هر کس از دل خویش | نکند کس عمارت گل خویش
هر کسی در بهانه تیزهش است | کس نگوید فقاع من ترش است
در حساب تو آمد آن ز کتاب | دو و دو چند شد چهار اقطاب
بالغانی که بلغه کارند | سر بجدر اصم فرو نارند
صاحب مایه دوربین باشد | ماه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را اگر آگاهست | شحنه باید که دزد بر راهست
خواجهٔ چین که نافه بار کند | مشک را زانکه او حصار کند
بر نهد بر زبر پر عقاب | گوی برد از پرندگان بشتاب
ز آفت ایمن نبیند نام و نان | بی خطر هست کار بی خطران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام | بدو پای او فتد همی در دام

آنچنان زی که گر رسد خاری | نخوری طعن دشمنان باری
این بگرید سر آید آفاتش | وان بخندد که هان مکافاتش
گر چه دست تو خود نگیرد کس | پا نکوبد ترت فرو نکوبد پس
آنک رزق تو اش بیاد بود | به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناکسان پنهان | گر خوری جمله را بنان بنشان
پیش مفلس زر زیاده مسنج | تا نه بیند چو اژدها بر گنج
گر بود باد باد نوروزی | به که با او چراغ بفروزی
آدمی نه از پی علف خوارست | از پی زیرکی و هشیارست
سگ بر آن آدمی شرف دارد | کو چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی | تا بخلعت جهان بیارایی
چون گل آن به که خوی خوش داری | تا در آفاق بوی خوش آری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت | خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بد خو بود گه زادن | هم بدان خو بود بجان دادن
وانکه زاده بود بخوش خوی | مردنش هست هم بخوش رویی

دوستانی که بی نفاق افتند
دشمنانی ز رسم ... [illegible]
چون بهم ... [illegible]
هر دو را از خلاف ... [illegible]
سر بزنید ... [illegible]

تغافل این جا رسید ... [illegible]
وچنین ... [illegible]

خیز تا فتنه زیر پای آریم / شرط فرمان بری بجای آریم

بجوی زر نیازمندی چند / هفت قفلی و چار بندی چند

لاله را بین که با درخت ربود / از پی یک دو قلب خون آلود

چون درم نه درم ندارد هیچ / باد در پیکرش نیارد پیچ

گنج بر سر مشو چو ابر سپید / پای بر گنج باش چون خورشید

تا زمینی کز ابر تر گردد / از زمین بوس تو بزر گردد

کیسهٔ زر بر آفتاب فشان / سنگ در لعل آفتاب نشان

تو بزر چشم روشنی و بدست / چشم روشن کن جهان خردست

زر دو حرفست مرد بی پیوند / زین پراکنده چند لافی چند

دل بکن چون زمین ز زر آکنده / تا نگردی چو زر پراکنده

هر نگاری که زر بود بدنش / لاجوردی زنند بر هنش

هر ترازو که گرد زر گردد / سنگ بسیار هزار در گردد

گرد کرده کیرت بهم بباکی چند / از حلال و حرام و اکی چند

انده لا ابالی برده / سیم کش زنده سیم کش مرده

[illegible]

چند حمالی جهان کردن
در زمین حمل خود نهان کردن
که چو حمال کار کرد آری
بار حمال خانه برد آری
خاک بر بادی که با تو مختلف است
خاک با الف و باد بی الف است

[illegible]

تا رساند بنوش وارد دهر | خورد باید بسی ز داروی قهر
بر در این دکان قصاب پی | پی جگر کم نواله یابی پی
صد جگر پاره شد ز هر سوی | تا درآمد بهی به پهلوی
گردن صد هزار سر بشکست | تا یکی گردران ز گردن رست
آن یکی پا نهاد بر سر گنج | وین ز بهر یکی قراضه برنج
نیست چون کار بر مراد کسی | بی مرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد | مژده باشد بعمر دیر نورد
دیر زی به که دیر یابد کام | کز تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست | لاله کامد سبک سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی | خویش سازی و خویشتن سوزی
پای بگشای ازین بهیمی سم | سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ هفت پیچ بزن | وز سم این نعل چار میخ بکن
بر چنین جاه بوریا بر سر | مرده چون سنگ بوریا بگذر
زه چون برق میر تا خندی | جان جدایی به از تنومندی

سیم بی یا زمس نمونه بود / خاصه آنکه که بازش گونه بود

سیم را کی بود مثابت زر / فرق باشد ز شمس تا بقمر

آهن من که زر نگار آید / در سخن بین که نقره کار آید

مرد آهن فروشش زر بو شد / کاهنی را بنقره بفروشد

وای بر زرگری که وقت شمار / زرش از نقره کم بود بسیار

از جهان این خیانتم سخت است / کز خودم نیست دولت از بخت است

آن مبصر کجست نقدشناس / نیم جو نیستش بروی قیاس

آنکه او پنبه از کتان نشناخت / آسمان را ز ریسمان نشناخت

پر کتان و قصب شد انبارش / در بصندوق و در ز بحر دارش

چون چنین است کار گوهر و سیم / از فراغت چه برد باید بیم

چند بیداد این خرابه کشم / آفتابی در آتش به کشم

آید آواز هر کس از دهلیز / روزی آواز ما بر آید نیز

چون من این قصه چند کس گفتست / هم در آن قصه عاقبت خفتست

واجب این شد که کار در یابم / تا نگیرد چو دیگران خوابم

زود باشد که صد شکوفه پاک / از غبار حسد فتد بر خاک

من که چون گل شکنجه ریخته ام / هم ز خار حسد گریخته ام

تا مگر دلق پوشی چندم / طلق ریزد بر آتش حسدم

ره درین بیم گاه نا بردن / اینچنین کی توان بسر بردن

چون گذشتم ازین رباط کهن / گو فلک را هر آنچه خواهی کن

چند باشی نظامیا دربند / خیز و آواز را بر آر بلند

جان در افکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

گوش مالیدگان نکته کهن / چون در آموختند لوح سخن

علم را خازن عمل کردند / مشکل روزگار حل کردند

هر کسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خوابش آمد خفت

ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم

چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری

چون محمد شدی ز مسعودی / بانگ بر زن بکوس محمودی

چون رسد تنگی ز دور دو رنگ | راه بر دل فراخ دار نه تنگ

بس گره کو کلید پنهانیست | بس درشتی که در وی آسانیست

ای بسا خواب کو بود دلگیر | واصل او دلخوشیست در تعبیر

گرچه پیکان غم جگر دوزست | درع صبر از برای این روزست

عهد خود با خدای نشکستی | عهد من برگزین که وا رستی

گوهر نیک را ز عقد مریز | آنکه بدگوهرست از و بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند | اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود معطی | کاصل لحطیست اصل لالحطی

هنر آموز کز هنرمندی | در گشایی گهی و در بندی

هرکه ز آموختن ندارد ننگ | در برارد ز آب و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی | ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش | که شد از بی زری سفال فروش

وی بسا کور دل که از تعلیم | گشت قاضی قضاة هفت اقلیم

نیم خورد سگان شیر اسکال | جز بتعلیم علم نیست حلال

سبب دانش تو عقل آن شود
آدمی زو بدانش افزون شود
بی تن تن را بجز خرد نشناس
تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان ابد حیوة بناست
جان با عقل و عقل با جانست
جان چو رعیت و عقل در عونست
عقل جا نیست جان با تن او
عقل جان عطیه احد است
عقل با جان زنده ابد است
جان با عقل ... نبود
جان این و ... نبود
کان دو دو داری ... نیست
تا ازین ... هیچ کسی
هیچ ...

چون یکی یافتی دو را کم زن
تخت بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محلی نه قویست
ور دو دم بگذری که آن ثنویست
... چون دوران
... تازه
...

در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید

تو که سرسبزی و جهانداری / ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر در بند / تا سر آید شوی چو سرو بلند

من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سفید

باز ماندم ز ناتنومندی / از کله داری و کمربندی

خدمتی مردوار میکردم / راستی را کنون نه آن مردم

روزگارم گرفت دست چنین / عادت روزگار هست چنین

نافتاده شکسته بودم فال / چون فتادم چگونه باشد حال

احمدک را که رخ نکو نبود / آبله بر دمد چگونه بود

گرچه طبعم زبانه خطرست / سایه ناکم شمایل هنرست

سایه در جهان ندارد کس / کو به ره پیش نیست گرگ از پس

هیچ کس ننگرم ز من تا من / کو نشد پیش دوست پس دشمن

چون تفادو پستند جمعی خام / روی خود در که آورم بسلام

گرچه برنایی از جهان برخاست / چون کنم حرص همچنان برجاست

آنچه بر خاطرم مومیایی ده

من که قانع شدم بدانه خویش

سر در آرم چون صدف بخانه خویش

زحل از دلو با قوی رایی [illegible]
نیمه ره داده بود [illegible]
ذنب آفتاب با سر [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] طالعی [illegible] زاده [illegible]
چون باقبال [illegible] کام [illegible]

کاسمان زاتر ازوی دو رست | در یکی سنگ در یکی گهر ست
ارز ازوی این جهان دو رنگ | که گهر در کف آورد که سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد | بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آید زگوهری سنگی | گاه لعلی زکه ربا رنگی
گوهر و سنگ هست نسبت و نام | نسبت یزدگرد با بهرام
این ز دو آن نواخت این عجبست | سنگ با لعل و خار با رطبست
هر کرا این شکسته رایی داد | آن لطف کرد مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی | از شب تیره برد بدنامی
کوره تابان کیمیای سپهر | کاگهی بود شان زماه و زمهر
در ترازوی آسمان سنجی | باز جستند سیم ده پنجی
چون زر ده دهی بچنگ آمد | در ز دریا گهر زسنگ آمد
یافتند از طریق فیروزی | در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت | زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا | اوج مریخ در اسد پیدا

[illegible] کان خلف [illegible]
از نجم سوی [illegible]
[illegible] اقبال از آن طرف [illegible]
[illegible] از نقش [illegible]

[illegible] لعل [illegible]
[illegible]

آوردن نعمان سنمار را به بنا
کردن قصر خورنق بهر بهرام

تا که نعمان کند گل افشانی / کرد آن ترک لاله نعمانی
کالت خسرویش بر دوزد / ادب شاهیش در آموزد
برد نعمانش از عماری شاه / کرد از آغوش خود عماریٔ راه
چشمه را ز بحر نامی تر / داشت از چشمها گرامی تر
چون بر آمد چهار سال برین / گور عیار گشت و شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند / کای پسر هست خاطرم در بند
کین هوا خشک واین زمین گرمست / وین ملک زاده نازک و نرمست
پرورش گاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا دران اوج بر کشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کنید / خواب و آرام جانفزای کنید
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بسته کمر
جست جایی فراخ سار بلند / ایمن از گرمی و گداز و گزند
آنچنان در دران دیار نبود / وانچه بود آن همه بکار نبود

کاملان بسته در کمر جو زشت
تا ز نعمان نشان رسید درست
جای آن کار و باری جست
اوستادان کاری جست
آن نمود از دو بنا راست
هر یک شغل این غرض بر دوزست
هست نام آوری بکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
دست بردش همه جهان دیده / بهمه دیده ای پسندیده
چابک و چرب دست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سنمار
کرده چندین بنا بمصر و شام / هر یکی زو بنا و خوب تمام
گرچه بناست وین سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان ریشهٔ او / چینیان ورد چین تیشهٔ او
هست بیرون ازین برای لباس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش از لعاب عنکبوت / تنیده نقاب اصطرلاب
چون بلیناس رومی صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
[illegible]

ساز این شغل ازو توانی یافت / کین چنین کسوت او تواند بافت

طاقی از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ برباید

چونکه نعمان بدان طلبکاری / گرم دل شد ز نام سمناری

کس فرستاد و خواند از آن بومش / هم بروی فریفت از زر و مش

چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی در هفت

آنچه مقصود بود از آن درخواست / وانگهی کار را و بند و شد راست

آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنانکه می‌بایست

پنجه کارگر شد آهن بند / بر بنا کرد کار سالی چند

تا بهم آخر بدست زرین چنگ / گرد سیمین رواقی از گل و سنگ

کوشکی برکشیده برج بماه / قبله‌گاه همه سپید و سیاه

کارگاهی بزیب و زرکاری / رنگ ناری و نقش سمناری

فلکی پای گرد کرده بناز / نه فلک را بگرد او پرواز

قطبی از پیکر جنوب و شمال / تنکلوشاه صد هزار خیال

مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را ز نغش برابر آب

دست بخشنده کافسر درست | صاحب الباب درگه کرست
مرد بنا که آن نوازش دید | وعدهای امیدوارش شنید
گفت اگر زینچه وعده دادم شاه | پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار | بهتر کی بستمی درین پرگار
بیشتر بردمی بدین کارنج | تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردمی گوشکی که تا بودی | روز روزش ازو رونق افزودی
گفت نعمان که بیش یابی چیز | به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیچ | آن کنم کین برش نماید هیچ
این سه رنگست وآن بود صد رنگ | آن ز یاقوت باشد این از سنگ
این یک گنبدی برآرد چهر | وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت | خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشا آتشی است کو بروش | ایمن آن شد که دور شد زآتش
واتش آن گلبن است کو گه کار | در برابر گل است و در نه خار
پادشا همچو تاک انگورست | درنه پیچید تاک از دور است

صفت قصر خورنق و ناپیدا
شدن نعمان از[illegible]

هر که میدیدش آفرین میگفت | آستانش به آستین میرفت
بر نکویی خورنق از هر باب | گفت هر کس بدیهه‌ای چون آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر | از پرستش نه ماه دید و نه مهر
عدنی بود در درافشانی | یمنی پر سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد | عدن از نور او گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای | خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد به بام او بهرام | زهره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون | آفتابش برون و ماه درون
آفتاب از درونش جلوه گری | مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان | دور از آن باد کوست باد خزان
چون فرو دید چار گوشهٔ خاک | ساحتی دید چون بهشتی پاک
از یکی سو رونده آب حیات | بگوارندگی جواب فرات
وز دگر گوشه سدره چو سریر | ویهی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس | باد وش از نافکی گشاده نفس

غم بسی خورد و جای غم بودش — که سیه گشت خانه زان دودش

جور بس کرد و داد پیش آورد — ملک را بر قرار خویش آورد

عالمش را چنانکه باید داشت — روزکی چند را بغم بگذاشت

چون نبود از سریر و تاج گزیر — باز مشغول شد بتاج و سریر

یافت بر جای عقد شهر و سپاه — خلعت و دلخوشی ز حضرت شاه

داشت بهرام را چو جان عزیز — چون پدر بلکه زان نکوتر نیز

پسری خوب داشت منذر نام — شیر یک دایه خورده با بهرام

از سر عهدی و هم سالی — یک زمانی نبود از و خالی

از یکی حرف تخته خواندندی — در یکی بزم در فشاندندی

هیچ روزی چو آفتاب و چو نور — این از آن آن ازین نگشتی دور

شاهزاده در آن حصار بلند — پرورش میگرفت سالی چند

جز بآموختن نبودش رای — بود عقلش بعلم راه نمای

تازی و پارسی و یونانی — یاد دادش مغ دبستانی

منذر آن شاه با مهابت و مهر — آیتی بود در شمار سپهر

418

روی بهمان از آن نشان طعنه بهم بر... دمید... بسی
یا نشان آنچه ز سهیل یا نشان... از ایشان بسی
از آن شقیقت... بنهان بیشتر از ادراک... بیرون بسی
این بنه بنمیشی برین بر سیمش... کیمنی بهمیس آنرا دادی
این عجمیس ز نشان طعنه استوار ایشان... داده
و از آن نشان طعنه... بنه... بهرام

تیغ صبح از سنان گزاری او | سپر افکنده با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر | که ندوزند پرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی | جفته بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی اگر بر سنگ | آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گر ارزنی بودی | بسنانش چو حلقه بر بودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای | تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی | بیلکش را بموی شد بازی
هرچه دیدی وگرچه بودی دور | زدی ار سایه بودی ار نور
وانچه او هم ندید در پرتاب | دولتش زد بر آنچه بود صواب
شیر با پیل تا شبان رمه | لاف شیری ازو زدند همه
گاه با پیل ترک تازی کرد | گاه با شیر شرزه بازی کرد
درین سر کجا سخن راندند | همه انجم ثنایش خواندند

صفت بهرام گور در شکارگاه و داغ کردن گوران را

چون سهیل جمال بهرامی | از ادیم یمن ستد خامی
بادکیمخت بر کشش ببودی کار | ... بر دانش کی بود شمار
گور صد گور کشته بود بیش | ... با دو داده بود ... بیش
کرده با جنس ... | با ورا داده ... بیش
کوی بردی ز رخ ... | تیغ دهر ... از ماه
ره نوردی که چون ... | ... بکی ... بزاه

با بنیشن ... بر آسمان شیخ بهرام
بر شکار ... بنیشن ... شکار نبود
... الا منی شکار نبود
کار ... شکار نبود
با ... کار ... کرده بود
... بود ... گوران ...
... بود ... گور ...

بیلک
بیلی در مملو بودک ادن

هرکجا ... ترکش از کمان رنشان
گور وحشی ازین کوری یافت
انشوی با دیاش بودی جست
بنک آسوده بکام درست
پیر ... آوردة ... ز انداز مش
دست ... بیکی شکسته ازکمکش

صفت تیر و گور کشتن بهرام در شکارگاه یمن

روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار و زمن
شه که بهرام گور شد نامش
گوی برد از سپهر بهرامش

اشقر گور سم چو زین کردی | گور بر گرد دشت آفرین کردی
بازماندی تک ستوران را | سفتی از سم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملالت کار | زین برو کردی ان هزبر سوار
گشتی از نعل آن نگارستان | نقش بر نقش چون نگارستان
پیشتر زانکه سنگ دارد وزن | پشتها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا از زیر سم ستور | گور گشتی ز بس کریوه گور
شه بر ان اشقر کریوه نورد | گر شتابش ندید گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی | گور زنده هزار بگرفتی
پیشتر گور کاورید به بند | یا بباز و گرفت یا به کمند
گور اگر صد فکند پشتاپشت | کمتر از چار ساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام | که نبودش چهار سال تمام
نام خود کرد داغ بر رانش | داده سرهنگی بیابانش
هر که زان گور داغ دار یکی | زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک برو دیدی | کرد آزار او نگردیدی

سفته بر سفت شیر و گور نشست | سفته از هر دو سفته بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق | پیش چونین شهی چه درع و چه فرق
شیر و گور اوفتاده گشته هلاک | تیر تا پر نشسته در دل خاک
شاه کان تیر بر گشاد از شست | ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخم آنچنان دیدند | بجهانداریش پسندیدند
هر که او دیده بر شکار زدی | بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش | شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز | قصهٔ شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان | تا به پرکار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند بزر | صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و جسته زان دو گور | در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده آن رقم بنگاشت | هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان | آفرینهای کردگار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور و یافتن گنج

عطف کیمختش از سواد ادیم / یافت آنچه از سواد یابد سیم

پهلو از سینه و گردن از خون پر / این ترنج از عقیق و آن از در

خر زخمی بر تنیده بر تن او / خون او در دوال گردن او

زنگی از خون برو دوال انداز / راست چون زنگی دوالک باز

کفلی با دمش بد مسازی / کردنی با سمش بسربازی

گور بهرام دید جست بزور / رفت بهرام گور در پی گور

گور الحق دوند بود و جوان / گورگیر از پسش چو شیر دوان

زاول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر بر دنبال

شاه از آن گور بر شتافت ستور / چون عنان تافتن توان از گور

گور در پیش و گورخان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید دور از دشت / که بر و پای آدمی نگذشت

چون در آمد شکارزن بشکار / اژدهائی دید خفته بر در غار

اژدهائی که چون بپیچیدی / کوه از خوف او بلرزیدی

کوهی از قیر پیچ پیچ شده / کوه از آن کوه پاره هیچ شده

هر دو چشمه دران دو چشمه نشست / راه پیچش بر آفرینش بست

بدو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه

چونکه میدان بر اژدها شد تنگ / شه در آمد چو اژدها بنهنگ

ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور پنجه شیر

اژدها را درید کام و گلو / ناچخ هشت مشت شش پهلو

بانگی از اژدها بر آمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت

شه نترسید ازان شکنج ستوه / ابر کی ترسد از گریوه کوه

سر باهن برید از آهرمن / کشته و سر بریده به دشمن

از دمش بر شکافت تا بدمش / بچه گور دید در شکمش

بیگمان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش

چنبری کرد و پیش بز وان پشت / کار اژدها گشت و اژدهاش نکشت

خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد

گور چون شاه راند بی قرار / آمد از دور و در خزید بغار

شه دگر باره بر گرفتن گور / شد دران غار تنگنای بزور

چون بغار [illegible] سنجی و [illegible]
یافت گنجی [illegible]
[illegible] نهاده چندین خم [illegible]
چون بر آمد بکار [illegible]
گنج [illegible] ازان [illegible] یافت
شاه [illegible] بقفل [illegible] زان [illegible]
وازدوبار [illegible] برون
آمد از تنگنای غار برون
آمد از ره [illegible] بای راه ورا چون
سر [illegible] جعبه بای راه [illegible]
ساعتی بود خاصگان سپاه
آمدند بر پی شاه
در طلب [illegible] بشتافته
چون [illegible] یکایک [illegible]
[illegible] شاه صف [illegible]

شاه فرمود تا [illegible]
هم دلیران [illegible]
راه در غار [illegible] بران
گنج بیرون برند و بار کنند
بیست صد اشتر از بختیان جوان
شد روانه ز بر گنج روان
شه که با خود حساب گور کند
اژدها را [illegible] بور کند
هم سلامت [illegible]
با [illegible] عافیت [illegible] بران بخشش
چون بهفت [illegible] آمد باز
گنج [illegible] روان [illegible] بنوازد بناز
از [illegible] ان لطف شاه
[illegible] روانه کرد براه

ده دیگر بمنذر و پدرش / داد با آن ظرایف دگرش

صرف کرد آن همه به بی‌خونی / فارغ از مشرفی و مستوفی

وین چنین چند گنج خانه گشاد / بعزیزی ستد بخواری داد

گفت منذر که نقش بند آید / باز نقشی بنو برآراید

نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه را ازو بنگاشت

هرچه کردی بدین صفت بهرام / در خورنق نگاشتی رسام

دیدن شاه بهرام صورت دختران پادشاهان هفت اقلیم در قصر خورنق

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی می‌گشت

حجره‌ای دید خاص در بسته / خازن از جستجوی او رسته

شه در آن حجره نانهاده قدم / خاصکان و خزینه‌داران هم

گفت کین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه چون قفل برگشاد و بدید

خانه‌ای دید همچو خانهٔ گنج / چشم بیننده زو نخواهد رنج

نقش آن کارگاه دست گزین / خوشتر از صد نگار خانهٔ چین

دختر رای هند فورک نام / ...

دختر خاقان بنام یغماناز / ...

دختر خوارزمشاه نازپری / کش خرامی بسان کبک دری

دختر سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش

دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روزافزون

دختر قیصر همایون رای / هم همایون و هم بنام همای

هفت پیکر درو نگاشته نغز / ...

[illegible]

[illegible]

این بتان دیده برنهاده بدو / هر یکی دل بمهر داده بدو

او در آن لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده

هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد ندارد بیم

برنبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او

کانچنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برارد سر

ما نه این دانه را بخود کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم

گفت ما باشد ار بهوش و رای / گفتن از ما و ساختن ز خدای

شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند

مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی

مادیانان کشن فحل شموس / شیر مردی جوان و هفت عروس

رغبت کام چون فزون بکند / دل تقاضای کام چون بکند

گرچه این کارخانه راه زدش / شادمانی شد از یکی بصدش

زانکه بر عمرش استواری داد / بر مرادش امیدواری داد

در مدارای مرد کار کند / هر چه او را امیدوار کند

تا برون بود تشنه کارش بود / کاندر آن خانه غمگسارش بود

وفات یافتن یزدگرد پدر شاه بهرام و دیگری بجای او نشستن

چون ز بهرام گور یاد پدرش / باز گفتند پنهان خبرش

[illegible]

پدر از آتشش جوانی او | مرگ خود دید و زندگانی او
کرد از آن شیر آتشین پیشه | همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماندش دور | گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار | گاه با صید و گاه باده گسار
بشکار روبهی شتابنده | در زمین چون سهیل تابنده
کرده شاه یمن رعایت مهر | حکم او در روان چو حکم سپهر
داوریش از چند گونه گوهر و تیغ | جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج | بود و یک جو نبودش از غم رنج
در عنایت که بود در سفرش | یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند | بازی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سریر آمد | کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران | کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سریر از شاه | انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکنند | روی بر روی اژدها نکنند

تیغ با دشمنان دراز کند	در بیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا بدی سازم	اول آیین بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند	گر ز دل آزرم رها کردند
در دل سختشان نخواهم دید	نرمی آرم که نرمی است کلید
باهم سگ دلی شکارمنند	گوسپندان گشت زارمنند
گرچه در چشم خویشتن چستند	همه در پنبه زار من رستند
به که بد عهد سنگدل باشد	تا ز من عاقبت خجل باشد
از خیانت رسد خجالت مرد	وز خجالت دریغ باشد و درد
بجز این هرچه بینی از خواری	باشد آن نوعی از ستمکاری
بی خرد وار گر شدند از دست	بخردانشان کنم خدیو پرست
مرد گر صید ناصبور افتد	تیر او از نشانه دور افتد

در مرتبهٔ سخن خویش گوید

بس کن این جادوی سخن پیوند	سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از دور خود برآر نفس	دور تو نظم داستان تو بس

دو سطر از کیمیای سخن
تازه کردند نقدهای کهن
آن ز مس نقره کرد و نقره خاص
وین کند نقره را چو زر خلاص

لشکر کشیدن بهرام گور بجانب دار الملک پدر خویش

گنج ازان بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون ازان که شاید سفت

لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تیز گشت و کین تازه

از زمین تا عدن ز روی شمار / در هم افتاد صد هزار سوار

همه پولادپوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه گشای

هر یکی در نهاد خود شیری / قایم کشوری بشمشیری

در روا رو فتاد مرکب شاه / نم بماهی رسید و گرد بماه

ناله کرده نای روئین خم / در جگر کرده زهرها را گم

کوس روئین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت زخمه نواز

کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش

لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ

با یکه جوی تخت شاه شدند / وز زمین سوی تختگاه شدند

آگهی یافت تخت گیر جهان / کاژدهای دگر گشاد دهان

بر زمین آمد آسمان ز اسیل / وز زمین سر بر آورید سهیل

شیر نر بر گشاد پنجه بزور / تا کند خصم را چو گور بگور

نامه چون شد نبشته پیچیدند

رفتن راه را بسیچیدند

چون بر آن سیمتن آمدند فرود

شاه نو را ز نامه دادند درود

بار جستند و بارشان دادند

جا بجان و دل نگارشان دادند

اول

اول نامه بود نام خدای | کمرها ز ابفضل راهنمای

کرد کار بلندی و پستی | نیستی یافته از و هستی

ز آدمی تا بجمله جانوران | ور سپهر بلند و کوه گران

همه را در نگارخانهٔ جود | قدرت اوست نقش بند وجود

در تمنای هیچ پیوندی | نیست بیرون ز خداوندی

آفرینش گره گشادهٔ اوست | و آفرین مهر بر نهادهٔ اوست

چون فرو گفت آفرین پیوند | آفریننده را درودی چند

گفته بر شاه و شاهزاده درود | کای بر آورده سر بچرخ کبود

هم ملک فرد هم ملک زاده | داد مردی و مردمی داده

من که هستم ز اصل کسری نام | کسر چون گیرم از خصومت خام

هم هنرمند و هم جهان دیده | هم بچشم جهان پسندیده

از هنرمندیم نواز و بخت | بی هنر کی رسد بتاج و تخت

سر بلندیم داد تاج و سریر | نبود هیچ سر بلند حقیر

گرچه صاحب ولایت زمیم | پیشوای پری و آدمیم

جوشش از آتش برآمد از بهرام / چون ز نامه خواننده خواند تمام

[illegible]

گاهم اندوه دوستان پیشه | گاهی از دشمنانم اندیشه

کمترین محنت آنکه با چو تو شاه | تیغ باید زدن ز بهر کلاه

ای خنک جان عیش پرور تو | گر چنین فتنه دور شد در تو

کاش این پیشه یار من بودی | تا مگر کار کار من بودی

کردمی لهو و عیش ساختمی | می و رود و جان نواختمی

ار بگویم تو دوری از شاهی | داری از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت تویی بدرست | ملک میراث پادشاهی تست

کان نگردت با رعیت خویش | کان شکایت کسی نیارد پیش

از بزه گردنش عجب ماندند | بزه گر زین خیانتش خواندند

او بسی جور کرد و خونریزی | گاه تندی نمود و گه تیزی

چون نخواهد ترا بشاهی کس | به گزین پای باز داری پس

آتشی گرم یا پی ار جوشی | آهنی سرد کوبی ار کوشی

من خود از گنجهای پنهانی | وقت حاجت کنم زرافشانی

آنچه برگ ترا پسند بود | خرج آن بر تو سودمند بود

جواب دادن شاه بهرام نامهٔ کسری را

[illegible]

[illegible]

من بجرمی که هست معذورم
کز بزه کاری پدر دورم

پدرم دیگر است و من دگرم
کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید
لعل صافی ز سنگ می زاید

شوان بر پدر گواهی داد
که خداتان از او رهایی داد

گر بدی کرد چون به نیکی جفت
از پس مرده بد نشاید گفت

هر کجا عقل پیش رو باشد
بدِ بدگو ز بدشنو باشد

هر که او در سرشت بدگهرست
گفتن بد شنیدنش بترست

بگذرید از خیانت پدرم
درگذارید از آنچه بیخبرم

لیک من گر اجل بگیرد راه
عذر خواهم بد آنچه رفت گناه

پیش ازین گر چو غافلان خفتم
اینک اینک ترک آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود
خفتنش تا بوقت کار بود

به که با خواب دیده بستیزد
خسبد اما بوقت برخیزد

خواب من بود گرچه خوابی سخت
از سرم هم نبود خالی بخت

کرد بیدار بخت من یاری
دادم از خواب سخت بیداری

از گناه گذشته نادم باد
با نمود از بخت باشم شاد
با شما آن کنم که با پدر کرد
وز شما آن خورم که شاه خورد
زن و فرزند و ملک و مال همه
بهر من ایمنند از شما همه
دور دارم ز داوری آن دم

چون شه این گفت و رایها شد راست | پیرتر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی | هم خرد بخشی و هم خردمندی
هرچه گفتی برای خوب سرشت | خردش بر نگین دل بنوشت
سر تو زیبی که سروری همه را | سر شبانان هم تویی مر این رمه را
تاجداری برای گوهر تست | تاج بابات لیک بر سر تست
زند گشتاسپی بجز تو که خواند | از نژاد کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی | از تو می باید آشکارایی
میوهٔ نو تویی سیامک را | یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه | میرود نسبت ز شاه بشاه
ملک رایی تو اختیاری نیست | در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهنند | همه از یک زبان برین سخنند
لیک ما بندگان درین بندیم | که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده که دارد تخت | دست عهدی شدست ما را سخت
که نخواهیم تاج بی سر او | سر نتابیم از او و لشکر او

اژدهایی رسیده بر در غاره / آنکه از عنکبوت خواهد باره

مور کی جنس جبرئیل بود / پشه کی پای مرد پیل بود

گور چندان زند ترانه دلیر / که بنالد بقهر پنجه شیر

نور خورشید خاصه برج حمل / اینچنین صد چراغ را چه محل

پیش کرمی که وندارد نور / اژدهایی برد دستیر نمور

خر که با بالغان زبون گردد / چون بطفلان رسد چرون گردد

من بسختی بخانه دگران / خانه من بدست خانه بران

خورش خصم شهد یا شکرست / خوردن ما دلست یا جگرست

تیغ و دشنه پر از جگر خوردن / دشنه بر ناف و تیغ برگردن

همه ملک عجم خزانه من / در عرب مانده خیل خانه من

گاه منذر فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی

نان دهانم بدین کله داری / نان خورانم بدین گنه کاری

من چو شیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد بروبه پیر

کی برد آن مخالف از من تاج / جز به کی زاده کی دهند خراج

این چه گفتند حجتی باید / که بدو عهد سلطنت شاید

حجت آنست کز میان دو شیر / بهره آن را بود که اوست دلیر

با برادران دو شیر ژیان / خورشی را از شکم تابکیان

وحشی و نرم و خنک و دهنه کبود

چون سخن گفته شد برفق و براز | سخنی دلفریب طبع نواز
نامهٔ مهر خود نهاد برو | شرح و بسط تمام داد برو
به پرستندگان خویش سپرد | تا رسانندش چنانکه باید برد
شه پرستان چو مهر شه دیدند | وان سخنهای نغز بشنیدند
گشته هر یک ز مهربانی او | عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است | که ملک گوهر و ملک نام است
نتوان بر خلاف او بودن | آفتابی بگل براندودن
تند شیریست آن نبرده سوار | کاژدها میکند چو شیر شکار
چون شود تند شیر پنجه گشای | هیچ کس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور | سرو را نزد برد پای ستور
به که گرمی بدو نیاموزیم | آتش کینه را نیفروزیم
قصهٔ شیر و برگرفتن تاج | بچنین شرط نیست او محتاج
لیک این شیر حجتیست بزرگ | کاگهی میدهد ز شیر و ز گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه | باز گفتند شرط شاهنشاه

تا شوم کشته در میان [illegible]
[illegible] زنده بوم زیر [illegible]
مرد بزرگی [illegible] دلیر خورد
طمع از دهان [illegible] خورد
وارث [illegible] خورد
هیچکس [illegible] تیغ دل جام
من ازین [illegible] بهرام
نیم [illegible] شاه [illegible] بلکه شاه [illegible]

که ازو عالمی [illegible]
گفت ازان تاج [illegible]
تاج بنهاد [illegible]
بالمثل [illegible] تاج [illegible]
[illegible] سخنی [illegible]
نامه خوانند [illegible]

وارث ملک [illegible]
صاحب [illegible]
[illegible] نامور [illegible]
[illegible]
که [illegible]
چون [illegible]

همه [illegible]
[illegible]
وز چنین شرط [illegible]
[illegible] گر کند

گر کشند شیر و تاج بر دارد | وز ولایت خراج بر دارد

درخور تخت و آفرین باشد | لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه بران شد آخر کار | کانچه شرطست نگذرد ز قرار

روز فردا چو در شمار آید | شاه با شیر در شکار آید

تاج برداشتن شاه بهرام از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج | کرسی از زر نهاد و تخت از عاج

کارداران و کارفرمایان | هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند | سوی شیران کارزار شدند

شیرداران دو شیر مردم خوار | یله کردند بر نشانه کار

شیر با شیر در هم افکندند | گور بهرام گور می‌کندند

شیرداری چنانک بود دلیر | تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در دم دو شیر سیاه | چون بکام دو اژدها در ماه

آن به آواز طشت گستر تیغ | وین بدست تهی نه بلکه بتیغ

میزدند آن دو شیر کینه سگال | بر زمین چون دو اژدها دنبال

بر تخت نشستن شاه بهرام

شه به تاراج پیشان چو رای افکند / هر دو را سر بزیر پای افکند
پنجه شان پاره کرد و دندان خورد / سر و تاج از میان شیر ببرد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت
بردن تاج از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد بزیر
طالع تخت [...] و پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او
پیش از آن رای صد ستاره شناس / از پی تخت بود داشته پاس
اسدی کرده بود طالع تخت / طالعی پایدار و ثابت و سخت
آفتابی در اوج خویش بلند / بر قران عطارد وش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از هر دو گشته چون فردوس
در دهم ماه بود و ششم بهرام / مجلس آراسته بتیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج / سخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار

مگر آن کو گناهکار بود | دزد و خونی و راه‌دار بود
با من این خاصگان درگه من | راست خانه شوند چون ره من
از کجی به که روی برتابند | رستگاری و راستی یابند
گر نگیرند گوش راست بدست | ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون برآسایند | در انصاف و عدل بگشایند
آنچه بر من فریضه افتادست | ظلم را ظلم و داد را دادست
نیست از هیچ مردمیم هراس | بجز از مردم خدای‌شناس
اعتمادی نمیکنم بر کس | بر خدای اعتماد کردم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست | بجز از طاعتی که طاعت اوست
زین فزون از آنکه چرخ کبود | باد بر خفتگان خاک درود
پیش از اندازه سیاه و سپید | زندگانی ز من بمان اومید
کار من جز درود و داد مباد | هر که او شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید | سجده شکر کرد و که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت | پس بخلوت کشید از آنجا رخت

روزی از هفته شغل سازی کرد
شش دیگر بعشق بازی کرد
نفس را ز عاشقی بری کرد
عشق خود در زمانه [illegible]
[illegible]
ملکه را ملک عشق [illegible]
ملکی بی ملکه [illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق را از زن دوری
[illegible]
کیست کو عاشق نشانی نیست
هر کرا عشق نیست عاشق نیست
سکه عشق شد خلاصه او
عاشق مونسان خاصه او

حل و عقد جهان برو شد راست ||| دو هوایی ز مملکت برخواست
پادشازادگان ز هر طرفی ||| یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز حمل کشور او ||| گنجها ریختند بر سر او
قلعه داران خزینها بردند ||| قلعها را کلید بسپردند
هر کسی روز نامه نو میکرد ||| جان بتوفیق او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت ||| هر کسی را بقدر پایه نواخت
مردمی کرد و مردم اندوزی ||| هیچکس را نماند بی روزی
کار بی رونقان بساز آورد ||| رفتگان را بملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت ز میش ||| باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه بر دستیها ||| کرد کوته دراز دستیها
پایه کار دشمنان بشکست ||| بر جهان داد و دوستان زاد دست
مردمی کرد در جهانداری ||| مردمی به ز مردم آزاری
خصم را نیز چون ادب کردی ||| ده بکشتی یکی نیازردی
کادمی را بوقت پروردن ||| بتر از کشتن آمد آزردن

[illegible]

[illegible]

شکر یزدان ز دل رها کردند — شفقت از سینها جدا کردند

هر کهی کافر کان خدای — شکر نعمت نیاورند بجای

آن فراخی شود برایشان تنگ — روزی آرند لیک از آهن و سنگ

صفت تنگی که در زمان بهرام گور بود و نوازش بهرام گور رعایا را

سالی از دانه بر ترش شاخ — تنگ شد دانه بر جهان فراخ

بر خورش تنگی آن چنان زد راه — کادمی چون ستور خورد گیاه

تنگ دل شد جهان از تنگی — یافت عزت درو سبک سنگی

باز گفتند قصه با بهرام — که در آفاق تنگیست تمام

مردمان همچو گرگ مردم خوار — گاه مردم خورند و گه مردار

شاه چون دید قدر دانه بلند — در انبار بر گشاد ز بند

سوی هر شهر نامه فرمود — که درو از ذخیره چیزی بود

تا امینان شهر جمع آیند — در انبار بسته بگشایند

با توانگر بنرخ در سازند — بی درم را دهند و بنوازند

آنچه ز انبار خانه ماند باز — پیش مرغان نهند وقت نیاز

چون تو در چار سال خرسندی — مرده را ز فاقه بپسندی

چار سالت نبشته شد منشور — گر دیار تو مرگ باشد دور

از بزرگان ملک او تا خورد — کس شنیدم که چار سال نمرد

فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز — مرگ را دارد از رعیت باز

هر که می زاد در جهان میزیست — دخل بی خرج بود بر زن چیست

از خلایق که گشته بود انبوه — بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه

از سپاهان شنیده ام که بری — خانه بر خانه بتنیده چو نی

بام بر بام اگر شدی خواهان — گربه از ری شدی باصفاهان

این سخن گر بر تو روشن نیست — عهده بر راویست بر من نیست

بود نعمت خورندگان بسیار — لیک نعمت فزون ز نعمت خوار

نخل بر نخل شاخ زر باشد — بر خرما فراخ تر باشد

خلق چون تنگ تنگ باشد خورد — بس دخلی بود ز بیشی مرد

مرد ایمن شده بدشت و بکوه — ناز و عشرت کنان گروه گروه

بر کشیده صفی دو فرسنگی — بربطی و ربابی و چنگی

شاه روزی شکار کرد بسند / در بیابان که پست و بلند
[illegible] / [illegible]وز میکرد و گور می انداخت
[illegible]ی را ز قوس باشد [illegible] / قوس او گرچه مشتری بپای
از [illegible]ران بره بسته بدشت / [illegible] گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص در گرفته بزیر
دستش از ره نثار در میکرد / شست خالی و تیر پر میکرد
بر زمین ز آهن پلارک تیر / گاه آهو فکند و گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
تا چو شه که خون گوران ریخت / تکمر آتش ز بهر آن انگیخت
شاه چون شیر بر فکند ز گور / همپیش کرد چشم بد را کور
زخمی نکهتش بر خم درشت / زنده میکرد هر که را می کشت
وانچه از وی در گذشت نیم نگذاشت / پاپش کرد و پایش بر داشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه او

بیانه روزی چو بوستان شنیدن / [illegible]
[illegible]

چون در اندیکور [illegible]
تیز شتری کمان گرفته بچنگ
[illegible]
بر کفل گاه گور زد [illegible]
[illegible]

جمعه را ابر [illegible] در ناری
گفت کای [illegible] تاتاری
[illegible]

[illegible]

صید ما کز صفت ... ور آید / در چنان چشم تنگ چون آید

گوری آمد بگو که چون تازم / از سر ... [illegible] ...زم

نوش لب زان منش که خوی بود / زن بد و زن ... [illegible] ...گو...

گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور در سمش دوزی

شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بدبسیچی او

خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد

صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش

سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آرد آن گروهه برون

تیر شه برق شد چنان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بر دوخت

چون سر و سم او بدوخت بتیر / بسر و سم در آمد آن نخجیر

گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می‌بینی

گفت پرکرد شهریار این کار / کار پرکرده کی بود دشوار

هر چه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد تواند کرد

رفتن تیر شاه بر سم گور / هست از ادمان نه از زیادت زور

[illegible]

فتنه ... بارگاه دولت است ...

[illegible]

تا ز گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه‌ای نمود مرا

... ستم فرمود / در هلاکم بکوشش زود از زود

روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو بکشتمش بفریب

گر بدان گفت شاه باشد شاد / بکشم خون من حلالت باد

گر شود تنگ دل بکشتن من / ایمنی باشدم بجان و بتن

تو ز ترسش رهی و من ز هلاک / زاو سروی نیوفتد بر خاک

روزی آید دگر چه هیچ کسم / کانچه کردی بخدمتت برسم

این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زو خراج اقلیمی / دخل عمان ز خرج او نیمی

مرد سرهنگ زان نمونش راست / از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر

کو من این خانه را پرستارم / کار میکن که من بدین کارم

من خود آن چاره‌ها که باید ساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت

بر چنین عهد رفتشان سوگند / این ز بید او رست و آن ز گزند

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ ... بود خالی نشسته با فرهنگ

چار گوهر زگوش گوهر کش ... برگشاد آن [illegible]

گفت کین نقدها برو بفروش ... چون بها بستدی بیار بهوش

گوسفندان خر و کبوتر و کباب ... وانچه ماند ز شمع و نقل و شراب

مجلسی راست کن چو روضهٔ حور ... از کباب و شراب و نقل و بخور

شه چو آید بدین طرف بشکار ... از رکابش چو فتح دست بدار

دل زر انداز و جان پذیری کن ... یکزبانش بکام گیری کن

شاه بهرام خوی خوش دارد ... طبع آزاده بارکش دارد

چون به بیند نیازمندی تو ... سر در آرد به سربلندی تو

بر چنین منظر ستاره سریر ... گاه شیر اوژن و هیم گاهی شیر

گر چنین کار سازمند شود ... کار ما هردو زو بلند شود

مرد سرهنگ ماند لعل بجای ... کانچنانش هزار داد خدای

رفت و زگنجهای پنهانی ... یک بیک ساخت برگ بهمانی

خوردهای ملون و بره ... مرغ و ماهی و گوسفند و بره

دارم از داده عنایت شاه	کوشکی برکشیده سر تا ماه
[illegible] کردش	خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او	خاک بوسد ستاره بر در او
گر دو شه خانه را عبیر دهد	مکسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کو ز نیک زنگی	پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کارساز	تا ز نخجیرگه من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک	رفت زنگار کرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست	کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز کردگاه رسید	باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین	کسوت رومی و ظرایف چین
فرش بر فرش چند پایه نغز	کز فروغش گشاده گردد مغز
زیر خیلی خرام شاه افکند	ریخت بهر نثار گوهر چند
شاه بر شد نشست پایه رواق	دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده ز رخ خورنق را	فرش افکنده چرخ ازرق را

سیم چون ریختن گل سوری
ماه را در نقاب کافوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز
گرده بازار عاشقان بشکست
[illegible]

شه چو سرهنگش این حکایت کرد | سر انگشت را بدندان خورد
وانکه از مرد میزبان درخواست | تا کند دعوی سخن [illegible] راست
باورم ناید اینچنین بدرست | تا نه بینم بچشم خویش درست
میزبان کین شنید رفت بزیر | گفت با گاوکش حکایت شیر
سیم تن وقت را شناخته بود | پیش از آن وعده کار ساخته بود
زیور و زیب چنینان برست | داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم | غمزه را کرد جادویی تعلیم
چشم را سرمهٔ فریب کشید | ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد | لاله را سرو بوستانی داد
در بر آمود سرو سیمین را | بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را به در یتیم | کرد چون سیب عاشقان بدو نیم
تاج عنبر نهاد تا سر دوش | طوق غبغب کشید تا بن گوش
شه که تختش بود ز تختهٔ عاج | ناگزیرش بود ز طوق و ز تاج
زنگی زلف و خال هندو رنگ | هر دو بر یک طرف ستاده بجنگ

[illegible]

[illegible]

اندک اندک بسالهای دراز | کرده بر طریق عادت ساز
تا ک[illegible] تو ز راه بی رنجی | در ترازوی خویش می سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام | با دعای بشرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم | گور تعلیم و گاو بی تعلیم
من که گاوی برآورم بر بام | جز بتعلیم بر نیارد نام
چه سبب چون زنی تو گوری خورد | نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود بشناخت | هندوی کرد و پیش او در تاخت
برقع ماه باز کرد و چه دید | اشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت | وان گل از نرگس آب گل میریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد | با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت | عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رایی | من از آن سوختم تو برجایی
چون ز فتنه گران تهی شد جای | پیش خود فتنه را نشاند بپای
فتنه بنشست و برگشاد زبان | گفت کای شهریار فتنه نشان

[illegible]

عشم آمد که از دهای سپهر
[illegible]
میوهای بهشتی [illegible]
عذرهای چنین [illegible]

بیکی در عوض [illegible] داد
[illegible]

از بس چند چیز لطیف | ری بد و او با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان | کرد در بزم خودش [illegible]ان
موبد آنرا بشرط پیش آورد | ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز | تا برین رفت روزگار دراز

لشکر آوردن خاقان بایران و گذاشتن بهرام گور مملکت را

چون برآمد ز ماه تا ماهی | نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را | زنده شد نام نامداران را
زردگوشان بگوشها مردند | سر آب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام | هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش | کارها راشناخته بس و بیش
نسلش از نسل شاه دارا بود | وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه از و یکزمان نبودی دور | شاه را هم رقیب و هم دستور
سه پسر داشت او و سر بسری | بسر خویش عالمی هنری
آنکه مه بود از آن سه فرزندش | نام کرده پدر زراوندش

زآب جیحون گذشت و آمد تیز — در خراسان فکند رستاخیز

شه چو زین ترکتاز یافت خبر — اعتمادی نداشت بر لشکر

همه را دید دست پرورناز — دست ز آیین جنگ داشته باز

وانچه بودند سروران سپاه — یک دلیشان نبود در حق شاه

هر یکی در نهفتهای نورد — پیش رو کرده پیش خاقان کرد

طمع با شاه خویش بد کرده — چارهٔ ملک و مال خود کرده

گفته با بنده نیک خواه توییم — قصد ره کن که خاک راه توییم

شاه عالم تویی بیا بخرام — پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ گر بایدت بر و داریم — گر نه بندش کنیم و بسپاریم

کاتبی زانک نامه داند خواند — این سخن را بسمع شاه رساند

شاه از ایرانیان طمع برداشت — ملک خود را بنابیان بگذاشت

در جهان گرم شد که شاه جهان — روی کرد از سپاه و ملک نهان

مرد خاقان نبود و لشکر او — بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رساند پیک درود — که شه آمد ز تخت خویش فرود

چون کلاه و کمر [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]

[illegible] خصم [illegible]
شاه بهرام [illegible]
تا صد [illegible]
از سپهدار [illegible] تا صدش [illegible]

گور شاه [illegible]
شاه را [illegible]
زان [illegible] لشکرش [illegible]
بود سیصد سوار [illegible]
هر یکی دیده [illegible]
در زمین [illegible]

کامکاری [illegible] زمانه داد
[illegible] داد
آنچه خواست [illegible] خصم [illegible] داد
[illegible] بهان [illegible]
شاه با خصم [illegible] بازی کرد
[illegible]

جوی خون رفت و کوی سر می‌برد
از نبی چون کمر درخت خم کرد
صخت چون آمد از نهیب نبرد
صبح چون تیغ آفتاب کشید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گشت چندان از آن [illegible]

شبیخون کردن شاه بهرام بر خاقان چین

بر سرش ناگهان شبیخون برد / گرد بالای هفت گردون برد

از شب تیره گرز سیه کاری / گرد با چشمها سیه ماری

شبی از بیشش برگرفته چراغ / کوه و صحرا سیه‌تر از پر زاغ

گفتهٔ صد هزار زنگی مست / سو بسو میدوید تیغ بدست

مردم از بیم زنگیی که دوید / چشم تنگ شاه اگرچه هیچ ندید

چرخ روشن دل سیاه حریر / چون خم از سرش گرفته بقیر

در شبی صورتش بدین خالی / گرد بهرام جنگ بهرامی

تیر بر هر کجا که زد خالی / تیر گشتی ز تیر خور خالی

از خدنگش که خاره را می‌سفت / چشم پرهیز دشمنان میکفت

زخم دیدند ز تیر بارانی / تیر بیداد و زخم او جانی

همه گفتند کین چه تدبیرست / تیر بی زخم و زخم بی تیرست

تا چنان شد که کس بیک فرسنگ / گرد میدان او نداشت درنگ

او چو ابری بهر طرف میگشت / دشت از او کوه و کوه از او شد دشت

ور نبی آن که تیغ می‌بسکرد
زهره صفرای خویش می‌بسکرد
زهره کرده زبان به تیغ کرد
کاژدها را از نهیب او برد
بر مار جهنده [illegible] پیکار
بر بود چون جهنده باشد مار

شاه بهرام در میان مصاف
[illegible] تیغ نوک شکاف
[illegible]
[illegible]

[illegible]

شه نمود ارفتح را بشناخت | تیغ میراند و تیری انداخت
در هم افکندشان بصدمهٔ تیغ | گفتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را به پیروزی | گفت هان روز کار هان روزی
باز کوشید تا سری بزنیم | قلب که را ز جای خود بکنیم
حمله بردند داده پشت به پشت | شیر در زیر و اژدها در مشت
شاه را در ظفر قوی شد دست | قلب و دارای قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت | قلب در سایهٔ مقدم ریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک | کشته از صدمهای خویش هلاک
سختی پنجهٔ سیه شیران | کوفته مغز رزم شمشیران
تیغ چون مار پور رب شده | زو سوار ار و شاه اب شده
لشکر زنگ را ز دشنهٔ تیز | تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج | که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از ان ولایت باز | با رعیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی | بر جهان تازه کرد نوروزی

نامد از هیچکس چنان کاری | کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغ تا بوقت گزند | برکد این مخالف آمد بند
یا که دیدم که پیش پای نهاد | دشمنی پست و کشوری بگشاد
این زند لاف کار رجی کرم | وان بدعوی که آرشی هنرم
این زکیوان ز رستم آرد نام | وان بگیتی هنر بود آن ضرعام
کس ندیدم که کارزاری کرد | چون که کار بود کاری کرد
با همه این سبب که نیت خلاص | نکنم نان هیچکس را خاص
خوشتر آن شد که هر کسی نهفت | گوید افسوس شاه ما که نگفت
می خورد و ز کسی نیارد یاد | از چنین شه کسی نباشد شاد
گر چه من می خورم چنان نخورم | که غم کار مملکان نخورم
گر خورم حوض باده از کف حور | تیغم از جوی خون نباشد دور
برق دارم بوقت بارش تیغ | بیکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم | تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود | خصم را پندار چه خفته بود

برسرم باده چونکه رای آرم
تاج قیصر بزیر پای آرم
چون بمیش بباده بزم کنم
برسر خصم عزم رزم کنم
دوستان را چو در بی آورم
گنج قارون در آستین آرم

435

کانچه شه گفت با خردمندان — هست پیرایهٔ خردمندان

همه را حلقه زجان تن کردیم — حلقه در گوش خویشتن کردیم

تاج بر فرق شه خدای نهاد — کوشش خلق باد باشد باد

سروران که سروری کردند — با تو بسیار همسری کردند

هیچکس چون تو تاجور نشدند — همه در سر شدند و سر نشدند

آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه — کس ندیدست در سپید و سیاه

دیو را بست و اژدها را دوخت — پیل را کشت و کرگدن را سوخت

گور بگذار شیر نخجیرست — با نخستین نشانهٔ تیرست

بجز او کیست کو بوقت شکار — گردن کرگدن کشد به کنار

گاه سازد هدف ز بال پلنگ — که نشانه نهد ز پیه نهنگ

که در ابروی هند چین شکند — که به تنها سپاه چین شکند

که ز فغفور باج بستاند — که ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیرافکنان بسی بودند — گر دهن مغز شیر پالودند

شیر مرد اوست کو بسیصد مرد — قهر سیصد هزار دشمن کرد

اوست از جمله خلق داناتر — بلکه داناتر و تواناتر

کاروان او [illegible]

[illegible] کاروانی کس

[illegible] عدل بارگاهش باد

لعل اقبال ز رکابش باد

کاروانان چو این سخن گفتند

[illegible]

گفت هر جا که تخت شاه رسد / گر چه ماهی بود به ماه رسد

آدمی کیست تا به تارک شاه / راست یا کج کند حساب کلاه

افسر ایزد نهاد بر سر تو / سبز باد افسر تو بر سر تو

ما که مولای بارگاه توایم / سرور از سایهٔ کلاه توایم

از تو داریم هر چه ما راهست / بر تر و خشک تا تو داری دست

از عرب تا عجم به مولایی / برگ شاییم اگر بفرمایی

مدتی هست کز هنرمندی / بر در شه کنم کمربندی

چون شدم سربزرگ درگاهش / یابم از راه توشه از راهش

گر مثالم دهد به مستوری / سوی خانه روم به دستوری

لختی از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه باز آیم

شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهرسنج

آورد گنجهای پنهانی / مصری و مغربی و عمانی

حملداران در آمدند به کار / حمل بر حمل ساختند نثار

زر به خروار بود و مشک به کیل / وز غلام و کنیز چندین خیل

داد خاقان خراج و دختر و چیز / حمل دیبا ز گنج و گوهر نیز

وانگهی ترکتاز کرد به روم / در فکند آتشی در آن بر و بوم

قیصر از بیم بر نزد نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز مغربی و افسر و گاه

دخترش نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو بر در آن بستان / رفت از آنجا بملک هندستان

دختر رای را بعقل و برای / خواست و آورد کام خویش بجای

قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختر خوب روی درخور بزم

همچنان نامه کرد و از سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب

چون ز کشورگشای هفت اقلیم / هفت دختر ستد چو زر و چو سیم

از جهان دل بشادمانی داد / داد عیش خوش و جوانی داد

جشن ساختن شاه بهرام و صفت زمستان و آتش

روزی از نور صبح نورانی / آسمان برگشاده پیشانی

فرخ و روشن و جهان افروز / خنک آن روز باد و آن نوروز

شه نکوروی با نکورویان و سیمبران

مجلسی ساخت چون [illegible]

روز [illegible] ز روزهای زمستان بود

[illegible] با عنبر آمیخته بود

[illegible] بلبلان از زاغ

[illegible] آورده باغ

[illegible] بود

زاغ و هندوی [illegible] بود

زاغ هندوان [illegible]

وزوی از هندوان [illegible]

داده نقاش [illegible]

سوخته [illegible] از آتش [illegible]

تا [illegible] که [illegible] آب

آب را تیغ و تیغ را [illegible]

دمه سوهان آبدار بدست

چشمه را سفت و چشمه را میبست

شیر در پوستین چو نیم شده

خون در اندام زهر بسته شده

کوه قاقم ز بیم [illegible]

چرخ سنجاب [illegible]

گل [illegible] سر برافروده

لعل و [illegible] نموده بوده

[illegible] جهان [illegible] رنگ

[illegible] از اعتکاف زنگ

[illegible] بر زمین

[illegible] بر زمین کرده

[illegible] کرده

زیبقیهای ابگینهٔ آب | تخته بر تخته گشته نقرهٔ ناب
در چنین فصل تا بخانهٔ شاه | داشت طبع چهار فصل نگاه
از نسیم نو بهار عطر آمیز | معتدل گشته باد برف انگیز
میوه‌ها و شرابها چون نوش | مغز را خواب داده دلکش بوش
آتش افروخته ز صندل و عود | دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را پشتی | کان گوگرد سرخ زردشتی
خونی از جوش منعقد گشته | پرنیانی بخون در آغشته
فندقی رنگ داده عنابش | گشته شنگرف سوده سیماپش
سرخ سیبی دل از میان کنده | بدلش نار دانه افکنده
باغی از خواب جسته مرد ورش | غسل داده بآب انگورش
کهربایی ز تیر کرده خضاب | آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته هم نوالهٔ نور | لاله‌ای رسته از کلالهٔ حور
زنگی از اصل رومیان نسبش | قرة العین هندوان لقبش
مشعل یونس و چراغ کلیم | بزم عیسی و باغ ابراهیم

عنبرینه ز نکال برسر او | نو عروسی [illegible] زیور او
جمله در زیر آن زرکاری | جمله رومی و زنده زنگاری
کنج از بود زیر ماده سیاه | از روی شعله در بی‌کاه
دوزخ از گرمی بهشت از نور | در رخی و بهشت مشهور

437

باده در جام آبگینه کهر | راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند | ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران | باده میخورد با جهانداران
می و نقل و سماع و یاری چند | می‌گسارنده غم‌گساری چند

راح گلگون چو گل شکرخنده | خفته گشته چو آتشی زنده
مغزها در سماع گرم شده | دل زگرمی چو موم نرم شده

زیرکان راه عیش میرفتند | نکتهای لطیف می‌گفتند
چون سخن در سخن مسلسل گشت | بر زبان سخنوری بگذشت

کین درج کاسمان شه دارد | وین دقیقه که او نگه دارد
هیچ خسرو ز خسروان جهان | کس ندیدست ز آشکار و نهان

هست ما را بفر تارک شاه | همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست و تن درستی هست | تنگی دشمن و فراخی دست

تن درستی و ایمنی و کفاف | این سه پایه است و آن دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله پر | در جهان گونه لعل باش و نه در

همه تنگ [illegible] ستان و دارا میر
همه [illegible] در زیر چون ز داران بودی
همه [illegible] زبان [illegible] بهمان بودی
همه [illegible] خرد و فرهنگ [illegible] بودی
[illegible] ولی [illegible] رستان بودی
همتین [illegible] الان تیره بدی
تا همه ساله [illegible] بودان بودی
تا همه ساله [illegible] کامران بودی

خرم و خوب [illegible] پناه می باید
شادمان جان [illegible] پناه [illegible] باید
جان ما [illegible] شنود [illegible] بیابان راه
چون سخن [illegible] سخن بیابان برد
همه سیمی دل بدان سخن [illegible]

دور کردن آن [illegible] دل از [illegible] را
دل [illegible] امدان سخن [illegible] را
در بیان بود مردی آزاده
هنر آیین و [illegible] زاده
پیشه نامی [illegible] چون [illegible]
اگر از صنعت [illegible] پیاده [illegible]
او [illegible] دستانی [illegible] پای
[illegible] هندی نامی
[illegible] کاری [illegible] ز بنان
نقش بندی بصورت آرای
از طبیعی و هندسی [illegible] علم
[illegible] دیده [illegible]
از لطافت چو [illegible] کان
جان زمانی نشد دل از زمان

کرده شاگردی خرد بدرست | بوده سنمارش اوستاد نخست
در خورنق ز نقش کاریها | داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید | در زبان آب و در دل آتش دید
زو زمین بوس و گشت شاه پرست | چون زمین بوسه داد بار نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور | چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنجم و ستاره شناس | آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گل کاریی | وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند | که نیارد بروی شاه گزند
تا بود بر نشاط خانهٔ خاک | ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد | بر زمین حکم آسمان دارد
وان جنابت کز صناعت کار | هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه | خوشتر از رنگ هفتصد خانه
شاه را هفت نازنین صنم است | هر یکی را ز کشوری علم است
هست کشوری بر کن اساس | در شمار ستاره بقیاس

کرد این گفته شاه کارگشای
خویشتن را بزرگوار کند
با دل آرام جام می نوشد
جامه هم رنگ خانه می پوشد
عیش سازد بگنبدی هر روز
زین چنان روزهای بزم افروز
روزهای که [illegible]
هفته را [illegible]

تا بود عمر بر نشاط نگار
باشد از عمر خویشتن برخوردار
شاه گفتا کزین [illegible]
خانه زرین [illegible]
آخر کار چون بیار [illegible]
این عمارت [illegible]

[illegible]

باز گفت این سخن [illegible]
[illegible]

بانیش آمد از جهان بینش
سخن آن آن فطرت آفرینش
شه ازین شیده وار داد پیام
تا نمود و شناخت از بهرام
سفت نعمان از سر خطای بود
کان عقوبت از آن بنا بیجا بود
عدل من عذرخواه آن ستمست
آن نه از انجیل بود و این ز منست
آن ز ... پیش بوانه بود
کار ما عالم ... سیمی را بود

وان پری پیکران هفت اقلیم | داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان | کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب | بی بر انداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند | شیده را خواند شاه شیدابند
آنچه پدر رفته بود ازو درخواست | کرد کارش چنان که باید راست
گنج آماده کرد و برگ سپرد | تا برد رنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسامی | بهره مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین | کرد بر ساعتی خجسته گزین
شیده بر طالع خجسته نهاد | کرد گنبد سرای را بنیاد
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت | که کسیش از بهشت وانشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری | کرد گنبد گری چنان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش | شرط اول نگاه داشت ز پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر | بیکی جای دست داده بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار | آنچه نعمان نمود با سنمار

زریمی را ز بان ... شود
باری کار ... ب شود
باری ... زرق ... ب شود
باری ... ز ... چراند
همه در کار ... زنی بندند
چاره ... جز عاب

صفت هفت گنبد و طواف کردن بهرام در گنبدها

چونکه بهرام کیقباد کلاه
تاج گیتی بسروری رساند بماه
پی ستونی ز طاق ملک انگیخت
کاخها ز ... کرد و از دو بگذشت
شه در آن باره ملک پیوند
باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره
کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ او کرد از آسمانی فام
زانکه بود از زحل ... آرام
صندلی وارش از رنگ پیرایه
زانکه بودش ز مشتری مایه

عاقبت بین چگونه شد بهرام

چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست

[illegible]

وانکه مریخ بود در کارش / کو هر سرخ بود در بارش

وانکه از آفتاب داد خبر / رنگ زر داشت از حمایل زر

وانکه از دست زهره یافت امید / بود در رویش چو روی زهره سپید

آنکه بود از عطاردش روزی / بود فیروزه گون ز فیروزی

وانکه مه کرد سوی برجش راه / داشت سرسبزی بطالع شاه

برکشیده بدین صفت یکسر / هفت گنبد بطبع هفت اختر

هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش

کرده هر دختری برنگ و برای / گنبدی را ز هفت گنبد جای

از نمودار خانه تا بفرشش / کرده هم رنگ روی گنبد خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی رخت

شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگرها چنان کزان به بود

هرکجا جام باده نوشیدی / جامه هم رنگ خانه پوشیدی

بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه بردا شتی بهر دستی

تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد

نشستن شاه بهرام گور روز شنبه در گنبد مشکین و حکایت گفتن دختر رای هندوستان

روز شنبه ز دیر شماسی / [illegible] عباسی

خیمه زد در سرای غالیه فام / سوی گنبد [illegible]

[illegible]

آهوی ترک چشم هندو زاد | نافهٔ مشک را گره بگشاد
گفت اول که پنج نوبت شاه | باد بالای چار بالش ماه
تا جهان مملکت جایش باد | همه سرها بزیر پایش باد
هرچه خواهی که آورد در چنگ | دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا ختم کرد بر بوجود | برگشاد از شکر گوارش عود

حکایت

گفت از شرم و در زمین می دید | آنک زان نغز ترکسی نشنید
که شنیدم بکودکی از خویشان | خرده کاران و چابک اندیشان
که ز کدبانویان قصر بهشت | بود زاهد زنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه | یک بیک کسوتش حریر سیاه
بازجستم که از چه ترس و چه بیم | در سوادی تو ای سپیکهٔ سیم
به که با ما بقصه یار شوی | وان سیه را سپید کار شوی
بازگویی ز رنگ خوای خویش | معنی آیت سیاهی خویش
زن چو از راستی ندید گزیر | گفت کاحوال این سیاه حریر

[illegible]

همه عمرش برین قرار گذشت / تا نشد عمر ازین قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ در کشید از ما

چون برین قصه برگذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیزهوشی کرد / چون خلیفه سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن کعبه را پرستاری

بر کنارم نهاد پای بمهر / گله میکرد ز اختران سپهر

کاسمان بین چه ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد

از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کین سواد کجاست / بر سر سیمتن این سواد چراست

پاسخ شاه را سگالیدم / روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران

[illegible]

چون زحد رفت خواستاری من | شرمش آمد زبیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین | شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان | تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه | همه چون ماه در پرند سیاه
هرکه زان شهر باده نوش کند | آن سوادش سیاه پوش کند
آنچه از سرنبشت آن سلبست | گرچه ناخوانده قصهٔ عجبست
گر بخون گردنم بخواهی سفت | بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت برخر بست | آرزوی مرا در اندر بست
چون بران داستان غنود سرم | داستان گوی دور شد زبرم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا | بیم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین قصه جست و جو کردم | بیدق از هر سوی فرو کردم
پیش ازان کرده بود فرزین بند | که بران قلعه برشوم یکچند
دادم اندیشه را بصبر فریب | زان سخن هم نبود راه شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت | این خبر کس چنان که بود نگفت

[illegible]

مرد قصاب ازان زرافشانی | صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان گردمش بدادن گنج | کامد از بار آن خزینه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش | و آگهی دادم از خزانهٔ خویش
اولم خوان نهاد و خورد آورد | خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود بر خوانش | بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم | سخن از هر دری فسر و کردیم
میزبان چون ز کار خوان پرداخت | پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست | پیشم آورد و عذر خواست نشست
گفت چندین نورد کو هر گنج | بر نسنجید هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم باندک سود | این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی | حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود | هم درین کفه بی عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست | پخته‌تر پیشم آی خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ | این محقر چه وزن دارد و سنگ

[Margin]

بهر غلامان و دست [illegible] بر دادم
انشا [illegible] کردم
تا دو صد دار و چون [illegible] خاص
آورید نقدهای خاص
زان گرانمایه نقدهای درست
پیش ازان داد و ستد [illegible]
مرد کاکم بند زنار کش نیست
در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز دوام داری تو
ز نسیدم بجی گذاری تو
داد نعم کسی دگر باره
جای نعمت چون کنم چاره
داده تو زان نهادم پیش
تا رجوع او فتد ز داده خویش

[illegible] سر انجمن
زان نهادم سر [illegible]
بود ولی [illegible]
چون تو [illegible]
من [illegible] بنده [illegible]
[illegible]

[illegible]

بی مصیبت چرا بغم کوشند | جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین سخن بشنید | زین سخن چون بره ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان | دیده بر هم نهاد چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب | دهمت آنچنان که هست جواب
شب چو عنبر نهاد بر کافور | گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست آنچه میخواهی | بینی و یابی ازوی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشاییم | صورت نانموده بنماییم
این سخن گفت و شد زخانه برون | شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من از عقب از پس | وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادمی برید مرا | سوی ویرانه کشید مرا
چون دران منزل خراب شدیم | چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته | رفت و آورد پیشم آهسته
بسته گرد سبد رسن پرکار | اژدهایی بگرد سله نار
گفت یکدم درین سبد بنشین | جلوه کن بر آسمان و زمین

چون اسیری ز بخت خود بگذر
رسن از گردنم نمی‌شد دور
من شده بر رخ ... چون ...
... شد در رسن ...
گرچه بود آن رسن طناب ستم
[illegible]

آسمان بر سرم فسون خوانده | من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بناف | دیده در کار مانده زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر | زهره آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهادم از سر بیم | کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش | آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی | جز خدا ترسی و خدا خوانی
چون برآمد برین زمانی چند | بر سر میل و آن رواق بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی | کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای | میل گفتی در اوفتاد ز جای
پر و بالی چو شاخهای درخت | پایها بر مثال پایه تخت
او شده بر سرین من در خواب | من درو مانده چون غریق در آب
چون ستونی کشیده منقاری | چو ستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد | خویشتن را گزارشی میکرد
هر پر و بال را که می خارید | صدفی ریخت پر ز مروارید

تابدان حد که از جنان جایی	نازنین بود و نیزه بالایی
بر زمین سبزه برنگ حریر	لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بران مرغ صد دعا کردم	پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو مرغ با دل گرم	بر گل تازه و گیای نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده	دل باندیشهای بد داده
چون ازان ماندگی برآسودم	شکر کردم که بهترک بودم
باز کردم چو دیده عادت خویش	دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضهٔ دیدم آسمان زمیش	نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته برو	سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی	بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند	کرده جعد قرنفلش در بند
آب گل را بکار برده سمن	ارغوانرا زبان مزیده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود	ریگ آن سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب	در میان عقیق و در خوشاب

چون شب آرایشی دگرگون ساخت | کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر کوه مهر تافته یافت | زهرهٔ صبح چون شکوفه شکافت
بادی آمد ز ره نشاند غبار | بادی آسوده‌تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی | گرد بر سبزها دُرافشانی
راه چون رفته گشت و نم دیده | آمد آوازهٔ پسندیده
دیدم از دور صد هزاران نور | کز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پرنگار روحانی | تیز رو چون خیال نورانی
هر نگاری بسان تازه بهار | همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان | لعلشان خونبهای خورستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر | گردن و گوش پر ز لولو تر
شمعهایی بدست شاهانه | خالی از دود و کار زو پروانه
آمدند از کشی و رعنایی | با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حورسرشت | فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرش انداختند و تخت زدند | راه صبرم زدند و تخت زدند

که زنا محرمان خاک پرست / می نماید که شخصی اینجا هست

خیز برگرد و گرد این پرگار / هر که پیش آیدت بر پیش من آر

آن پری زاده در زمان برخاست / چون پری می پرید از چپ و راست

چون مرا دید ماند از آن بشگفت / دست گیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود

من بر آن گفت هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم

ره گرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بجلوه گاه عروس

پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی

گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست

پیش چون من حریف مهمان دوست / جای مهمان ز مغز به که ز پوست

خاصه خوبی و آشنا نظری / دست پرورده رایضی هنری

بر سریر آی و نزد من بنشین / ساز کارست ماه با پروین

گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی

تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد این تخت جز سلیمان نیست

مطرب آمد روانه شد ساقی — شد طرب را بهانه در باقی

هر نسفته دری می‌سفت — هر پری زان ترانه‌ای می‌گفت

رقص میدان کشود و دایره بست — بر در آمد بپای و دیو به دست

شمع را ساختند بر سر جای — ایستادند همچو شمع به پای

چون ز پا کوفتن برآسودند — دست بر روی باده بنمودند

شد بدان شتاب ساقی گرم — بر گرفت از میان وقایه شرم

من بنیروی عشق و عذر شراب — کردم آنها که رطلیان خراب

وان شکرلب ز روی دمسازی — باز گفتی بکرد از آن بازی

چونکه دیدم بمهر خود راغش — او فتادم چو زلف در پایش

بوسه بر دست یار خویش زدم — تا مکن گفت پیش پیش زدم

مرغ امید بر نشست بشاخ — گشت میدان گفت و گوی فراخ

عشق‌بازی باختم بهوس و به می — بدلی تو هزار جان باوی

گفتمش دلپسند کام تو چیست — نام داریت هست نام تو چیست

گفت من ترک نازنین اندام — هستم از ناز ترک تازم نام

چون بدانجا رسی که نتوانی | گر ز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست | شب عشاق را سحرگاهیست
آنکه در چشم خوبتر یابی | آرزو را درو نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی | زیر حکم تو آرمش حالی
تا بمولاییت کمر بندد | بشبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری | هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند | آبی از بهر جویها ماند
ور دگر شب عروس نو خواهی | دیدمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی گهر بخشم | ور دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت چون ازین پرداخت | مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید | آنچه در خورد مهربانی دید
پیش خواند و بمن سپرد و بناز | گفت برخیز آنچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت | من در آن ماه روی مانده شگفت
از شگفتی و دلبری و کشی | بود یاری سزای هر گشی

وان عروسان و لعبتان سرای — همه رفتند و کس نماند بجای
من بران سبزه مانده چون گل زرد — بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد
سر نهادم خمار می در سر — با گل سرخ و با گلالهٔ تر
خفتم از وقت صبح تا دم شام — بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای — صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از عماری خواب — بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و آب چون شب دوش — این دُرافشان و آن عبیرفروش
باد میرفت و ابر می‌افشاند — این سمن کشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی — آب گل بر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز — آسمان باز گشت لعبت باز
تختی از تختهٔ زر آوردند — تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سر بلند — بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی — زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست — آمدند آن جماعت از چپ و راست

در نشستم [illegible] و بزم آراستند
نامم از لوح غایبان بستند
بخت در زنگ نوبهار گرفت
[illegible] از عاشقان [illegible]
خوان نهادند و خوردها با هم
هر ابایی که در خورد پیداست
داور و در خور خورنده نشاط
ساختند آنچنان که باید ساخت
هر کسی خورد و از خورش پرداخت

می نهادند و چنگ ساخته شد
ارغنون [illegible] نواخته شد
نوش ساقی و جام [illegible]
[illegible] عشق [illegible] مستی
[illegible] طرب [illegible] مستی
عشق با باده [illegible]
مطربان [illegible]

[illegible]

کفت هان وقت بیقراری نیست | شب شب زینهار خواری نیست

کر قناعت کنی بشکر و قند | کار می کیر و بوسه در می بند

بقناعت کسی که شاد بود | تا بود محتشم نهاد بود

وانکه با آرزو کند خویشی | عاقبت او فتد بدرویشی

کفتمش چاره کن ز بهر خدای | کام از سر کذشت خار از پای

هست زنجیر زلف چون قیرت | من ز دیوانکان زنجیرت

در بزنجیر کن ترا کفتم | تا چو دیوانکان نیاشفتم

شب بآخر رسید و صبح دمید | سخن ما بآخری نرسید

کر کشی جانم از تو نیست دریغ | اینک اینک سر اینک اینک تیغ

این همه سرکشیدن از پی چیست | کل بخندید تا هوا نکریست

جوی آبی و آب جویت من | خاکی و آب دست شویت من

ندهی آب من بقای تو باد | آب من نیز خاک پای تو باد

خاکیی را اکر فرستم آبی برد | آب جویی در آب جویی مرد

قطره را به تشنکی مکداز | تشنه را به قطره بنواز

[illegible]

[illegible]

چون گران دیدمش در آن بازی — کردم آهستگی و دمسازی

دل نهادم به بوسهٔ چو شکر — روزه بستم چو روزهای دگر

بازتب کرده را در آمد تاب — رغبتم تازه شد به بوس و شراب

چون دگر باره ترک دلکش من — در جگر دید جوش آتش من

کرد از آن لعبتان یکی را ساز — کاید و آتشم نشاند باز

یاری الحق چنانکه دل خواهد — دل همه چیز معتدل خواهد

رفتم آن شب چنانکه عادت بود — وان شبم کام دل زیادت بود

تا که روز قند میخوردم — با پری دست بند میکردم

روز چون کرد جامه گازرشوی — رنگرز وار شب شکست سبوی

این همه رنگهای دیده فریب — دور گشت از بساط زینت و زیب

من نشسته به زیر سرو سهی — فارغ از بدهمی و بیم سخنی

در تمنا که کی شب آید باز — می خورم با بتان چین و طراز

زلف ترکی درآورم به کمر — دلنوازی در افکنم به جگر

که خورم با شکر لبی جامی — که برآرم ز گلرخی کامی

بودم اقلیم خویش ولی را شاه
روز تا آن زمان شب با ماه
هیچ کامی نه کام بود مرا
بخت من بود کام بود مرا
چون در ان نعمتم نبود سپاس
حق نعمت زیاده شد ز قیاس

آمد آن ماه آفتاب نشان | در برافکنده زلف مشک افشان
شمعها پیش و پس بعادت خویش | پس رها کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زینت و ناز | بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند | پرده داران زکار بنشستند
ساقی آن صرف ارغوانی رنگ | راست میکرد بر ترنم چنگ
شاه شکر لبان چنان فرمود | کاوریدآن حریف ما را زود
باز خوبان بناز بردندم | بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست | کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد | آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب | پیش از اندازه خوردهای غریب
چون زخوان ریزه خورده شد روزی | می درآمد مجلس افروزی
از کف ساقیان دریاکف | درفشان گشت جامهای صدف
شد روانه می خداوندی | خوشتر از شیرهٔ نهاوندی
من دگر باره گشته واله و مست | زلف او چون رسن گرفته بدست

نعلک گوشش را چو کردی باز
نعل در آتشم نهادی باز

صبح رویی دمیده چون گل باغ
چون نمیرم برابرت چو چراغ

با شبی چون ماه چون گوشم
آشنایی بدیده چون پوشم

دست چون دارمت که در دستی
بلکه من نیستم چو تو هستی

از زمینی تو من هم از زمیم
گر تو هستی پری من آدمیم

لب بدندان گزیدنم تا چند
و آب دندان مزیدنم تا چند

چاره‌ای کن که غم رسیده کسم
تا یک امشب بکام دل برسم

بختم از یاری تو کار کند
یاری بخت بختیار کند

گوی اندوه مخور که یار توام
کار خود کن که من بکار توام

کار ازین صعبتر که باز افتاد
وارهان وارهان که کار افتاد

گرچه آهو سرینی ای دلبند
خواب خرگوش دادنم مپسند

ترسم این پیر گرگ روبه باز
گرگی و روبهی کند آغاز

شیر گیرانه سوی من تازد
چون پلنگی بزیرم اندازد

آرزوهاست با تو بگذارم
کار زندی خود از تو بر دارم

گر تو از غلطی من از خشم
بیم محلی بیش چون تو مهمانی
پیشکش کردن بجز جانی
لیکن این آرزو که میگویی
گر برآیم بهشتی ازغاری
آید از چون منی چنین کاری

[illegible]

چند کوشیدم از سکونت و شرم | آهنم تیز بود و آتش گرم

بختم از دور گفت کای نادان | لیس قریه ورای عبادان

من خام از زیاده اندیشی | یکمی او فتادم از بیشی

گفتم ای سخت کرده کار مرا | برده یکبارگی قرار مرا

صد هزار آدمی درین غم مرد | کس بسوی گنج خانه راه نبرد

من که پایم فرو شدست بگنج | دست چون دارم از حریم ترنج

نیست ممکن که تا دمی دارم | سر دستم ز زلف نگذارم

یا برین تخت شمع من بفروز | یا چو تختم بچار میخ بدوز

یا برین نطع رقص کن برخیز | ورنه رنگ آر و تیغ و خونم ریز

دل و هوشی و جان و پیدایی | از تو چون باشدم شکیبایی

غرضی کز تو دلستان یابم | رایگانست اگر بجان یابم

کیست کو رنج رایگان نخرد | وارزوی چنین بجان نخرد

انگبین لب شدی و گل رخسار | انگبین بی مگس گل بی خار

کو کسی کو گل انگبین نخورد | مخورا د انکسی که این نخورد

[illegible]

خواهشی کوز بهر خود میکرد / خارشم را یکی بصد میکرد

تا بدانجا رسید کز چستی / دادم آن بند بسته را سستی

چونکه دید آن ستیزه کاری من / بی شکیبی و بیقراری من

گفت یکلحظه دیده را دربند / تا کشایم در خزینهٔ قند

چون کشادم بدانچه داری رای / کام بر گیر و دیده را بکشای

من بشیرینی بهانهٔ او / دیده دربستم از فسانهٔ او

چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بکشای چشم بکشادم

کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار

در تمنا چو باز خود دیدم / خویشتن را دران سبد دیدم

هیچکس گرد من نه از زن و مرد / من به تنها ولیک با دم سرد

مانده چون سایه زتابش نور / ترکتازی نه ترکتازی دور

من درین وسوسه که زیر ستون / جنبشی زان گشاد نگون

آمد آن یار از رواق بلند / سبدم را رسن گشاد ز بند

بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم زان ستون بزیر آمد

کز تظلم سیاه پوش شدم

گفتمش کای چو من ستمدیده / رای تو پیش من پسندیده

گفت اگر گفتمی تو صد سال / باورت نامدی حقیقت حال

در سیاهی شکوه دارد ماه | همچو سلطان بزیر چتر سیاه
هیچ حرفی بجز سیاهی نیست | دام ماهی چو پشت ماهی نیست
نیست رنگی بجز سیاهی چیز | نیست بالاتر از سیاهی نیز
از سیه روشنی پدید آید | هم از و نور چشم بفزاید
از جوانی بود سیه مویی | در سیاهی بود جوان رویی
بسیاهی بصر جهان بیند | چتر کی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی | کی سزاوار مهد ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ | نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام | باز پرداخت این فسانه تمام
شه برین گفته آفرینها گفت | در کنارش کشید و شاد بخفت

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرد و افسانه گفتن دختر خوارزمشاه

چون گریبان کوه و دامن دشت | از تراز دی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان | زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون خورشید | تاج بر سر نهاد چون جمشید

سیفور [illegible]

[illegible] شه بدان شمع [illegible] خفت
[illegible]
گفت رومی عروس چینی ناز | کای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک | [illegible] خدایگان ملوک
[illegible]
گفت شهری ز شهرهای عراق | [illegible]
[illegible]

کس درون حرم کسی حسابی ساخت
از درون حساب از آن ننشست
بلکه با خویش دوست تنها بود
تنها با تن کی که کمان تنها بود
بلکه با جای چو ویش تنها بود
شاه چه تنها که همه گیتی گشود
خانه و دوران کنی عیال آویز
مجلسی با شتران پرنور و ریز

داشت با آن همه هنرمندی	دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش	کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست زان چنان طرفی	تا نه بیند بلا و درد سری
همچنان مدتی به تنهایی	ساخت با یک تنی و خودرایی
چاره آن چاره شد که ناچارش	مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید	خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی را بهفته کم و بیش	پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی بکاتونی	خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه کوژپشتی پیر	زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود	پیرزن در گزاف دیدی سود
خواندی نوخریده را از ناز	بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی پیش	بازماندی ز رسم و عادت خویش
ای بسا بوالفضول کز نازان	آورد کبر در پرستاران
خواند این را حریم داودی	گوید آن را ایاز محمودی

شه بدین حجت و بدین تا فرشته
بی مرادی که با زنان فرشته
نه زنی طالع برون نشناخت
نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان کشی
پاک دامن جمیله‌ای جست

تا یکی روز مرد برده فروش
برده فروشان را رساند بگوش
که مدتست از نگارخانهٔ چین
تا بیاوردم از حور العین
خوب چهره خدیجه نیک سرشت
ویست با کنده ده نیکنام
خلقی از روی و خط افروزی
بیش از چهره عالم افروزی
در میانشان زنی و همزبان سوری
برده فروشان چنین که بتوبری
سفته گوش نیکبختی بچاره زرین
چون جان عقیق لعل و سفته

چون شکر ریز خنده بگشاید — خاک تا سالها شکر خاید

گرچه خوانش نواله شکرست — خلق را زو نواله جگرست

من که این شغل را پذیره شدم — زان رخ و زلف و خال خیره شدم

گر تو نیز آن جمال و دلبندی — بنگری فارغم که بپسندی

شاه فرمود کاورند نخاس — رزکا ز انشاه برده شناس

رفت و آورد و شاه در همه دید — با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود — آنکه نخاس گفت شاهی بود

آنچه گوینده گفته بود خبر — خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده گفت شاه بگوی — کین کنیزک چگونه دارد خوی

گر بدو رغبتی کند رایم — آنچه گویی بها بیفزایم

خواجه چین گشاده کرد زبان — گفت کین نوش بخش شهد لبان

هرچه باید ز دلبری و جمال — همه دارد چنانکه بینی حال

جز یکی خوی زشت کان نه نکوست — کارزو خواه را ندارد دوست

هرکه از من خرد بصد نازش — بامدادان بمن دهد بازش

وان پری رخ بزیر پردهٔ شاه — خدمت اهل پرده داشت نگاه

بود چون غنچه مهربان در پوست — آشکارا ستیز و پنهان دوست

جز در خفت و خیز کان در بست — هیچ خدمت رها نکرد ز دست

خانه داری و اعتماد سرای — یک یک آورد مشفقانه بجای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد — او چو سایه بزیر پا افتاد

آمد آن پیرزن بدم دادن — خانهٔ خام را بخم دادن

بانک برزد بدان عجوزهٔ خام — کز کنیزیش بگذراند نام

شاه از آن احتراز کو میساخت — غور دیگر کنیزکان بشناخت

پیرزن را ز خانه بیرون کرد — با فسون گرچه او با فسون کرد

تا چنان شد بچشم شاه عزیز — که شد از دوستی غلام کنیز

گرچه زان ترک دید عیاری — همچنان کرد خویشتن داری

تا شبی فرصتی آنچنان افتاد — کاتشی در دو مهربان افتاد

پای شه در کنار آن دلبند — در خزیده میان خز و پرند

قلعهٔ آن در آب کرده حصار — واتشش منجنیق این بر کار

450

گر این طفل رستگار شود | بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود | روزکی چند منتظر می‌بود
چونکه شد جبرئیل همنفسش | باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبریل و آورید درود | از که از سازکار چرخ کبود
گفت کین را دوا دو چیز آمد | وان دو اندر جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو نشیند جفت | هر دو را راستی بباید گفت
آنچنان دان که از حکایت راست | رنج این طفل بر تواند خاست
گشت بلقیس زین سخن شادان | کز خلف خانه میشد آبادان
گفت برگوی تا چه خواهی راست | تا بگویم چنانکه عهد خداست
باز پرسیدش آن چراغ وجود | کای جمال تو دیده را مقصود
هرگز اندر جهان ز روی هوس | جز بمن رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور | زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور
جز جوانی و خوبیت کان هست | بر همه پایگه تو داری دست
خوی خوش روی خوش نوازش خوش | بزم تو روضه و تو رضوان وش

[illegible]

قصه چون گفت طفل آمد راست | پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا روانه شد پایم | گر درای تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خدای | آفت از دست برد و رنج از پای
به که تا نیز راستی سازیم | تیر بر صید راست اندازیم
بازگوی ای ز مهربانان فرد | گز چه معنی شدست مهر تو سرد
من گرفتم که میخورم جگری | در تو از دور میکنم نظری
تو بدین خوبی و پری چهری | خو چرا کرده‌ای به بدمهری
سرو تا زنده پیش چشمهٔ آب | بهتر از راستی ندید جواب
گفت در نسل ما ستودهٔ ما | هست یک خصلت آزمودهٔ ما
کز زنان هر که دل برد سپرد | چون بزادن رسید زاد و بمرد
مرد چون هر زنی که از ما زاد | دل چگونه نبرد شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد | زهر در انگبین نشاید خورد
ترس این جان از آن عزیزتر است | که سپارم بدانچه از خطر است
من که جان دوستم بجانان دوست | بر تو از غیبه برگشادم پوست

بار چون شمع سر بنوازد
برکشند چون فلک بنفس و ناز
بفکنند بر زمین بخواری باز

[illegible]

نار کز ناردانه گردد پر / پخته لعل و نه پخته باشد در

زن چو انگور و طفل پی گشت / خام سرسبز و پخته رو سیهست

ادکان درکده کد و نامند / خامشان پخته پخته‌شان خامند

عصمت زن جمال شوی بود / شب که مه دید ماه روی بود

از پرستندگان من در کس / جز خود آراستن ندیدم بس

در تو دیدم بشرط خدمت خویش / که زمان تا زمان نمودی بیش

لاجرم گرچه از تو بی کامم / بی تو یکدم زدن نیارامم

شاه ازین گفتهای شگفت / گرد بر کار هیچ در نگرفت

همچنان زیر بار دلتنگی / می بریدان گریوه سنگی

کرد با تشنگی برابر آب / او صبوری و روزگار شتاب

پیرزن کان بت همایونش / کرده بود از سرای بیرونش

آگهی یافت از صبوری شاه / که بدان آرزوش نیامد راه

عاجزیش کرد نورسیده زنی / از تنی او فتاده تهمتنی

گفت وقتست اگر بچاره گری / رقص دیوان در آورم به پری

[illegible]

شاه را زان فریب خنده آمد / خشم آن قالبش درست آمد

شوخ و رعنا و پرنوشکیبی / مهره بازی کنی و بوالعجبی

پرده پرور ربابخشش داده / او خود از اصل نرم زاده

[illegible]

رغبت آمد ز رشک آن خفتن / در نا سفته را بدر سفتن

گرچه از راه رشک دادن شاه / گرد غیرت نهاد بر رخ ماه

از ره رسم بندگی نگذشت / یکسر موی از آنچه بود نگشت

در گمان آمدش که این چه فنست / اصل طوفان تنور پیرزنست

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود

تا شبی خلوت آن همایون چهر / فرصتی یافت با شه از سر مهر

گفت کای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد

چون شدی راست گوی و راست نظر / با من از راه راستی مگذر

گرچه هر روز کان گشاید کام / اولش صبح باشد آخر شام

تو که روز ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد

صبح وارم چو دادی اول نوش / از چه گشتی چو شام سرکه فروش

گیرم از من نخورده گشتی سیر / بچه انداختیم و در دم شیر

داشتی تا ز غصه جان بزیم / اژدهایی برابر نظرم

کشتن من چه در خورد باری / گر کشی هم بدست خود باری

شه چو این بند سر بزینت شد / چندی از داستان نغمت بکام

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

چون شدی شمع دار با من راست | دود دود افکن از میان برخاست

کافتاب من از حمل شد راد | که ز برد العجوزم آمد یاد

چند ازین داستان طبع نواز | گفت و آن نازنین شنید بناز

چون چنان دید ترک سوسن موی | راه دادش بسرو سوسن بوی

طوطیی دید پر شکر خوانی | پی بکس کرد شکر افشانی

ماهیی اندر آبگیر افکند | رطبی در میان شیر افکند

بلبلی بر سر بغنچه نشست | غنچه بشکفت گشت غنچه پرست

بود شیرینی رطب بحشش | کرد شیرین جوال پر رطبش

شه چو آن نقش را پسند گشاد | قفل گوهر ز درج قند گشاد

دید گنجینهٔ بزر در خورد | کردوشش از زینهای زرین زرد

زردیست انکه شادمانی ازوست | ذوق ترکیب زعفرانی ازوست

آنچه بینی که زعفران زردست | خنده بس زانکه زعفران کردست

نور شمع از نقاب زردی یافت | گاو موسی بها ز زردی یافت

زر که زردست مایهٔ طربست | طین اصفر عزیز ازین سببست

پری انکه کرده بود نیاز
بسلیمان گشاد پرده راز
گفت ای جان ما ز جان تو شاد
جانها فدای جان تو باد
خانهٔ دولت فلک ماهت
تاج و تخت آستان درگاهت
تاج را سر بلندی از تو است
تخت را بارگاه از ذرت
گوهرت عقد ملکت را تاج
ای علم بر کشیده بر بلند
چون دعا کرد
لیکن دل از عشق پیشه تو
گفت شخصی عزیز بود بروم
جز بزرگی چو شد دل نیو انگیسن بوم

هرچه باید در آدمی ز هنر | داشت این جمله نیکوئی بر سر

با چنین خوبی و خردمندی | بود طبعش بپاک پیوندی

مردمان بر نظر نشاندندش | بشر پرهیزکار خواندندش

سحر امید روزی از سر ناز | در رهی خالی از نشیب و فراز

بر رهش عشق ترکتازی کرد | فتنه با عقل دست بازی کرد

پیکری دید در لفافهٔ خام | چون در ابر سیاه ماه تمام

فارغ از بشر بگذشت براه | بادناگه ربود برقع ماه

فتنه را باد رهنمون آمد | مه ز ابر سیه برون آمد

بشر کان دید دست شد پایش | تیر یک زخمه دوخت بر جایش

صورتی کز سر کرشمه رست | آنچنان صد هزار توبه شکست

خرمنی گل ولی بقامت سرو | شیشه رویی ولی بخون تذرو

خواب غمزش بسحرکاری خویش | بسته خواب هزار عاشق بیش

رخ چو برگ گلی که تر باشد | برگ آن گل پر از شکر باشد

چشم چون نرگسی که خفته بود | فتنه در خواب او نهفته بود

عکس رویش بر زلف بر تابد

خالی از زلف عنبر افشان رو

چشمی از خال نامسلمان رو

با چنان خال و زلف دیده دوز

هیچ دل را نبود جای گریز

[illegible]

در خدای خودش گریخت ز بیم | کرد خود را بحکم او تسلیم
تا چنان داردش ز دیو نگاه | که بد و فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد بران خاک | بازگشت از حریم خانهٔ پاک
بود هم سفرهٔ دران راهش | نیک خواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری بنکتهای شگفت | بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی | با وی از نکتهٔ برآشفتی
کین چنین باید آنچنان شاید | کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده را ز خاموشی | داده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم | پس ازینت بنام خود خوانم
پاسخش داد گفت نام رهی | بشر شد تا تو ام چه نام نهی
گفت بشری تو ننگ عالمیان | من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست | وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام | واگهی دارم از حلال و حرام
یک تنی ام به از دوازده تن | یک فنی بوده از دوازده فن

[illegible]

[illegible]

بلکه حکمت بخود نشاید گفت
ره به پیدا ز خود نشاید رفت
ما که در پرده ره نمی دانیم
نقش بیرون پرده چون خوانیم
که غلط خواندن اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست

ابری از کوه بر دمید سیاه
چون ملیخا در ابر کرد نگاه

گفت ابر سیه چراست چو قیر
وابر دیگر سپید همچون شیر

بشر گفتا که حکم یزدانی
اینچنین میکند تو هم دانی

گفت ازین بگذر این بهانه بود
تیر باید که بر نشانه بود

ابر تیره دخان محترق است
بر چنین نکته عقل متفق است

وابر کو شیرگون و زرفامست
در مزاجش رطوبتی خامست

جست بادی ز بادهای نهفت
باز بنگر که بوالفضول چه گفت

گفت بر گو که باد جنبان چیست
خیره چون کاو خر نشاید زیست

گفت بشر این هم از قضا و خداست
هیچ بی حکم او نگردد راست

گفت در دست حکمت از اعیان
چند گویی حدیث پیر زنان

اصل باد از هوا بود بیقین
که بجنباندش بخار زمین

دید کوهی بلند گفت این کوه
از دگرها چرا بود بشکوه

گفت بشر ایزدیست این پیوند
که یکی پست و دیگریست بلند

گفت بازم زحجت افکندی
نقش تا چند بر قلم بندی

[illegible]

454

نشکنند و ندو قصد آن نشکنند
سوی این آبخور شتابان آیند
وز صیاد و راه کمین نشسته بعد
با کمان و کمین نشسته به آب
بنهد صید را بخوردن آب
صید ازان خوردن آبی رسد
بندها را چنین بیاراید
سفت بشر ای نیکوی جوان

سبزه در زیر او چو سبزه فر | دیده از دیدنش نشاط پذیر
آگنده خمی سفال درو | آبی الحق خوش و زلال درو
چونکه ریحان ز میان سفال | چونکه دید آن رفیق آب زلال
گفت با بشر کای خجسته رفیق | باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالینه خم گشاده دهان | تا لب است زیر خاک نهان
آب این خم بگو که تا بکجاست | کوه با پایه نکرد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی | کرده باشد که کرده اند بسی
تا نگردد بصدمه بد و نیم | در زمین آگنده اند از بیم
گفت تا پاسخ تو زین نمطست | هر چه گویی و گفته غلطست
آری آری ز بهر مزد کسی | گشد آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تف و تاب | صد در صد در و نیابی آب
این وطن گاه دام یارانست | جای صیاد و صید کارانست
آب این خم که در سا ختهاند | از پی دام و صید ساخته اند
تا چو عزم گوزن و آهو و گور | در بیابان خورند طعمه شور

سفت بشر ای بغفته نهان
سی ای اعتقاد است
من و تو را نه وزنمان واریم
سی بهن انجمان واریم
بهر سفقت بشینی
عاقبت بر بند بد اندیشی

چون بران آب سبزه بگشادند
نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق به تشنگان درخورد
روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیخا نیز
کز ازان سوی کز نشیب بزد
تا درین آب خوشگوار شوم
تشنه ام اندام ولی عجب شوم
از غم اهمای شور تن و سای
گر درین تشنه تم تابای
گر تن را ازین فرو شویم
پاکی و پاک زو سوی ره پویم
داند این خم که زنگ باره کنم
جهد را از کزیه چاره کنم

وانگهی رنگ کو خواهد گشته غریق
سوی خم شد بجست و جوی رفیق

گفت بشر ای سلیم دل برخیز — در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب ناخورده با دل انگیزی — چرک تن را چرا در و ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد — آب و دندان در و نیندازد
هر که نتوان بر آینه سودن — صافیئی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه تا بتاب رسد — لب نوشین او بآب رسد
مرد بد رای گفت او شنید — هنر زشت خویش کرد بدید
جامه بر کند و جمله بر هم بست — خویشتن گرد کرد و در خم جست
چون درون رفت خم نه جای بود — تا بن چه دراز رای بود
با جل زیرکی بکار نشد — جان بسی کند رستگار نشد
ز آب خوردن تنش بتاب افتاد — عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشر از آن نشسته دل زده تاب — از پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده خام — کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این چرکن نمونه خصال — آرد آلودگی بآب زلال
آب را چرک او کند بد رنگ — وانگهی در سفال دارد سنگ

455

وانکه گفتی زهفت چرخ بلند — عیب را سر در آورم بکمند

کشد آن دعوی دوازده تن — وان همه مردی ای نه مرد نه زن

وان نمودن که بنگرم پیشی — کارهای بچابک اندیشی

جای الکاه سر نهاده به پیش — چون ندیدی بدوربینی خویش

وانکه ما را بآنچنان آسپی — فصلها گفته شد بهر بابی

فصل ها گر بهم شماری داشت — آن نگفتیم کاصل کاری داشت

هرچه در آب آن خم افکندیم — آتش اندر خم خود آگندیم

نقش این کار که دگرگون بود — وز حساب من و تو بیرون بود

تا فلک رشته را گره داد ست — بسر رشته کس نیفتاد ست

هرچه ما اندرین نمط گفتیم — هر دو زاندیشهٔ غلط گفتیم

تو بدان غرقهٔ و من رستم — که تو شاکر نهٔ و من هستم

تو که دام بهایمش خواندی — چون بهایم بدام درماندی

من به نیکی بدو گمان بردم — فال من نیک بود جان بردم

این سخن گفت و از زمین برخاست — رخت او باز جست از چپ و راست

چون زمین نامد استعانت او
نکنم غدر با امانت او
رفت تا زین کوه تا بشهر رسید
شد سوی خانه و اهل خانه بدید

در بزن کان در آستانهٔ اوست / بی‌گمان شو که خانه خانهٔ اوست

بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر

در زد و آمد شکرلبی چون قند / باز کرد آن در رواق بلند

گفت کاری و حاجتی بنمای / تا برآرم چنانکه باشد رای

بشر گفتا بضاعتی دارم / با بوی خانه گو که بسپارم

گر درون آمدن بخانه رواست / تا درآیم سخن بگویم راست

که ملیخا و آسمان فرهنگ / از زمانه چه رسم دید و چه ننگ

زن درون برد و شد اندرون سرای / بر کنار بساط کردش جای

خویشتن روی داشت زیر نقاب / گفت برگو سخن که هست صواب

بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام

آن بهم صحبتی رسیدن او / در سفرها سخن شنیدن او

وان برآشفتنش چو بدمستان / دعوی الکنجیش بهر دستان

وان بهر چیز بدگمان بودن / خوبی را برشتی آلودن

وانچه از بهر دیگران کندن / خویشتن را در آن چه افکندن

456

[illegible]

آنچه گفتی ز بدپسندان بود	راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری	بی‌وفایی و مردم‌آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد	بر خطایی چنین بود در خورد
بعقیدت جهود و کینه‌سرشت	مار نیرنگ و اژدهای کشت
سالها شد که من برنجم ازو	جز بدی هیچ بر نبینم ازو
من ببالین نرم او خفته	او بمن بر دروغها گفته
من ز یادش سپر فکنده بمیغ	او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از سر من	رفت غوغای محنت از در من
گر بد و نیک بود روی نهفت	از پس مرده بد نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد	حال پیوند ما دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی	برتر از شوی اختیار منی
مایه و ملک هست و ستر و جمال	به ازین کی رسی بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود	کار ما را فراهم آور زود
من بجفتی ترا پسندیدم	که جوانمردی ترا دیدم

هوش رفته چو هوش یافته شد
سرکش از آب تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری
تا بدیوانگی گمان نبری
کآنچه من دیده‌ام ز دیو و پری [illegible]

[illegible]

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز و حکایت [illegible]

روزی از روزهای دی‌ماهی
چون شب [illegible] بکوتاهی
از دگر روزها بهفته آن به بود
نام هفته که دوشنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با [illegible] کرده [illegible] نامی

گرچه یکدم ز رفتنی از یا دم | با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در او فتاد ز پای | رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش | آورید آنچه شرط باشد پیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان | در حریم جمال و مال کسان
ایزدم مال و پس جمال دهد | شک نباشد که از حلال دهد
زن چو از رغبت وی آگه شد | رغبتش زانکه بد یکی ده شد
بشر کان حور پیکرش بنواخت | رفت و بردن دکار خویش بساخت
گشت با او بشرط کابین جفت | نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پری‌چهره کام دل میراند | با خود افسون چشم بد میخواند
آن پری‌چهره دید شاهی را | دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست | برگ سوسن ز شنبلیدش رست
چون ندید از بهشتیان دورش | حلهٔ سبز بست چون حورش
سبزپوشی به از علامت زرد | سبزی آمد سر دبن درخورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود | سبزی آرایش فرشته بود

قصه چون گفت ماه سبزپری [illegible]
شه در آغوش [illegible] کردش جای [illegible]
دستی را بسبزی آهنگ [illegible]
جان بسبزی گراید از خرمی [illegible]

[illegible]
صبحگه سوی [illegible]
[illegible]

[illegible]

۱۲۰

برتر از هر گهر که بتوان سفت | بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کای فلک آستان درگه تو | قرص خورشید و ماه خرگه تو
کس بگردت رسید نتواند | کور باد آنکه دید نتواند
چون دعایی چنین بپایان برد | لعل کان را بکان لعل سپرد

حکایت گفتن دختر پادشاه سقلاب

گفت کز جملهٔ ولایت روس | بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز | دختری داشت پرورنده بناز
دلفریبی بغمزه جادوبند | گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر | لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهرهٔ دل ز مشتری برده | شکری شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش | تنگ دل تر ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او جگرخواری | گل ز ریحان باغ او خاری
قدی افراخته چو سرو بباغ | روی افروخته چو شمع و چراغ
تازه رویش تازه تر ز بهار | خوب رنگیش خوبتر ز نگار

جست کوهی دران دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند

داد کردن برو حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست

پورش انگیخت وز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست

پدر مهربان ازان دوری / گر چه رنجید داد دستوری

تا چو شهدش ز خانه گردد دور / در نیاید ز بام و در زنبور

نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد ناید رنج

وان عروس حصاری از سر ناز / کرد کار حصار خویش بساز

چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست

گنج او چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد

دزد و گنج از حصار او عاجز / کاهنین قلعه بود و روئین دز

او دران دز چو بانوی سقلاب / هیچ دز بانوان ندیده بخواب

راه بربسته راه داران را / دوخته کام کامکاران را

در همه کار آن هنرپیشه / چاره گر بود و چابک اندیشه

انجم و چرخ را مزاج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس

دادمی زاده را ... [illegible]
همه آورده بود در پرورد
آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد ازان باره
دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند
از سر زیرکی طلسمی چند

هر طلسمی ز آهن و سنگ
پیکری ... تیغ در چنگ
[illegible]

در قلعه

گرد و دیدی بهندسی یک ماه
بردرش چون فلک نبردی راه

آن پری پیکر حصار نشین
بود نقاشش کارخانهٔ چین

چون قلم را بنقش پیوستی
آب را چون صدف گره بستی

از سواد قلم چو طرهٔ حور
سایه را نقش بر زدی بر نور

چون دران برج شهربندی یافت
برج ازان ماه بهره مندی یافت

خامه برداشت پای تا سر خویش
بر پرندی نگاشت پیکر خویش

بر سر صورت پرند سرشت
بخطی هرچه خوبتر بنوشت

کز جهان هرکرا هوای منست
با چنین قلعه که جای منست

گو چو پروانه بر نظارهٔ نور
پای درنه سخن نگو از دور

در چنین قلعه مرد باید بار
نیست نامرد را درین در بار

هرکرا این نگار می باید
نه یکی جان هزار می باید

همتش سوی راه باید داشت
چار شرطش نگاه باید داشت

شرط اول درین زناشویی
نیکنامی شدست و نیکویی

دومین شرط آن بود که برای
گرد این راه را طلسم گشای

سیومین شرط آنکه از سر تیغ [illegible]
چون گشاید طلسمها را بند [illegible]
[illegible]

هرکه این پند را نکو دارد
کیمیای سعادت او دارد
[illegible]
چون ز زرنیخ آن ورق پرداخت
پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار
[illegible]

شد پرستنده آن ورق را برد
پیچ بر پیچ راه را بسپرد

بر در شهر بت پیکر ماه
تا در و عاشقان کنند نگاه

هر کرا رغبت اوفتد خیزد
خون خود را بدست خود ریزد

چون بهر تخت گیر تاجوری
زین حکایت رسیده شد خبری

بر تمنای آن حدیث گزاف
سر نهادند مردمان ز اطراف

هر کس از گرمی جوانی خویش
داد بر باد زندگانی خویش

هرکه در راه او نهادی کام
کشتی از زخم تیغ دشمن کام

هیچ کوشنده ای بچاره و رای
نشد آن قلعه را طلسم گشای

وانکه لختی نمود چاره گری
هم فسونش بچاره شد سپری

گرچه بگشاد بر طلسمی بند
بر دگرها نبود نیرومند

از سر بیخودی و بی رایی
در سر کار شد برسوایی

بی مرادی گزو میسر شد
چند برنای خوب در سر شد

کس از آن ره خلاص دیده نبود
همه را جز سر بریده نبود

هر سری کز سران بریدندش
بدر قلعه بر کشیدندش

پر بندا به صورت زیباست	یا در حقهٔ خار درد بپاست
این همه سر بریده شد باری	هیچ کس را بسر نشد کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود	خاکیی کشته گیر خون آلود
گر ازین رشته باز دارم دست	سر باین رشته باز بایدبست
گر دلیری کنم بجان سفتن	چون توانم بترک جان گفتن
باز گفت این پرند را پریان	بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پریی	نتوان رفت بی فسونگریی
تا زبان بند آن پری نکنم	سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید نه خورد و بزرگ	تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود	نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خود اندیش	تا زیانی بزرگ نایدپیش
ساز بر پردهٔ جهان می ساز	سست می گیر و سخت می انداز
دلم از خاطرت خراب ترست	جگر از دل بسی کباب ترست
این سخن گفت و لختی انده خورد	وز نفس برکشید بادی سرد

پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

یافتش چون شکفته گلزاری / در کجا در خراب ترغاری

زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان دربست

از سر فرخی و فیروزی / کرد ازان خضر دانش آموزی

چون ازان چشمه آب یافت بسی / برزد از راز خویشتن نفسی

زان پری روی وآن حصار بلند / وانکه زو خلق را رسید گزند

وان طلسمی که بست بر در خویش / وان فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن

فیلسوف از حسابهای نهفت / هرچه در خورد بود با او گفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار هراس

روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار

هرچه بایستش آورید بچنگ / زآلت راه آن گریوه سنگ

نسبتی بازجست روحانی / کار در ساختش بآسانی

آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد تدبیر هر طلسمی راست

اول از بهر آن طلسم ...

بانگ زد چون شنیع از جهان برخاست
گفت تیغ از برای خود بزنم
بلکه چون خواه صد بزازم سرم
باز سرها کشت هم این چنین
...

حکایت

[illegible]

ابو نواز ...

[illegible]

هر طلسمی که دید بر سر راه | همه را چنبر او فکند بچاه
چون ز کوه آن طلسم را برداشت | تیغها را بتیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال | اژدها را کشید زیر دوال
آن صدا را بکرد تا در جست | چون که آن جای کرده بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد | از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی | کس فرستاد شاه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای | دولتت بر مراد راهنمای
چون گشادی طلسم را ز نخست | در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان | صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر | از نمایش کنم ترا بهتر
پرسم از تو چهار چیز نهفت | گر نهفتم جواب دانی گفت
با تو ام دوستی یگانه شود | شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خوش | روی پس کرد و ره گرفت بپیش
چون بشهر آمد از حصار بلند | از در شهر برگشاد پرند

[illegible]

[illegible]

بست بر بزمگهش نخست میان / انجمن ساخت نامداران را
مجلس آراست شه برسم کیان / راست گویان و راستکاران را
چونکه صف برکشیده شد پیشش / کرد مهمان سرای بارکشش
خواند شهزاده را بمهمانی / بر سر کشش کرد و کرم افشانی

[illegible] چو شد [illegible] بکدام / چون درین هفت روز [illegible] طعام
کرد با قوت [illegible] سنگ / بامدادان [illegible] رنگ
از [illegible] شده و آسوده / [illegible] کردند

زان سواران گزو پیاده شدند / چاره کردند و درفتاده شدند
زان هزبران که نام او بردند / از سر عجز پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملک زاده / بود یکباره دل باو داده
وانکه آمد چو کوه پای فشرد / کرد یک یک طلسمها را خورد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفت روی نتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی کنند نه بیست
نوش لب گفت هیچ مشکل سخت / پرسم از وی برهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود
ور درین ره نظرش فرو ماند / خر که آنجا زند که او داند
واجب آن شد که بامدادپگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سؤال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفت اینچنین کنیم رواست / هرچه آن کرده تو کرده ماست

خوان زرین روانه شد ز [illegible] / [illegible] فراخ
[illegible] شد بار [illegible] خوان بود / [illegible]
[illegible] خوان [illegible] / [illegible]
[illegible] که بود [illegible] / [illegible]
سیر از آن خورده شد با مدارا [illegible] / [illegible]
چون خورش خورده شد [illegible] / [illegible]
شاه و مهمان [illegible] / [illegible]
[illegible]
باری

461

بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش خود دو لولو خرد / برگشاد و بنجارنی بسپرد

کین بمهمان ما رسان بشتاب / چون رسانیده شد بیار جواب

شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده بود بنمود

مرد لولو خرد را سنجید / عبره گردش جهان که درنگنجید

زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر لطف داد بر سر آن

هم بران پیک نامه بر دادش / سوی آن نامور فرستادش

سنگ دل چون بدید لولو نیج / سنگ برداشت گشت لولو کوح

چون کم از پیش دیدشان بعیار / هم بدان سنگ سودشان چو غبار

قبضه واری شکر در آن افزود / وان قدر زان شکر بیکجا سود

داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته دریافت

از پرستنده خواست جامی شیر / سر دو در وی فشاند گفت بگیر

شد پرستنده سوی بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش

بانو آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه از او مانده شد خمیر بکرد

[illegible]

شد آن مهره دُر از سر هوش / مهره در دست و دُر به اندر گوش

با پدر گفت خیره کار مباز / بس که بر بخت خویش کردم ناز

بخت من بین چگونه یار منست / کین چنین یار اختیار منست

همسری یافتم که همسر او / نیست کس در دیار و کشور او

ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانش ما بزیر دانش اوست

پدر از لطف آن حکایت خویش / با پری گفت کای فرشته کیش

آنچه دیدم من از سوال و جواب / روی پوشیده شد بزیر نقاب

هرچه رفت از حدیث‌های نهفت / یک بیک با منت بباید گفت

ناز پرورده با هزار نیاز / پرده رمز برگرفت از راز

گفت از اول که تیز کردم هوش / عقد لولو گشادم از بن گوش

در نمود آن دو لولوی ناب / عمر گفتم دو روز شد دریاب

او که بر دو سه دیگر افزود / گفت اگر هیچ نگذرد هم زود

من که شکر بدر در افزودم / وان در و آن شکر بهم سودم

گفتم این عمر شهوت آلوده / چون دُر و چون شکر بهم سوده

[illegible]

در شکر ریز سور او بنشست / زهره را با سهیل کابین بست

بزمی آراست چون نشاط بهشت / بزمگه را بعود و مشک سرشت

کرد پیرایهٔ عروسی راست / سرو و گل را نشاند و خود برخاست

دو سبک روح را بهم بسپرد / خویشتن زان میان گرانی برد

کان کن لعل چون رسید بکان / جان گیتی رامد درسید بجان

گاه رخ بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش

واخر الماس یافت بر دُر دست / باز بر بیضهٔ تذرو نشست

مهرهٔ خویش دید در دستش / مهر خود در دو نرگس مستش

گوهرش را بمهر خود بگذاشت / مهر گوهر ز گنج دان برداشت

زیست با دلبر یگانهٔ خویش / چون رخش سرخ کرد خانهٔ خویش

کاولین روز بر سپیدی حال / سرخی جامه را گرفت بفال

چون بران سرخی از سیاهی رست / زیور سرخ داشتی پیوست

چون بسرخی برات راند دلش / ملک سرخ جامه خواند دلش

سرخی آرایش نو آیین است / گوهر سرخ را بها این است

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد ازرق با دختر پادشاه اقلیم پنجم

کوید از راه عشق بازی او / داستانی بدلنوازی او

غنچه کل کشاد سر بلند / بست بر برک کل شمامهٔ قند

کفت کای چرخ بنده فرمانت / واختر فرخ آفرین خوانت

من و بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوسی تو کشت عزیز

زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش / در کشاید دکان سرکه فروش

چون ز فرمان شاه نیست کریز / کویم از شه بود صداع انگیز

حکایت

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان بزیبایی / هندوی او هزار یغمایی

جمعی از دوستان و همزادان / کشته هر یک بروی او شادان

روزکی چند زیر چرخ کبود / دل نهادند بر سماع و سرود

هر یک از بهر آن خجسته چراغ / کرده مهمانیی بخانه و باغ

روزی آزادهٔ بزرگ نه خورد / آمد او را بباغ مهمان برد

تا شب آنجا نشاط میکردند / کاه و بیکاه میوه میخوردند

خوبی تازه عیش نو کردند / [illegible]

بود چندانک آسمان افروز / [illegible]

مغز ماهان چو کرم شد ز شراب / [illegible]

کرد آن باغ کشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان

[illegible]

چون شنیدم که خواجه مهمانست — آمدن باز رفتن آسانست

گر توآیی بشهر به باشد — داور ده صلاح ده باشد

نیز ممکن بود که در شب داج — نیمهٔ زو تهان کنیم از باج

دل ماهان زشادمانی مال — برگرفت آن رفیق را دنبال

درگشادند باغ را ز نهفت — چون کسیشان ندید هیچ نگفت

هردو در پویه گشته بادخرام — تا ز شب رفته یکدو پاس تمام

پیش میشد شریک راه نورد — او دنبال میدوید چو گرد

راه چون از حساب خانه گذشت — تیر اندیشه از نشانه گذشت

گفت ماهان زما بفرسنگ نیل — دوری راه نیست جز یک میل

چار فرسنگ ره فزون رفتیم — از خط دایره برون رفتیم

باز گفتا مگر که من مستم — بر نظر صورتی دگر بستم

او که در رهبری مرا یارست — راه دانست و نیز هشیارست

همچنان می شدند با تک و تاب — پس رو آهسته پیش رو بشتاب

گرچه بس رو ز پیش رو می ماند — پیش رو باز مانده را میخواند

دیو بود آنکه مردمش خوانی
نام او هایل بیابانی

پیچ و افتاده در درِ غاری	هر گیاهی بچشم او ماری
او در آن دیوخانه رفته ز هوش	کآمد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد و دید دو تن	زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو بر دوش پشته‌ها بسته	می‌شدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید بر ره خویش	ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ برزد بر او که هان چه کسی	با که داری چو باد همنفسی
گفت مردی غریب و کارم خام	هست ماهان هوشیار نام
گفت اینجا چگونه افتادی	کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست	شیر از آشوبشان غریوانست
گفت والله و بالله ای سره مرد	آن کن از مردمی که شاید کرد
که من اینجا بخود نیفتادم	دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی	در بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام	از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند	گم شد از من چو دور گشت بلند

رفت ماهان دران گریوه تنگ	کوه بر کوه دید جایی تنگ
طاقتش رفت از آن که خورد نبود	خورشش جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد	اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماندم ز راه روی نداشت	ره نه و ره روی فرو نگذاشت
تا شب آمد ز روز رفت بکوه	آمد از جان و ز جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه	راه رو مانده باز ماند ز راه
در مغاکی خزید و لختی خفت	روی خویش از درندگان بنهفت
ناگه آواز پای اسب شنید	بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار	در دگر دست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ	پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را براند چنان	لختی از بویه بازداشت عنان
گفت کای ره نشین زرق نمای	چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از رازم	ورنه از تن سرت بپردازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان	تخمی انداخت چون کشاورزان

آمد از هر طرف نوازش رود | ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آن سو که سوی ما بخرام | نعره زین سو که نوش بادت جام
همه صحرا بجای سبزه و گل | غول در غول دیده و غل در غل
کوه صحرا گرفته صحرا کوه | کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه
بر نشسته هزار دیو بدیو | از در و دشت برکشیده غریو
همه چون دیو باد خاک انداز | بلکه چون دیو چه سیاه دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست | های و هویی بآسمان برخاست
در ره رقص برکشیده خروش | مغز را در سر آوریده بجوش
هر زمان آن خروش می افزود | لحظه تا لحظه بیشتری بود
چون برین ساعتی گذشت از دور | گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد بدید شخصی چند | کالبدهای سهمناک بلند
لنجهایی چو زنگیان سیاه | همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای | گاو و پیلی نموده در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست | منکر و زشت چون زبانیه مست

که برانداختش چو کوه از جای / که بگردون درآوردش پای

گرد بردی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس

صبح چون زد دم از دهانهٔ شیر / حالی از گردنش فکند بزیر

رفت و رفت از جهان نفیر و خروش / دیگهای سیه نشست ز جوش

چون ز دیو او فتاد دیو سوار / رفت چون دیو دیدگان از کار

ماند بیخود بر آن ره افتاده / چون کسی خفته بلکه جان داده

تا نتفید از آفتاب سرش / نه ز خود بود و نه از جهان خبرش

چون ز گرمی گرفت مغزش جوش / در تن هوش رفته آمد هوش

چشم مالید و ز زمین برخاست / ساعتی نیک دید در چپ و راست

دید در گرد خود بیابانی / کز درازی نداشت پایانی

ریگ رنگین کشیده نخ در نخ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ

تیغ چون بر سری فراز کشند / ریگ ریزند و نطع باز کشند

آن بیابان علم بخون بفراخت / ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت

مرد محنت کشیده گشت دو دوش / چون تنومند شد بطاقت و هوش

[illegible] اندر آن ابلکاه آن دیدگان
[illegible] راهی بسوی [illegible]
[illegible] هوای [illegible]
[illegible] بود
[illegible] زبی [illegible] جوان
[illegible] ز خویشتن [illegible]
[illegible] جای [illegible]
[illegible] سودایم

لیکن خود اندر مزاج سودای
این هوا خشک راه پیمای
چون نباشد خیالهای درشت
خاطرم را خیال بازی گشت
[illegible] زراه و مسافر
تا نبینم خیال [illegible]
[illegible] مجلسی [illegible]
[illegible]

پسته با خنده تر از گل خشک
به چو سیبی بر آکنده به شکر
نار دانه ز حقه‌های عقیق
سیب چون لعل جامهای رحیق
جان از او تازه دل چو جان تازه
میوه‌های برون ز اندازه
کرده با خاک بیخ پیوندی
میوه‌دار از شاخ در بندی

چون بپایان چاه خانه رسید	مرغ کفتی باشیانه رسید
بی خطر شد دران حجاب نهفت	بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز	کرد بالین خوابگه را ساز
دیده بکشاد در حوالی چاه	ثقبه یافت در حریر سیاه
یک درم وار دید نور سپید	چون سمن بر سواد سایه بید
کرد آن روشنایی از چپ و راست	دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه دید داده چرخ بلند	نور مهتاب را در او پیوند
چون شد آگه که آن نوار نور	تابد از ماه و ماه از آنجا دور
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ	تنگیش را بزور کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن	سر توانست از او برون کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید	جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون	خویشتن را ز رخنه برد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت	به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه‌گاهی چو صد نگار در او	سرو و شمشاد بیشمار در او

رنگ شفتالو از شمال شاخ
کرده یاقوت ارد و سرخ فراخ
موز با لعل خلیفه نواز
رطبش را بوسه بر دهان باز
شکر ام رود در شکر خندی
عقد عناب در گهربندی

نسترن ... و نغز پستان
سمن با لوده سیب در جای
صحن باغ از سمن ... گلاه
سایه ... سپید و سیاه
دیده در ... خیزی
رازقی ... پیری
بوزری و کلالی ...
بوستان ...

۲۰۲

پیر چون دید عذر [illegible] ز دیگ

[illegible] بسی برنیغ از زیانش

چون ... بسی بها در ره دارد [illegible]

تازه شد [illegible] بیش

گفت [illegible] ای بسی [illegible] شسته شتر [illegible]

بار [illegible] ازین باب چه آیا هیچ

[illegible] دیده [illegible] ده با بلند

باغ زردی بلداری

هرچه از میوه در شمار آید | خوردن شخص را بکار آید

جمله موجود بد در ان بستان | در خریف و بهار و تابستان

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت | دل ز دوزخ سرای دوشین تافت

چید ازان میوهای نوشین باز | خورد ازان نوشهای زرین کاز

از حلاوت که نوش کرد آن نوش | چاک چاک دلش رسید بگوش

او در ان میوها عجب مانده | خورده برخی و برخی افشانده

ناگه از گوشه نعرهٔ برخاست | که بگیرید دزد از چپ و راست

پیری آمد ز خشم و کینه بجوش | چوب دستی بر آورید و بدوش

گفت کای دیو میوه دزد کهٔ | شب بباغ آمده ز بهر چهٔ

چند سالست تا درین باغم | از شبیخون دزد بی داغم

تو چه دزدی چه اصل دانندت | چونی و چیستی چه خوانندت

چون بماهان برین حدیث شمرد | مرد مسکین بدست و پای بمرد

گفت مردی غریبم از خانه | دور مانده ز جای بیگانه

[illegible] ان رنج دیده‌ام باز | تا فلک خواندت غریب نواز

چونکه [illegible] باغ [illegible] ستغفاری

دید [illegible] شسته

[illegible] آمد او درابیش

و زبلایی که آمد او درابیش

ز [illegible] بخت اقبالی

آن ز بخت وان ز بختی واو

[illegible] بختی وان

وان سرانجام نا امید شدن

که سیاه و گهی سپید شدن

تا بدین جاه و آن بجستن و داغ

که ز تاریکیش ایستاد بباغ

قصهٔ خود بگفت یک یک

کرد پیدا ز وحدت بنهفت

چون [illegible] داد از شکستگی کارش

[illegible] شنید چون بشنید گفتارش

گفت [illegible] و بهتر گریه سپاسی

کامی یافتی [illegible]

تم ماهان ز روی دیاری او

[illegible] ز سی سپاسی داری او

دید [illegible] کان ز تیغ نمو

[illegible] بکرد این [illegible]

کان قیامت نمود دوش بمن
کافرینش نداشت گوش بمن

آتشی برزد از دماغم دود
کان همه شرزه یک شرار نمود

پیشم آمد هزار دیوکده
در یکی صد هزار دیو دده

این کشیده آن فکنده وانیم زده
دده و دیو سر دو بد دد

تیرگی را ز روشنیست کلید
در سپیدی سیاه شاید دید

من سیه در سیه چنان دیدم
کز سیاهی دیده ترسیدم

ماندم از کار خویش سرگشته
دهنم خشک و دیده ترگشته

گاه از دست دیده مالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم

میزدم کام وی بریدم راه
این به لاحول و آن به بسم الله

تا ز رنجم خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل بآب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر
باغبانی ز باغ دلکش تر

دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیده چنان شود حالی

ترس دوشینم از کجا برخاست
وامنشم کام وایمنی ز کجاست

پرگفت ای ز بند غم رسته
بحریم حیات پیوسته

این همه بر تو اشتلم کردن | بود تشویش راه گم کردن
گر دلت بودی آن زمان بر جای | نشدی خاطرت خیال نمای
چون از آن غول خانه جان بردی | صافی آشام تا کی از دردی
با در انگار کاشتی زادست | وایزدت زان جهان فرستادست
این گرانمایه باغ مینو رنگ | که بچون دل آمدست بچنگ
ملک من شد در آن خلافی نیست | در کلی نیست کاعترافی نیست
میوه‌هاییست بهر پرورده | هر درختی ز باغی آورده
وصل او آنگهی که کم باشد | زر یکی شهر محتشم باشد
بجز اینم سرا و انبارست | زر بخرمن گهر بخروارست
این همه هست و نیست فرزندم | که دل خویشتن در او بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی | در تو دل بسته‌ام بفرزندی
گر بدین شادی ای غلام تو من | کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می‌تازی | نعمتی میخوری و می‌نازی
خواستم آنچنان که رای بود | نو عروسی که دلربای بود

شاخ در شاخ زیور افکنده — زیورش بر زمین پراکنده

کرده بر روی پشتگاهی چست — تخت بسته بتختهای درست

فرشهایی کشیده بر سر تخت — نرم و خوشبو چو برگهای درخت

پیر گفتش برین درخت خرام — گر نیاز آیدت بآب و طعام

سفره آویخته است و کوزه فرود — پر زنان سپید و آب کبود

من روم تا کنم زبهر تو ساز — خانه خویش کنم زبهر تو باز

تا بیایم صبور باش بجای — هیچ ازین خوابگه فرود میای

هر که پرسد ترا بگردان گوش — در جوابش سخن مگوی و خموش

بدارای هیچکس بفریب — از مراعات هر کسی بشکیب

گر من آیم ز من درستی خواه — وانگهی ده مرا به پشت راه

چون میان من و تو از سر عهد — صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد

باغ باغ تو خانه خانه تست — آستان من آستانه تست

امشب از چشم بد هراسان باش — همه شبهای دیگر آسان باش

پیر چون داد دیگ پیک پندش — داد با پند نیز سوگندش

تکیه زده سوی باغ می‌نگریست / تا که از دور تافت شمعی پست

نوعروسان گرفته شمع بدست / شاه نوبخت شد عروس پرست

هفده سلطان درآمدند ز راه / هفده خصل تمام داده باه

هر یک آرایشی دگر کرده / قصبی بر گل و شکر کرده

چون رسیدند پیش صفهٔ باغ / شمع بر دست و خویشتن چو چراغ

بزمهٔ خسروانه بنهادند / پیشگاه بساط بگشادند

شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی شد سرود و نشاط

آن پری رخ که بود مهترشان / درة التاج عقد گوهرشان

رفت در بزمگاه خاص نشست / دیگران از نشاندشان بر دست

برکشیدند مرغ وار نوا / درکشیدند مرغ را ز هوا

برده آوازشان ز رود فریب / هم زناهان و هم زنان شکیب

رقص در پایشان ز خمه گری / ضرب در دستشان یگانه بری

بادی آمد ز کنج بستانها / برگشاد از ترنج دستانها

شب سودا ز دو شکر میریخت / صندلی با ترنج می‌آمیخت

شاه خوبان بنازنینی گفت / طاق ما زود گشت خواهد جفت

بوی عود آیدم ز صندل خام / سوی آن عود و صندلی بخرام

عود پاشی بر دست عودی پوش / صندل آمیز و صندلی بر دوش

شب چو عود سیاه و صندل زرد / عود ما را بصندلش پرورد

مغز ما را ز طیب داد نصیب / طیبی نیز خوشش بود با طیب

می نماید که آشنا نفسی / بر درختت وی پزد هوسی

زیر خوانش ز روی دمسازی / تا کند با خیال ما بازی

گر نیاید بگو که خوان پیش است / مهر آن مهربان از آن بیش است

که بخوان دست خویش بگشاید / مگر آنگه که میهمان آید

خیز و با مهر او به پیوندش / خوان نهاده مدار در بندش

نازنین رفت سوی صندل شاخ / دهنی تنگ و لابهای فراخ

زان بت مهوشش درود آورد / از درختش چو گل فرود آورد

میهمان خود که جای کش بودش / بر چنان رقص پای خوش بودش

شد بدنبال آن نیابخ جست / کو در آن کار خود میانجی جست

در کنار آنچنان که گل در باغ / درمیان آنچنان که شمع و چراغ
زیور مه نثار گشته برو / مهر ماهان هزار گشته برو
که گزیدش چو قند را مخمور / که مزیدش چو شهد را زنبور
چون که ماهان بماه درپیچید / ماه چهره ز شرم سر پیچید
در بر آورد لعبت چین را / گل صد برگ و سرو سیمین را
لب بر آن چشمهٔ رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن نور چشم و چشمهٔ قند / کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای / آفریده ز خشمهای خدای
گاومیشی گراز دندانی / کاژدها کس ندید چندانی
زاژدها درگذر که اهرمنی / از زمین تا باسمان دهنی
حفته پشتی نعوذ بالله گوز / چون کمانی که برکشندش توز
پشت قوسی و روی خرچنگی / بوی گندش رسیده فرسنگی
پینی چون تنور خشت پزان / دهنی چون لوید رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ / در بر آورده مهربان تنگ

نعرهٔ زد چو طفل زهره شکاف / یا زنی طفلش اوفتاده زناف

وان کرا زسیه چو دیو سپید / میزد از بوسه آتش اندر بید

تا بدانگه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ و دیو رمید

پردهٔ ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از میان برخاست

آن خزف گوهران لعل نمای / همه رفتند و کس نماند بجای

ماند ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ

چون ز ریحان روز تابنده / شد دگر باره هوش یابنده

دیده بگشاد دید جایی زشت / دوزخی تافته بجای بهشت

الشی چند مانده مال شده / خاک در دیدهٔ خیال شده

زان بنا کاصل آن خیالی بود / طرفه آمد که طرفه خالی بود

باغ را دید جمله خارستان / صفه را صفری زنجارستان

سرو و شمشادها همه خس و خار / میوها مور و میوه داران مار

سینهٔ مرغ و پشت بزغاله / همه مردارهای ده ساله

نای و چنگ و رباب کارگران / استخوانهای گور جانوران

وانچه ریحان و راح بود / بیش ... مستراح بود

بازماهان بکار خود درماند / برخود استغفر اللهی میخواند

پوستی برکشیده بر سر خون | راح بیرون و مستراح درون
گر زما برکشد کسی این پوست | گلخنی را کسی ندارد دوست
پس بمصر که مار مهره خرید | مهره پنداشت مار سله ندید
بس دغل کاندرین خریطه ز خشک | گره عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان ز جنگ بدخواهان | رست چون من ز قصه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت | توبها کرد و نذرها پذرفت
از دل پاک در خدای گریخت | راه میرفت و خون ز رخ میریخت
تا با آبی رسید روشن و پاک | شست خود را و گشت پاک چو خاک
سجده کرد و زمین بخواری رفت | با کس بیکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار بن بگشای | وی نماینده راه من بنمای
توگشاییم کار بسته و بس | تو نمایم ره نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهایی | کیست کو را تو راه ننمایی
ساعتی بر خدای خود نالید | روی در سجده گاه خود مالید
چونکه سر برگرفت بر سر خویش | دید شخصی بپستاده بهر خویش

[illegible]
دست خود را بسر [illegible]
دیده در ره [illegible]
کاوش بود برده بود ز راه
[illegible]
[illegible]
گفت با دوستان خوش نام
[illegible]

رنگ ازرق بر او قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت

ازرق آنست کاسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت پرند

رنگ ازرق بر آسمان گردد / آفتابش بقرص خوان گردد

گل ازرق بدان خضاب کند / قرصه از قرص آفتاب کند

هر سویی کافتاب سر دارد / گل ازرق بر او نظر دارد

لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هند و آفتاب پرست

قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی وحکایت گفتن دختر ملک اقلیم ششم

روز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب

چون دم صبح گشت نافه گشای / صندلی گشت خاک صندل سای

بر نمود از خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام

آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون

می نگویم ز دست لعبت چین / آب کوثر ز دست حور العین

[illegible]

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان	سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشهٔ خویش	کرده ترتیب راه توشهٔ خویش
نام این خیر و نام آن شر بود	فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه	توشه را که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت	این غله می درود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو شاد و خوش	در بیابانی از بخار بجوش
کوره چون تنور از آتش گرم	کاتش از وی چو موم گشتی نرم
گرم سیری ز خشکساری بوم	کرده باد شمالش را سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب	دوری دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرد پنهان پر	در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راهست	بیخبر کآب نیست آن چاهست
در بیابان گرم و راه دراز	هر دو رفتی تاختند با تک و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت	آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت	با وی از خیر و شر حدیث نگفت

[illegible]

میدهی گوهرم بویرانی / تا آباد و بوم بستانی

نه حریفم که این فریب خرم / من ز دیو آدمی فریب ترم

نرسد وقت چاره سازی من / مهرهٔ تو بحقه بازی من

صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده ام زین مقامری شکیب

نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری

این گهر چون ستانم از تو براز / گر منش عاقبت ستانی باز

گوهری بایدم که نستانی / گر منش هیچ گونه بستانی

گفت خیر آن چه گوهرست بگو / تا سپارم بدست گوهر جو

گفت شر کان دو گوهر بصرست / کین ازان آن ازین عزیزترست

چشمها را بمن فروش باب / گر نه زین آب خورد روی متاب

گفت خیر از خدا نداری شرم / کاب سرد دهی بآتش گرم

چشمه گیرم که خوشگوار بود / چشم کندن بگو چه کار بود

چون من از چشم خود شوم درویش / چشمه گر صد بود چه سود از بیش

چشم دادن ز بهر چشمه نوش / چون توان آب را بزر بفروش

خیر در کار خویش حیران ماند / آب چشمی بر آب چشمه فشاند

دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان ازین بار ازان بخواهد برد

چشم تشنه چو کرده بود سیاه / تاب نا داده کرده بود براه

جامه و رخت و گوهرش برداشت / مردی دیده را تهی بگذاشت

خیر چون رفته بود سر ز برش / بند اگاهی ز خیر و شرش

بر سر خون و خاک می غلطید / به که چشمش ندید که خود را دید

حال خود گر بچشم خود دیدی / مردی از غم جان بترسیدی

بود کردی ز مهتران سترگ / گلّه داشت دور از آفت گرگ

چارپایان خوب نیز بسی / کانجان چارپا ندید کسی

خانه هفت شب با خویش / او توانگر بدان دگر درویش

گرد صحرا نشین گران گرد / چون بیابانیان بیابان گرد

از برای علف بصحرا گشت / گلّه را میچراند دشت بدشت

هر کجا آب یافتی و گیاه / کردی انجا دو هفته منزل گاه

چون علف خورد جای را می ماند / گلّه در جانب دگر میراند

از قضا او در آن دو روز دو دیر / پنجه انجا گشاده بود چو شیر

کرد را بود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال

نازنین را ز سر برون شد ناز / پیش آن زخم خورده رفت فراز

گفت ویحک چه کس توانی بود / اینچنین خاک سار و خون آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد / وین چنین زینهار بر تو که خورد

گفت خیری ای فرشتهٔ فلکی / گر ملک زاده و گر ملکی

کار من طرفه بازیی دارد / قصهٔ من درازیی دارد

مردم از تشنگی و بی آبی / تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر نیست رو که من مردم / گر یکی قطره هست جان بردم

ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف آب حیات

تشنهٔ گرم چون ز شربت سرد / خورد بر قدر آن که شاید خورد

زنده شد جان پژمریدهٔ او / شاد گشت آن چراغ دیدهٔ او

دیده را کنده دید زجای / درهم افکند و برد نام خدای

کز خراشیده بد سپیدی توز / پیه در مقله مانده بود هنوز

آن قدر زور دید در پایش / که برانگیخت شاید از جایش

پیه در چشم او نهاد و ببست / وز سر مردمی گرفتش دست

گفت کین شخص ناتوان کجاست | ای چنین ناتوان وخسته چراست

آنچه بروی گذشته بد زبخت | کس نداند شرح آن بدرست

قصهٔ چشم کندنش گفتند | که بالماس جزع را سفتند

گرد چون دیدگان جگر خسته | شد چو بی دیدگان نظر بسته

گفت کز شاخ آن درخت بلند | باز بایست کرد برگی چند

کوفتن برگ و آب او ستدن | سودن آنجا و تاب از و ستدن

گر چنین مرهمی گرفتی ساز | یافتی دیده روشنایی باز

رخنهٔ دیده گرچه باشد سخت | به شود زاب آن دو برگ درخت

بس نشان داد کان درخت کجاست | گفت از آن آب خور که خانی ماست

هست رسته کهن درختی نغز | کز نسیمش گشاده گردد مغز

ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ | دوروی در میان آن دو فراخ

برگ یک شاخ ازو چو حلهٔ حور | دیدهٔ رفته را در آرد نور

برگ شاخ دگر چو آب حیات | صرعیان را دهد ز صرع نجات

چون ز رنگرزدان شنید دختر کرد | دل ببند بر آن علاج سپرد

چون دو نرگس گشاد سروبلند | درج گوهر گشاده گشت زبند

مهربان‌تر شد آن پری‌زاده | بر جمال جوان آزاده

خیر نیز از لطف رسانی او | مهربان شد ز مهربانی او

گرچه رویش ندیده بود تمام | دیده بودش بوقت خیز خرام

لفظ شیرین او شنیده بسی | لطف دستش بدو رسیده بسی

دل در او بسته بود آن دلبند | هم در او بسته دل ز بی پیوند

خیر با پیر گرد هر سحری | بسته از راه چاکری کمری

بشتربانی و گله داری | کردی آهستگی و هشیاری

از گله دور کردی آفت گرگ | داشتی پاس جمله خورد و بزرگ

گرد صحرا رو و بیابانی | چون از او دید آن تن آسانی

بتولای خود عزیزش کرد | حاکم خان و مان و چیزش کرد

خیر چون شد بخانه در گستاخ | قصه جست و جوی کرد فراخ

بازجستند حال دیده او | کز که بود آن ستم رسیده او

خیر از ایشان حدیث را نهفت | هرچه بودش ز خیر و شر بگفت

روی زرفاکی ز روی [illegible] | گردکان و داستان [illegible]

گر نخان تند باد بی اصلی | رسید این شکوفه را حلی

چون شنیدندگان [illegible] نشست | چه بلا دید از آن زبانی زشت

از [illegible] کشت نامی تر | شد بر ایشان زبان گرامی تر

[illegible]

داشتند تن [illegible] که باید داشت | نازنین [illegible] نگهداشت

روی [illegible] داشتی مغرور | [illegible]

[illegible]

برازان نیست کز چنین خطری
زیر کاشانه بر آورم سفری

چون برین قصه هفته بگذشت
شامگاهی بخانه زن زد تشت

دل ز تیمار آن عروس برنج
چون گدایی نشسته بر سر گنج

تشنه و در برابر آب زلال
تشنه تر زانکه بود اول حال

آن شب از رخنه که داشت دلیش
زآب دیده شکوفه کرد گلش

گفت با کردکای غریب نواز
از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشمم بیا نهاده تست
دل و جان هر دو باز داده تست

چون بخوان ریزه تو پروردم
نعمت خوان تو بسی خوردم

داغ تو بر تر از چنین منت
شکر تو پیش از آفرین منت

گر بجویی درون و بیرونم
بوی خون تو آید از خونم

بیش ازین میهمان نشاید بود
نمکی بر جگر نشاید سود

بر قیاس نواله خواری تو
ناید از من سپاس داری تو

بکرمم هم بفضل خویش خدای
دهد آنچه آورم حق تو بجای

گرچه تیمار یابم از دوری
خواهم از خدمت تو دستوری

جز یکی دختر عزیز مرا | نیست و بسیار هست چیز مرا

دختر مهربان خدمت دوست | زشت باشد که گویمش نیکوست

گرچه در نافه نیست مشک نهان | آشکار است بوی او بجهان

گر نهی دل بیاو دختر ما | هستی از جان عزیزتر بر ما

برچنین دختری بآزادی | اختیارت کنم بدامادی

هرچه دارم ز گوسفند و شتر | دیمت تا ز مایه گردی پر

من میان شما بنعمت و ناز | میزیم تا رسد رحیل فراز

خیرگین خوش دلی شنید ز کرد | سجده برد آنچنان که شاید برد

چون بدین فرخی سخن گفتند | وز سر ناز و دلخوشی خفتند

صبح هارون صفت چو بست کمر | مرغ نالید چون جلاجل زر

از سر طالع همایون بخت | رفت سلطان مشرقی بر تخت

کرد خوشدل ز خوابگه برخواست | کرد کار نکاح بستن راست

بنکاحی که شرط پیوندست | تخم اولاد را برومندست

دختر خویش را سپرد بخیر | زهره را داد با عطارد سیر

گرچه بسیار چاره میکردند — بو نمی شد فسوس میخوردند
هر پزشکی که بود دانش ور — آمده بر امید شهر به شهر
تا برند از طریق چاره گری — آفت دیو را ز پیش پری
پادشا شرط کرده بود نخست — که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی — ارجمندش کنم بدامادی
وانکه بیند جمال این دختر — نکند چاره سازیی درخور
بروی از تیغ ترک تاز کنم — سرش از تن به تیغ باز کنم
بی دوایی که دیده آن بیمار — کشته چندین پزشک از آن تیمار
سر بریده شده هزار طبیب — چه ز شهری و ز کسان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش — لیک هر یک بآرزوی معاش
سر خود را بباد بر میداد — در پی خون خویش می افتاد
خیر کز مردم آن خبر بشنید — آن خلل را علاج با خود دید
کس فرستاد و پادشا را گفت — گر ره این خار من توانم رفت
ببرم رنج او بفضل خدای — آورم با تو شرط خویش بجای

در چنین شغل پیک و خادمت
عاقبت سر بباد چون نادمت
وانکه او را بمحرمی بسپرد
تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید چون خورشید
سروی از باد صبح گشته

رسته زان ولوله که سودا بود / خوردن و خفتنش یکجا بود

خیر چون دید کان شکفته بهار / خفت و ایمن شد از نهیب غبار

شد برون زان سرای مینو دیس / سر سوی خانه کرد با دل خویش

وان پری رخ سه روز خفته بماند / با پدر حال او نگفته بماند

در سیم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیزها که در خور داشت

شه که این مژده بر سریر شنید / پای بی کفش در سرای دوید

دختر خویش را بهوش و برای / دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد بدختر گفت / کای بجز عقل کس نیافته جفت

چونی از خستگی و رنجوری / گر درست با دنشه را دوری

دختر شرمگین ز حشمت شاه / بر خود آیین شکر داشت نگاه

شه چو رفت از در سرای برون / اندهش کم شد و نشاط فزون

داد دختر بمحرمی پیغام / تا بگوید بشاه نیکو نام

که شنیدم که در جریده عهد / پادشا را درست باشد عهد

چون بهنگام تیغ تارک سای / شرط خویش آورید شاه بجای

ورزی این بند بسته یافت کلید
کار او را بزرگ نتوان گفت
گر ز چاهم بجز او نیاید جفت
به که با او بعقد [illegible] جفت
ورچنین عهده برون آیم
شاه را از ازای آن [illegible]
که کند عهد خویشتن [illegible]

[illegible] شاه [illegible] رخصت [illegible]
[illegible] براه
باز جستند و یافتند [illegible]
سوی مهری [illegible]
در زمان [illegible] شاه [illegible]
شاه گفت ای بزرگوار جهان
رخ چه داری ز رنج خویش نهان
خلعت خاص داد [illegible]

[illegible]

چابک و سروقد و زیبا روی
غالیه خط بهار و مشکین بوی

برضای عروس و رای پدر
خیر داماد شد بکوری شر

بر در گنج یافت سلطان دست
مهر آن گو درست کرد و شکست

عیش از آن پس بکام دل میراند
نقش خوبی و خوشدلی میخواند

شاه را محتشم وزیری بود
خلق را نیک دستگیری بود

دختری داشت دلربای شگرف
چهره چون خون زاغ بر سر برف

آفت آبله رسیده بماه
زابله گشته دیدهاش تباه

خواست دستوری از شه آن دستور
که دهد خیر چشم آن مه را نور

هم بشرطی که کرد شاه نخست
کرد مه را دوای خیر درست

وان صنم نیز گشت با او جفت
گوهری بین که چند گوهر سفت

یافت خیر از نشاط آن عروس
کمر و تاج کسری و کاوس

گاه با دختر وزیر نشست
بر همه کام خویش یافته دست

چشم روشن گهی بدختر شاه
کین چو خورشید بود و آن چون ماه

شادمانه گهی بدختر کرد
که نرد از جهان ندب میبرد

از نیکخویی و لطافت و رای
وز دل خلق شد مراد او را جای

آنچنان شد که نیکخواه ز نیک
با وفا بی تنگ تخت و تاج

بر بساط نشست آن نیکی
را زبان از بیان او را باز

خیر آن نیکی او را باز
چشم آن شهر و نیکی او را باز

با دو زیبایی پر ز دولت و فروزی
از قضا سوی باغ شد روزی

تا کند عیش با دل افروزی
بیشتر همره بود و در سفر

شر که همراه بود در سفرش
از قضا نیز روزی گذرش

سرگذشت سر معامله میساخت
با جهودی معامله میساخت

خیر دید آن جهود را بشناخت

گفت کین شخص را ابر در دو براه
از پس من بیا و در بر باغ

او سوی باغ رفت و خوش بنشست
کرد و پیش آمد و تیغ بدست

تند و آمد فراخ کرد جبین
فارغ از خیر بوسه داد زمین

گفت ای من بگو که نام تو چیست
گفت نامم بگو که خویش کیست

ای که خواهم بتو نیکی
گفت نام من ز ... سفری

گفت نام من که نام تو ...
نام گفتی که نام خویش

روی چو زرد و لحن خوش نیک
گفت بر دوز ... ... من ازار نام

گفت نام منی ... خوانای نام

خیر گفت ای حرام زاده خس	هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری	سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب	چشم آن تشنه کندی از پی آب
وان بتر شد که در چنان تابی	بردی آب و ندادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش	هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده	بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت	مقبل آن کش خدای باشد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد	اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بد گهری	چون بدی کرده‌ٔ تو جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت	خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم	در بد من مبین که بد مردم
آن نگر کاسمان چابک سیر	نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست	کاید از نام چون منی بد رست
با من آن کن که در چنین خطری	آید از نام چون تو ناموری

وقت وقت از برای دفع گزند — تاختی سوی آن درخت بلند

آمدی زیر آن درخت فرود — دادی آن بوم را سلام درود

بر هوای درخت صندل بوی — جامه را کرده بود صندل شوی

جز بصندل فری نه کوشیدی — جامه جز صندلی نه پوشیدی

صندل آسایش روان دارد — بوی صندل نشاط جان دارد

صندل سوده درد سر ببرد — تب ز دل تابش از جگر ببرد

صندل از رنگ خاک کی بجست — صندلی رنگ خاک از آن بنشست

ترک چینی چو آن حکایت گفت — ز بان شکسته گفت درست

شاه جا در میان جان کردش — یعنی از چشم بد نهان کردش

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سفید و افسانه گفتن دختر

روز آدینه کین مقرنس بید — خاک را کرد از آفتاب سپید

شه ز زیور سپید ساز — شد سوی گنبد سپید فراز

زهره برج هفتم اقلیمش — پنج نوبت زنان بتسلیمش

تا نزد بر ختن طلایه زنگ — شه ز شادی نکرد میدان تنگ

[illegible]

درهم آمیختیم خندا خند | من و چون من فسانه گویی چند

هرکسی سرگذشتی از خود گفت | یکی از طاق و دیگری از جفت

آمد افسانه تا به سیم بری | شهد در شیر و شیر در شکری

دلفریبی که چون سخن گفتی | مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی

برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش | عاشقان را برآوریده خروش

گفت شیرین سخن جوانی بود | کز ظریفی شکرستانی بود

عیسیی گاه دانش آموزی | یوسفی وقت مجلس افروزی

آگه از علم و ز کفایت نیز | پارسائیش بهتر از همه چیز

باغکی داشت خوش چو باغ ارم | باغهایی که چو باغ حرم

خاکش از بوی خوش عبیرسرشت | میوه‌هایی چو میوه‌های بهشت

سروبن چون زمردین کاخی | قمری از سر بر سرش شاخی

آب کوثر نه آب خانی بود | چشمهٔ آب زندگانی بود

همه دل بود چون میانهٔ نار | همه گل بود چون میانهٔ خار

نیز خاری که در گلستان بود | از پی چشم زخم بستان بود

نه شکیبی که برگراید سر / نه کلیدی که برگشاید در

در بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد بر گرد باغ بر گردید / در همه باغ هیچ راه ندید

رخنه دیوار خویشتن بشکافت / بر در خویشتن چو بار نیافت

شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه برآورد هایی

دیدن باغ را بهانه نهد / گوش بر نغمه ترانه نهد

شورش باغ بنگرد که کیست / باغ چون است و باغبان را چیست

زان گلی چند بوستان افروز / که در آن بوستان بدند از روز

دو سمن سینه بلکه سیمین ساق / اندرون باغ داشتند یتاق

بر آن حور پیکر آن چون باغ / چشم نامحرمی نشاید راه

چون درون رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم بر داشتند و خستندش / وز دو پیدا شدند و بستندش

خواجه این بد بدان خواری / از چه از تهمت و گنه‌کاری

بعد از آزردنش به جنگ و به مشت / بانگ برزد و بزد در پشت

[illegible]

عذرها خواستند بیارش | هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود | رخنهٔ باغش استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند | ور شبیخون ره زنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز | باز گفتند قصهای دراز
که درین باغ چون شکفته بهار | که ازو خواجه باد برخوردار
میهمانیست دلستانان را | ماه رویان و مهربانان را
هر زنی خوب رخ که در شهرست | دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند | شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آنرا که با تو بد کردیم | خاک در آبخورد خود کردیم
خیز با ما یکی زمان بخرام | تا برآری ز هر که خواهی کام
روی درکش بکنج پنهانی | شادیی چن در آن گلفشانی
هر بتی را که دل در و بندی | مهر بر وی نهی و بپسندی
آوریمش بکنج خانهٔ تو | تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد | شهوت خفته در خروش آمد

بود در روضه گاه آن بستان | چمنی بر کنار سرو ستان
حوضهٔ ساخته ز سنگ رخام | حوض کوثر بدو نوشته غلام
می شد آبی چو آب دیده درو | ماهیانی ستم رسیده درو
گرد آن آب دان نشسته رسته | سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی | حوضه دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان | وان چون آفتاب بافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان | گره از بند قرطه بازکنان
میزدند آب را بسیم مراد | می نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی نشسته هر دو در آب | ماه تا ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد | هرکجا ماهییست بگریزد
ماه ایشان از آن دلاویزی | خواجه را کرده ماهی انگیزی
ساعتی دست بند میکردند | برسمن ریش خند میکردند
ساعتی بر ببر درافشردند | نار و نارنج را گرو بردند
این شد آنرا بمار می ترساند | مار میگفت و زلف می افشاند

گفت کان لعبتی که با چنگ است
دختری خوب روی با سنگ است

این نکته ... لعبتی آهو ...

آن پری زاده را بصیدم تنگ
آوریدند با نوازنی چنگ

بطریقی که کس گمان نبرد
یک روز زان دو بتِ ... جان ببرد

طره را چون بهم فرو بستند
زره را بس که طره در بستند

آفتابی هلال غبغب او
غنچه نا گزیده کس لب او

غمزه‌ش از غمزه تیز پیکان تر
خنده‌ش از خنده شکر افشان تر

اوفتاده ز سرو بن بارش
نار در آب و آب در نارش

دل فریبی هزار دل برده
هر که دیده برابرش مرده

چون بدستان زدن گشادی دست
عشق هشیار و عقل گشتی مست

خواجه بر غرفه چنان از دور
فتنه تر زانک هندوان بر نور

گرچه بودند هر یکی ماهی
شب عشاق را سحرگاهی

زاهد از راه رفته پنهانی
کافری بین ز بی مسلمانی

بعد یکساعت آن دو آهو چشم
کاتش برق بودشان در خشم

آهوانگیز آن ختن بودند
آهوانرا بپوز بنمودند

آمدند از ره شکرباری
کرده زیر قصب کله داری

خواجه را در حجابگه دیدند
حاجبانه ز کار پرسیدند

کز همه لعبتان حورنژاد
میل تو بر کدام حور افتاد

خواجه نقشی که دل پسند آورد
در میان دو نقش بند آورد

خواجه زان نخچیر که او را ...
یار او اهل کار او سهل است
کمان ز چنگ زن که تا خسته بود
این غرض را چو چنگ ساخته بود

سفته بود نشسته آن دو ماه ...
... خواجه ... پسندیده
آن پری ... بود ...
دل در و دید ... بود
چون در و دید ... بود
... سفته ... سفته ... سفته ...

گفت بوسه دهیم گفتا هست | گفت هان وقت هست گفتا هست

گفت آیی بدست گفتا زود | گفت با داین مراد گفتا بود

خواجه را جوش از استخوان برخاست | شرم و رعنایی از میان برخاست

زلف دلبر گرفت چون چنگش | در بر آورد چون دل تنگش

بوسه و گاز بر شکر میزد | از یکی تا بده زده تا صد

گرم شد بوسه از دل انگیزی | داد گرمی نشاط را تیزی

خواست تا نوش چشمه را خارد | مهر از آب حیات بردارد

چون در آمد سیاه شیر بگور | زیر چنگ خودش کشید بزور

جا بکه سست بود سختی یافت | خشت بر خشت رخنها بشکافت

غرفه دیرینه بد فرود آمد | کاریکان به بد نیفتاد آمد

آن ز مویی و این بمویی رست | این ازین سو شد آن از آن سو جست

تا نبینند شان بران سر راه | دور گشتند ازان فراخی گاه

خواجه گوشه گرفت زان غم و درد | رفت در گوشه‌ای و غم میخورد

شد کنیزک نشست با یاران | بر دو ابرو گره چو غمخواران

عشق با توبه آشنا نبود
توبه در عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم
عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم
[illegible] چو در ز لعل افشاند
[illegible] عالی برین صفت برخواند
آن دو [illegible]

عاشقم عاشقم [illegible]
مستی عاشق [illegible]
[illegible] عاشقان خوار [illegible]

بار دیگر [illegible] کار او [illegible]

هر دو با خواجه رازی گفتند — قصه‌های درازی گفتند

کامشب اینجا که وطن سازیم — از تو در کار کس نپردازیم

نگذاریم بر بهانهٔ خویش — که کس امشب رود بخانهٔ خویش

مگر آن مه رخی که دلبر تست — امشب اندر کنار گیری چست

روز روشن سپید کار بود — شب تاریک پرده دار بود

کین سخن گفته شد روانه شدند — با بتان بر سر فسانه شدند

شب چو زیر سمور انقاسی — کرد پنهان دواج برطاسی

تیغ بر میغ آفتاب گذشت — جوشن شب ز نارنجی گشت

آمدند آن بتان وفا کردند — وان صنم را بدو رها کردند

سرو تشنه بجوی آب رسید — آشنایی بماهتاب رسید

جای خالی و آنچنان یاری — که کند صبر در چنان کاری

خواجه را در عروق جفت اندام — خون بجوش آمده بجستن کام

آنچه گفته نشایدش با کس — با تو گفتم نعوذ بالله و بس

خواست تا در به لعل سفته کند — طاق را در رواق جفته کند

خواجه چون بندگان زمین در دو	حجره بر رهگذر گرفت بمزد
در خزیده بجویباری تنگ	زیر شمشاد و سرو و بید و خدنگ
خیره گشته زخام تدبیری	بر دمیده ز سوسنش خیری
باز جستند زانچه داشت نهفت	یک بیک با دو راز دار بگفت
فرض گشت آن نهفته کار انرا	که بیاری رسند یار انرا
بازگشتند و راه بگشادند	آب گل را بگل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز	مهر نو کرده مهربان را باز
خواجه دستش گرفت و بردش پیش	تا بجایی که دید لایق خویش
تاک بر تاک شاخهای درخت	بسته بر اوج گاه تخت بتخت
زیر آن تخت پادشاهی ساخت	بفراغت نشستگاهی ساخت
دلستان را بمهر پیش کشید	چون دل اندر کنار خویش کشید
زاد سروی بدان خرامانی	چون سمن بر بساط سامانی
در کنارش گرفت و شادی کرد	سرو با گل قران بادی کرد
خواجه با مه در آمده بکنار	دست در کار و پای رفته زکار

ازره سینه وزنخدانش | ناروسیبی خورد زبستانش
دست برگنج دُر دراز کند | تا در گنج خانه باز کند
درطبرزد شکر برامیزد | برطبرخون زلاله خون ریزد
تاکه آورد فتنه غوغایی | تا غلط شد چیستان تنهایی
ماند پروانه در انده نور | تشنه گشت از آب حیوان دور
ای همه ضرب تو کج آوازی | ضربه زن براستاندازی
پرده کج دهی مرانه رواست | نکند رم با تو من زیر ده راست
کین غزل گفته شد چو دمسازان | زو خبر یافتند محرمازان
سوی خواجه شدند پوزش ساز | یافتندش کشیده پای دراز
شرم زد گشته دل رمیده شده | بر سر خاکی آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری | برکشیدندش از جهان خوابی
حال پرسیده شد حکایت کرد | آنچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره سازان بکارهای خودش | دور کردند از آن خیال بدش
بردل بسته بند بگشادند | بیدلی را بنده دل دادند

تا دگر بار دست نازی کرد
خواجه را رفت و دلنوازی کرد

روبهی چند بود درین غار / در هم افتاده از برای شکار

گرگی آورده راه بر سرشان / تا کند دور یک ز دیگرشان

روبهان از حرام خواری گرگ / کافتی بود سهمناک بزرگ

بهزیمت فتاد گرگ از پس / راهشان بر بساط خواجه و بس

بر دویدند نزد چاره سگال / روبهان پیش و گرگ در دنبال

خواجه را بارگی فتاد از پای / دیدش گرگ کهی و جست از جای

خود نداشت کان چه واقعه بود / سو بسوی دوید خاک آلود

دل پر اندیشه و جگر پر داغ / تا چگونه برون رود زان باغ

وان پری رخ پس از پشیمانی / آمده بر زمینش پیشانی

آن دو سرو شش برابر افتادند / کان هم از ناز کشش دادند

دامن دلبرش گرفته بدست / کاشب از دست یا نخواهی رست

چند بر هم زنی جوانی را / کشتی از مهربانی را

با غریبی ز روی دمسازی / نکند هیچکس چنین بازی

چند یار اشبش رها کردی / چند نیرنگ و کیمیا کردی

خاصه آنکو جوانیی دارد مردی و مهربانیی دارد

لیک چون عصمتی بود در راه نتوان باز رفت پیش گناه

کس از آن میوه دار برنخورد که یکی چشم بد در او نگرد

چشم صد گونه دام و دد برما حال از این شدست بد برما

آنچه شد شد حدیث آن نکنم این چه دارم برو زیان نکنم

توبه کردم ز آشکار و نهان در پذیرفتم از خدای جهان

که اگر در اجل بود تاخیر وین شکرلب بود شکارپذیر

بحلالش عروس خویش کنم خدمتش زانچه رفت بیش کنم

بانوی خان و مان من باشد راحت روح و جان و تن باشد

کارپینان که کار او دیدند از خدا ترسیش بترسیدند

سر نهادند پیش او بر خاک کافرین بر چنین عقیدهٔ پاک

که در او تخم نیکویی کارند وز سرشت بدش نگه دارند

ای بسا رنجها که گنج نمود رنج پنداشت عین راحت بود

وی بسا رنجها که بر مردست همه جان داروی در آن درد است

[illegible]
خواجه را ز عشق سلطانی
رست از آن بند و بنده فرمانی
ز آتش عشق نازنین [illegible]
آمده خاطرش [illegible]
چون نهر آمد از وفاداری
کرد مقصود را طلبکاری

[illegible]

هرچه زآلودگی شود نومید — پاکیش را لقب کنند سفید

در پرستش بوقت کوشیدن — سنت آمد سپید پوشیدن

خوب سیرت چو زین سخن پرداخت — شه در آغوش خویش جایش ساخت

وین چنین شب بسی بناز و نشاط — سوی هر گنبدی کشید بساط

بر وی این آسمان گنبدساز — کرد درهای هفت گنبد باز

شاه می خورد از کف ساقی — کرد اندوه و رنج در باقی

داستان آمدن خاقان چین با ایران و قصهٔ شاه بهرام گور با وزیر

چون به تثلیث مشتری و زحل — شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه خضروش جوانی یافت — چشمهٔ آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه رود نیلی شد — هر سپیلی چو سلسبیلی شد

مشک تر گشت خاک عودی پوش — نافه خر گشت باد نافه فروش

اعتدال هوای نوروزی — راست رو شد بعالم افروزی

باد نوروزی از قبالهٔ حور — باریاحین گرفته ساغر نور

کرده شاهان بمجلس [illegible] / شاه بهرام در چنین روزی

از نمودار هفت گنبد خویش / گنبدی را بآسمان فراخ [illegible]

چاربندی رسید بیلکی [illegible] / راه شش طاق هفت گنبد [illegible]

چون در آمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون درخت [illegible]

[illegible]

جعد بر جعد بسته مرزنگوش / ویلم آسا فکنده بر سر دوش

کشته سم برگ و سم گیا راضی / این بمقراضه آن بمقراضی

سنبل از خوشهای مشک آمیز / بر قرنفل گشاده عطسهٔ تیز

داده خیری بشرط سم مهدی / یاسمین را خط ولی عهدی

بوی سیسنبر از حرارت خویش / عقرب چرخ را گداخته نیش

غنچه را چشم کاویش بناز / مرغ با گوش پیل گوش براز

گل کافور بوی مشک نسیم / چون بناگوش یار پر زر و سیم

مشک بید از درخت عودی سان / گاه کافور و گاه مشک افشان

ارغوان و سمن برابر بید / رایت افراشته سیاه و سپید

گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هوا خواهی

بلبل آواز بر کشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی گل بسبزه سید آئینی / پنج نوبت زنان بسلطانی

بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود دل نواختگان

نای قمری ز نالهٔ سحری / خنده برده ز کام کبک دری

[illegible]

شه چو از فتنه یافت آگاهی / در بلا خواست عافیت خواهی

پیشتر زانکه در سر آید دام / دامن از وی کشید و دست از جام

رای آن زد که از کفایت و رای / خصم را چون به در آرد پای

جز بگنج و سپه ندید پناه / کالت نصرت است گنج و سپاه

چون سپه باز دید هیچ ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید

هم تهی دید گنج آگنده / هم سلاح و سپه پراکنده

ماند عاجز چو شیر بی دندان / شد جهان پیش چشم او زندان

شه شنیدم که داشت دستوری / ناخدا ترسی از خدا دوری

نام خود کرده زان جریده که خواست / راست روشن ولی نه روشن و راست

روشن و راستیش بس تاریک / راستی کج و روشنی تاریک

داده شه را بنام نیک غرور / او ز تعلیق نام نیکو دور

در وزارت بدست ترسی بود / در وزارت خدای ترسی بود

راست روشن چو زو وزارت برد / راستیها و روشنیها برد

شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او به بیداد دست کرد دراز

خاکیانی که زاده زمینند
دوکانی بصورت آدمیند
دوکان بر وفا نظر ننهند
حکم را جز بتیغ تن ننهند

چون سیاست ز پادشاه شود / پادشاهی برو تباه شود

دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ

جهد آن کن که از سیاست خویش / نشکنی رونق ریاست خویش

نفریبی با آشنایی کس / کس خود خویش را شناسی و بس

شه بامیدماست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست

از تو قهر آید و ز من تدبیر / هرکه گویم گرفتنی است بگیر

محتشم را بمال مالش کن / پی درم را ز خون سکالش کن

چون ز نیک و بد است هردو حلال / از بدان خون ستان ز نیکان مال

خوار کن خلق را بچاره و چیز / تا نمایی بچشم خلق عزیز

چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته پایدار بود

نایب شه ز روی سرمستی / کرد با او بجور هم دستی

بجدایی که او نمودش راه / جور میکرد بر رعیت شاه

تا بجدی که خواری از حد برد / که کسی را بهیچ کس نشمرد

در ستمکاری پی افشردند / میگرفتند و خانه می بردند

بر زمین هیچ دخل دانه نماند | لاجرم گنج در خزانه نماند
شه ز بی مکنتی و بی مالی | ملک دید از مودیان خالی
شه چو شفقت برد فراز آیند | بر عملهای خویش باز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد | لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
از بد گنبد جفاپیشه | کرد چندان که باید اندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد | جهد خود پیش ماند پیش نبرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار | یکسواره برون شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی | چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آزرده زغم عنان گیرش | رغبت آمد بسوی نخجیرش
یک تنه بهر صید راند برون | تا ز دل هم بخون بشوید خون
گرد صیدی چنانکه بودش رای | غصه را دست بست و غم را پای
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز | خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب زانکه تاخته بود | سعر شش ز تشنگی گداخته بود
گرد برگرد آن زمین بشتافت | آب را پیش جست کمتر یافت

[illegible]

گفت نان آنگهی خورم ز رخت / زانچه پرسم خبر دهی بدرست

گفت کین مستمند بسته چراست / شیر خانه است گرگ بند چراست

داستان شاه بهرام با شبان و سگ رمه دار

پیر گفتا ای جوان زیباروی / گویمت زانچه رفت موی بموی

این سگی بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله

از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او

گر گله دور داشتی همه سال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال

من بدو داده حرز خانه خویش / خوانده او را نه سگ شبانه خویش

او بدندان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز

گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر

گر شدی شغل من بشهر دراز / گله را او بخانه بردی باز

چند سالم بتاق داری کرد / راست بازی و رستگاری کرد

تا یکی روز بر صحیفه کار / رمه را نقش برزدم بشمار

هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطم در شمار ترسیدم

[illegible] سالها بود که عامل صدقات [illegible]

[illegible] از گله [illegible]

[illegible]

486

ماده گرگی ز دور دیدم جست | کامد از دور و شد برابر است
خواند سگ را سگ زبانی هوش | سگ دویدش چنانکه دانیش
کرد او گشت و گردی افشاند | که دم و که دبوس می جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست | کام خود راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید تنش | مهر حق السکوت برد هنش
گرگ چون رشوه داده بود ز پیش | جست حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی نوی که سر گله بود | پایش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش بکمترین نفسی | وین چنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون ابلهوئی که براند | رمه را از دست گرگ نماند
گله را که کارسازی کرد | در سر کار عشق بازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش | او خطا کرد و من نگه داشتمش
تا سیم آخر گرفتمش با گرگ | بستمش بر چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی | تا کند بند بنده فرمانی
سگ بین گرگ را ره بند منست | بلکه قصاب گوسفند منست

چون نباشد اساس کار درست
از اساس رخنه باز ناید رست
تا بگوید که این ... چیست
واصل و بنیاد این ... کیست

و بوس
به جوهان

گفت در شهرهای ماتم و سور / کشتن از شه شفاعت از دستور

نام شه را بجور بد کرده / نیک نامی بنام خود کرده

شاه دانست کان چه شیوه گذشت / دزد خانه بنقد خانه بریست

چون سگی کو رمه بگرگ سپرد / شیون انگیخت با شبانه گرد

خود سگان در سگی چنان باشند / بحر و شنید چونکه بخراشند

مصلحت دید باز داشتنش / روزکی ده فرو گذاشتنش

گفت اگر مانمش بمنصب خویش / کس بر فعلش قلم نیارد بیش

چون ز حشمت کنم درش را دور / در شب تیره بنماید نور

بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خویش نوشت

صبح یک رجمی دو شمشیری / داد مه را ز خون شب سیری

بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد با خلایق عام

مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مراتب خویش

راست روشن در آمد از در کاخ / رفت بر صدر گاه خود گستاخ

شه در او دید خشمناک و درشت / بانگ بر زد چنانکه او را کشت

زین سخن صد هزار چیز بساخت — همه در گردن وزیر انداخت

پس بغز سود تا زبانی زشت — سوی دوزخ دواندش ز بهشت

از عمامه کمند کردندش — درکشیدند و بند کردندش

پای در کنده و دست در زنجیر — اینچنین کس وزر بود نه وزیر

چون بدان قهرمان درآمد قهر — شه منادی روانه کرد بشهر

تا ستم دیدگان دران فریاد — دادخواهند و شه دهدشان داد

چون شنیدند جمله خیل و سپاه — سر نهادند سوی حضرت شاه

بد آن بدسرشت میگفتند — اژدها را بمار میسفتند

شه بزندانیان چنان فرمود — کز دل دردناک خون آلود

هر کسی جرم خود پدید کنند — بند خود را بدان کلید کنند

بند پایی ز بند جسته برون — آمدند از هزار شخص فزون

شاه ازانجمله هفت شخص گزید — هر یکی را ز حال او پرسید

گفت با هر یکی گناه تو چیست — از کجایی و دودمان تو کیست

حکایت مظلوم اول

[illegible marginal verses]

بند بر پای من نهاد در زود — [illegible]

آن برادر بخون چنان مرده — این برادر بدست و پا برده

کرده زندانیم چنین سالیست — [illegible]

شاه را چون ز گفت آن مظلوم — [illegible] شد معلوم

حکایت مظلوم دوم

[illegible marginal verses]

گفت شخص دوم دعای دراز / در زمین بوس شاه بنده نواز

گفت کین بنده طرفه باغی داشت / راستی از جهان فراغی داشت

چون بساط بهشت سبز و فراخ / کله بر کله میوه‌ها بر شاخ

در خزان داده نوبهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا

روزی از راه آتشین داغی / سوی باغ من آمد آن یاغی

میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای خدمت وی

هرچه در باغ بود و در خانه / سوی او بردم بشکرانه

خورد و خندید و خفت و آرامید / وز شراب آنچه خواست آشامید

چون زمانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ گیرد دشت

گفت بر من فروش باغت را / تا دهم روشنی چراغت را

گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عشوه دان منست

هرکسی را در آتشی داغیست / من بیچاره را همین باغیست

باغ پندار کان تست مدام / من ترا باغبان و بلکه غلام

هرگهی بایدت بباغ شتاب / میوه خور باده نوش بر لب آب

نظم

حکایت سیوم

گفت زندانی سیوم با شاه

شکایت دیگر مظلوم

آمدم سوی شهر حوصله پر | چشم روشن بدان علاقه‌ی در
خواستم کان علاقه بفروشم | وان بها که خورم گهی بپوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید | کان من بود عقد مروارید
خواند و زمن خرید با صد شرم | در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز | گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد | او نیاورد جز بهانه‌ی سرد
روزکی چند بر سیاه و سپید | عشوه بر عشوه داد و من بامید
واخر الامر خواند پنهانم | کرد با خونیان بزندانم
بر گناهم یکی بهانه شمرد | کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد از دست | دست و پایم بعقدها بربست
او ز من گوهر آورید به گنج | من از او در شکنجه مانده و رنج
او در آورده در شکنج کلاه | من صدف وار مانده در بن چاه
من چو گوهر بدستش افکندم | شد سه سالی که تا درین بندم
شه ز گنج وزیر بد گوهر | گوهرش باز داد و زر بر سر

شمع را در سرای خویش افروخت / دل پروانه را بر آتش سوخت

چون بر آشفتم از جدایی او / راه جستم بروشنایی او

بند بر من نهاد و خندا خند / یعنی آشفته را بباید بند

او عروس مرا گرفته بناز / من بزندان بصد هزار نیاز

چار سالست کرستم کاری / میزیم بی گنه بدین خواری

شاه حالی بدو سپرد کنیز / نه تهی بلک با فراوان چیز

بر عروسیش داد شیر بها / با عروسش ز بند کرد رها

شکایت مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت / کای فلک با چهار طاق تو جفت

من رئیس فلان رصدگاهم / کز مطیعان دولت شاهم

شغل خود را بکشور آرایی / حلقه در گوش من بمولایی

داده بود ایزدم بدولت شاه / نعمت و حشمت و فراوان جاه

از پی جان درازی شه شرق / کردم آفاق را بشادی غرق

از دعا زاد راه میکردم / خیری از بهر شاه میکردم

وانکه افتاد و دستگیرم شد / هیچ درمانده در نماند ببند

[illegible]

هرچه آمد ز دخل دهقانان / صرف می‌شد بخرج مهمانان

دخل و خرجی چنانک باید بود / خلق راضی ز من خدا خشنود

[illegible]

پنج سالست کاندرین زندان / دورم از خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز / بر سر ملک خویشتن شد باز

حکایت مظلوم ششم

چون بشخص ششم رسید شمار / در سر بخت خود شکست خمار
کرد بر شه دعای پیروزی / کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی کرد زاد شکریم / کز بد و نیک خویش کو بریم
بنده هست از سپاهیان سپاه / پدرم نیز بود بندهٔ شاه
خدمت شاه میکنم بدرست / پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست / میدهم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پارهٔ بنعمت خویش / بنده را داده بد ز نعمت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد / در حق شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر جافی رای / با جفا هیچکس ندارد پای
بنده صاحب عیال حال نداشت / بجز این مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او شدم بنفیر / کز برای خدای دستم گیر

گفت کز ابلهی و نادانی	چون کلوخم به آب ترسانی
که برقمم را همی کنی تقلید	که بشاهم همی دهی تهدید
شاه را من نشانده‌ام برگاه	نیست بی خط من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست	همه را زندگی برای منست
گر تولا بمن نکردندی	کرکسان مغزشان بخوردندی
این بگفت و دوات بر من زد	اسب و ساز و سلاح من بستد
پس بدژخیم خونیان دادم	سوی زندان خود فرستادم
قرب شش سال هست بلکه فزون	تا دلم پر غمست و جان پرخون
شاه بنواختش بخلعت و ناز	جاودان پادشاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد	رسم اقطاع او دو چندان کرد

شکایت مظلوم هفتم

هفتمین شخص چون سپید فراز	برلب از شکر شه کشید طراز
گفت من کز جهان کشیدم دست	زاهدی ره روم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع	خویشتن سوخته برابر جمع

هفت سالم درین خراس افکند | در دو پایم کلید و داس افکند
او فرو بسته از دعاد پستم | من برو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده به فن | من بر ایوان او حصارشکن
چون خدایم برنق شاه رهاند | خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را | شیر کافرکش مجاهد را
گفت جز نکته که ترس دعاست | راست روشن نگفت چیزی راست
لیک دفع دعا چنان نکنند | حکم زاهد چوره زنان نکنند
او که آن بد بجای خود میکرد | خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار | سر از تن ربود و دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر | گفت با زاهد آن تست بگیر
زاهد آن فرش داده را ننوشت | زو یکی چرخ و چرخ وار بگشت
گفت ازین نقدها که آزادم | بهترم ده که بهترت دادم
رقص برداشت بی بمقطع ساز | آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روانی که آنچنان بودند | از زمین سر بر آسمان سودند

عام را بار داد و خود بنشست | خاصگان ایستاده تیغ بدست
سرفراز آن ملک را بنشاند | عدل را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی | برکشید از نظارگان کوهی
آن جفاپیشه را که بود وزیر | پای تا سر کشیده در زنجیر
زنده بر دار کرد و باک نبرد | تا چو دزدان بشر بسیاری مرد
گفت هر کو چنان سرافرازد | روزگارش چنین براندازد
از خیانت گریست بدنامی | وز بدی هست بدسرانجامی
ظالمی کابخان نماید زور | عادلانش چنین کنند بگور
تا نگویی که عدل بی یارست | کآسمان و زمین بدین کارست
هر که او بیخ کینه پیش نهاد | کنده بر دست و پای خویش نهاد
بس در آن داوری سزای بزرگ | یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ
آن شبان را بخواند و شاهی داد | نیک بختی و نیک خواهی داد
سختی از خلق مملکت برداشت | هر کسی زور دست کش بگذاشت
تا نه بس مدت از چنین تدبیر | آهنش زر شد و پلاس حریر

آتشی بود فتنه را [illegible] / سوی ما نامه کرد و ما را خواند
فصلهای بدل فریبی راند / تا بدان حشوهای طبع وزیر
از من ساده طبع [illegible]
گفت کان [illegible] حالی / گر تو خواهی شتاب کن حالی

[illegible]

برها کش سپاس داری کرد | کار ازان پس باستواری کرد
پیکر عدل چون بدیده شاه | عبرت انگیخت از سفید و سیاه
شاه کرد از جمال منظر او | هفت پیکر فدای پیکر او
پیخ دیگر خیالها بر کند | دل درو بست و گشت ازو خرسند

سپری شدن روزگار شاه بهرام

لعل پیوند این علاقه در | کز گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد از پی جان | وان صدا باز داد آوا بهرام
عقل در گنبد دماغ شهرش | داد ازین گنبد روان خبرش
گر صنم خانهای گنبد خاک | دور شو گر تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه چون شش گرفت | از فسون و فسانه گوشش گرفت
گنبدی دید گنبد بساط نو زرد | از همه گنبد آن برآورد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت | او ره گنبد دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست | تا قیامت درو نخسبد مست
هفت موبد بخواند موبدزاد | هفت گنبد بهفت موبد داد

پیل بند زمانه را گور کن
بر نشان وارون خلیفه تخت
بند بر پلنگ زمانه نهف
دیو چوانی و شیر بند ستان
والی ملک بیل آن بستان
کی درین تنگنای گم دجای
سر در بلی بنام عذری
قول بابا الغان بیغم زن
همگفته لیلی خیال بر

بود غاری دران خراستان	خوشتر از چاه یخ بتابستان
رخنه ژرف داشت چون چاهی	هیچکس را نه بر درش راهی
گور در غار شد دوان و دلیر	شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار	گنج کیخسروی سپرد بغار
دیده بر راه مانده لشکر را	منتظر اسب آن دلاور را
شاه را غار پرده دار شده	محرم سر دیار غار شده
آن وشاقان به پرده داری شاه	بر در غار کرده منزل گاه
نه ره آنکه در خزند بغار	نه سر باز پس شدن بشکار
دیده بر راه مانده با دم سرد	تا ز لشکر کجا بر آید گرد
چون زمانی بران کشید دراز	لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جستند غار می دیدند	مهره در مغز مار می دیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان	باز گفتند آنچه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ	راند مرکب دران شکافه سنگ
کس بدین داوری نشد باور	وین سخن را نداشت کس باور

[illegible] زان طفلکان کرد آلود
کردی ز غار بر دمید چو دود
بازگرد دید شاه را کار
بس که ایشان بکار شدند
تا صبحگاهی که درون غار شدند
شاه چون [illegible]
غار بر [illegible]
چون ندیدند شاه را در غار
[illegible]

کل

[illegible]

گل طلب کرد خاری بر یافت / تا بسر پشت حست کمتر یافت

چاه کند و بگنج راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت

زان زمینها که رخنه کرد عجوز / ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز

آن شناسند کان که دانندش / غار بهرام گور خوانندش

تا چهل روز خاک می کنند / در چنین گور کن چنین چندند

شد زمین کنده تا دهانهٔ آب / کسی آن گنج را ندید بخواب

آنک او را بر آسمان رخت است / در زمین بار رستنش سخت است

در زمین جرم و استخوان باشد / آسمانی بر آسمان باشد

هر چه را که زیر گرد دونست / مادری خاک و مادری خونست

مادر خون بپرورد در ناز / مادر خاک ازو ستاند باز

گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربانتر بود

آنچنانش ستد که باز نداد / ساز چاره بچاره ساز نداد

مادر خون ز جور مادر خاک / کرد خود را ز درد و رنج هلاک

چون تنش بر نداد داغش خویش / آمد آواز با تنفس بگوش

ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی زین بگذر

نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست

آن چه بینی که روزی از سر زور / نام داغی نهاد بر تن گور

[illegible]

[illegible]

هر نواله که بمعدهٔ تو پزد / خلط آن از برنگ خود برزد

از سر و پای تا بگردن و گوش / هست ازین چار خلط عاریه پوش

بر چنین رنگهای عاریه ساز / چو نهی دل که داد باید باز

غازیانی که روی بسته شدند / از چنین رنگ و بوی رسته شدند

تا قیامت قیام ننماید / کس رخ بسته باز نگشاید

ره ره خوف و شب شب خطرست / شحنه در خواب و دزد بر گذرست

خاکساران ز خاک سیر شوند / زیردستان بدست زیر شوند

چون تو یاری بدست بالایی / زیر هر دست خون چه پالایی

آسمان زیردست خواهی خیز / پای بالا نه از زمین بگریز

میروی هیچ گونه باز مبین / تا نیفتی ز آسمان بزمین

انجم آسمان حمایل تست / چیستند این همه وسایل تست

تنگی جمله را جمال توییی / تنگلوشاه این خیال توییی

هر یک از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری بهر یکی فالی

جز یکی خط که نقطه پرورست / آن دگر حرفها ز دفترست

ای نظامی امیدوار بتو — نظم دور از ...
زمی از قدرت آسمان دارد — و آسمانت ...
دور و نزدیک چون در آب سپهر — تیز و آهسته چون ز ... سپهر
قایم عهد عالمی بدرست — قایم نامده فکنده نیست
با همه چون ملک بر آمده — وز همه چون فلک سر آمده
اینچنین نامه بر تو شاید بست — کز تو جای بلند نامی هست
چونکه شد لعل بسته بر تاجش — بر تو بستم ز بیم تاراجش
گر بسی تو دل پسند بود — چون سر ز تو سر بلند بود
خار گر انگبین بر و یابند — زیر کانش ترنجبین خوانند
میوه دار دست ز باغ ضمیر — چرب و شیرین چو انگبین و شیر
ذوق انجیر داده دانه او — نغز بادام در میانه او
پسته بیرونیان بروش نغز — وز درونش درونیان مغز
حقه بسته پر ز در دارد — در عبارت کلید بردارد
در بران رشته گرای بود — که کلیدش گره گشای بود

[illegible] و سما) چو گنج سربسته | زیر زلفش کلید زر بسته
هر که [illegible] کان گشاد زر یابد | بلکه دریابد آنکه دریابد
من که نقاش نیشکر قلمم | رطب افشان نخل این حرمم
نوک کلکم ز کشت زار هنر | بعطارد رساند سنبل تر
سنبله کرده سنبلش را خاص | گرچه القاص لایحب القاص
چون من از قلعهٔ قناعت خویش | شاه را گنج در کشیدم پیش
در ادا کردن زر جایز | وام دار منت روپین دز
وام داری نه گر تهی شکمی | دز روپین بود زبی درمی
آهن تیغش از گریوه تنگ | لعل و لولوش ریخت صد فرسنگ
لعل بر دست دوستان بقیاس | از پی پای دشمنان الماس
این نه دز کعبهٔ مسلمانیست | معتکف ره روان روحانیست
جبل الرحمه را حریم در است | بوقبیس از کلاه او کمر است
ابدی باد خط آن پرگار | زان بلند آفتاب نقطه قرار
دردزی چون حصار بپیوندد | نامه بر کبوتری بندد

چون مرا دولت تو یاری داد
طبع من تاج [illegible] کاری داد
از پی سن پانصد و نود [illegible]
گفتم این نامه را چو نام [illegible]
روز بر چارده ز ماه صیام
چار ساعت از روز رفته تمام

باد بر تو مبارک این پیوند
تا نشینی بر این سریر بلند
زنده مانی چو خضر جاودان باد

این خزینه که اصل درگاه است — ابدالدهر با تو همراه است

وین سخن را که شد خرد پرورد — بر دعای تو ختم خواهم کرد

دولتی باش هر کجا باشی — در رکابت فلک بفراشی

دولتت را که در زیادت باد

خاتم کار بر سعادت باد

تم الکتاب الموسوم بهفت پیکر

بعون الله الملک الاکبر

وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

تم تم

تم

495

10
7
55
60
20
152

3. ſ. 32. ſ.
1

(No. 1)







Robaʿiyāt

[illegible]

... چو گنج زر بسته | زیر نقشش کلید زر بسته
... کان کش و زر باید | بلکه در باید انگه عر باید
سن که نقاش نیشکر قلم | رطب افشان نخل این حرم
نوک کلکم زکشت زار بهنر | بعطارد رساند سنبل تر
سنبله کرده سنبلش را خاص | گرچه القاص لا یحب القاص
چون سر از نقطه قناعت خویش | شاه را گنج در کشیدم پیش
وا داکردن ز رخسار ... | وام دارست روی من از ...
وام داری نه کز تهی شکلی | در رو چون بود ز بی دری
آهن تیزش ار کر بود ننگ | لعل لولوش ریخت ... سنگ
لعل دوست دوستان ... | از پی پای دشمنان الماس
این نه در کعبه مسلمانیست | ... ره روان ره رفت
جبل الرحمه را حریم در بست | بو قبیس از کلاه او کمر بست
ابدی باد خط آن پرکار | زان بلند آفتاب نقطه قرار
دروی چون حصار بنوند | نامه را کبوتری بند

[illegible]

این خزینه که اصل برکاتست | ابد الدهر با تو همراهست
وین سخن را که شد فرو پرورد | بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باشش سر گرانی | در رکابت فلک بلند افتی

دولتت را که در زیادت باد
خاتم کار بر سعادت باد

تم الکتاب الموسوم بهفت پیکر
بعون الله الملک الاکبر
وسلم تسلیما کثیرا
تم م